

دخستین زمان ادبیات کارگری ایران

روز سیاه کارگر

(زمان)

احمد علی خداداده

پیش‌گفتار و پانوشته‌ها:
ناصر مهاجر - اسد سیف



روز سیاه کارگر

(رُمان)

احمد علی خداداده

پیش گفتار و پانوشت‌ها:

ناصر مهاجر - اسد سیف



• روز سیاه کارگر

• احمدعلی خداداده

• پیش‌گفتار و پانویست‌ها: ناصر مهاجر - اسد سیف

• طرح روی جلد و برگ‌آرایی: بنفشه مسعودی

• چاپ اول: تابستان ۱۳۹۵

• چاپ دوم: پائیز ۱۳۹۵

• شابک: ۱ - ۰ - ۹۹۸۰۸۶۴ - ۰ - ۹۷۸



ایالات متحده‌ی آمریکا:

اروپا:

Noghteh

P.O. Box 8181

Berkeley, CA, 94707-8181

USA

Noghteh

B.P.157

94004 Créteil, Cedex

France

noghteh@noghteh.org

فهرست

۷	ویراستاران	سپاس
۱۱	ویراستاران	پیش‌گفتار چاپ دوم
۱۳	ناصر مهاجر - اسد سیف	احمدعلی خداداده دینوری
۳۵	اسد سیف - ناصر مهاجر	نخستین رمان ادبیات کارگری ایران
۶۷	احمدعلی خداداده	روز سیاه کارگر (جلد اول)
۲۱۳	احمدعلی خداداده	روز سیاه کارگر (جلد دوم)
		پیوست‌ها:
۳۰۹	سروش حبیبی	ا. شهری برگردان به فارسی
۳۱۷	سعد وطن‌دوست	عبدالله مردوخ
۳۲۳	سروش حبیبی	ک.چایکین
		دهقان و واقعیت در ادبیات

به باقر مؤمنی که این رمان را بازیافت.



سیاس

بیش از هرکس، سپاسگزار و وامدار باقر مؤمنی هستیم. هموست که نسخه‌ی رنگ و رورفته‌ی جلد اول *روز سیاه کارگر* را که به زحمت یافته بود و نیز جلد دوم آن را که از آغاز تا پایان دست‌نویس کرده بود، در اختیار ما گذاشت و از ما خواست برای چاپ بپیراییم و بپاراییم. استاد نه تنها در همه‌ی لحظه‌های نوزایی این کتاب در کنار ما بود، بلکه در یافتن معنی کلمه‌های کُردی کم و بیش از سکه افتاده، سهمی به سزا دارد.

پس از باقر مؤمنی از روح‌انگیز خداداده باید سپاسگزاری کنیم. عکس‌ها و نامه‌های احمدعلی خداداده و *گرامی تاریخچه‌ی داریوش* را او به ما داده است. نیز دانسته‌های مان درباره‌ی زندگی خصوصی نویسنده‌ی *روز سیاه کارگر*، یک‌سره از اوست.

از بنفشه مسعودی هرچه بگوییم کم گفته‌ایم که در پژوهش و آرایش این کتاب دستی قوی داشته است و نقشی کارساز. به دل از او و دست‌یاری‌های بی‌دریغش سپاسگزاریم.

پیش‌گفتار چاپ روسی کتاب و نیز نوشته‌ی ک. چایکین را سروش حبیبی به فارسی برگردانده است؛ با محبت و دوستی، و دقت و درستی کم ماندش. سپاس فراوان مان نثار او. ساعد وطن‌دوست بی‌درنگ و با بزرگواری درخواست‌مان پذیرفت و پیش‌گفتار چاپ کُردی *روز سیاه کارگر* را به فارسی پاکیزه‌ای برگرداند و به دست‌مان داد. همکاری‌اش را ارجمند می‌داریم.

اگر از همیاری و هم‌اندیشی مهنراز متین، تورج اتابکی، امیر حسن‌پور و ناصر رحیم‌خانی بهره‌مند نبودیم و از راهنمایی‌های ارزشمندشان، باز چاپ *روز سیاه کارگر* سیمایی دیگر به خود می‌گرفت. مهر دوستان گرامی و گرانبه‌مان را ارج می‌نهیم و همین‌جا می‌گوییم که کاستی یا کاستی‌های کتاب را تنها به حساب ویراستاران باید گذاشت.

سرآخر از *دوستان نشر نقطه* باید سپاسگزاری کنیم که بدون پشتیبانی مالی و معنوی‌شان این کار به فرجام نمی‌رسید.

ناصر مهاجر - اسد سیف



احمدعلی خداداده کرد دینوری
۱۲۶۱-۱۳۳۴

پیش‌گفتار چاپ دوم:

چاپ اول روز سیاه کارگر کمیاب شده است. هم از این روست که آن را به چاپ دوم می‌رسانیم.

چاپ اول، صد افسوس خالی از اشتباه‌های چاپی نبود؛ نیز پاره‌ای اشتباه‌های لغوی که خواندن متن را دشوار می‌ساخت. دوستانی گرامی و گرانبمایه اشتباه‌ها را به ما گوشزد نمودند. بیش از هرکس ناصر رحیم‌خانی و باقر مؤمنی. بانو روح‌انگیز خداداده هم در دو مورد داده‌هایی را دقیق کردند. به دل سپاسگزارشان هستیم.

خرسندیم که نسخه‌ای پالوده و پاکیزه‌تر از پیش اثری تاریخی در پهنه‌ی ادبیات مدرن فارسی و تاریخ اجتماعی ایران دو سده‌ی گذشته، در اختیار خوانندگان قرار می‌گیرد.

ناصر مهاجر - اسد سیف

آبان ۱۳۹۵

احمدعلی خداداده دینوری

۱

آگاهی ما نسبت به زندگی نویسنده‌ی روز سیاه کارگر اندک است و جسته و گریخته. زادروز دقیق احمدعلی خداداده دینوری دانسته نیست؛ یا به سال ۱۲۶۱ بر جهان چشم گشود و یا به سال ۱۲۶۲ خورشیدی.^۱ در آبادی شیرخان دینور زاده شد؛ از «دهستان‌های چهارگانه‌ی بخش صحنه‌ی شهرستان کرمانشاهان»^۲ و نشیمن‌گاه ایل لک- زبان جلیلود، از «طایفه بزرگوار و اقدم ملل کُره (کُرد)».^۳

از مادرش هیچ نمی‌دانیم. اما پدرش، خدادادخان از زمین‌داران آن سامان به شمار می‌آمد. گویا از تعصب مذهبی بری بود و اهل تساهل. دو تن از پسرانش، جعفرخان و ابراهیمخان، «تحت تأثیر یک مبلغ بهائی» به بهائیت گرویدند. اندیشه‌ی اجتماعی و گرایش سیاسی خداداده‌ی پدر دانسته نیست. اما گفته شده مردی روشن‌رأی بود و فرهنگ‌دوست. پنج پسر و یگانه دخترش را واداشت که افزون بر زبان مادری‌شان، کُردی، خواندن و نوشتن فارسی بیاموزند نزد ملای ده. به رسم اعیان آن روزگاران برای فرزندانش آموزگار زبان فرانسه نیز به خدمت گرفت. هم از این رو طوطی‌خانم، احمدعلی‌خان، جعفرخان، ابراهیمخان، محمدعلی‌خان و حیدرخان «به زبان، ادبیات و تاریخ فرانسه آشنا بودند و همگی دوستدار ناپلئون بناپارت».^۴

خانواده‌ی خداداده کمی پیش از آنکه ناصرالدین شاه قاجار به دست میرزا رضا کرمانی از پای درآید (۱۱ اردیبهشت ۱۲۷۵) دینور را ترک کردند، ملک و آب به "پاکاری" سپردند و به کرمانشاه کوچیدند. این شهر مرزی «... با قریب ۵۰ هزار نفر جمعیت، در میان مجموعه‌ای از ایلات کُرد، مانند: کلهر، گوران، زنگنه، زند و کلیایی... از نقاط معتبر تجاری و مراکز مهم اداری غرب کشور بود و محیط مناسبی برای حرکت‌های نو، چون جنبش‌های

^۱ حیدری زیباجویی فتحعلی، تاریخچه‌ی دینور، اروم، تهران، چاپ دوم، ۱۳۸۷، ص ۶۹

^۲ دهخدا علی‌اکبر، لغت‌نامه، جلد هفتم، مؤسسه‌ی انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، بهار ۱۳۷۳، ص ۱۰۰۵۳

^۳ خداداده احمد، دیباچه جلد اول، همین کتاب، ص ۷۰

^۴ گفتگوی اسد سیف با روح‌انگیز خداداده، ۱۶ دسامبر ۲۰۱۱

اصلاح‌طلبی مشروطیت...»^۱ روزنامه‌ی *قانون* میرزا ملک‌خان (ناظم‌الدوله) که در لندن چاپ می‌شد، نام‌جواز به ایران می‌رسید و دور از چشم مأموران خفیه‌ی دارالحکومه میان تجددخواهان و جوانان نوجو دست به دست می‌گشت، اندیشه‌ی ترقی را در آن دیار بارور ساخت.^۲

از بودوباش خداداده‌ی پسر از سال ۱۲۷۵ تا ۱۲۸۵ که فرمان مشروطیت ایران به دست مظفرالدین شاه قاجار امضا شد، آگاهی چندانی نداریم. همین قدر می‌دانیم که از فروش فرآورده‌های کشاورزی دینور روزگار می‌گذراند و چند ماه از سال را در روستاهای سرسبز و حاصل‌خیز زادگاهش به سر می‌برد.^۳

سیمایی که *روز سیاه کارگر* از جنبش مشروطه‌خواهی کرمانشاه به دست می‌دهد نشانگر آن است که احمدعلی خداداده آن جنبش را زیسته و پاره‌ای از کاستی‌هایش را به چشم دیده. با *انجمن آدمیت* و *انجمن حقوق کرمانشاه* که به سال ۱۲۸۸ خورشیدی پا گرفتند، پیوند داشت و بنیانگذار آن سلیمان میرزا اسکندری را می‌شناخت؟ پاسخ هرچه باشد، شک نیست احمدعلی خداداده دلبسته‌ی آرمان‌های «مساوات و مشروطیت و آزادی و برابری و آدمیت» بود که از سوی *اخوان/انجمن آدمیت* نشر و پخش می‌گشت. آرمان‌هایی که روحانیان شیعی و واپس‌گرایان کرمانشاه را هراسان ساخت و آن‌ها را برآن داشت فریاد و اسلاما سر دهند و در کوی و برزن، سلیمان میرزا و *اخوان/انجمن آدمیت* را "طایفه‌ی ضاله‌ی مضله‌ی بابیه"^۴ بخوانند.

با فروکش تب مشروطه‌خواهی، خداداده سرخورده از اینکه شماری از آرمان‌های آن جنبش بزرگ اجتماعی به ثمر ننشست، زندگی رعیت بهبود نیافت و استبداد برجا ماند، به بررسی و بازبینی زمینه‌های ناکامی آن انقلاب بزرگ برآمد. چون بسیاری از روشنگران و روشنفکران آن روز ایران، به بازنگری تاریخ سرزمینش بنشست و نوزایی میهن را از رهگذر پیوند آئین‌های ایران باستان با ره‌آورده‌های مدرنیته‌ی اروپا ممکن دانست. اما برخلاف بسیاری از

^۱ سلطانی محمدعلی، *احزاب سیاسی و انجمن‌های سری در کرمانشاه*، جلد اول، مؤسسه‌ی فرهنگی نشر سه‌ها، تهران، ۱۳۷۸، صص ۴۳-۴۲

^۲ پیشین، ص ۴۰

^۳ گفتگوی اسد سیف با روح‌انگیز خداداده، ۱۶ دسامبر ۲۰۱۱

^۴ سلطانی محمدعلی، *نهضت مشروطیت در کرمانشاهان*، مؤسسه‌ی تحقیقات و توسعه‌ی علوم انسانی، تهران، ۱۳۸۶، صص

روشنفکران هم‌روزگارش که چیرگی اعراب را بر ایران آغاز کزروی و سیر قهقرایی کشور می‌پنداشتند، دوره‌ی اسلامی را فروپاشی و پس‌رفت جامعه می‌انگاشتند و از درنگیدن بر تمدن اسلامی برای نوسازی میهن پرهیز داشتند، خداداده نه اسلام‌گریز بود و نه عرب‌ستیز. بی‌سبب نیست که به کربلا سفر کرد و به زیارت «امامینِ حُمامین» کمر بست.^۱

پس از بازگشت از کربلا، احمدعلی خداداده ازدواج کرد؛ با صراحی خانم. ثمره‌ی آن ازدواج دو پسر بود به نام‌های محمد و محمود. ازدواج دوم احمدعلی خداداده با عفت خانم بود؛ از اعیان‌زادگان کرمانشاهان. از آن زناشویی دو دختر و یک پسر به دنیا آمدند: تاج‌الملوک، منیراعظم و ایرج. این بار نیز بخت یار احمدعلی خداداده نبود و فرزندانش خردسال بودند که عفت خانم چشم برجهان فرو بست.^۲

زندگی نویسنده‌ی *روز سیاه کارگر* پس از بازگشت از سفر کربلا تا جنگ جهانگیر اول، پای‌گیری کمیته‌ی *دفاع ملی* و *پدیداری "دولت موقت"* به کرمانشاه، در تاریکی‌ست.^۳ اما می‌شود حدس زد که از آن سال‌های پُر تب و تاب که کرمانشاه مرکز جریان‌ها و جرگه‌های سیاسی مخالف وضع موجود شده بود و «ولایات مغربی ایران میدان تاخت و تاز لشکریان ترک و انگلیس و روس...»، خداداده چیزها آموخت و ره‌توشه اندوخت.^۴ حضور چشم‌گیر دموکرات‌هایی چون سلیمان‌میرزا اسکندری، محمدعلی مساوات، عبدالحسین شبیانی (وحیدالملک) و دیگران، نیز روزنامه‌هایی چون *غرب ایران* (ارگان فرقه‌ی *دموکرات* در کرمانشاه) و *اخبار* به مدیریت میرزا نصرالله‌خان شیرازی، لایه‌ای از روشنفکران بومی را پروراند که بر رویدادها و روندهای سیاسی و اجتماعی درنگ می‌کردند و دیرترها در پهنه‌های گوناگون ادبیات و سیاست ایران، جایگاهی بلند یافتند: محمدباقر میرزا خسروی کرمانشاهی «از پیشوایان نثر نوین ادبی و نویسنده‌ی نخستین رمان تاریخی» ایران؛^۵ غلامرضا رشیدپاسمی، شاعر، نویسنده و مترجم، و حسین کزازی آزادیخواه نامدار و رئیس معارف کرمانشاه که به گناه بنیان‌گذاری مدرسه‌های دخترانه‌ی «عضدیه و

^۱ خداداده احمد، *روز سیاه کارگر*، همین کتاب، ۱۳۵

^۲ گفتگوی ناصر مهاجر با روح‌انگیز خداداده، ۲۴ ژانویه ۲۰۱۶

^۳ شبیانی عبدالحسین، *خاطرات مهاجرت از دولت موقت کرمانشاه تا کمیته‌ی ملیون برلن*، شیرازه، تهران، بهار ۷۸، صص

۴۰-۴۱

^۴ *دیوان خسروی محمدباقر میرزا*، تهران، نشر ما، ۱۳۶۳، صص ۱۷-۱۶

^۵ آرین پور یحیی، *از صبا تا نیما*، جلد دوم، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۷۹، ص ۲۴۰

عصمتیه...» به فتوای روحانی سرشناس شهر، اشرف‌الواعظین، با شلیک گلوله‌ی یک واپسگرای شیعی به نام قهرمان ایوانی، جان خود از دست داد.^۱

بازگشت ابوالقاسم لاهوتی به زادگاهش در سال ۱۲۹۶ و انتشار روزنامه‌ی بیستون از سوی آن شاعر آزادیخواه و همفکرانش م. صدیق‌دفتر (مهدی فرهپور) و میرزا تقی‌خان رهبر، رویدادی مهم در زندگی روشنفکری کرمانشاه بود.^۲ قلم توانای این نخستین شاعر کارگری ایران و سرکشی‌ها و شورشگری‌های وی که دامن سران محافظه‌کار دولت موقت را نیز می‌گرفت، بر بسیاری از جوانان فرهیخته‌ی کرمانشاهان اثری پایدار گذاشت و آن‌ها را دل‌سپرده‌ی آرمان استقلال میهن و رهایی کارگران و فرودستان شهر و روستا ساخت.^۳ آیا این اثرگذاری به آشنایی خداداده با لاهوتی، فراروید؟^۴

برآمدن انقلاب اکتبر روسیه در همان سال ۱۲۹۶ (۱۹۱۷ مسیحی)، برافتادن حکومت تزاری و به قدرت رسیدن حزب کمونیست (بلشویک) به رهبری و. ای. لنین که همه‌ی قراردادهای استعماری با ایران را فسخ کرد و ستایش رهروان آزادی و استقلال ایران را با خود آورد، سبب دل‌بستگی خداداده به کمونیسم شد و هواداری او از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.^۵

پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ (۱۹۲۰) که با پشتیبانی دولت بریتانیا و به وسیله‌ی سید ضیاء‌الدین طباطبایی و رضاخان میرپنج اجرا شد، احمدعلی خداداده نیز چون بسیاری از تجددخواهان زمان به پشتیبانی از «بیانیه‌ی ۸ حوت» رئیس‌الوزرا و دولت مدعی اصلاحات برخاست.^۶ گویی به حزب اجتماعيون سلیمان میرزا اسکندری نیز پیوست^۷ که در دی‌ماه ۱۳۰۱ پدید آمد و مرام‌نامه‌اش دربرگیرنده‌ی «آزادی نطق، افکار، مطبوعات، اجتماعات، اتحاد و اعتصاب» بود و «تحصیل مجانی و اجباری به زبان مادری... تعمیم معارف به

^۱ نظری منوچهر، رجال پارلمانی ایران (از مشروطه تا انقلاب)، فرهنگ معاصر، تهران، ۱۳۸۸، ص ۶۸۴ نیز سلطانی محمدعلی، احزاب سیاسی و انجمن‌های سری در کرمانشاه، پیشین، صص ۲۴۷ و ۲۴۸؛ و نیز قاسمیان مونا، حتا یک آجر از مدرسه کزازی کم نخواهد شد، روزنامه‌ی اعتماد، شماره ۱۴۷۷، ۵/۶/۸۶، ص ۸

^۲ مؤمنی باقر، بیستون، کتاب بیستون، گردآورنده: علی‌اشرف درویشیان، شهابنگ، تهران، ۱۳۵۷، ص ۵۴

^۳ بشیری احمد، دیوان لاهوتی، م. محمدلوی عباسی، کتاب‌فروشی هلال ناصری، تهران، ۱۳۵۸، صص ۸۱ و ۸۲

^۴ نگاه کنید به پیش‌گفتار کُردی، عبدالله مردوخ، همین کتاب، ص ۳۱۷

^۵ گفتگوی اسد سیف با روح‌انگیز خداداده، ۱۶ دسامبر ۲۰۱۱

^۶ نگاه کنید به همین کتاب، ص ۲۱۹

^۷ نگاه کنید به همین کتاب، ص ۲۹۲

طبقه‌ی نسوان... محدود کردن کار در شبانه‌روز به هشت ساعت، تعطیل اجباری یک روز در هفته... نسخ سخره^۱ و بیگاری و کلیه‌ی وظایفی که از قدیم‌الایام بر گردن دهاقین از طرف مالکین تحمیل شده است و...»^۲.

در سال‌های نخست سده‌ی ۱۳۰۰، احمدعلی خداداده برای بار سوم ازدواج کرد؛ با زنی آنروزی که «خارج از ایل و تبار خودش بود... و خواندن و نوشتن می‌دانست. اجتماعی بود. مهربان، صمیمی و از خانواده‌ی بهرامی که دو سگ هم داشت به نام‌های فندوق و فیدل»^۳. از این زن که "خانم" می‌خواندندش، فرزندی به دنیا نیامد.^۴

۲

به دقت نمی‌دانیم احمدعلی خداداده کی به نگارش *روز سیاه کارگر* نشست و در چه مدت آن را نوشت. اما نیک می‌دانیم جلد اول کتاب را که به پایان می‌رساند «... مدت هیچ‌جده سنه است از عمر مشروطیت ایران می‌گذرد و مجلس مقننه پنج دوره طی می‌نماید»^۵ مجلس مقننه‌ی پنجم در ۲۲ بهمن ۱۳۰۲ گشایش یافت و در ۲۲ بهمن ۱۳۰۴، پس از رأی به برانداختن سلطنت قاجار، به رسمیت شناختن رضاخان به عنوان پادشاه ایران، برگزار کردن مراسم «تحلیف و تفویض دائمی سلطنت به اعقاب ذکور وی» به کار خود پایان داد. تاجگذاری رضاشاه پهلوی که به دیده‌ی بسیاری از آزادخواهان نقطه‌ی اوج دگردیسی نظام سیاسی کشور بود و سرآغاز استبدادی نو، خداداده را پُر اندیشه ساخت. گمان داشت که بایست رضاشاه، این «... نادره‌ی دوران را در ردیف استخلاص‌کنندگان بوم‌وبر ایران، چون سیروس، داریوش، اشکان، شاپور، بهرام گور و امیران دیلم، نادر و کریمخان به شمار آورد؛ چنانچه سیروس بر لدی‌ها و داریوش بر کماتا، و ارزاس بر یونانیان و بهرام بر تاتار و شاپور بر رومیان و عرب، و نادر بر افغان و عثمانیان و کریمخان بر اتراک فائق آمدند و وطن را از

^۱ کار بی‌مزد

^۲ شاکری خسرو، *اسناد تاریخی جنبش کارگری و سوسیال دموکراسی و کمونیستی ایران*، جلد ۱۳، انتشارات پادزهر، بی‌جا، بی‌تاریخ، صص ۳۲ تا ۳۷

^۳ گفتگوی اسد سیف با روح‌انگیز خداداده، ۱۶ دسامبر ۲۰۱۱. گویا همسر سوم احمدخان خداداده خواهر عبدالله بهرامی‌ست که چندی ریاست نظمی‌ی گیلان را در دست داشت. خاطرات خواندنی‌ای دارد به نام *از آخر سلطنت ناصرالدین شاه تا اول کودتا*، علمی، تهران، ۱۳۶۳

^۴ گفتگوی ناصر مهاجر با روح‌انگیز خداداده، ۲۴ ژانویه ۲۰۱۶

^۵ نگاه کنید به ص ۲۰۸ همین کتاب

وجود خارجیان پاک و پاکیزه نمودند، این شاهنشاه جوان بخت نیز بر نژاد قاجار و نفوذ روس و انگلیس غالب آمد، در ترقی وطن عزیز با کوششی خستگی ناپذیر سعی می‌باشد...^۱

در خور اشاره است که پشتیبانی خداداده از نهاد سلطنت بر بنیاد خردگرایی و شایسته‌سالاری بود. باور داشت: «... در دولت قدیمه‌ی ایران سلطنت به شایستگی بوده و نه به وراثت... سلطنت ارثی مخالف عدالت است. چون آئین ایران عدالت بود، لذا مردمان بیدادگر از سلطنت بهره نداشتند...»^۲.



^۱ خداداده احمد، گرامی تاریخچه داریوش، مطبعه‌ی شرافت احمدی، کرمانشاه، ۱۳۰۵، ص ۳

^۲ پیشین، ص ۵۰

به هر رو، به دوران مجلس ششم است و بیش و کم همزمان با تاجگذاری رضاشاه پهلوی (۴) اردیبهشت ۱۳۰۵) که جلد اول روز سیاه کارگر به چاپ رسید. کتاب را مطبعه‌ی شرکت سعادت کرمانشاه به انتشار رساند که نوپا بود و نوگرا و پشتیبان حقوق زنان.^۱ پیش از انتشار جلد دوم آن رمان، خداداده کتابی در دستور زبان فارسی نوشت^۲ و نیز قصیده‌ای در مدح داریوش هخامنشی سرود؛ به سبک شاهنامه‌ی فردوسی و بر بنیاد کتیبه‌های بیستون. در آغاز آن قصیده‌ی بلند، ما را از دفتر دستور زبان فارسی‌ای که نگاشت، آگاه ساخت.

بجز چند تألیف در روزگار/ نماند از من بینوا یادگار

یکی روزگار سیه کارگر/ دگر دفتری پارسی سربه‌سر^۳

قصیده را گرامی تاریخچه‌ی داریوش نام نهاد. در دیباچه‌ی آن ندا داد که: «... منظومه‌ی خود را در بحر تقارب نمودم بیان. چون مقصد عین عبارت ترجمه‌ی داریوش بود که به نظم آید، تصرفات و اغراق دروغ‌پردازی شاعرانه در او روا ندیده، هرگاه به مذاق قارئین گرام فصیح و شیوا و موزون نیاید، خورده نگیرند، پوزش مرا بپذیرند زیرا که اسامی زبان قدیم کنون مصطلح نیست. ناچار آن‌ها به سلک نظم آمده. شاید پاره‌[ای از] خوانندگان محترم، منظومه را بی‌نظم خوانند و اشعار را شکسته دانند. با جزئی دقت، رفع منقصت خواهد شد. دگر پاره، معانی و کشفیات تاریخی‌ی خود حقیر است. به واسطه‌ی تصرفاتی که در لغت فرس قدیم داشته، در حاشیه به نثر نگاشتم...»^۴ نشر گرامی تاریخچه‌ی داریوش را خداداده به مطبعه‌ی شرافت احمدی سپرد که همزاد و همشیره‌ی مطبعه‌ی شرکت سعادت کرمانشاه

^۱ مطبعه‌ی شرکت سعادت کرمانشاه در سال ۱۳۰۲ گشایش یافت. دستگاه‌های چاپ آن ساخت آلمان بود. در سال ۱۳۰۳ کتابخانه و قرائتخانه‌ای به چاپخانه افزوده گشت. از جمله نشریه‌هایی که در آنجا به فروش می‌رسید، عالم نسون بود. در شماره‌ی ۲، اسفند ۱۳۰۶، سال هشتم، در فهرست نام وکلای عالم نسون در ولایات، نام "سید محمد سعیدی" مدیر قرائتخانه و کتابخانه‌ی سعادت کرمانشاه را می‌بینیم.

^۲ دکتر محمد مکری سرچشمه‌ی این آگاهی‌ست که باقر مؤمنی آن را به نگارنده بازگفته است.

^۳ خداداده احمد، گرامی تاریخچه‌ی داریوش، پیشین، ص ۱۱

^۴ خداداده احمد، گرامی تاریخچه‌ی داریوش، پیشین، ص ۵

بود.^۱ آن مطبعه، گرامی تاریخچه‌ی داریوش را در کتابچه‌ای ۵۶ برگه چاپ کرد و به سال ۱۳۰۶ پراکند.

احمد خداداده جلد دوم *روز سیاه کارگر* را در مرداد ۱۳۰۷ به انتشار رساند؛ باز در کرمانشاه و در مطبعه‌ی *شرافت احمدی*. این کتاب گرچه «با اجازه‌ی اداره‌ی محترم معارف... به طبع رسید»، اما چنان که می‌بایست پراکنده نگشت و در دسترس خوانندگان قرار نگرفت. چه بسا به دلیل برنامه‌ی اصلاحات اجتماعی پُرمایه‌ای که برای بهبود وضعیت دهقانان و کارگران در پایان کتاب پیشنهاد شده است؛ با بیان این آرزو که «...قوم آخوند که برخلاف مملکت و شاید مخالف مشی عمومی ست، نابود گردد!» هرچه بود، جلد دوم *روز سیاه کارگر*، زیر موج اختناق سیاسی و فرهنگی که از سال ۱۳۰۷ رو به افزایش و گسترش گذاشت، یکسره ناپدید گشت و دیگر در ایران پدیدار نگشت!

تا شهریور ۱۳۲۰ و فروپاشی استبداد رضاشاهی، از میرزا احمدعلی خداداده نشانی نیافته‌ایم. حتا نمی‌دانیم «تتمه‌ی *روز سیاه کارگر* - جلد سوم» را که خبر "طبع" آن در پایان جلد دوم رمان آمده است، به پایان بُرد یا نه.^۲ اما می‌شود حدس زد که خداداده نیز چون شماری دیگر از روشنفکران آزادیخواه، در استبداد سیاسی سال‌های ۱۳۰۷ تا ۱۳۲۰، از کُنشگری سیاسی - فرهنگی یک‌سره روی برتافت و به زراعت و تولید کشاورزی روی آورد. گفتنی ست که در آغاز این دوره‌ی ۱۳ ساله، شخصی با نام مستعار *ا. شهری*، *روز سیاه کارگر* را به زبان روسی برگرداند. این برگردان، عنوان *تقدیر روستایی* به خود گرفت که با درون‌مایه‌ی کتاب احمدعلی خداداده خوانایی داشت. *تقدیر روستایی* به سال ۱۳۰۹ (۱۹۳۰) در مسکو انتشار یافت و «... با سرعت فوق‌العاده‌ای به فروش رسید و نایاب شد.»^۳ چنین کامیابی برای *ا. شهری*، که چه بسا ابوالقاسم لاهوتی باشد، «جای تعجب» نداشت. چه به دیده‌ی او، *روز سیاه کارگر* در ردیف آثار ادبی قرار می‌گیرد که زندگی روستائیان را به گونه‌ای جالب برمی‌نماید. آثاری چون *داستان یک روستایی ارکمان شاتریان*^۴ و *یا آنتون گورمیکا (آنتون*

^۱ سلطانی محمدعلی، *احزاب سیاسی و انجمن‌های سری در کرمانشاه*، سه‌ها، ۱۳۷۸، ص ۲۴۳

^۲ نگاه کنید به ص ۳۰۳ همین کتاب

^۳ نگاه کنید به برگردان فارسی پیش‌گفتار چاپ روسی، همین کتاب، ص ۳۰۹

^۴ *Emile Erckman* (۱۸۲۲-۱۸۹۹) و *Alexandre Chatrian* (۱۸۲۶-۱۸۹۰) نام قلم مشترک دو نویسنده‌ی فرانسوی سده نوزدهم است. در *قازنبورگ لورن* به دنیا آمدند، در نوجوانی با هم دوست شدند و به همکاری

بدیبار] از [دیمیتری واسیلیوویچ؛^۱ با این برتری که احمدعلی خداداده خود «...روزگاری کشاورز بوده، زندگی روستایی را از بیرون مشاهده نکرده، بلکه آن را به صورت داستان به قلم کشیده است. داستانی به صورت یادداشت‌های روزانه... مستند و حاصل مستقیم آگاهی طبقاتی روستایی تهی‌دست، در دوران از هم گسیختگی فئودالیسم»^۲

کامیابی کتاب در *اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی* چندان است که تا سال ۱۳۱۴ (۱۹۳۵) به چاپ سوم می‌رسد؛ بار سوم در جمهوری تاجیکستان. ابوالقاسم لاهوتی که در آن وقت یازده سال بود در *اتحاد شوروی* می‌زیست و از سرشناسان آکادمی تاجیکستان به شمار می‌رفت، در بازچاپ *تقدیر روستایی* به ضرورت نقش داشت.^۳ آیا احمد خداداده از برگردان *روز سیاه کارگر* به زبان روسی و کامیابی آن میان مردمان شوروی، آگاه بود؟^۴ در این باره نیز داده‌ای در دست نیست. اما دور از روشن‌بینی تاریخی ست هرگاه گمان کنیم دستگاه امنیتی رضاشاه از این رویداد ناآگاه بود و کارگزاران سفارت ایران در شوروی وظیفه‌ی گزارش‌دهی خود را فروگذارده باشند. به این ترتیب با این پرسش روبه‌رو می‌شویم: آیا در سال‌های ۱۳۱۰ که قانون ضد مرام اشتراکی به تصویب *مجلس شورای ملی* می‌رسد، تا سال ۱۳۱۶ که دکتر تقی ارانی و بسیاری دیگر از کمونیست‌های ایرانی بازداشت و روانه‌ی زندان می‌شوند، *اداره‌ی سیاسی نظمیه‌ی مملکتی* به احضار، استنطاق و آزار احمد خداداده برآمد یا نه؟ پاسخ به این پرسش را باید در بایگانی‌های دولتی در ایران یافت و چه بسا در بایگانی‌های پلیس سیاسی اتحاد شوروی، *ان. کا. و. د.*

Noghteh.org

قلمی با هم برآمدند. ارکمان، داستان و رمان و نمایشنامه می‌نوشت و شاتریان به پردازش و ویرایش آن‌ها می‌نوست. ثمره‌ی این همکاری چندین رمان و نمایشنامه‌ی تاریخی و حماسی به سبک رئالیستی ست؛ از جمله *آزادس* (۱۸۱۴) (۱۸۵۰)، *مصیبت و شراب سفید و شراب قرمز* (۱۸۴۹)، *مادام تریز* (۱۸۶۳)، *یهودی لهستانی* (۱۸۶۷)، *بهره‌ی دهقان* (۱۸۶۷).

^۱ *Dmitri Wassiljewitsch Grigorowitsch* (۱۸۲۲-۱۸۹۹). از بزرگترین داستان‌نویسان و چهره‌های ادبی قرن نوزدهم روسیه است. پدرش روس بود و مادرش فرانسوی. از راه زبان مادری با ادبیات اروپا آشنا شد. دوست فئودور داستایوسکی بود و همزمان با او به نویسندگی روی آورد. نخستین رمانی که نوشت، دهکده، از سوی لئو تولستوی و نکراسف، ستوده شد. *جوانی از گوتاپرئتا، ماهیگیران و آنتون بدیبار* از رمان‌های پُرخواننده‌ی او هستند و نیز از آثار کلاسیک روسی. گریگوردویچ عضو آکادمی علوم روسیه بود. گفته می‌شود که آنتون چخوف را او "کشف" کرد.

^۲ نگاه کنید به برگردان فارسی پیش‌گفتار چاپ روسی، همین کتاب، ص ۳۰۹

^۳ بشیری احمد، پیشین، ص ۹۷

^۴ دیرترها و پس از برافتادن رضاشاه و برنشتن آزادی نسخه‌ی چاپ روسی کتاب به دست احمد خداداده رسید. این را بانو روح‌انگیز خداداده به چشم دیده است.

در نتیجه می‌توان گفت در نیمه‌ی دوم سلطنت رضاشاه، احمد خداداده نه تنها روز سیاه کارگر را به دست فراموشی می‌سپارد بلکه از داستان‌نویسی نیز یک‌سره دست می‌شوید. و این در حالی‌ست که تقدیر روستایی همچون «مهم‌ترین اثر... در زمینه‌ی زندگی روستای ایرانی در سال‌های آغازین قرن بیستم» بیش از پیش در کانون توجه شرق‌شناسان شوروی پیشین قرار می‌گرفت^۱ و راه را برای برگردان روسی فرآورده‌های مهم ادبیات نوین ایران هموار می‌ساخت؛ از جمله تهران مخوف مشفق کاظمی (تاشکند ۱۹۳۴/۱۳۱۳)، یکی بود یکی نبود محمدعلی جمالزاده (مسکو ۱۹۳۶/۱۳۱۵) و...^۲

۳

با برافتادن استبداد و برنشستن آزادی در شهریور ۱۳۲۰ و با پا گرفتن حزب توده‌ی ایران در مهر ماه همان سال، باز نام و سیمای احمدعلی خداداده در جامعه‌ی مدنی پدیدار گشت؛ این بار در میانه‌ی میدان پیکار سیاسی و جنبش دست‌یابی به حقوق مدنی. او در بنیان‌گذاران کمیته‌ی ایالتی کرمانشاه حزب توده در پایانه‌ی سال ۱۳۲۳ دست داشت.^۳ نیز در شکل دادن به شورای دهقانان و خرده مالکین کرمانشاهان که احمدعلی خداداده را چون نماینده‌ی خود برگزید.^۴ به همکاری با روزنامه‌ی بیستون هم برآمد که در سال ۱۳۲۲ دوباره به دنیا آمد و از ۳ آبان ۱۳۲۴ تا ترور نافرجام شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، ارگان شورای متحده‌ی ایالتی کارگران و زحمتکشان غرب کشور بود.^۵ خداداده، دیدگاه‌ها، درنگ‌ها، برداشت‌ها و پیشنهادهایش را درباره‌ی رویدادهای سیاسی و گره‌گاه‌های اجتماعی ایران، در آن نشریه به انتشار رساند و پاره‌ای وقت‌ها در سرمقاله. او از پایبندی به قانون و مبارزه‌ی قانونی می‌نوشت که آن را لازمه‌ی پیکار سیاسی و کنش مدنی می‌دانست:

^۱ نگاه کنید به دهقان و واقعیت در ادبیات سال‌های ۳۰-۱۹۲۰، در همین کتاب؛ نیز گ. س. آروتونیان، انقلاب ایران و بلشویک‌های ماوراء قفقاز (۱۹۵۶) برگردان فارسی دکتر محمد نایب‌پور، تهران، مؤسسه‌ی تحقیقات و توسعه‌ی علوم انسانی، ۱۳۸۵، صص ۱۹ و ۲۰.

^۲ میرعابدینی حسن، ضمیمه‌نامه‌ی فرهنگستان، شماره‌ی ۳۹، بهار ۱۳۸۹، ص ۸

^۳ باقر مؤمنی در گفتگو با ناصر مهاجر، ۱۲ دسامبر ۲۰۱۴

^۴ خداداده احمد، ما و دهقانان ایران، روزنامه‌ی بیستون، شماره‌ی ۵۴، ۱۷ خرداد ۱۳۲۶

^۵ سلطانی محمدعلی، احزاب سیاسی و انجمن‌های سری کرمانشاه، جلد دوم، مؤسسه فرهنگی نشر سپاه، ۱۳۷۸، ص ۳۳۱

«احترام به قانون و متابعت از قانون طبعاً از طرف طبقه کارگر و دهقانان اجرا می‌شود و قانون و اعلامیه‌های دولت را محترم می‌دانند. کسانی که مخالفت با قانون و اعلامیه

اول ماه مه
عید کارگران جهان

درود بر پروان شهادتیکه
در خاور میانه
آتش انقلاب بتدریج
مشعل میگردد

در همین روز
اول ماه
مطامع
جانیان
گردیدند

این روز که در تمام جهان به عنوان روز کارگران و روز مبارزه با استبداد و استثمار شناخته می‌شود، در ایران نیز با برگزاری تظاهرات و اعتصابات گسترده همراه است. در خاور میانه نیز شاهد تحولات مهمی هستیم که نشان‌دهنده آتش انقلاب بتدریج است. در همین روز، جانیان مطامع جانیان گردیدند.

قذافیان اصلاح انگیز

قذافیان اصلاح انگیز، گروهی از اصلاح طلبان هستند که خواهان تغییرات اساسی در ساختار سیاسی و اقتصادی کشور هستند. آنها بر اجرای عدالت و مبارزه با فساد تأکید دارند.

آیا میدانید؟

آیا میدانید که در تاریخ ۱ مه ۱۹۰۰ میلادی، اولین تظاهرات بزرگ کارگران در آمریکا برگزار شد؟ این روز به عنوان روز کارگران در سراسر جهان شناخته می‌شود.

مافوق ولایت شرک و موقبت مظفر آسن

مافوق ولایت شرک و موقبت مظفر آسن، نمادی از مبارزه با استبداد و دفاع از حقوق مردم است. این نماد در طول تاریخ ایران بارها به کار رفته است.

سنگتراز و یقینت سیکند

سنگتراز و یقینت سیکند، نمادی از استقامت و یقین است. این نماد در طول تاریخ ایران بارها به کار رفته است.

بیستون، شماره ۲۷، ۱۰ اردیبهشت ۱۳۲۶

می‌نمایند و همواره قانون‌ها و اعلامیه‌ها را با لبخند تمسخر و استهزا می‌نگرند، اقویا و متنفذین می‌باشند که به قدرت و ثروت و نفوذ خود متکی هستند. [آن‌ها] قانون را به نفع

خود از جریان عادی خارج می‌نمایند و عملاً خود را مطیع قانون نمی‌دانند...»^۱

اجرا نشدن قانون در ایران را نماد از هم‌گسیختگی ملت و دولت می‌انگاشت:

«در ایران حکومت‌هایی که روی کار می‌آیند، پایه اصلی آن بر روی تمایلات خارجی و پایه‌های فرعی آن وراثت، سابقه، بند و بست، سرمایه و املاک و و قرار گرفته. این است [که] همواره در پناه حکومت نظامی و سرنیزه به حکومت خود ادامه می‌دهند و فکر نمی‌کنند در حکومت دموکراسی برقرار ساختن حکومت نظامی ننگ است؛ ولو موقتی و در مدت کوتاه... حکومتی [که] بدون توجه ملت و تمایل اکثریت زمام امور در دست بگیرد، ناچار است به قلدرهای مملکت باج سبیل بدهد و به هوچی‌های کشورهای رشوه تقدیم کند و از محترکین و متخلصین و دزدان غارتگر، یار و انصار تهیه نماید. جمعی پول‌شناس خدانشناس را باید چرچر بدهد و راضی نگه‌دارد؛ برای اینکه می‌ترسد. برای اینکه واهمه از نارضایی ملت دارد؛ برای اینکه مورد قبول جامعه نیست. این است که امور درهم و برهم و قوانین پایمال و برنامه‌ها مردود و دستورات معکوس و کشور در زوال و بیگانگان خوشحال. والا چرا باید حکومت‌ها از قدرت احزاب مخالف بترسند و... مانع پیشرفت امور کشور بدانند و در صدد نابودی آن‌ها برآیند؟...»^۲

ماندگاری کاستی‌ها و نارسایی‌های قانون اساسی مشروطیت ایران را نیز سویه‌ی دیگری از گسستگی پیوند دولت و ملت می‌پنداشت:

«... در این کشور که ۴۳ سال است کوس حکومت مشروطه می‌کوبند، هنوز کشاورز اختیار مال خود را ندارد و هنوز احدی دفاع از حق زارع نکرده، هنوز قانونی به وجود نیامده که حافظ حقوق کشاورزان باشد. هنوز قوای مقننه و مجریه و قضائیه کشور [دست] مالک است. ۴۳ سال است دموکراسی قلابی در ایران زبان‌زد اولیای امور است... در چهل و چهار سال مشروطه و دموکراسی، کارگران اسیر کارفرمایان می‌باشند... فشار گرسنگی و برهنه‌گی در این کشور دموکراسی اختراعی تأثیری ندارد و قانون که حافظ حقوق این طایفه باشد، در کتم عدم پنهان است...»^۳

^۱ خداداده احمد، *قانون محترم است اما برای ضعف*، روزنامه‌ی بیستون، سال بیست و یکم، شماره‌ی ۱۴۱، ۷ مهر ماه ۱۳۲۵

^۲ خداداده احمد، *حکومت ترسو، مردم‌آزار می‌شود*، روزنامه‌ی بیستون، شماره‌ی ۸۵، ۲۸ تیر ۱۳۲۶

^۳ خداداده احمد، *برده فروشی قرن اتم*، روزنامه‌ی بیستون، سال ۲۳ شماره ۸۹، ۲۶ دی ۱۳۲۷

بیکار برای دستیابی به دموکراسی واقعی و کثرت‌گرایی سیاسی را وظیفه‌ی مقدم نیروهای ترقی‌خواه می‌دانست و باور داشت که رقابت احزاب مفید و میزان، رأی اکثریت مردم است: «مبارزه حزبی بر روی شکل حکومت و اساس آن است. این مبارزه... به وسیله جراید و سخنرانی‌ها و میتینگ‌ها، افکار عمومی را روشن و متوجه به مرام می‌سازد. البته توجه اکثریت به هر مرام و ایده متوجه شد، همان به صلاح و صرفه کشور است. حزب بی‌مخالف، مرده متحرک است و فاقد فواید اجتماعی و... رقابت حزبی است که افراد را برای فداکاری و از خود گذشتگی مجهز می‌نماید.»^۱

مرام خداداده، کمونیسم بود و «علاج قطعی» دردهای ایران را در ساختمان جامعه‌ای بری از استثمار فرد از فرد می‌پنداشت.^۲ اما از آنجا که جامعه‌ی ایران را خوب می‌شناخت، به ویژه جامعه‌ی روستایی را، و نیک می‌دانست که دگرذیسی بنیادی جامعه در گرو پیش‌شرط‌های گوناگونی است، مبارزه برای اصلاحات اجتماعی، افزایش آگاهی سیاسی و نیز «تقویت افکار کمونیستی» را سرلوحه‌ی کنشگری سیاسی و مدنی خود ساخت.^۳ در این راه تا آنجا پیش رفت که در عیدها و آیین‌های اسلامی-شعبی، خوانشی برابری‌خواهانه و مردم‌سالارانه از اسلام پیش نهاد:

«در چهارده قرن پیش... در سرزمین عربستان، وجود بزرگواری به نام محمد (ص) مبعوث به رسالت گردید... و برای نجات بشر و برای استقرار آزادی و برای گسیختن زنجیرهای ظلم و اسارت و جور، و برای برانداختن حکومت‌های استبدادی و زور و قلدری و سرمایه‌داری نهضت فرمود... و قانونی آورد که بالاترین و مترقی‌ترین انقلاب و نهضت‌های جهان به هر اسم و عنوان در پیشگاه عظمت تاریخی این نهضت، پوزه به خاک می‌مالند... در پرتو همین قانون آزادیبخش اسلام بود [که] میلیون‌ها مردم با رضا و رغبت خود را در تحت لوای او می‌آوردند... اسلام بی‌آلایش و بدون تظاهر بود. اسلام اختلاف‌طبقاتی و نژادی را از میان برداشت. اسلام سیاست مکارانه و رشوه‌خواری و دروغ‌گویی را تحریم فرمود. اسلام مفت‌خور و سربار جامعه را طرد می‌نمود. کار و کوشش قانون اسلام است.»^۴

^۱ خداداده احمد، حکومت ترسو، مردم‌آزار می‌شود، روزنامه‌ی بیستون، شماره‌ی ۵۵، ۲۸ تیر ۱۳۲۶

^۲ خداداده احمد، ما و دهقانان ایران، روزنامه‌ی بیستون، شماره‌ی ۵۴، ۱۷ خرداد ۱۳۲۶

^۳ خداداده احمد، ما و دهقانان ایران، روزنامه‌ی بیستون، شماره‌ی ۵۴، ۱۷ خرداد ۱۳۲۶

^۴ خداداده احمد، عید مبعث را به جمیع مسلمانان و هموطنان عزیز تبریک می‌گوییم، روزنامه‌ی بیستون، شماره‌ی ۵۸، ۲۵

از غزوات محمد نیز چنین درمی‌یافت:

«... با اینکه تعداد اصحاب و انصار کم بودند پرچم نصر من الله و فتح قریب برافراشتند. برای محو ظلم و ستمگری کاخ‌نشینان و سرمایه‌داران بی‌رحم و مستبد و خودخواه، جهاد فرمودند... شجاعت‌ها و بی‌باکی از خود بروز دادند که دستِ مفتخوران انحصاری از خوان یغمای عمومی کوتاه نمودند و پادشاهان ظلم و جور یکی پس از دیگری در نزد خلفای اسلامی به زانو درآمدند...»^۱

به مناسبت زادروز حسین بن علی، امام سوم شیعیان، در سوم شعبان نیز چنین نوشت: «استقامت و جانبازی آن سردار آزادیبخش و آن رهبر و امام حقیقی، اسلام را نجات داد. با خون پاک خود حقیقت اسلام و عدالت اسلام را ثابت فرمود...»^۲

کوشش خداداده برای بسیجیدن دهقانان، دانش گسترده‌ی او درباره‌ی مسئله‌ی ارضی در غرب ایران و شناخت ژرفش نسبت به نیازهای بنیادین کشاورزان آن سامان، او را در جایگاه سنگگوی شورای دهقانان و خرده مالکین غرب کشور نشانده. از این جایگاه به تجزیه و تحلیل مسائل و مشکلات کشاورزی و کشاورزان نشست و راه نمود:

«در این قرن اتم... هنوز اسم ننگین (رعیت) از سر دهقانان بر نمی‌دارند. هنوز دهقان باید در حضور مالک یا مستأجر حتی مباشر سجده و تعظیم نماید. هنوز در حضور اشخاص نامبرده حق نشستن ندارد. هنوز در اسناد رسمی با کمال وقاحت می‌نویسند: حق عزل و نصب رعیت با مستأجر است. یعنی این طایفه عظیم دهقانان از جمله اسیرانند که حق سکونت در این کشور ندارند. هنوز مالکین و سرمایه‌داران بر مظلوم و ستمگری خود می‌افزایند.»^۳

پیگیری او و تکاپوی شورای دهقانان و خرده مالکین غرب کشور سرانجام سبب شد که: «در ماه‌های بهمن و اسفند گذشته [۱۳۲۴] کمیسیونی به ریاست استاندار استان... کرمانشاه به منظور تعیین سهم بین مالک و رعیت تشکیل و اینجانب را برای دفاع از حقوق کشاورزان در کمیسیون نامبرده دعوت فرمودند. پس از جلسات، رأی کمیسیون بر مواد ذیل قرار گرفت:

۱- در صورتی که تمام افزار و بذر و زحمت با کشاورز باشد، سهم مالک از محصول آبی یک چهارم ۲- از محصول دیم یک پنجم مشروط بر اینکه مالک بذر دیمی را بدهد و در

^۱ خداداده احمد، فداکاری، روزنامه‌ی بیستون، ۹ آذر ۱۳۲۵

^۲ خداداده احمد، آزادی را در اسلام بیابید، روزنامه‌ی بیستون، شماره‌ی ۱، ۶۳ تیر ۱۳۲۶

^۳ خداداده احمد، ولی نعمت بی‌قدر و منزلت، روزنامه‌ی بیستون، شماره‌ی ۱۳۷، ۲ مهر ۱۳۲۵

سر خرمن از میانه بردارد و در سال‌های خشکسالی که کشتِ دیم به مقدار بذر پاشیده عمل نکند، مالک حق مطالبه بذر ندارد... ۵- آنچه مالکین به اسم سرجفت و عوارض و روغن و هیزم و گوسفند و غیره از رعایا می‌گرفتند تماماً ملعی و به هیچ اسم و رسم جز حق مالکانه، حق چیزی ندارند.

صورت مجلس جلسات را بعضی از مالکین که حاضر بودند و اهل کمیسیون امضا نموده و به مرکز فرستادند و تذکر داده شد که این‌گونه تقسیم و اجرای آن کمال لزوم را دارد... آقای استاندار فرمودند در صورت موافقت مرکز البته این حق را تعیین می‌فرمایند... برخلاف انتظارات چهارماهه، مجدداً این جانب را برای تعیین سهم مالک و کشاورز در استناداری دعوت فرمودند. باز صدق گفتن و نکردن مشاهده شد. هرگاه کمیسیون محترم مایل باشد تفاوت محسوسی در زندگانی کشاورزان ایجاد شود و در درجه‌ی اول ایجاد بانک تعاونی و یا صندوق تعاونی برای کشاورزان و در درجه‌ی دو، محصول آبی حق مالکانه یک ششم و از دیمی یک دهم و از باغات یک دهم و از شلتوک با برنج‌کاری یک چهارم. و کشاورز نباید به هیچ عنوان چیزی بدهد و حقی که برای کشاورزان ارفاق می‌شود باید کاملاً تضمین گردد و جلوی تجاوز مالکان بسته شود.»^۱

قول و قرارها را نمایندگان دولت انجام نمی‌دادند و خداداده نیز گریبان آن‌ها را رها نمی‌کرد و حکم‌های اجرا نشده و سیاست‌های برکاغذ مانده را پیوسته یادآور می‌شد و پی می‌گرفت:

«(۱) اعلامیه‌ی منع کشتِ تریاک اجرا نشد... احکام دولت بی‌اثر ماند (۲) حق دهقانان و کشاورزان ایران حاکی از تصویب صدی پانزده که مالک به رعیت بدهد... به طور کامل اجرا نشد... رشوه دادن مالکین به مأمورین دولت [ادامه دارد] (۳) فرمان‌های سریع و با عجله برای انتخابات با قید آنکه مجلس تعطیل بردار نیست آن را هم دیدیم و من نمی‌توانم با استقرار حکومت نظامی و دموکراسی بی‌پارلمان بر آنچه روزنامه‌ها نوشته‌اند چیزی اضافه نمایم... اکنون... کلیهٔ دهاقین و زحمتکشان باسواد و بی‌سواد ایران به وسیلهٔ رادیوها و روزنامه‌ها و سخنرانی‌ها به حقوق سیاسی و اقتصادی خود آشنا شده‌اند. فقط آنچه نامعلوم است، بی‌تکلیفی و عدم علاقه‌ی اولیای امور است...»^۲

یا:

^۱ خداداده احمد، بدینی یا سوء ظن، روزنامه‌ی بیستون، ۲۹ خرداد ۱۳۲۵

^۲ خداداده احمد، رقم رقم می‌خواهد، روزنامه‌ی بیستون، شماره‌ی ۱۰، ۷۰ تیر ۱۳۲۶

«... یگانه امیدی که [دهقانان] داشتند صدی پانزده بود که هیئت دولت تصویب و حکم اجرای آن صادر شده بود... احدی در صدد اجرای حکم برنیامد. باز بدبختی و زحمت دهقانان خاتمه نیافته... قرارداد با کارخانه‌ی قند شاه‌آباد بستند، توسعه به زراعت مزبور دادند و قرار شده به موجب اعلام متصدی کارخانه، چغندرها را کنده برای حمل حاضر باشد. کشت چغندر اغلب در محل‌هایی می‌باشد [که] فاقد جاده شوسه است [و] باید فوری تحویل بگیرند؛ زیرا که [با] آمدن باران و مسدود شدن راه، چغندرها گندیده و فاسد گشته، زحمت یک ساله زارعین را نابود و ثمری نصیب آن‌ها نخواهد شد. با توجه به این خسارت معین، رئیس کارخانه از تحویل گرفتن چغندر خودداری می‌نماید و می‌گوید دستور به من داده‌اند روزی ۴۰۰ تن بیشتر تحویل نگیرم. امیدوارم اولیای امور نظری به حال این دهقانان تیره‌بخت...»^۱ بنماید.

درنگ خداداده نسبت به پیامدهای اجتماعی وعده و وعیدهای دولت بازگفتنی‌ست:

«... در سراسر کشور ایران، حس بدبینی حکمفرماست. اطمینان فردی و جمعی از این کشور رخت برپسته و میکروب مضر مسری این مرض... گفتن و نکردن می‌باشد... گفتن و نکردن سم‌پاشی است برای تضعیف روحیه ملت. گفتن و نکردن دولت‌ها، روح ایرانیان را مسموم می‌نماید. گفتن و نکردن، برخلاف امر مؤکد قرآن است، گفتن و نکردن فریب است. تزویز است. نیرنگ است. خیانت به جامعه و مانع رشد ملی است.»^۲

خداداده که سبب اصلی تیره‌بختی دهقان ایرانی را نه سهم مالکانه، بلکه عوارض مالکانه می‌دید، پس از اینکه دولت ائتلافی احمد قوام‌السلطنه با پشتیبانی حزب توده و حزب ایران، کاهش بهره‌ی مالکانه را به میزان پانزده درصد تصویب کرد و وزارت کار و تبلیغات نیز اعلامیه‌ای در اجرای مصوبه‌ی دولت پراکند (مرداد ۱۳۲۵)، بیش از پیش به جنب و جوش افتاد و نسبت به پیامدهای سیاست "گفتن و نکردن" هشدار داد:

«دهاقین فوسپنج و خدابنده‌لو و کلیایی و دینور و سایر خاک کرمانشاه، هر کدام که دارای یک جفت گاو زراعتی‌ست، حد متوسط در سال سه الی ۴ تن گندم و جو می‌تواند به عمل بیاورد و حق مالکانه آن معلوم است. اما آنچه با زور و جبر از دهقانان به اسامی مختلف می‌گیرند، مثل روغن و پنیر و کتیروا و گوسفند و مرغ و هیزم و علف و تاپاله و بیگار و

^۱ خداداده احمد، جشن مهرگان یا سوگواری دهقانان، روزنامه‌ی بیستون، سال ۲۲، شماره‌ی ۱۶۶، ۲۰ آبان ۱۳۲۶

^۲ خداداده احمدعلی، بدبینی یا سوء ظن، روزنامه‌ی بیستون، شماره‌ی ۶۲، ۲۹ خرداد ۱۳۲۵

ضابطانه و و و متجاوز از سیصد تومان و تا حدود پانصد تومان هم می‌رسد و جریان الی‌الدوام این ظلم‌ها و ستمگری‌ها کلیه دهاقین کرمانشاه را جان به لب آورده، به گرد حزب توده مجتمع و داد مظلومانه خود را به گوش اولیای امور و مجریان قانون می‌رسانند که این تحمیلات ظالمانه که در بالا ذکر شد با کدام ماده از قوانین فعلی ایران مطابقت دارد؟ والا بفرمایند این نعمت‌خواران مقداری از ظلم خود بکاهند و تخفیف در حرص و آرز خود بدهند و قدری از کبر و نخوت خود کم نمایند. دهاقین را جامعه‌ای شرافتمند دانسته، برادرانه با مهر و محبت رفتار نمایند (والا بترسید از اسلحه) مظلومیت و شمشیر برنده حقانیت و آه سرد ستم‌دیده. این توده عظیم دهقان، ارکان کبر و نخوت و ظلم را متزلزل و نابود خواهد نمود.^۱

خداداده برای بهبود وضعیت زیست و «تسلی و نوازش و تخفیف رنج» دهقان ایرانی که «حریق‌زده و زلزله‌زده واقعی» می‌خواندشان، از هر مجالی بهره می‌جست و با هر مقامی سخن می‌گفت:^۲

«خوب است بندگان والا حضرتین اشرف پهلوی و شمس پهلوی، همت و نیکوکاری خود را وقف دهقانان و کشاورزان فرمایند. با تشکیل مؤسسات بزرگ تعاونی به کمک زارعین شتافته، مواد تولیدی این گروه عظیم را به قیمت عادلانه خریداری و مابه‌الاحتیاج آن‌ها را هم به قیمت روز در دسترس آن‌ها قرار دهند. به علاوه در تأسیس شرکت‌های ماشین و ابزار جدید کوشش فرمایند که این حریق‌زدگان بشریت، این زلزله‌زدگان جامعه را نجات بخشیده از زیر بار شکنجه و الم زندگانی کثیف و پُر مشقت خلاصی یابند.»^۳

نویسنده‌ی روز سیاه کارگر همچون بسیاری دیگر از روشنفکران چپ‌گرای آن روزگار، "متحد طبیعی" دهقان را در راه پر پیچ و خم دستیابی به عدالت اجتماعی، طبقه‌ی کارگر می‌دانست. از اینکه شش سال پس از برافتادن "رضاشاه بیدادگر"، شمار اعضای «شکست‌یافتگان» متحده کارگران و دهقانان با همه پراکندگی‌ها [به] بیش از نصف میلیون» رسیده است، سرافراز بود. سرافرازی‌اش را در اعلامیه‌ای که به مناسبت اول ماه مه، عید کارگران جهان بیان داشت و در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی بیستون به چاپ رساند:

^۱ خداداده احمد، ولی‌نعمت بی‌قدر و منزلت، روزنامه‌ی بیستون، شماره‌ی ۱۳۷، ۲ مهرماه ۱۳۲۵

^۲ خداداده احمد، حریق‌زدگان، روزنامه‌ی بیستون، شماره‌ی ۸۹۴ مرداد ۱۳۲۶

^۳ پیشین

«این روز سعادتمندی‌ست، روز پر افتخاری‌ست برای رنجبران و کارگران. این جشن بین‌المللی بر تمام اعیاد و جشن‌ها مزیت دارد. این روز در بسیاری از کشورهای جهان نامی نداشت. بی‌سوادها عموماً و باسوادها جز عده‌ی کمی با این نام آشنا نبودند. نام این روز را قربانی‌های متعدد کارگران و رنجبران در دنیا رایج نمود. این جشن یادبود کشتارهایی‌ست که غاصبین حقوق بشر از کارگران و رنجبران نموده... و این قطرات خون ریخته شده با خون‌های دیگر تقویت یافته؛ جوی شد، نهر شد، رودخانه شد، دریاچه و بالاخره اقیانوس گردید و روز کشتار دسته‌جمعی کارگران شیکاگو، عید بین‌المللی کارگران گردید.»^۱

با این همه، برخلاف بسیاری از روشنفکران چپ‌گرای آن دوران، احمد خداداده در بزرگداشت جشن کارگر، نه نامی از اتحاد شوروی میان آورد و نه از "دست‌آوردهای دوران ساز آن برای کارگران جهان" زبان گشود.

۴

در نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران، احمدعلی خداداده شرکت نداشت. می‌شود پنداشت خداداده نخواست در کنگره‌ی نویسندگان شرکت جوید که در بامداد ۴ تیر ۱۳۲۵ برپاگشت و تا شامگاه ۱۲ تیر ادامه یافت. اگر به داستان‌نویسی پشت نکرده بود و می‌خواست به آن کنگره راه یابد، بی‌شک می‌توانست در آن نشست تاریخی شرکت کند. به ویژه آنکه کنگره به «ابتکار هیئت مدیره‌ی انجمن روابط فرهنگی ایران و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و به همت کمیسیون ادبی انجمن» برقرار شده بود.^۲ وانگهی کمیسیون تهیه‌ی مَقدمات کنگره که «محل کنگره و عده‌ی نمایندگان شهرستان‌ها و نمایندگان تهران و برنامه‌ی کنگره و تاریخ تشکیل آن [را] مورد بحث و مطالعه قرار داد» نیز نمی‌توانست با شرکت یکی از پیش‌کسوتان رمان اجتماعی در ایران مخالفت ورزد؛^۳ آن هم کسی که در اتحاد شوروی بی‌نام و نشان نبود. این نیز پیداست که سازمان‌دهندگان کنگره‌ی نویسندگان ایران بر آن بودند نه تنها از تهران محوری و جداسازی جنسیتی دوری گزینند، بلکه به همه‌ی گرایش‌های هنری، فکری و سیاسی موجود در میان اهل قلم آن روز، میدان دهند. ترکیب هیئت رئیسه کنگره (بانو مهکامه‌ی محمص، و آقایان کریم کشاورز، صادق هدایت،

^۱ خداداده احمد، روزنامه‌ی بیستون، شماره‌ی ۲۷، ۱۰ اردیبهشت ۱۳۲۶

^۲ بی‌نام، نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران، چاپخانه‌ی رنگین، تهران، ۱۳۲۶، ص ب

^۳ پیشین

علی‌اکبر دهخدا، بدیع‌الزمان فروزانفر، تقی میلانی، علی اصغر حکمت و دکتر علی شایگان) بیانگر آن اراده است. نیز ترکیب سخنران‌ها که در آغاز کار کنگره در برابر نخست وزیر احمد قوام‌السلطنه و سفیر کبیر / *اتحاد شوروی* در ایران، ایوان واسیلویچ سادچیکف، از دستور کار کنگره سخن گفتند: صادق مستشارالدوله، علی‌اصغر حکمت، دکتر پرویز ناتل خانلری، دکتر فاطمه سیاح و احسان طبری.^۱

یادآوری این نکته نیز خالی از فایده نیست که روز سوم کنگره (۸ تیر ۱۳۲۵) دکتر پرویز ناتل خانلری در سخنرانی‌ای درباره‌ی *نثر فارسی* به *روز سیاه* کارگر اشاره کرد. او «*روزگار سیاه* کارگر به قلم احمدعلی خداداده... را که در ضمن آن بدبختی دهقانان شرح و توصیف شده است» از مقوله‌ی «*رمان‌های اجتماعی*» دانست که «مدتی شهرت و رواج یافت». رمان‌هایی که ویژگی‌شان دوری‌گزینی از «هر نوع تکلف و عبارت‌پردازی» است و کاربست «اسلوب عادی در انشاء».^۲

این همه از پایه‌های پذیرش این فرضیه است که احمدعلی خداداده پس از انتشار *روز سیاه* کارگر و در آستانه‌ی اوج‌گیری استبداد رضاشاهی برای همیشه از داستان‌نویسی کناره گرفت!

۵

موج خفقان سیاسی که پس از ترور نافرجام شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ کشور را درنوردید، غیرقانونی شدن حزب توده‌ی *ایران* را به همراه داشت و بسته شدن روزنامه‌های وابسته به آن و بازداشت بسیاری از رهبران توده‌ای را در تهران و شهرستان‌ها. در کرمانشاه نیز بیستون را بستند و مهدی فرهپور و شماری دیگر از رهبران کمیته‌ی *ایالتی* کرمانشاه حزب را به زندان انداختند. یکی از آن شماره، مهندس خداداده، پسر احمدعلی خداداده بود؛ کارمند دولت و از چهره‌های شناخته شده‌ی حزب توده در کرمانشاه.

با آن موج خفقان، تشکیلات حزب توده به فعالیت زیرزمینی روی آورد. هسته‌ی مخفی رهبری کمیته‌ی *ایالتی* کرمانشاه که یکی از اعضای سه‌گانه‌ی آن احمد خداداده بود، شکل گرفت. این هسته تا رسیدن دکتر محمد مصدق به نخست‌وزیری و برچیده شدن حکومت نظامی، بدنه‌ی حزب را اداره می‌کرد. گفته شده است که با روی کار آمدن دکتر مصدق

^۱ پیشین، ص ۱

^۲ پیشین، صص ۱۵۱ و ۱۵۲

«و آزادی نسبی احزاب، تشکیلات حزب در کرمانشاه توسعه پیدا کرد و افراد زیادی از قشرها و طبقات مختلف بدان روی آوردند. تشکیلات حزب در کرمانشاه در حوادث سی‌ام تیر [۱۳۳۱]، در کنار سایر گروه‌ها فعالانه شرکت داشتند و در رفراندوم مرحوم دکتر مصدق [۱۹ مرداد ۱۳۳۲] در پای صندوق‌ها حاضر بودند.»^۱

از نقش احمدعلی خداداده در جنبش حقوق مدنی سال‌های پُر تب‌وتاب ۳۲ - ۱۳۳۹ و سمت‌گیری سیاسی او، هیچ نمی‌دانیم؛ نیز نقش وی در روزهای بحرانی ۲۵ تا ۲۸ مرداد ماه که به کودتای دستگاه‌های اطلاعاتی بریتانیا و ایالات متحده علیه دولت ملی دکتر مصدق انجامید و از میان رفتن آزادی‌های سیاسی - مدنی و دگرگون شدن سرنوشت کشور، اما به یقین می‌دانیم که احمدعلی خداداده و فرزند وی محمود خداداده، از بگیر و ببند و بکش حکومت کودتا جان سالم به در بردند؛ اما محمد برای بار دوم بازداشت شد و یک چندی را در زندان گذراند.

۶

در "سرماي سخت سوزان" پس از کودتای ۲۸ مرداد، احمد خداداده نیز همچون بسیاری از روشنفکران آرمانگرا و آزادیخواه آن زمان "سر در گریبان" داشت. می‌دانیم چندی در کرمانشاه زیست؛ در اتاقی دلگیر. در وصف آن خانه گفته شده است که: «اتاق، خیلی بزرگ بود. در بالای اتاق می‌نشست. دور و برش همیشه کتاب و روزنامه بود. رادیویی هم داشت که همیشه به زبانی غیرفارسی برنامه پخش می‌کرد. بر دیوار اتاق، نقاشی‌هایی نیز به چشم می‌خورد؛ در قاب.»^۲ نیز گفته شده است: «به خاطر چشمان کم‌سویش. عینکی قوی برچشم می‌زد. شایع بود پس از مرگ برادرش، ابراهیم‌خان که در جوانی مرده بود، آنقدر گریست که چشمانش بی‌سو شد... حتی با عینک نیز خوب نمی‌دید.»^۳

خداداده، این مرد «بسیار فروتن، صمیمی، بی‌تظاهر و دارای سلامت اخلاقی»^۴ این مرد «بسیار آرام و ساکت»^۵ این یار شفیق دهقان ایرانی، پس از کودتای ۲۸ مرداد برای همیشه

^۱ سلطانی محمدعلی، احزاب سیاسی و انجمن‌های سری در کرمانشاه، جلد دوم، تهران، ۱۳۷۸، ص ۳۳۴

^۲ گفتگوی اسد سیف با روح‌انگیز خداداده، ۱۶ دسامبر ۲۰۱۱

^۳ پیشین

^۴ مؤمنی باقر، روز سیاه کارگر، فصلی در گل سرخ، دوره‌ی جدید، جلد ۶ پاریس، تابستان ۱۳۶۸، ص ۴۹

^۵ گفتگوی اسد سیف با روح‌انگیز خداداده، ۱۶ دسامبر ۲۰۱۱

سپهر همگانی را ترک گفت. او که در قید مال و منال نبود و نسبت به دیگر برادران ملک و آبش اندک بود، سال‌های پایانی زندگی را در دست‌تنگی گذراند. در نامه‌هایی که با خطی خوش به محمد خان، پسرش نوشته است، پیوسته به تنگنای مالی اشاره دارد: «عایدات من فقط منحصر است به شیرخان و ینگچه... با این احوال دیگر نمی‌توانم به شما و پنجاه تومان خرج ایرج کمک نمایم.»^۱ در نامه‌ای دیگر می‌نویسد: «درآمد کم به قدر خرج نیست. نفع پولم هم سربار می‌شود.»^۲ به شیوه‌ی خود نیز هشدار می‌دهد: «البته من از شما مطمئنم که از روی قاعده و حساب رفتار می‌نمایید. اما در نظر هم داشته باشید که بچه‌های شما و اینجانب نباید لباسی برای شیکی بخرند؛ بلکه باید دوام و محکمی آن‌ها را در نظر گرفت.»^۳ و از اینکه نمی‌توانست به عروس و نوه‌هایش تحفه دهد و تعارف نماید، خجل بود: «... حقا باید کمک و تعاونی به بچه‌های شما یعنی فرزندان خودم نمایم. مقدر نشد. و خصوصاً صبح زود که حرکت نمودم، مهستی و منصور بیدار شدند. از خجالت بی‌پولی، آن‌ها را نبوسیدم زیرا که باید به بچه هدیه و تعارف داده شود. و بعد، خانم شما با این همه زحمتی که برای راحتی من متحمل می‌شد، هیچ‌گونه اکرامی از طرف من نشد... به هر حال معذرت مرا بپذیرید. امیدارم در موقع گشایش، تلافی مافات به عمل آید...»^۴

احمدعلی خداداده در سال ۱۳۳۴ در پی یک سکنه‌ی قلبی درگذشت. او را در قم به خاک سپردند؛ در حرم معصومه و در کنار طوطی خانم خواهرش.

ناصر مهاجر - اسد سیف

پاریس، ماه مه ۲۰۱۶

^۱ خداداده احمد، نامه به نورچشم گرامی محمدخان خداداده، ۳۳/۶/۳۰، فتوکپی نامه نزد نگارنده است.

^۲ خداداده احمد، نامه به نورچشم گرامی محمدخان، بی‌تاریخ

^۳ خداداده احمد، نامه به نورچشم گرامی محمدخان، ۳۳/۸/۶

^۴ پیشین

نخستین رمان ادبیات کارگری ایران

در میان رمان‌هایی که در دهه‌ی نخست ۱۳۰۰ خورشیدی درباره‌ی بودوباش مردم و وضع اجتماع در ایران منتشر شد،^۱ روز سیاه کارگر از چند جهت ویژه است. مهم‌تر از همه اینکه نخستین رمان ادبیات کارگری ایران است. نویسنده خود می‌گوید: «نویسندگان و مورخین سرلوحه‌ی کتاب خود را به نام سلطان و بعد به نام وزرا یا امرا مزین می‌نمایند... چون روزگار با بخت‌برگشتگان و رنج‌کشان مساعدت» ندارد. هم از این رو برخلاف پیشینیان، «دفتر خود را به نام طبقه کارگر و عامه رنجبر» آغاز می‌کند «که دائماً از شدت حرارت و سختی کار در شمع آفتاب، گونه‌ها [شان] برافروخته و درخشان و سوخته» است و «خود گرسنه و جهانی را سیر می‌نماید...».

نویسنده در پیش‌گفتار کتاب، نام خود را می‌آورد: احمد خداداده گرد دینوری. می‌نویسد: «گرد می‌باشم و تحصیلات من در گوشه بیابان در نزد ملاهای نادان بوده» و به همین علت در «بیان و خوبی کلام معذورم». در سبب نگارش کتاب که «ظاهراً رمان و افسانه و باطناً تمام حقایق و صدق و رسمانه است»، می‌آورد: «تاکنون کتابی که مجموعه‌ی زندگی یک نفر دهگان صحرائی مشروحاً باشد، دیده نشده. برخلاف، از هر متمدنی از شهریاران و وزراء و امیران و صاحبان ثروت، هزاران راست و دروغ ساخته و پرداخته و مجله‌ها منتشر نموده‌اند.»

^۱ تهران مخوف (۱۳۰۱) اثر مشفق کاظمی را باید نخستین رمان در این عرصه دانست. پس از آن می‌توان از این آثار نام برد: روزگار سیاه (۱۳۰۳) اثر عباس خلیلی، اسرار شب (۱۳۰۵) اثر یحیی دولت‌آبادی، روز سیاه کارگر (۱۳۰۵) اثر احمد خداداده، جنایات بشر (۱۳۰۸) اثر ربیع انصاری، مرقد آقا (۱۳۰۹) اثر نیما یوشیج، سیدجعفر پیشه‌وری نیز در سال ۱۳۰۹ رمان نادره را در زندان قصر نوشت که با تأخیری هشتادساله منتشر شد (۱۳۸۳).

احمد خداداده خود را تاریخ‌نویس نمی‌داند؛ اما به درستی یادآور می‌شود هر آنچه در کتاب آمده و یا به گفته‌ی خودش همه‌ی «وقایع روی داده» است. از رویدادهای تاریخی آنچه را که لازم ببیند، بازمی‌گوید، انگار می‌داند که در وضعیت کشور و فضای حاکم بر رمان، آنگاه که دانایی و آگاهی حاکم نباشد، تاریخ تکرار می‌گردد؛ خان بر حسب قاعده چاپیده و بر گُرده‌ی دهقانان سوار گشته است. به شهر هم که آمده، اگر بر رأس اداره‌ای قرار نگرفته باشد، رؤسا و روحانیون را در خدمت خود داشته است. به پایتخت هم که شده، کت و شلوار پوشیده و کراوات بر گردن زده است. در مجلس نوبنیاد *شورای ملی* نیز از فکر چاپیدن و اعمال زور دست برنمی‌دارد. در این میان دهقان نیز عادت بدان دارد که چاپیده شود؛ برده‌ی خان هم اگر نباشد، بنده‌ی خداست. در این فرهنگ بدیهی‌ست که نوزایی در فکر صورت نگیرد و جنبش مشروطه به اهداف خویش دست نیابد. خاندان قاجار هم که برافتد، سروکله‌ی رضاخان پیدا می‌شود تا شعار "جمهوریت" را وسیله‌ای کند برای هراساندن نیروهای نظم کهن، تداوم بخشیدن به نظام سلطنت موروثی و بنیان‌گذاران دودمان پهلوی. خداداده در سراسر رمان بر ناآگاهی اجتماعی - سیاسی توده‌ی مردم انگشت می‌گذارد تا ناقد فرهنگ، رفتار و بینش مردمان ایران روزگاران خود باشد. او می‌گوید و تکرار می‌کند، به این امید که «انتباهی برای آیندگان باشد و برادران خود را به چشم حقارت ننگرند و عمری به تکبر و جهالت به سر نبرند. پارس، گُرد، ترک را به چشم احترام نظر نموده، فرقی نهند.»

او فراتر از حال را می‌بیند. به "مسئله‌ی قومی" در ایران حساس است. آگاهانه و به عمد هشدار می‌دهد: انسان‌ها به صرف انسان بودن ارزشمند هستند، نه وابستگی قومی و مذهبی‌شان. و در این میان هیچ فرقی بین فرد پایتخت‌نشین و یا وابستگان به هرم قدرت با دهقان و ایلپاتی نیست. اگر قرار است متجدد شویم، حقوق شهروندی تمایز نمی‌شناسد. "مسیو بیکاره" با بختیار در بهره‌مند شدن از حقوق اجتماعی فرقی ندارد و باهم برابرند. چرا باید یکی به بندوبست‌ها و دوز و کلک‌ها ببالد و "مسیو" و "الدوله" و "السلطنه" گردد و آن دیگر در فقر فرو رود؟

پس آنگاه رمان را آغاز می‌کند؛ به صیغه‌ی اول شخص مفرد. راوی، بختیار نام دارد؛ دهقان‌زاده‌ی گُردی که برآن است زندگی خود و خانواده‌اش را واگوید. داستان این زندگی، در شهرها و روستاهای سه استان کرمانشاهان، کردستان و همدان می‌گذرد. نویسنده با استفاده از *ژانر* سفرنامه که شیوه‌ی متداول نخستین رمان‌های ادبیات ایران است، بختیار را به جست‌وجوی نان، راهی سفر می‌کند. پیش از سفر اما، زندگی خانواده‌ی بختیار را بر ما می‌نمایاند و نیز زمینه‌هایی که پدرش الله‌داد را واداشت تا رخت سفر بندد. به این ترتیب

درمی‌یابیم خانه‌ی بختیار و خواهرش شیرین و مادرش جهان و پدرش الله‌داد، یک اتاق «به طول چهار زرع و عرض دو زرع و نیم» است که در ته آن طویله‌ای قرار دارد. «کاهدان نیز در همین اتاق قرار دارد». همه‌ی آرزوی پدر این است که بختیار هرچه زودتر کمی بزرگ شود و کمک او در کارها گردد.

تمامی اهالی روستا وضعی مشابه دارند و در واقع شب و روز، طاقت‌فرسا کار می‌کنند تا در پایان ارباب حاصل رنج آنان به یغما برد. هر ده کدخدایی دارد که برگزیده‌ی ارباب است. از وظایف کدخدا یکی هم این است که اگر مالک و یا مباشر مالک به ده آمدند، وسایل آسایش آنان فراهم آورد و در این راه تمام روستا را به خدمت بگیرد. کدخدا می‌باید شکم ارباب و میهمانان او را از جیب خالی رعیت‌ها پُر کند.

ایران «قانونی راجع به رعیت ندارد». هر مالکی خود قانون است و تا آنجا که بتواند و زور داشته باشد، رعیت را می‌دوشد. برای نمونه، گندم که برداشت شد، «مالک با نوکر او آمد، نصف و یا سه‌یک یا چهاریک یا پنج‌یک [محصول] او را حق‌الملک می‌گیرد». این البته آغاز کار است. باقیمانده‌ی دسترنج دهقان را نیز به هزاران حيله و به حربه‌ی عوارض مالکانه از چنگ او خارج می‌کنند؛ آن‌سان که در شب‌های سرد زمستان مجبور شود با شکم گرسنه، در اتاقی سرد، سر بر بالین نهد. رعیت باید به وقت خرمن «حق مالک، حق ضابط، حق پاکار، حق میراب، حق گنجشک‌پران» و... نیز بدهد.

خوراک روستایی در تابستان «نان گندم و بعضی اوقات جو و ذرت و دوغ بُز» است؛ ماهی یک یا دو بار هم «چارکی گوشت». و در این میان «آن شب که آبگوشتی داشتیم، در واقع خود را نیک‌بخت و عیاش‌ترین مردم روزگار تصور می‌نمودیم». در زمستان «آش‌های متعدد چون ترخینه و شلم و آش عدس و بلغور» می‌خورند و روز عید نوروز «برنج گرده برای پلو». در چنین وضعیتی است که الله‌داد به این نتیجه می‌رسد «شبانه فرار نموده» و «جان در خطر» خود و خانواده را نجات دهد. این نخستین کوچ بختیار است؛ کوچی که تا سال‌های سال ادامه می‌یابد. پدر و پسر به عملگی در شهر روی می‌آورند. اینجا نیز همان قانون جنگل حاکم است؛ «عایدات آن‌ها یا دزد برده یا قاضی یا حاکم گرفته». با ساکن شدن در روستایی دیگر، بختیار از موقعیت استفاده می‌کند و نزد ملای ده خواندن و نوشتن می‌آموزد. اما فقر مانع تحصیل است و پدر او را برای ده تومان به مدت یک‌سال به بره‌چرانی نزد دامداری از ایل جمهور و دُله، می‌فرستد.

راوی جلد اول روزگار سیاه کارگر، یعنی بختیار، به وضع نابسامان روستا، مناسبات اجتماعی، ستم مالکان، غارتگری حاکمان و چپاول عوامل دولت از مال مردم، نامنی راه‌ها و... نگاهی

تازه و موشکافانه دارد. از وضعیت سخت کار می‌نویسد، از بیماری‌ها و نبود بهداشت و درمان، از غذای مردم، از آنچه به نام خانه و سرپناه در آن به سر می‌برند، از راه‌ها، راهدارها و مالیات می‌نویسد. از وضع کودکانی سخن به میان می‌آورد که اگر بخت یارشان باشد و زنده بمانند، کودکی نخواهند کرد و در جوانی پیر می‌شوند. از سهم زنان در جامعه‌ی دهقانی می‌گوید. از مدرسه که در شهرها جای مکتب را می‌گیرد. از شهر که پوست می‌اندازد و فرهنگ شهری را جای فرهنگ روستایی می‌نشانند. از خرید و فروش و داد و ستد می‌نویسد. از زدوبندهای ارباب‌ها با عوامل حکومت می‌گوید. از داروغه و قاضی که به مفت‌خوری و زورگویی و چاپیدن مردم عادت کرده‌اند. از کاشت و داشت و برداشت می‌گوید، شیوه‌ی آبیاری را نشان می‌دهد تا برسد به وقت تقسیم محصول و سهم ارباب!

نویسنده بودوباش مردم و هستی جامعه را در دورانی باز می‌بیند که مناسبات سرمایه‌داری اندک اندک رو به رشد می‌گذارد. شهرها پُرجمعیت‌تر می‌شوند، ساخت‌وسازهای نو برپا می‌گردند، جاده‌های شوسه آمد و شد با اتومبیل را آسان می‌سازد، مؤسسات تمدنی جدید پامی‌گیرند، پوشش مردان تغییر می‌کند، جمعیت‌های سیاسی شکل می‌گیرند، روزنامه منتشر می‌شود، دادگستری و دیوانخانه برقرار می‌گردد و این در حالی‌ست که نارسایی‌ها، ناهنجاری‌ها و کم‌فرهنگی ملازم تغییر و تحولات، بیش از پیش خودمی‌نمایاند. همه‌چیز ابتدایی و محدود است و اینجاست که نویسنده با انتقاد از وضع موجود، گاه از فرنگ و فرنگی و گاه از تاریخ ایران باستان نمونه می‌آورد تا شاید سرمشقی به دست دهد.

در شهر، بختیار پیله‌وری آغاز می‌کند. اجناس را خریده، بار الاغ می‌کند. شهر به شهر و محله به محله را درمی‌نوردد تا آن‌ها را بفروشد. نویسنده با این شگرد، بختیار را به راه می‌اندازد تا موقعیت منطقه‌ی همدان، لرستان و تویسرکان را بازگوید. آنگاه که وضع مادی بختیار اندکی بهتر می‌شود، پدر از او می‌خواهد تا به برآوردن آرزوی یاری رساند که همانا زیارت کربلا است. و چنین می‌شود که پدر و پسر از مرز قصرشیرین، راهی کربلا می‌شوند.

راه دراز مردگان

در عراق بر مردم فقیر آن می‌رود که در ایران، نابسامانی را می‌توان از همان آغاز که از مرز خارج می‌شوند، مشاهده نمود: دزدی، غارت، راهزنی، دوز و کلک برای خالی کردن جیب زوآر، همه‌جا به چشم می‌خورد. صدها نفر ایرانی و عراقی با هزار ترفند می‌کوشند جیب زوار را به نام مذهب و امام خالی کنند.

سفر به کربلا چند فصل از نخستین جلد کتاب را به خود اختصاص داده است. آنچه در سفر بر آن‌ها می‌گذرد، نه خیال، بلکه واقعیت است. مشکل اما تنها زندگان نیستند. با هر کاروان، مردگانی نیز در راهند که وضعی بهتر از زندگان ندارند. چه بسا خوراک اسب می‌شوند یا به هنگام گذر از رودخانه در آب غرق می‌شوند و یا جابه‌جا می‌شوند و جای یکدیگر را می‌گیرند. در پایان، اگر بخت یارشان باشد، چه بسا شمار اندکی از مردگان به مقصد رسند و آنجایی دفن شوند که وصیت و آرزوی‌شان بود.

در واقعیت تاریخی، حمل جنازه از ایران به عتبات، در زمانه‌ی صفویه و قاجار به نزاعی دامنه‌دار بین ایران و عثمانی بدل شد. هر سال هزاران جنازه به وصیتِ متوفی، بار الاغ و قاطر می‌شد تا در قبرستان‌های عتبات مدفون گردد. انتقال جنازه‌ها، بهداشتِ مردم منطقه و زائران را به خطر می‌انداخت. این موضوع خود مناقشه‌ای عظیم را در ممالک مسلمان‌نشین دامن زد. کاروان‌های حمل جنازه برای رسیدن به شهرهای مقدس شیعه در عراق عثمانی، به اجبار می‌بایست از مرزهای دولتِ عثمانی عبور کنند. حمل جنازه به تجارتی سودآور تبدیل شده بود. گزارش‌هایی در دست است که خبر از کاروان‌هایی با هزاران جنازه می‌دهد: «مرده‌ها در جعبه‌های پوشیده شده با نم زبر حمل می‌شوند و گاهی در هر دو طرفِ قاطر، دو جعبه قرار گرفته و گاهی در هر طرف یک جعبه. سوار بر قاطر، قاطرچی ژنده‌پوشی ست که غافل از مسئولیت‌اش، در حال یورتمه رفتن قلیان می‌کشد و آوازهای شاد می‌خواند. هر کاروان که از ایران به بغداد سفر می‌کند، تعدادی تابوت را حمل می‌کند و عجیب نیست اگر در آخر یک روز از سفر، شاهد پنجاه یا شصت تابوت کومه شده باشید»^۱.

یا:

«آنچه معمولاً مشاهده می‌شود، تابوتِ زهوار دررفته‌ای از ترکه‌های چوبی [است] که بر پشت قاطری بسته شده و بسیاری از آن‌ها را از صدها فرسنگ دورتر از ایران و هند آورده بودند. به طور کلی معلوم بود که در کاروان‌ها شرایط غیر بهداشتی حاکم است»^۲.

مرده‌ای را که می‌بایست در عتبات دفن شود، به طور موقت به خاک می‌سپردند تا در

^۱ لوفتوس ویلیام کنیت *William Kennett Loftus*، عضو کمیته‌ی امداد کمیسیون مرزی ترک و ایران، در اوایل سال‌های دهه ۱۲۶۰ قمری (۱۸۵۰ میلادی)، به نقل از: صبری آتش، *نخش کشی به عتبات، رقابت ایران و عثمانی در عراق* ساله ۱۹ میلادی، *ایران‌نامه*، سال ۲۶، شماره ۲-۱، بهار ۱۳۹۰، ص ۳۹. صبری آتش در این نوشته با اسناد و مدارک فراوان به بررسی این موضوع پرداخته و دامنه‌ی آن تجارت سودآور را نشان داده است.

^۲ پیشین، ص ۳۹

موقعیتی مناسب به عتبات منتقل کنند. جنازه‌ی ثروتمندان مستقیم راهی مقصد می‌شد. کربلا، نجف، سامرا و کاظمین که علی‌بن ابی‌طالب و حسین‌بن علی و دیگر رهبران عالم تشیع در این شهرها مدفون هستند، مقصد اصلی بود. شگفت‌انگیز نیست که در این مسیر دراز حادثه‌ها پیش آید:

همراه هر گروه از زیارت‌کنندگان «تعدادی قاطر بودند که بارشان جعبه‌هایی بلند و باریک بود که به صورت قائم، هر کدام به یک طرف قاطر آویخته شده بودند. بوی وحشتناک و تقریباً غیرقابل تحملی از کاروان بلند می‌شد... این جعبه‌ها حاوی جنازه‌هایی بودند که در طی زمان از شهرهای مختلف جمع‌آوری شده و اکنون در راه کربلا بودند تا در آنجا دفن شوند... جعبه‌ها به طرز ناقصی میخ‌کوبی شده‌اند که خروج خطرناک‌ترین بخارها را میسر می‌کند»^۱.

دولت عثمانی برای گذر از مرزها، مالیات طلب می‌کرد و به این سبب حمل قاچاق جنازه رونق داشت. «علمای شیعه در عراق با تشویق تجارت حمل جنازه، موقعیت شهرهای مقدس عتبات را به عنوان مرکز عبادی شیعیان مستحکم می‌کردند. در اواخر سده‌ی ۱۹ میلادی، میزان حمل جنازه‌ها به اوج خود رسید و بخش جدایی‌ناپذیری از مجموعه‌ی کاملی از مراسم مذهبی، زیارت‌ها، و شعائر مذهبی شد و به رفاه نجف و کربلا و همچنین مناطق اطراف و پساکرانه‌های این شهرها کمک کرد»^۲.

شیخ ابراهیم زنجانی از مشروطه‌خواهان و نمایندگان مجلس اول و دوم و سوم و مدعی‌العموم دادگاه شیخ فضل‌الله نوری که سال‌های طلبگی‌اش را در نجف گذرانده بود، در خاطرات خود به تفصیل از وضع رقت‌بار کاروان‌های زوار ایرانی نوشته است. هم‌اوست که یادآورده شده:

«... حمل مرده‌های تازه و کهنه و استخوان‌هایی که آن را هم عوام قطعاً سبب عفو گناهان صاحب استخوان می‌دانند. اولادها اگر نعش پدر و مادر خود را حمل نکنند، خود را عاق می‌دانند. کسی که بمیرد اگر وصیت نکند نعش او را به عتبات حمل کنند، خودش و دیگران او را شقی و گناهکار می‌دانند. من این بلا را نمی‌خواهم شرح دهم که چقدر رسوایی و بی‌احترامی به این مردگان می‌شود. تا کسی نبیند نمی‌داند...»^۳

^۱ پیشین، ص ۵۶

^۲ پیشین، ص ۵۲

^۳ خاطرات شیخ ابراهیم زنجانی، به اهتمام غلامحسین میرزاصالح، تهران، کویر، ۱۳۷۹، ص ۶۹

میرزا آقاخان کرمانی، اندیشمند دوران روشنگری ایران نیز در سه مکتوب، سوبه‌ای دیگر از سفر دراز مردگان را روایت می‌کند:

«مرد و زن... بدون اینکه زبان بدانند... پیاده و سواره، به خوردن نان خشک و آب گندیده و یا تخم‌مرغ به آب پخته، روزی به شب و شبی به روز آورده و باران و برف بسیار خورده و از سرمای سرحد کرمانشاهان نوش‌جان فرموده، با دویست سیصد نعش مرده‌ی تازه گندیده و در لفافه پیچیده و چهار صد پانصد کیسه استخوان پوسیده، خسته و مانده، نه مرده و نه زنده، ناخوش و بیمار، هرچه بخواهی خوار و زار، هشتصد خرسوار وارد خانقین می‌شوند... بوی لاشه‌های مرده تا یک فرسخ اطراف‌شان را قوروق کرده...»^۱

در ادامه، میرزا آقاخان کرمانی داستانی حکایت می‌کند که اگر هم واقعیت نداشته باشد، بازگفتنی‌ست. ملاحسینعلی نامی در دهمین جلد از کتاب *بحارالانوار* محمدباقر مجلسی، در «فضیلت زمین کربلا» می‌خواند: «... اگر کسی گناهِش بیشتر از برگ درختان و کف دریاها و ریگ بیابان‌ها باشد، اگر یک‌پارچه استخوانش را باد به کربلا ببرد، تمام گناهانش آمرزیده می‌شود و بی‌جواب و سؤال داخل بهشت می‌شود». آن مرد تصمیم می‌گیرد جنازه‌ی مادرش را به کربلا ببرد تا راه بهشت را به رویش بگشاید. وقتی به کرمانشاه می‌رسد، درمی‌یابد که عثمانی‌ها بابت هر جنازه، دو تومان حق گمرگ می‌گیرند. ملاحسینعلی مضطرب از اینکه در گمرک چشم نامحرم بر جنازه‌ی مادرش بیفتد، از آخوندی "استفسار" می‌کند. آخوند می‌گوید: «دیدن نامحرم خالی از اشکال نیست». پس آنگاه موضوع حق گمرگی را به میان می‌کشد. آخوند می‌گوید: «گمرگ، خلاف شرع مطاع» اخذ می‌شود و دادن و گرفتن آن در شرع اسلام مجاز نیست. ملاحسینعلی در گریز از این دو مشکل، در مشورت با رفیق و همشهری‌اش ملازلفعلی، تصمیم می‌گیرد استخوان سر و دیگر استخوان‌های مادر را در هاون خُرد کند و در توبره‌ی اسب، میان جوها مخفی دارد. بدین وسیله از مرز می‌گذرد. در میان راه، «در کاروانسرای آنجا از ازدحام زوار، جا و منزل نبود. با چند نفر رفقا در بیرون خانه بار انداختیم. میخ طولیله یابو را به زمین کوبیده، برای وضو و تطهیر به کنار نهر فرات رقتیم. چون برگشتم دیدم خاک عالم به سرم شده، یابو میخ طولیله را کنده و یک‌سر بر سر توبره‌ی معهود رفته، جوها و استخوان‌های کیسه را تماماً خورده و از کله‌ی مرحومه والده اثری نمانده... یابو را بستم و بسیار گریستم. آخوند ملازلفعلی آمد و سبب گریه‌ام پرسید. چون

^۱ میرزا آقاخان کرمانی، سه مکتوب، به کوشش بهرام چوبینه، نشر نیما، آلمان، ۲۰۰۰، ص ۲۴۹

تفصیل را نقل کردم... گفت... غم مخور... استخوان کله‌ی مرحومه‌ی والدهات در شکم این یابو بیرون نیست... تا دوازده ساعت دیگر آنچه از استخوان‌ها خورده، یا قی می‌کند یا پهن می‌اندازد. تکلیف این است که امروز در مصیب اقامت و لنگ انداخته... و پهن یابو را جمع کرده با نش مرحومه به کربلا بیاوری... یک روز توقف نموده، پهن یابو را در غربالی جمع کرده و در قوطی حلبی نموده با سایر استخوان‌ها در کیسه‌ی کرباسین دوخته به کربلای معلی آوردم... کله‌ی مرحومه امروز به حمدالله تعالی در زمین خیمه‌گاه، برابر حجله قاسم مدفون است.^۱

نویسنده‌ی روز سیاه کارگر نیز از زبان شخصیت اصلی‌اش، بختیار، از تابوت‌هایی می‌گوید که در گذر از آب رودخانه، به زیر آب رفتند، یا هیچ‌گاه یافت نشدند یا پاره‌ای از آن‌ها از غرق شدن نجات یافتند. در بیان همین موقعیت است که می‌نویسد: «... نیمه شب پدرم برای قضای حاجت رفت و برگشت. چنان گفت که صدای دهن یابو، مثل اینکه جو می‌خورد، به گوشم رسید. رنتم مطلع شوم، دیدم دو یابو جعبه جنازه را شکسته، سر به میان او نموده، استخوان پوسیده را تا ته خورده‌اند». او با دیدن این وضعیت می‌گوید: «با خود عهد کردم، هیچ‌وقت مرده‌ی خود را حمل به کربلا نکنم. خاصه خیرت این مردم که مرده‌های خود را از کاظمین و کربلا گذرانده، به نجف می‌برند. گویا به معاد و عدالت الهی و معصوم بودن ائمه اطهار، اعتقاد ندارند. چنان تصور می‌نمایند که یک نفر شقی یا یک ملحد به محض حمل جسد او به نجف اشرف، پاک می‌شود و او را به اجرای عدالت خداوندی مستثنا می‌نمایند». فصل هفتم رمان، یعنی داستان مسافرت *الله‌داد* و بختیار پسرش برای زیارت، چه بسا یکی از تکان‌دهنده‌ترین فصل‌های روز سیاه کارگر باشد.

مشروطیت و پی‌آمدهای آن

در بازگشت از سفر کربلا، *الله‌داد* و بختیار باخبر می‌شوند که مظفرالدین شاه درگذشته است. آنگاه که به کرمانشاه می‌رسند اوضاع را دگرگون می‌یابند. همه‌جا صحبت از مشروطه است و مشروطه‌خواهان در جنب‌وجوش هستند. بختیار کنجکاو می‌شود و می‌خواهد بداند که مشروطه چیست. «بعضی می‌گفتند مشروطه یعنی شریعت پیغمبر که تمام مردم را مثل هم

^۱ میرزا آقاخان کرمانی، سه مکتوب، به کوشش بهرام چوبینه، نشر نیما، آلمان، ۲۰۰۰، صص ۲۷۸-۲۷۲

با آن‌ها رفتار نمایند؛ فرق بین شاه و گدا نباشد. بعضی دیگر می‌گفتند یعنی خرابی و غارت و بابی».

بختیار اندک‌اندک به *صویرسرافیل* و *حبل‌المتین* جلب می‌شود. این دو روزنامه از زارعین و کشاورزان می‌نویسند و پایان رنج آنان را می‌خواهند. بختیار در خود نیرویی در حمایت از مشروطه‌طلبان کشف می‌کند.

در وضعیت نابسامان حاکم بر کرمانشاه، پدرش الله‌داد به قتل می‌رسد و "باقرخان، خان لُرّه" خواهرش شیرین را به زور به عقد یک شبه‌ی خود درمی‌آورد. بدین ترتیب گذار بختیار به دادگاه می‌افتد. می‌بیند که نسبت به دوران استبداد تفاوتی به وجود نیامده است. امید خود را نسبت به مشروطه از دست می‌دهد. به خون‌خواهی پدر بر می‌خیزد. قاتل پدر را می‌یابد و در بلبشوی حاکم، قانون را به اجراء می‌گذارد و او را می‌کشد و فرار می‌کند: «مشروطه فقط به لفظ بود، معنا نداشت».

زن که در رمان‌های فارسی آن زمانه فاقد هویت است و بیشتر به شکل فاحشه حضور دارد، در *روز سیاه کارگر* دارای هویت است. جهان، مادر بختیار هم‌دوش الله‌داد در تلاش معاش است. دهقانی‌ست که هم‌دوش مرد در مزرعه کار می‌کند. زهرا، همسر بختیار، به کارگری نیز روی می‌آورد و جاده می‌سازد. شیرین خواهر بختیار اما سرگذشتی دردناک دارد. پس از آنکه شبی به تصاحب "خان لُرّه" در می‌آید، زن سالارالدوله، حاکم کرمانشاه می‌شود. اما این ازدواج دوام ندارد. اندکی بعد از جدایی، یک سید همدانی او را به عقد نکاح خود درمی‌آورد. پس از چند سالی، سید می‌میرد. خانواده‌ی سید می‌کوشند تا ارث شیرین را از او دریغ دارند. در جریان دستیابی به ارث است که وکیل عدلیه به طمع ثروت، با حيله و تزویر او را به تصاحب خود در می‌آورد. شیرین ولی تصمیم می‌گیرد به ضرب چاقو، قلب خود بشکافد و بمیرد و به این ازدواج تن ندهد. این رویداد سبب می‌شود تا دگربار بختیار به دادگاه روی آورد. گرفتار نیرنگ کارکنان عدلیه می‌شود و به زندان می‌افتد. پس از آزادی راهی تهران می‌شود تا داد خویش از "عدالت‌خانه"ی نوبنیاد، بستاند. نتیجه‌ای نمی‌گیرد. تهران را "مرکز فساد" می‌خواند و ریشه‌ی تمامی بی‌عدالتی‌ها را در مجلس نوبنیاد می‌بیند. در این میان به سخنان سیدضیاءالدین طباطبایی که دست در دست رضاخان میرینچ تازه به قدرت رسیده است، دل خوش می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که: «در مدت شانزده هفده سال مشروطه، این حامیان رنجبر یک قانون محض آسایش ماها انشاء و اعلام» نکرده‌اند. آن‌ها «سلب قدرت مالک را از سر رعیت کفر پنداشته‌اند».

یکی دیگر از جذابیت‌های رمان در این است که بختیار در طی سفر به کارهای گوناگونی روی می‌آورد؛ چوپان می‌شود، به کشت برنج و گندم می‌پردازد، فعلگی می‌کند، تریاک و توتون می‌کارد، پیله‌وری پیشه می‌سازد، پارچه خرید و فروش می‌کند و سرانجام بزاز می‌شود. در تمامی این شغل‌ها می‌توان مناسبات موجود در کشت و کار و یا داد و ستد آن دوره را نیز بازدید که بسیار دقیق گزارش شده است.

شاید به همین علت باشد که *روز سیاه کارگر* را «پدیده‌ای استثنایی در رمان اجتماعی آن دوره»،^۱ و «نخستین رمان اقلیمی روستایی در داستان‌نویسی معاصر ایران»^۲ به شمار آورده‌اند.^۳

زنده باد جمهوری

جلد دوم کتاب، همچون نخستین جلد آن با یک پیش‌گفتار آغاز می‌شود. در این جلد نیز نویسنده سخن خویش با ستایش از زحمتکشان آغاز می‌کند: «این گروه رنجبر و کارگر (هر کدام قدر خود بدانند) مقدس و نیکوترین مردمانند - و با افتخار اولاد انسان می‌باشد.

^۱ میرعابدینی حسن، *صد سال داستان‌نویسی ایران*، انتشارات چشمه، تهران، ۱۳۷۷، جلد اول، ص ۶۱

^۲ دکتر صادقی شهیر رضا، *نخستین رمان اقلیمی روستایی در داستان‌نویسی معاصر ایران*، کتاب ماه ادبیات، شماره ۴۰، مرداد ۱۳۸۹

^۳ اگر برای رمان و یا داستان "ژانر"ی با عنوان "اقلیمی در نظر بگیریم - آن‌طور که عده‌ای از منتقدان ایرانی ادبیات بر آن تأکید دارند - *روز سیاه کارگر* رمانی‌ست اقلیمی؛ به این معنا که به موقعیت انسانی و جغرافیایی منطقه‌ای از کشور توجه دارد. حسن میرعابدینی در *صد سال داستان‌نویسی ایران* بر این تقسیم‌بندی پای می‌فشارد. محمدعلی سپانلو با تکیه بر همین نظریه، در مقاله‌ای با عنوان *گزارشی از داستان‌نویسی یک‌ساله انقلاب* که در نخستین شماره‌ی نشریه‌ی *اندیشه آزاد* (۱۳۵۸) به چاپ رسید، از چهار "مکتب" خوزستان، اصفهان، گیلان و آذربایجان صحبت می‌کند و نویسندگان کشور و آثارشان را در این مکتب‌ها تقسیم‌بندی می‌کند. یعقوب آژند در مقاله‌ای با عنوان *وضع ادبیات داستانی در قیل و بعد از انقلاب* در دوازدهمین شماره‌ی مجله‌ی *سوره*، (اسفند ۶۹) از این "مکتب‌ها" به عنوان "سبک" نام می‌برد (از جمله سبک تهرانی و شیرازی و کرمانشاهی) و ادبیات داستانی ایران را در هفت سبک طبقه‌بندی می‌کند. دکتر رضا صادقی شهیر در شماره‌ی ۴۰ *کتاب ماه ادبیات* (۱۳۸۹) با نگاه به ادبیات اقلیمی، از چهار مکتب شمال، جنوب، شرق و غرب (کرمانشاه و آذربایجان) نام می‌برد. اگر این نظریه را بپذیریم، در واقع ارزش اثر را به یک منطقه محدود کرده‌ایم. در این شکی نیست که "مکان" در کنار "زمان"، "محتوا" و "فرم" از بنیان‌های داستان‌نویسی هستند. هر رمانی در زمانی و مکانی اتفاق می‌افتد. اگر مکان عمده گردد، با توجه به تئوری "ادبیات اقلیمی" می‌توان به اندازه مکان‌های دنیا ادبیات و مکتب داشت. در تاریخ ادبیات جهان آثاری یافت می‌شوند که می‌توان شهری را در آن بازشناخت. برای نمونه در *اولیس* اثر جیمز جویس می‌توان شهر دوبلین را بازیافت و در *بینوایان* ویکتور هوگو شهر پاریس را. ولی نمی‌توان ژانر و سبک این آثار را به جغرافیا فروکاست.

افسوس در این مملکت ایران، بی‌قدر و قیمت، آلت استیفای مقاصد و تعیش هر دون پست‌فطرت، نه حقوقی، نه حدودی، نه آسایشی، و نه مکانی و نه احترام و امتیازی دارند.»

ویژگی برجسته‌ی جلد دوم این است که بختیار دیگر راوی داستان نیست. راوی این بار نه یکی از شخصیت‌های رمان، بلکه کسی است بیرون از آن. در جلد دوم بختیار به صورت سوم شخص مفرد پدیدار می‌شود و نه به صورت اول شخص مفرد. و بدین سان می‌فهمیم بختیار در بازبینی گذشته و بررسی تجربه‌ی خود به این نتیجه رسیده است که شکل کارش را باید تغییر دهد. نیک می‌داند که از دیگران نه تنها چیزی کم ندارد، بلکه پویاتر و جویاتر است. تصمیم می‌گیرد حال که در کرمانشاه ساکن است، مغازه‌ی بزازی دایر کند، اندک‌اندک سری میان سرها در می‌آورد. صاحب اعتبار که می‌شود، به مجامع روشنفکری راه می‌یابد. او از اعلامیه‌ای که سید ضیاء طباطبایی در ۸ حوت ۱۲۹۹ داده است حمایت می‌کند؛ زیرا در آن فاش آمده که: «مسبب و مسئول این وضعیت و بی‌تکلیفی چه اشخاصی بودند؟ کسانی که ملت را به وعده‌های مشروطیت و آزادی و استقرار قانون و عدالت فریب داده، در همان حال این مواعید را حجاب قرار دادند تا در سایه‌ی آن رویه‌ی هرج و مرج، اساس انتفاع شخصی و لجام گسیختگی اصول ملوک‌الطوایفی قرون وسطائی، اصولی که با سیاهی و تیرگی‌های فجایع و جنایات احاطه شده بود، مستقر سازند. چند صد نفر اشراف و اعیانی که زمام مهمام مملکت را به ارث در دست گرفته بودند، مانند زالو خون ملت را مکیده، ضجه‌ی وی را بلند می‌ساختند و حیات سیاسی و اجتماعی وطن ما را به درجه، فاسد و تباہ نمودند. حتا وطن‌پرست‌ترین عناصر و معتقدترین اشخاص به زنده بودن روح مُلک و ملت امید خود را از دست داده، کشور ما ایران را در میان خاک و خاکستر سرنگون می‌دیدند.» سید ضیاء از فرارسیدن «روز واژگون شدن و انتقام» و «خاتمه مشقت» کارگران و دهقانان داد سخن سر می‌داد. از «اراده‌ی مردم» و «عدالت و داد». اما وقتی سید ضیاء به وعده‌های خود وفا نکرد، کاری برای بهبود زندگی کارگران و دهقانان انجام نداد، خلافکاران را به جزای اعمال‌شان نرساند و "محکمه انقلابی" برپا نکرد، بختیار از وی روبرو می‌گرداند و به مبارزه با او برمی‌آید. در روند این مبارزه است که بختیار به نشست‌های «اجتماعیون» راه می‌برد، به همراه آن‌ها شعار «زنده باد جمهوری» سر می‌دهد و پایان حکومت پادشاهی را می‌طلبد. نیز در می‌یابد که برای مبارزه‌ی مؤثر، تشکیلات لازم است و حضور احزاب و سازمان‌هایی که برای زحمتکشان فعالیت آغاز کنند.

آخوند و خرافات علت اصلی عقب‌ماندگی ایران

با گذر زمان و کندوکاو در زندگی اجتماعی ایرانیان، بختیار به این نتیجه می‌رسد که «طایفه‌ی آخوند» در تحمیق مردم نقش اساسی داشته و دارد. او بر این باور است که عقل مردم در چشمان‌شان خانه کرده. پس لباسی نو می‌خرد، زیرپوش را می‌تراشد، بر ریش حنا می‌گذارد و در این هیئت «مرد موقر امین دین‌دار در انظار جلوه» می‌کند. او به تجربه دریافته که این مردم برای ظاهر انسان و لباس او ارزش والایی قائلند؛ برای آنان «چشم رهنمای عقل است. چشم است که مزیت و رجحان نوعی با لباس تمیز می‌دهد. دیده است که هزار آخوند بی‌علم و سواد را که با عمامه و ردا می‌بیند، در خور اطاعت و احترام می‌داند». در لباس جدید، بازار او رونق پیدا می‌کند و خود به مجالس راه می‌یابد. ظاهر که عوض می‌شود، بختیار می‌شود آقا، حاجی، مشهدی. خریدار نیز در این میان زیادتر می‌شود، پس بهره نیز فزون می‌گردد.

نویسنده آگاهانه حساب آخوندها را از توده‌ی مردم جدا می‌کند. آنان را ناآگاهانی می‌نامد که در تحمیق توده‌ها نقش بزرگی دارند و می‌کوشند تا ایرانی را نسبت به تاریخ خویش ناآگاه نگه‌دارند. بختیار در صحبت با یک باستان‌شناس انگلیسی که در بیستون می‌بیند، آنگاه که سخن به پادشاهان بزرگ ایران باستان می‌کشد، بر این نکته تأکید دارد که «هرگاه بنده یا امثال بنده بخواهیم در مجلسی این فرمایش سرکار را عنوان نموده، لزومت احترام و تقدیس اجداد خودمان را شرح دهیم و آخوندی بفهمد، البته آنچه نباید بشود به ماها خواهد نمود؛ چرا که روحانیون ما این اشکال را کافر و آتش‌پرست و بالاخره بُت می‌گویند و هرگونه بی‌احترامی در حق آن‌ها را جایز می‌شمارند».

خداداده با اینکه خود مذهبی و مؤمن است، وجود آخوند را یکی از بزرگ‌ترین و اصلی‌ترین علت‌های عقب‌ماندگی ایران می‌داند و فاش می‌گوید تا آنان در زندگی اجتماعی و سیاسی جامعه حضور دارند، وضع چنین خواهد ماند. «پس نیکوتر آنکه سلب نفوذ و قدرت آن طایفه‌ی (آخوند) را نمود». به نقل از عارف قزوینی تأکید دارد: «تا که آخوند و قجر زنده در ایرانند، این/ ننگ را کشور دارا به کجا خواهد برد؟». همین جا از باستان‌شناس انگلیسی بگوئیم که نود سال پیش از آنکه خداداده روز سیاه کارگر را بنویسد، به ایران آمد، در کرمانشاه اقامت کرد، به کند و کاو در بیستون برآمد، زبان میخی آموخت و در سال‌های ۱۸۳۵ و ۱۸۳۶ یکی از کتیبه‌هایی را که در دل کوه بیستون کنده شده به انگلیسی برگرداند. او هنری کرسویک راولینسون (Henry Creswicke Rawlinson) نام دارد که درباره‌اش

گزارش شده: «سال ۱۸۴۴ بار دیگر به همان ارتفاع [کوه بیستون] صعود کرد تا بخش بابلی [کتیبه] آن را نسخه برداری کند. این کار سه سال به طول انجامید. وی با کمک یک پسریچه‌ی محلی چابک و با استفاده از طناب و نردبان عمود بر صخره‌ی محل کتیبه، بالا کشیده شد و در حالی که به طرز خطرناکی در ارتفاع صد متری زمین معلق بود، نخست کتیبه‌ها را تمیز کرد و سپس از آن‌ها نسخه برداری نمود. وی در ظرف مدت دو سال، از حدود ششصد علامت موجود، ۲۴۶ علامت را به درستی کشف رمز کرد... انجمن آسیایی سلطنتی [لندن] در سال ۱۸۵۲ کار پیشتاز او را منتشر ساخت.»^۱

گفتنی است که در فصل سوم جلد دوم *روزگار سیاه کارگر*، بختیار به "پابوسی" داریوش، "روانه سراب بیستون" می‌شود. آنچه می‌بیند، بیش و کم همان است که در بالا آمد. بختیار در کوه پایه‌ی بیستون با باستان‌شناسی انگلیسی آشنا می‌شود که به کمک "سه عمه" و یک مترجم از کتیبه نسخه برمی‌داشت. به ستایش کار باستان‌شناس برمی‌آید که راه بر شناخت بیشتر تاریخ و هویت ایرانی برمی‌گشاید و به وی می‌گوید: هر گاه ایرانی بر هویت تاریخی خویش آگاه گردد، «این بیچارگی و حقارت و افسردگی از ملت ایران رفع خواهد شد.»

می‌شود حدس زد که آگاهی خداداده نسبت به باستان‌شناس انگلیسی، هنری کرسویک *راولینسون*، برآمده از گفتگوهای است که نویسنده با مردم محل داشت.

رنجبر، کارگر و کارگر رنجبر

فصل پایانی کتاب با جنب و جوش‌های مردمی برای خلع سلطنت قاجار آغاز می‌شود؛ نیز کوشش «طبقه‌ی اعیان و روسای دوایر» برای به تخت نشاندن سردار سپه، رضاخان میرپنج. در این کشاکش، احمد خداداده با ظرافت و زیرکی بختیار را وامی‌دارد که به «تاریخ و رفتار مردم اروپ» بیندیشد و اینکه به چه ترتیب و چگونه آن‌ها در آستانه‌ی «تغییر رژیم»، «مقاصد عمومی را پیش بردند». ثمره‌ی این اندیشه‌ورزی، تدوین خواسته‌های «رنجبر و کارگر و کارگر رنجبر» ایران است به روایت بختیار. او پیش از آنکه خواسته‌ها یا حقوق هجده‌گانه این سه طبقه‌ی محروم را به قلم کشد، به تعریف رنجبر، کارگر و کارگر

^۱ مک‌کال هنریتا *Henrietta Mac Call*، *اسطوره‌های بین‌النهرینی*، برگردان به فارسی: عباس مخبر، چاپ اول،

رنجبر می‌نشیند. شایان توجه است که مفاهیم کارگر و دهقان، بیشتر از سوی فرقه‌ی کمونیست و همچنین/اجتماعیون عامیون تعریف شده بود؛ اما بی‌هیچ شکی، نخستین تعریف روشن را از مفاهیم "کارگر" و "رنجبر" و "کارگر رنجبر" در ادبیات اجتماعی ایران، در روز سیاه کارگر باید بازجست.

خداداده از زبان بختیار می‌نویسد: «رنجبر طایفه‌ای هستند چون زارعین و چوپان و گاوچران و عشایر صحراگرد و باغبانان و گاریچی‌ها و چاروادارها، که با رنج وافر امرار معاش می‌نمایند» و چیزی از خود ندارند. «کارگر اشخاصی هستند که به میل و اراده خود کار می‌نمایند و از کار خود استفاده معاش نموده، چون استاد زرگر، آهنگر و نجار و سلمانی و غیره...» و در این میان، «کارگر رنجبر گروهی هستند که اجیر و مزدور سایرین می‌شوند و مجبور، بلکه محکومند که به فرمایش موجر خود اطاعت نموده، شب و روز آسایش بر خود حرام سازد و تا جان دارد بکوشد تا نانی به کف آرد.»

با چنین تعریفی ست که او "حقوق این سه فرقه" را بر می‌شمارد. از درمان مجانی، معافیت از مالیات‌های دولتی، داشتن زمین برای کشاورزی و خانه‌ای برای سکونت، بهره‌مند شدن از حمام و سینما و دیگر فعالیت‌های فرهنگی با پرداخت نصف بهای ورودی، حق داشتن کار و... گرفته تا ضمانت اجرایی آن از سوی دولت.

او در این تقسیم‌بندی به موقعیت ویژه‌ی ایران نظر دارد؛ کشوری که در حال گذار و پوست انداختن است، مناسبات پیشاسرمایه‌داری حاکم بر آن در معرض تهدید قرار گرفته است، شماری از قشرها و طبقات اجتماعی موقعیت پیشین خود را از دست داده‌اند و قشرها و طبقات نوینی در حال شکل‌گیری هستند. از سویی دیگر نیز قشرهای مولد و صنعتگران کوچک جایگاه و پایگاهی تازه در جامعه به دست می‌آورند و پاره‌ای‌شان کارگرانی می‌شوند که از کار خود امرار معاش می‌کنند. به دیگر سخن، در گذار جامعه از مناسبات پیشاسرمایه‌داری به سرمایه‌داری، حضور زحمتکشانی را شاهدیم که یک پا در مناسبات کهنه دارند و یک پا در مناسبات نو.

روز سیاه کارگر، زمانی ناتمام؟

در پایان جلد دوم، نویسنده خبر می‌دهد که جلد سوم روز سیاه کارگر به زودی منتشر خواهد شد. اما این جلد هرگز منتشر نشد. مسلم اینکه، خداداده نوشتن آن را در سر داشت، ولی به دلایلی که دانسته نیست، آنچه در سر داشت را به دست نداد.

و طرفه اینکه در صفحات پایانی جلد دوم، شخصیتی تازه به رمان راه می‌یابد: مالکی که در ایام کودکی همبازی بختیار بود؛ «مردی بسیار دانا و بااطلاع» و «طرفدار و حامی رنجبر». انسانی که «کردار و گفتارش یکی است». این شخص قوه مجریه‌ی کشور را فاسد می‌داند. می‌گوید آن دستگاه، فساد در جامعه می‌پراکند. او "دادگری" در جامعه نمی‌بیند که جلوی فساد حکومتی و "ملانماها"ی حامی‌شان را بگیرد و از دزدی‌ها جلوگیری کند. بختیار با این "خان" از دل و جان "هم‌عقیده" است. هر دو، آخوندها و فرهنگ آخوندی را یکی از بزرگ‌ترین عوامل بدبختی مردم می‌دانند، به تعالی کشور نظر دارند و به نظام جمهوری باورمندند.

با نگاه به زندگی خداداده و رفتار و گفتار خان، می‌توان سیمای او را در این دوست تازه، بازیافت. ضرورت رمان ایجاب می‌کند که این دو در سومین جلد کتاب حادثه‌ها بیافرینند. متأسفانه نگارش رمان ادامه نیافت و یا اگر یافت، هیچ نشانی از آن در دست نیست.

ملی‌گرایی و ایرانی‌گری

جنبش بیداری ایرانیان و آغاز دوران روشنگری ما نیز با بازنگری گذشته توامان بود. در اینجا نیز هدف این بود که گذشته‌ی خود را درست بشناسیم و دریابیم سرچشمه‌ی کژروی‌ها را. از این رهگذر بود که تاریخ‌پژوهی و تاریخ‌نویسی، شکلی نو به خود گرفت. عظمت ایران باستان و پادشاهانی که کشورگشایی کردند و نام پارس^۱ را شهره‌ی آفاق ساختند، موضوع کنکاش‌ها شد و نیز آئین زرتشت و آئین مهر و مانی.

رمان تاریخی ما در یک چنین بستری رشد کرد. جنبش بیداری که به مشروطه‌خواهی فراروید و سپس خیزش‌های محلی در گیلان، آذربایجان، خراسان در جریان جنگ جهانی اول و شورش بختیاری‌ها، لرها، قشقای‌ها و... قرارداد اسارت‌بار ۱۹۱۹ با انگلستان، رشد ناسیونالیسم ایرانی را در پی‌آورد و هویت‌یابی نوینی را. بازنگری تاریخ ایران را به دوره‌ی بیداری، در آئینه‌ی سکندری میرزا آقاخان کرمانی نیز می‌بینیم که در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت در تهران انتشار یافت. تأثیر این اثر تنها بر تاریخ‌نویسی نبود، ادبیات را نیز در بر گرفت. میرزا آقاخان، فساد موجود در دولت ساسانی را سبب اصلی پیروزی اعراب بر ایران

^۱ تا پیش از دوره‌ی سلطنت پهلوی، ایران را در جهان با نام پارس، پرسیا می‌شناختند. تغییر نام کشور از راه بخشنامه‌ی وزارت امور خارجه در اول فروردین ۱۳۱۴، اعلام شد.

می‌داند. او می‌کوشد ایران را از استیلای عرب و اسلام نجات بخشد. بر این اساس به سال‌هایی باز می‌گردد که "ایران در عظمت" به‌سر می‌برد. او از نخستین نویسندگان ایرانی است که رمان تاریخی نوشته است. اگرچه بسیاری از آثارش هنوز به دست نیامده، ولی آشکار است که درباره‌ی مزدک، مانی، و نادرشاه داستان نوشته است.

در چنین فضایی، کورش و داریوش و خشایارشا در کنار شاهان اساطیری نشستند تا دستمایه‌ی بنای ایران نو شوند. در کشاکش کهنه و نوست که ژانر تاریخی بر رمان و داستان نوپای ما چیره می‌شود. آثاری چون *دامگستران* یا *انتقام‌خواهان مزدک* از عبدالحسین صنعتی‌زاده کرمانی^۱ (۱۲۹۹ شمسی) زیر تأثیر تزه‌های میرزا آقاخان کرمانی منتشر شد؛ محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه، *خلسه* یا *انحطاط ایران* را نوشت (۱۲۷۱ شمسی) که در واقع خواب‌نامه‌ای مدرن است. نویسنده، شاهان بزرگ ایران را در خواب می‌بیند و آنان درباره‌ی یازده صدراعظم دوران قاجار به داوری می‌نشینند. محمدباقر میرزا خسروی نیز رمان عشقی *شمس و طعرا* را با پس‌زمینه‌ای تاریخی در سه جلد منتشر کرد (۱۲۸۷ شمسی). از میرزا حسن‌خان بدیع، *داستان باستان* یا *سرگذشت کورش* (۱۲۹۹ شمسی) و *عشق و سلطنت* یا *فتوحات کورش* (۱۲۹۸ شمسی) منتشر شد.

روز سیاه کارگر نیز به "عظمت ایران باستان" اشاره دارد. در فرار از سستی‌ها و زشتی‌های حاکم، بی‌آنکه نگاهی نقادانه به گذشته تاریخی داشته باشد، به جستجوی زمان از دست رفته می‌رود. بختیار می‌خواهد متون مهم کهنه را از نو به سخن بیاورد و جهان‌بینی نهفته در آن‌ها را در خدمت ساختمان نظمی نوین قرار دهد. اما چون در شناختِ چگونگی بازساخت و نوزایی آن‌ها ناتوان است و از دانش علمی برای تجزیه و تحلیل مبانی فلسفی‌شان برخوردار نیست، در سطح می‌ماند. تقصیر هم ندارد، زیرا که چنین چیزی ره‌آورد کوششی گسترده، همه‌سویه و سنجش‌گرایانه در بازنگری تاریخ است و از درون یک جریان تفکر تاریخی سر برون می‌آورد.

به طور کلی، ادبیات این دوران کمتر ارزش تاریخی دارد. نویسندگان که همه درد وطن دارند، در جست‌وجوی راهی هستند تا وطن را از ورطه‌ی تباهی برهانند. اما در این راه

^۱ فریدون آدمیت بر این باور است که این کتاب را میرزا آقاخان کرمانی نوشته است. نگاه کنید به *اندیشه‌های میرزا*

چندان موفق نیستند. واقعیت این است که ایران‌گرایی و ناسیونالیسم به شکلی صلبی صورت می‌گیرد و در بزرگ‌نمایی گذشته و عرب‌ستیزی زاده می‌شود.

شکستن همه‌ی مشکلات بر سر آخوند، البته نوعی تقلیل‌گرایی در شناخت واقعیت تاریخی است. موانع برنشتن تجدد در ایران را باید در مجموعه‌ای از عوامل بازجست و دیدگاه‌های بختیار را در این زمینه شاید بتوان در کنار راه و روش کسانی گذاشت که ریشه‌ی همه‌ی مشکلات ایران را در تهاجم بیگانگان به ایران می‌شناسند و بعدها در استعمار خارجی.

بختیار در تغییر وضع کشور می‌گوید: ما «احتیاج به دو چیز داریم که ملیت ما را سر پای خود نگه‌دارد: اول لباس...دویم زبان». الگوی او در لباس همانا «البسهٔ قدمای ما که اشکال‌شان در تخت جمشید، تنگ شاپور و بیستون و طاق‌بستان، نقش...» بسته است. نیز «تشکیل یک آکادمی» زبان را لازم می‌داند تا «قواعد زبان پهلوی» را تدوین کنند.

این هر دو البته همخوان با زمانه است: مدرنیته در زبان و پوشش بی‌تردید جزیی از فرایند کلی نوسازی ایران است. تغییر لباس در این دوران در شهرهای بزرگ محسوس است. کت و شلوار و کراوات مد می‌شود و کلاه‌ها نونوار می‌گردد. نویسنده از زبان بختیار تلفیق لباس‌های مدرن را با پوشاک ایران باستان ترویج می‌کند. او البته در چندین جای کتاب، به ویژه در دیدار از آثار تاریخی در کوه بیستون به تمجید پادشاهان هخامنش لب به سخن می‌گشاید. با توجه به کتاب *گرامی تاریخیچه داریوش* او که شعر بلندی‌ست در ستایش این پادشاه، می‌توان به افکار نویسنده نزدیک‌تر شد. در موضوع زبان اما دیدگاه وی ناروشن است.

میرزا آقاخان کرمانی هم به بر این باور بود که «رخت‌های چست و چالاک خوش‌طراز و طور قدیم ایران را... که الان در تخت جمشید شیراز نمونه آن‌ها را در سنگ تراشیده ملاحظه می‌فرمائید، از ایرانیان کنده‌اند و به عوض قبا و پیراهن عربی را که مخصوص هوای گرم عربستان فراخ و پُرشکاف و سوراخ است، به ایشان داده‌اند». او لباس‌های ایران باستان را شبیه لباس‌های حالیه فرنگستان می‌پنداشت.

در عرصه‌ی زبان نیز آقاخان به تغییر خط نظر داشت و حروف عربی را برای زبان فارسی نارسا می‌نگاشت.^۱

در بازیابی و ارزش‌گذاری ایران باستان نیز خداداده همان گفته‌های میرزا آقاخان را به زبان می‌راند: «ایران کو آن سعادت و شوکت تو که در عهد کیومرث و گشتاسب و انوشیروان و

^۱ میرزا آقاخان کرمانی، سه مکتوب، به کوشش بهرام چوبینه، انتشارات نیما، المان ۲۰۰۰، صص ۲۳۸-۲۳۷

خسرو پرویز داشتی. اگرچه آن‌گونه شوکت و سعادت در جنب شوکت و سعادت حالیه ملل فرنگستان و ینگی دنیا حالا به مثابه شمع‌ی است در برابر آفتاب ولیکن نسبت به حالیه ایران مانند نور است در مقابل ظلمت شب تار»^۱.

نقد روز سیاه کارگر از وضعیت جامعه را نیز می‌توان در سه مکتوب بازیافت: «ایران! زمین مینوقرین تو خراب، شهرهای آباد تو ویران، مردم تو جاهل و نادان از تمام ترقیات عالم و نعم تمدن و ترقی و سیویلیزاسیون جهان محروم و از خطوط حیات آدمیت و حقوق بشریت مهجور، به ستم و ظلم گرفتار. پادشاه تو شریر و خونخوار...»^۲

آقاخان نیز همچون خداداده خود را مسلمان می‌دانست و باز به مانند او به شدت ضد آخوند بود: «از طایفه‌ی آخوند و ملا برخذر باش که اگر دوست باشند، مالت را می‌خواهند و اگر دشمن شوند، خونت را می‌خورند»^۳.

نویسنده‌ی روز سیاه کارگر اگرچه از میرزا آقاخان کرمانی تاثیر گرفته است، ولی به‌سان او عرب‌ستیز نیست.

دیگر ویژه‌گی‌های روز سیاه کارگر

روز سیاه کارگر چند ویژگی چشمگیر دارد: این اثر در شمار نخستین آثار ادبیات داستانی ماست که راوی آن نه "دانای کل"، بلکه "من" است. "من" راوی، یعنی بختیار در سراسر جلد اول رمان نقش شاهد را دارد، روایت می‌کند، دیده‌هایش را باز می‌گوید و می‌کوشد خود درگیر مسائل نگردد. ناظر می‌ماند و بدین‌وسیله برداشت‌ها و داوری‌های خویش را نیز بر زبان می‌راند. ابتدا فرضیه‌ها را طرح می‌کند، سپس به ارزیابی آن‌ها می‌نشیند و در پایان به نتیجه‌ای منطقی می‌رسد. سراسر کتاب تشریح ظلم و ستم است، آن‌سان که روی داده. در پایان اثر نتیجه می‌گیرد که در ایران قانون وجود ندارد و به راه تمدن باید نه تنها قانون، بلکه اهرم‌های اجرایی آن را دارا بود.

یکی از مشخصه‌های گذار به مدرنیته، نگاه انتقادی به گذشته‌ی خویش است. به گذشته‌ی جامعه، به اینکه چه بودیم، کجا هستیم و چه می‌خواهیم. نویسنده‌ی رمان، از زبان بختیار،

^۱ میرزا آقاخان کرمانی، پیشین، ص ۱۱۹. گفتنی است: متن مذکور در آغاز مکتوب اول آمده و خود در واقع تکرار سخنان میرزا فتحعلی آخوندزاده است در کتاب مکتوبات او.

^۲ میرزا آقاخان کرمانی، پیشین، ص ۱۲۸

^۳ میرزا آقاخان کرمانی، پیشین، ص ۳۱۱

همین رویکرد و رفتار را در پیش می‌گیرد. بر خود و جامعه نقادانه می‌نگرد. گاه در نگاه به رفتار انسان‌ها و برخی حوادث، رمان حاجی‌بابای اصفهانی را به یاد می‌آوریم که در همان سال‌ها با قلم میرزا حبیب اصفهانی به فارسی برگردانده و در سال ۱۹۰۵/۱۲۸۴ چاپ شده بود.^۱ آخرین فصل از جلد نخست روز سیاه کارگر، سراسر نقد جامعه و دولتمردان است. پایان جلد دوم نیز نظرات پیشنهادی اوست برای دستیابی به جامعه‌ای بهتر. جالب اینکه در این اثر صحبت از "حقوق بشر" می‌شود، که بعدها شکل جامع‌تر و کامل‌تر آن را در اعلامیه جهانی حقوق بشر می‌بینیم.

جهان بختیار در روز سیاه کارگر جهانی تیره و تار است. مسبب اصلی این تیرگی و تاریکی، در نگاه نویسنده کتاب، دستگاه عریض و طویل حکومت قاجار است و شریعت‌مداران و تجار دین شیعی. این‌ها هستند که مردم را در نادانی و واپس‌ماندگی نگه می‌دارند. هم از این روست که بدی‌ها و فساد را به مفعول میرزا، شهوت‌میرزا، حجت‌الاسلام حبیب‌الله‌ها و ابن‌الوقت‌ها و منتظرالوکاله‌ها نسبت می‌دهد. اما تنها حاکمان نیستند که به نقد کشیده می‌شوند. خداداده رفتار و کردار محکومان را نیز زیر ذره‌بین قرار می‌دهد. اگر شهری‌ها حقه‌باز هستند و متقلب و زرنگ، روستائیان نیز ساده‌لوح‌اند و سربه‌زیر و ظاهر بین. چنین نگاهی، این اثر را همچون بسیاری از آثار ادبی اروپای قرن نوزدهم، به رمانی "جانب‌دار" و "اخلاقی" نزدیک می‌کند. در اینجا گرایش و نگرش استوار نویسنده، مهم‌تر از بافت داستان می‌شود. نویسنده می‌کوشد در برابر بدی‌ها، خوبی و نیکی را به رخ کشد. جانب تهیدستان را بگیرد و به اصل عدالت اجتماعی وفادار ماند. و این خود یکی از مشخصات نخستین رمان‌های ایرانی است که به سیاست نظر دارند. در آن روزگار، رمان خود بیش و کم یک جستار سیاسی بود. خواننده نه از خلال خواندن رمان، بلکه از راه سخنان سیاسی نویسنده، منظور و هدف او را در می‌یافت. بختیار در این اثر رفته رفته آدمی سیاسی می‌شود و سیاسی می‌اندیشد. می‌داند نظمی نو در راه است و با آمدن آن، نظم کهن برچیده می‌شود. جهان نو بر خرابه‌های دنیای کهن بنیان می‌گیرد.

^۱ موریه جیمز James Morier، سرگذشت حاجی‌بابای اصفهانی. نویسنده این کتاب از نمایندگان دولت بریتانیا در دربار فتحعلی‌شاه قاجار بود. این اثر نخستین بار در سال ۱۸۲۴ در لندن منتشر شد. میرزا حبیب اصفهانی که به همراه میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی ایام تبعید را در استانبول می‌گذراند، آن را از انگلیسی به فارسی برگرداند. از موضوع‌های محوری آن یکی هم فساد موجود در جامعه‌ی ایران، به ویژه دربار قاجار است. جیمز موریه کتاب دیگری نیز با عنوان حاجی‌بابا در لندن دارد.

آنچه را که بختیار در شهر کرمانشاه میان نسل نو و ترقی‌خواه می‌بیند و او را به محافل آن‌ها می‌کشاند، روشنفکران، متجددان و دانش‌آموختگانی هستند که به مرور طبقه‌ی متوسط جدید شهری را تشکیل می‌دهند. شهر، عموماً خاستگاه قشرهایی‌ست که نگاهی مشتاق به تجدد داشتند.

زن در *روز سیاه کارگر*، به سان همه‌ی رمان‌های این دوران در ایران، از فردیت چندان‌ی برخوردار نیست؛ ولی زنی است که کار می‌کند و در خانه محبوس نیست. این زن دغدغه‌ی فردیت هم ندارد، اما می‌خواهد در کنار همسر، باری از زندگی را بر دوش گیرد. یک جریان تاریخی در پس رفتار او جان می‌گیرد؛ چیزی که بعدها در دیگر رمان‌ها روشن‌تر به دیده می‌آید. در میان رمان‌های این دوران هم فرق است بین *زن روز سیاه کارگر* با مثلاً آثار محمد حجازی و محمد مسعود و دیگران. او زن پاکیزه‌ی روستایی‌ست که بعدها او را در تقابل با "زن آلوده" شهری می‌بینیم. چه بسا چهره‌های دیگر از "مریم" در *ایده‌آل پیرمرد دهگانی* میرزاده عشقی است.

در *روز سیاه کارگر* با سه "تیپ" زن روبه‌رو هستیم. نخستین "تیپ" مادر و خواهر بختیار که ایلپاتی هستند، وابستگی به زمین ندارند، به همراه مردان در کسب معاش روانند، به راحتی تغییر مکان می‌دهند، همچون مردان کار می‌کنند، انتظار زیادی از زندگی ندارند، در همان دنیای کوچک خویش به سهم خود می‌کوشند آسایش و راحتی خانواده را فراهم آورند. دومین "تیپ" از زنان همچون زن آینده‌ی بختیار و مادر او، دهقانانی هستند بی‌زمین. هر جا کاری بیابند، آستین بالا می‌زنند و همه‌ی توان خود به کار می‌گیرند تا نانی به کف آورند. این زنان هر جا که لازم آید، شخصیتی مستقل از خود نشان می‌دهند. بی‌شوی هم که می‌شوند، اراده به کار می‌گیرند و راه زندگی خویش را خود مشخص می‌کنند. آنجا که کاری در روستا نیابند، به حاشیه‌ی شهر کشیده می‌شوند تا به قشری از مردم بپیوندند که در گذار جامعه به موقعیتی جدید، عهده‌دار مشاغل تازه گردند. زهرا و مادرش در شرکت راه‌سازی به کار مشغول می‌شوند. این شرکت توسط چند فرد انگلیسی به راه افتاده و طرح راه‌سازی در منطقه را برعهده دارد. ریسندگی، بافندگی، رخت‌شویی از جمله کارهایی‌ست که در حاشیه‌ی شهر می‌توانند به آن مشغول شوند. این زنان نیز بیکاری نمی‌شناسند.

"تیپ" سوم از زنان را در شهر کرمانشاه می‌بینیم. این زنان خانه‌دارند. شوهر در بیرون از خانه به کار سرگرم است و آنان در خانه به بچه‌داری و دیگر امور خانه مشغولند. موقعیت مالی شوهر که خوب باشد، در فکر مُد و خرید لباس‌های جوراچور هستند و به سان زن ایلپاتی و کشاورز به یکتاپیراهن رضایت نمی‌دهند. اگر لازم باشد، به دروغ و حيله نیز

متوسل می‌شوند. شماری از آنان شغلی پنهان دارند، دلال ازدواج‌اند و برای صاحب‌منصبان تازه به دوران رسیده، دختران جوان شکار می‌کنند. در مواقعی هم کار همسریابی برای مردان را بر عهده می‌گیرند. بر این اساس قدرتی ویژه دارند، از "حیا"، و "عفت" چندان بهره‌ای نبرده‌اند.

به نظر می‌رسد احمد خداداده با آثار آلكساندر دوما و میشل زواگو آشنا بود و *بینوایان* و *ویکتور هوگو* را که حسینقلی مستعان یک سال پیش از انتشار این رمان منتشر کرده بود، خوانده است. از سنت قصه‌گویی شرقی نیز بهره برده، چنانچه داستان‌های جنبی را در میان داستان اصلی روایت کرده است. در *روز سیاه کارگر* کمتر با پند و اندرزگویی روبه‌رو می‌شویم و همین، رمان را از ادبیات کهن و قصه‌های عوام دور می‌کند. جهان افسانه‌ها، پندنامه‌ها، اندرزنامه‌ها، قصه و حکایت به دنیای کهن، به تاریخ ادبیات سپرده می‌شود تا زمان نو، امکان شکوفایی در رمان را بیابد.

روز سیاه کارگر نشان رمان‌های قرن نوزدهم اروپا را بر خود دارد. بسیاری از رمان‌های آن دوران از پردازش تجریدی آدم‌ها و شخصیت‌های داستان فراتر می‌روند و به پیوند میان شخصیت و مکان توجه دارند. با روستا و سپس شهر، بستری فراهم می‌آید تا در فضای پُر تنش مناسبات ارباب-رعیتی، مذهب که یکی از نمادهای دیرینه‌ی سنت است، در برابر آموزه‌های مدرن قرار گیرد. نام رمان آشکارا سرشت آن را برمی‌نمایاند. زمان و مکان و تاریخ در آن حضوری لمس‌شدنی دارد و کمتر با خیال داستانی می‌آمیزد.

در این اثر خلاف دیگر آثار داستانی آن دوران، اروپایی‌ها، مسیحی‌ها، بهایی‌ها و یهودی‌ها آگاه‌تر و صادق‌تر از مسلمانان جلوه می‌کنند؛ دروغ نمی‌گویند، سر مردم کلاه نمی‌گذارند و در کار خویش اهل ریب و ریا نیستند. نویسنده کُرد و ترک و لر را برابر می‌بیند و تبعیض میان‌شان نمی‌شناسد. نویسنده نسبت به بهائیان با احترام سخن می‌گوید و حضور آنان را در جامعه به رسمیت می‌شناسد؛ چیزی که هنوز و هم‌اکنون در آثار ادبی ما به چشم نمی‌خورد. از آنجا که نویسنده به سیاست و تاریخ توجه عمده دارد، از استعاره کمتر استفاده می‌کند و به تکنیک‌های رمان‌نویسی توجه‌ای کمتر دارد. شاید به همین علت باشد که به سان دیگر رمان‌های آن دوره به روان‌شناسی آدم‌ها نیز چندان علاقه‌ای نشان نمی‌دهد و رفتار آنان را در سطح می‌نگرد.

دنیای "کافکایی" روز سیاه کارگر

یکی از خواسته‌های اصلی جنبش مشروطه "تأسیس عدالتخانه" بود؛ جایی که مردم بتوانند شکوایه‌های خود را مطرح کنند و داد بستانند. مفهوم عدالتخانه و قانون در اوایل قرن نوزدهم مسیحی توسط میرزاملکم‌خان و سپس میرزااحسین‌خان سپهسالار در ایران متداول شد. این دو و همفکران‌شان آنچه را که در متون دوران روشنگری اروپایی آمده بود و در "تنظیمات عثمانی" بازتاب یافته بود، ترویج کردند^۱ که در جریان جنبش مشروطه خواسته عمومی شد، شعار مردم گشت و به ادبیات نیز راه یافت.

سراسر روز سیاه کارگر گزارش بی‌داد است و صفحات زیادی از آن به "عدلیه"، "عدالتخانه" و "دادگاه" اختصاص یافته است. خداداده چند بار بختیار را به دادخواهی وامی‌دارد و او را به دادگاه می‌فرستد. بختیار یک‌بار هم محاکمه می‌شود و به زندان گرفتار می‌آید. آنچه می‌بیند، همانندی‌هایی دارد با آنچه ژوزف کا در محاکمه‌ی فرانتس کافکا می‌بیند.

کافکا رمان نیمه‌تمام محاکمه را بین سال‌های ۱۹۱۵-۱۹۱۴ می‌نویسد که پس از مرگ او در سال ۱۹۲۵ منتشر می‌شود. روز سیاه کارگر یک سال پس از این تاریخ منتشر می‌شود. شکی نیست که خداداده محاکمه را نخوانده بود. اما در علت همانندی برخی از رویدادهای این دو اثر که به لحاظ ژانر و ساخت و پرداخت پیوندی ندارند، یادآوری یک نکته شاید مهم باشد: محاکمه، در آستانه‌ی جنگ جهانی اول به رشته‌ی نگارش کشیده می‌شود و زمان نگارش روزگار سیاه کارگر، پایان آن جنگ جهانی است.

محاکمه را رمانی می‌دانند که با فروریزی یک دنیا سر برآورد؛ دنیایی که می‌بایست در "مسیری طبیعی" و در صلح رشد کند و به دامن جنگی هولناک فروغلتید. کافکا با مرگ زود هنگام خویش، نتوانست این رمان را که سومین رمان اوست، به پایان برساند. روز سیاه کارگر، اما در فروریزی دودمان قاجار و آغاز جنبش مشروطه‌خواهی زاده می‌شود، در بستر جنگ جهانی اول، لشکرکشی قدرت‌های درگیر در جنگ به ایران و اشغال پاره‌هایی از کشور، سست شدن اقتدار حکومت مرکزی و برآمدن شورش‌ها و جنبش‌های اعتراضی و انقلابی که بسیاری‌شان اندیشه‌ی تداوم و تکمیل مشروطیت را در سرداشتند و استواری حکومت قانون را.

^۱ برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به: فریدون آدمیت، اندیشه ترقی و حکومت قانون، عصر سپهسالار، تهران، ۱۳۵۱، انتشارات

محاکمه داستان تلخی‌ست، سراسر هراس که با طنزی سیاه بیان می‌شود. صبح زیباست، اما ژوزف کا، کارمند بانک، در این صبح فرح‌بخش بازداشت می‌شود و در پایان اعدام می‌گردد. انگار مجاز نیست که از این زیبایی بهره‌ای ببرد. خیال می‌کرد جهان تغییر کرده است. سی‌امین سال تولدش بود. به جای جشن، دو نفر می‌آیند و بازداشتش می‌کنند، «بی‌آنکه خطایی از او سر زده باشد». در محاکمه انسان مغلوب منطقی می‌شود که قدرت حاکم نمود آن است؛ «منطق به راستی تزلزل‌ناپذیر است، اما در برابر انسانی که می‌خواهد زندگی کند، تاب مقاومت ندارد»^۱.

روز سیاه کارگر نیز گزارش تلخی‌ست از زندگی و رنج دهقانی که می‌خواهد انسان‌وار زندگی کند، ولی برده‌وار می‌زید. حاصل رنج او را کسانی دیگر می‌خورند. بختیار به‌سان دیگر دهقانان سراسر عمر کار کرده، هر بار که اعتراض کرده، کتک خورده، به زندان گرفتار آمده و هستی‌اش بر باد رفته است. بختیار اما همچنان امیدوار، زندگی می‌کند. گمان داشت که با جنبش مشروطیت همه چیز تغییر خواهد کرد؛ اما چنین نشد. با این همه، او تغییر جهان را می‌خواهد.

بختیار و ژوزف کا، هر دو در برابر دادگاه، متهم به جرمی هستند که مرتکب نشده‌اند. کا برای یافتن دادگاه و سپس اتاق بازجویی، سردرگم می‌شود. نگرهان به او می‌گوید: «بین جرم و قانون جاذبه‌ای وجود دارد که به واسطه آن» متهم می‌تواند اتاق بازپرسی را بیابد. کا اما جرم خویش نمی‌داند. ساختمان دادگاه، محل سکونت بچه‌ها و بیماران است. کسی که او را به اتاق دادگاه راهنمایی می‌کند، زنی‌ست رختشو. کا در برابر جمعیت از خود دفاع می‌کند و توضیح می‌دهد که از "موضوع" بسیار دور بوده است. از "سازمان عظیمی" سخن می‌گوید که در کار توطئه است و هشدار می‌دهد که سرانجام "مسئولان قضایی" را نیز به دام می‌اندازد. زن رختشو که انگار همسر مأمور دادگاه است، در سالن دادگاه تن خود را به کسانی که می‌خواهند از او کام گیرند، عرضه می‌کند.

کا در دادگاه از هزینه‌ی بالای دادرسی می‌شنود. از او می‌خواهند تقصیر خویش را بپذیرد. او احساس می‌کند در هزارتوی قانون، مذهب و شهوت گرفتار آمده است. دختران و سوسه‌انگیزی را می‌بیند که ضائم دادگاهند. بدون واسطه، برائت ممکن نیست. در این دادگاه کسی تبریئه نمی‌شود؛ اگر به‌طور موقت هم آزاد گردد، هر آن امکان بازداشت مجدد وجود دارد.

^۱ کافکا فرانتس، محاکمه، برگردان به فارسی علی‌اصغر حداد، نشر ماهی، تهران ۱۳۸۶، ص ۲۲۰

بختیار نیز بار نخست که به همراه خواهر و مادر در دادخواهی به دادگاه کشیده می‌شود: «در نظر اول دیوانخانه کرمانشاه حکایت آزادی می‌نمود»، اما بعد متوجه می‌شود که در آنجا «همه مشغول دادوستد هستند». از طریق واسطه‌ای به حضور حاکم راه پیدا می‌کند؛ «عرض این ظلم که بر ما رفته بود، نمودم. سردار در عوض احقاق حق، امر نمود: این‌ها را برانید، یعنی بیرون کنید. با چک و پشت گردن ما را بیرون کردند». در خروج از دیوانخانه، پیرزنی که بعدها معلوم می‌شود "دلالت محبت" است، راه بر او می‌بندد. می‌گوید علت این که نزد «سالارالدوله [حاکم] آبرویی پیدا نموده‌ام، این است که چند دختر برای او پیدا نموده و گرفته‌ام. گویا محض خوبی این انتخاب، من طرف میل شده‌ام». پیرزن به ترفند، خواهر را به عقد حاکم در می‌آورد.

بختیار می‌گوید در دیوانخانه «هرچه آدم دیدم، سید و آخوند و اشخاص مستبد یا اغنیازاده بودند که هزار و اندی سال است ملت ایران را چون زالو می‌مکنند. برای انتفاع شخصی، همواره ملت را به حیوانیت و نادانی و بربریت سوق می‌دهند. قانون‌گذارند، ولی اجرای آن را مسئول نخواهند بود». همه اندوخته‌ی مالی بختیار نیز برای هزینه‌ی دادرسی بر باد می‌رود. پس از چندی، باز شاهد فاجعه‌ای دیگر می‌شود: «زن بدبخت به اتاق برد و درب اتاق محکم بست. نوکر مدعی‌العموم ... از لای درزی که رخنه به محکمه داشت، چشم گذاشت و متصل با دست دیگر روی سر خود می‌زد. اگرچه مطلب را زیاد ابراز نداد، ولی از کنایات و استعارات او فهمیدم در پشت میز عصمتِ ضعیفه را به باد شهوت رفته، چنانچه در موقعی که ضعیفه از اتاق خارج شد، از آلودگی لباس و به هم خوردن ترتیب چادر و چاقچور و جزئی کنایه نوکر مدعی‌العموم که به او رساند، صدق ماجرا به خوبی واضح می‌نمود».

در بخشی از رمان، شیرین، خواهر بختیار در اعتراض به اجرای قانون با چاقویی شکم خویش می‌درد و می‌میرد. در متن حوادث و فجایع جاری در کشور، بختیار او را "شهید" می‌خواند؛ در بلبشوی حاکم خود در مسند قضاوت می‌نشیند و در دادگاه وجدان خویش، حکم مرگ صادر می‌کند و خود مجری قانون می‌شود. در فرصتی مناسب آن کس را که سبب قتل خواهر بود، می‌کشد تا دادگرِ دادِ خویش باشد.

در محاکمه‌ی کافکا نیز مذهب نقشی پررنگ دارد. کا را به کلیسا می‌کشاند. کشیش که در واقع کشیش زندان است و از همه چیز خبر دارد، به او می‌گوید که دچار "سوء تفاهم" شده است و توصیه می‌کند که کا، «دنبال کمک از خارج» دادگاه نباشد. کشیش از او می‌خواهد

"دچار اشتباه" نشود. آنگاه روایتی را از "متون مقدماتی قانون" برایش نقل می‌کند: اینک درباری "جلوی قانون"^۱ نشست بود، «مردی روستایی به سراغ دربان می‌آید و تقاضای ورود به قانون می‌کند. دربان می‌گوید که فعلاً نمی‌تواند به او اجازه ورود بدهد». روستایی درمی‌یابد که ورود به قانون برایش غیرممکن است. دربان به او می‌گوید: اگر از این دروازه نیز بگذری، «تالار به تالار دربان‌هایی ایستاده‌اند، هر یک قدرتمندتر از دیگری». روستایی با خود می‌اندیشد: «مگر نه این که قانون باید هر لحظه به روی هرکس گشوده باشد؟» بدین‌سان مرد روستایی سال‌ها پشت در قانون منتظر می‌ماند، پیر می‌شود ولی اذن ورود نمی‌یابد. کم‌کم بینایی‌اش را هم از دست می‌دهد و دیگر «به درستی تشخیص نمی‌دهد دور و برش رو به تاریکی گذاشته است یا اینکه چشم‌هایش او را به گمراهی کشانده‌اند. با این همه در میان تیرگی می‌بیند که از میان در قانون نوری زوال‌ناپذیر بیرون می‌زند. دیگر زمان چندان زنده نخواهد ماند... تنها یک پرسش ذهن او را به خود مشغول می‌دارد... از دربان می‌پرسد: همه در جستجوی قانون‌اند، پس چگونه است که در طول این همه سال‌ها جز من کسی خواهان ورود به آن نشده است؟ دربان درمی‌یابد که پایان کار مرد نزدیک است و برای دستیابی به نیروی شنوایی رو به زوال او، نعره‌کشان می‌گوید: از این در جز تو کسی نمی‌توانست وارد شود. این مدخل تنها برای تو در نظر گرفته شده بود.^۲ اکنون می‌روم و آن را می‌بندم».^۳

در روز سیاه کارگر نیز ورود به دیوانخانه امکان‌ناپذیر است. رسم بر این بود که سر را گل می‌گرفتند و گریبان چاک می‌دادند و به تظلم جلوی دیوانخانه می‌نشستند تا مگر بخت یارشان گردد و وارد "قانون" شوند. بختیار نیز به همراه خواهر و مادر چنین می‌کند؛ اما موفق نمی‌شود. پس به واسطه متوسل می‌گردد. در بدو ورود، امر به اخراج آنان از "قانون" می‌دهند و کسی حضور آنان را به چیزی یا پیشیزی بر نمی‌گیرد.

^۱ این چند صفحه را بار نخست صادق هدایت به فارسی برگرداند که با عنوان *جلو قانون* در مجله‌ی سخن سال ۱۳۲۲ منتشر شد. این نخستین نوشته‌ای است که از کافکا به فارسی ترجمه شده است. این ترجمه به همراه چند نوشته‌ی دیگر بعدها در کتابی با عنوان *دیوار منتشر شد* (چاپ اول ۱۳۴۹، نشر سیمرغ).

^۲ کافکا در اینجا به قربانی کردن زندگی در اساطیر یهودی، در کتاب ایوب، نظر دارد. ایوب پیامبر، بی‌آنکه آگاه باشد، مورد آزمایش خداوند قرار می‌گیرد. همه‌ی هستی خویش از دست می‌دهد، در ایمان او اما خللی وارد نمی‌شود. در پایان پی‌می‌برد که در ایمان به خدا نباید تابع حوادث باشد و در هر مصیبتی نباید مجازات گناهی را مشاهده کند؛ چه بسا آن مصیبت ناشی از مهر خدا باشد برای آزمایش و آموزش بندگان خویش.

^۳ کافکا فرانس، محاکمه، پیشین، صص ۲۰۸-۲۰۷

کا را در پایان رمان محاکمه اعدام می‌کنند. بختیار اما زنده می‌ماند. کا در برابر موقعیت پیش‌آمده، مقهور و درمانده است و می‌کوشد بر آن غلبه کند؛ اما نمی‌تواند. نیروهایی خارج از اراده‌ی او، راه‌هایی بر او می‌بندند. کا و بختیار هر دو انسان‌هایی هستند بیگانه و سرگردان در سرزمین خود.

روز سیاه کارگر از نظر ارزش ادبی با محاکمه مقایسه‌ناپذیر است. قصد ما نیز در این مختصر بررسی تطبیقی و مقایسه این دو اثر نیست. تنها همسانی وضعیت‌ها مد نظر است؛ چیزی که می‌توان آن را در رمان‌هایی دیگر، از جمله در *خوشه‌های خشم*^۱ جان اشتاین‌بک نیز مشاهده کرد؛ یا در *دهقانان بالزاک*.

روز سیاه کارگر، گونه‌ای هم‌گامی با ادبیات جهان

پیدایی رئالیسم و انسانگرایی در رمان، پدیده‌ای محدود به یک کشور نبود و نیست. آن را می‌توان منطبق با روح یک دوران تاریخی دانست.

نویسندگان بزرگ همواره بر خلاف جریان اصلی و روزمره‌گی نوشته‌اند. بسیاری از آنان به پیروی از اصول انساندوستی در داستان‌های‌شان مقاومت در برابر وضع موجود را به تصویر کشیده‌اند. آنان آزموده‌ها را به آرمان پیوند داده‌اند تا دنیای بهتری به نمایش بگذارند. به قول گئورگ لوکاچ این‌گونه ادبیات نقش مهمی در «نوزایی دموکراسی در کشورها داشته است».

در این زمینه شاید بتوان بالزاک را نمونه‌ای بزرگ دانست. درک ژرف و سرشت انسان‌گرایی او بود که از کندوکاو در واقعیت‌های اجتماعی به کشف تضادهای سرمایه‌داری نپا رسید و آثاری آفرید که آینه‌ای‌ست از درد و رنج‌های بشر در فرایند گذار به کاپیتالیسم. بی‌دلیل نیست که فردریش انگلس، بالزاک را «استاد بس بزرگ رئالیسم» می‌داند و کم‌دی انسانی‌اش را «تقویم‌گونه‌ی بیش و کم سال به سال پیشروی بورژوازی رو به رشد در سال‌های ۱۸۱۶ تا ۱۸۴۸»^۲.

^۱ اشتاین‌بک جان، *خوشه‌های خشم*، برگردان به فارسی شاهرخ مسکوب و عبدالرحیم احمدی، تهران، انتشارات امیرکبیر،

بالزاک اگرچه به دوران رمانتیسیم پا به پهنه‌ی ادبیات گذاشت، ولی رئالیستی بزرگ بود. او را تأثیرگذارترین نویسنده دو قرن اخیر دانسته‌اند. دهقانان^۱ که خود آن را یکی از ارجمندترین آثارش می‌نامد و در سال ۱۸۳۵ نوشته شده است، «تراژدی اشرافیت زمیندار محکوم به فناى فرانسه است». بالزاک در این اثر اشرافیت فرانسه را سرزنش می‌کند که با اصلاحات سطحی خود نتوانست نهاد سلطنت را نجات دهد. نتیجه آنکه انقلاب ۱۷۸۹ از راه رسید. او یکی از دلیل‌های انقلاب را خصوصیت موجود بین اشراف و دهقانان می‌داند.

در دهقانان سه گروه به جان هم می‌افتند: سرمایه‌دار، رباخوار و روستایی. هر یک از این سه گروه، جنگ‌افزراهایی خاص خود را در اختیار دارند. سرمایه‌دار به مقامات بالا تکیه دارد. فرماندار و مقامات قضایی با او همراه هستند. ارتش و کلیسا از او پشتیبانی می‌کنند. روستایی اما چیزی ندارد؛ حتا پشتیبانی. رباخوار واسط سرمایه‌دار است در روستا. بیش و کم همچون مباشر ارباب در نزد ما.

بالزاک در دهقانان از یک سو رابطه‌ی دهقانان را با هم و از سوی دیگر رابطه‌ی آن‌ها را با مباشر و ارباب نشان می‌دهد، و اینکه برای دستیابی به زمین در جنگی مُدام، روزگار می‌گذرانند. در این رمان ارباب (گوبرتن فئودال)، دست مباشر (ریگوی رباخوار) را در استثمار دهقانان بازمی‌گذارد. در نهایت، مباشر در اثر شیادی‌های خویش معامله‌گری مستقل می‌شود و در اندوختن ثروت از ارباب پیشی می‌گیرد. بالزاک فساد این قشر را توصیف می‌کند و شکست محتوم آنان را پیش‌بینی.

در دهقانان نیز مذهب و خادمان دین در کنار ارباب‌ها هستند و در برابر دهقانان. «بالزاک همه‌ی روابط اجتماعی را در شبکه‌ای از برخوردهای منافع شخصی حل می‌کند... هیچ‌گاه عدالت یا دادگاه‌های قانونی را تأسیساتی مستقل از اجتماع و یا برتر از اجتماع نمی‌داند... بالزاک همیشه دادگاه‌ها را به سان جمعیتی از قضاوت عرضه می‌دارد که خاستگاه اجتماعی آن‌ها، جاه‌طلبی آن‌ها، و هواهایی را که در سر دارند...»^۲ در آن دخیل هستند.

دهقانان در شمار آثاری‌ست در سال‌های جنبش مشروطه‌خواهی و پس از آن، در میان ایرانیان ناشناخته بود. بعید است خداداده آن را خوانده باشد؛ ولی فضای روز سیاه‌گارگر بیش

^۱ با اینکه بسیاری از آثار بالزاک به فارسی ترجمه شده‌است، رمان دهقانان که اثری‌ست کلاسیک در ادبیات جهان، پس از گذشت ۱۸۰ سال، تازه امسال به فارسی برگردانده شد؛ به دست هژبر سنجرخانی و توسط انتشارات نگاه در تهران.

^۲ لوکاچ گئورک، پژوهشی در رئالیسم اروپایی، برگردان به فارسی اکبر افسری، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۷۳.

و کم همان فضایی‌ست که در دهقانان تصویر شده است. در هر دو اثر، ارباب، مباشر، دهقان، دادگاه، و مذهب منطق هستی همانندی دارند.

جا دارد به زمین امیل زولا نیز اشاره‌ای گذرا کنیم که در سال ۱۸۸۸ منتشر شد و از آثار درخشان رمان فرانسوی‌ست. زولا در این اثر، خشونت و بی‌رحمی حاکم بر زندگی دهقانی را در بستر عشق و وابستگی دهقان فرانسوی به زمین به تصویر کشیده است. گرچه این عشق و وابستگی به زمین را در *روز سیاه کارگر* نمی‌بینیم، اما همانندی نگرش زولا و خداداده به دهقان و مناسبات دهقانانی چشمگیر است. به مثل آنجا که خداداده می‌گوید: «این بنده از راه نوع‌پرستی و نه مقاصد شخصی، جلد دوم *روز سیاه کارگر* تالیف نموده بقیه سرگذشت بختیار که مجموعه‌ی اعمال قبیحه اشخاص دور از انسانیت و مردمی‌ست، با دقت بخوانید که از خواندن یک صفحه‌ی آن ممکن نیست چندین تیکه و استعاره و مطلب سودمند درک نشود».

یک قرن پس از *دهقانان* بالزاک و نیم قرن پس از *زمین زولا*، *خوشه‌های خشم* جان اشتاین‌بک منتشر می‌شود؛ در سال ۱۹۳۹، یعنی هفده سال پس از انتشار *روز سیاه کارگر*. زمان رمان دهه‌ی ۱۹۳۰ مسیحی‌ست که از آن به عنوان سال‌های رکود بزرگ نام می‌برند. خانواده‌ی جوڈ، پس از یک خشکسالی طاقت‌فرسا، ناتوان از بازپرداخت قرض‌ها، زمین خود را رها می‌کند و از اوکلاهوما به کالیفرنیا می‌کوچد تا بر زمین دیگری به کار مشغول شود. پدر، مادر، فرزندان، پدربزرگ و مادربزرگ در این سفر همراه هم هستند. در کالیفرنیا اما آرزوهای آنان برآورده نمی‌شود. آن‌ها در آنجا کارگران بسیاری را همچون خود می‌بینند که همگی آواره و گرسنه‌اند.

جان اشتاین‌بک که خود زمانی به عنوان کارگر ساده در مزارع کار کرده بود و با مشکلات کارگران و کشاورزان از نزدیک آشنا بود، در *خوشه‌های خشم* نقش زن را در دست گرفتن بخشی از اقتصاد خانواده، نیک برمی‌نماید. زن در این رمان، حلقه‌ی پیوند خانواده‌ای بزرگ است.

فصل کتیراچینی در *روز سیاه کارگر* همانندی‌های چشمگیری با فصل خرمن‌چینی در *خوشه‌های خشم* دارد. در *خوشه‌های خشم* نیز کارگران کشاورز از سراسر آمریکا راه افتاده‌اند تا در شاهراه ۶۶ به‌هم بپیوندند و به سوی کشتزارهای منطقه، روان گردند. کارگران، سرکارگراها، صاحبان مزارع، زن‌ها و کودکان در هر دو رمان رفتاری بیش و کم همانند دارند. *خوشه‌های خشم* نیز لحظه‌ی مهمی از گسترش مناسبات سرمایه‌داری در ایالات متحده‌ی آمریکا را ثبت می‌کند؛ لحظه‌ای که استثمار در کشاورزی تغییر شکل می‌دهد.

از این رمان، فیلمی دیدنی و اثرگذار تهیه شده است،^۱ که می‌تواند در مورد روز سیاه کارگر نیز اتفاق افتد.

داستان یک روستایی اثر ارکمان شاتریان و نیز آنتون بدیبار نوشته‌ی گریگوردویچ را نیز می‌توان در ردیف خوشه‌های خشم، زمین و دهقانان گذاشت.

جهان در قرن نوزدهم مسیحی دگردیسی‌ها و رویدادهای بزرگی به خود دید. بازتاب آن را در ادبیات نیز می‌توان پی‌گرفت. در روسیه تزاری، همسایه‌ی شمالی ما، تبر بر تنه‌ی درختان باغ آلبالوی چخوف می‌نشیند؛ ابلوموف گنجاووف توان اداره‌ی املاک خویش را از دست می‌دهد، جنگ و صلح تولستوی، قیام دکابریست‌ها را به دنبال دارد و نسل جدید در پدران و پسران تورگینف، علیه نسل پیشین نافرمانی آغاز می‌کند و...

جایگاه روز سیاه کارگر در تاریخ ادبیات نوین فارسی

روز سیاه کارگر رمانی بیش و کم ناشناخته است. گرچه در اولین گنگره‌ی نویسندگان ایران به آن اشاره شده،^۲ در کتاب *از صبا تا نیما* اثر یحیی آربین پور نامی از آن آورده نشده است. حسن میرعبدینی در *صد سال داستان‌نویسی ایران*، جلد اول آن را معرفی کرده است. اما چنین به دیده می‌آید که از وجود دومین جلد آن باخبر نیست. فقط می‌داند که اثر دیگری نیز از احمد خداداده در سال ۱۳۰۶ منتشر شده است با عنوان *نادقیق روز سیاه رعیت*.^۳ او حتا نام نویسنده را به اشتباه آورده و از او به نام، احمدعلی خداداده تیموری یاد کرده است.

گویا در سال‌های پیش از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، در یکی از شماره‌های روزنامه‌ی *به سوی آینده* وابسته به حزب توده ایران، نوشته‌ای درباره‌ی *روز سیاه کارگر* منتشر شده است که نتوانستیم به آن دست یابیم.

پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ و با پاگرفتن بحث‌هایی درباره‌ی گونه‌های رمان در ایران در دهه‌های شصت و هفتاد خورشیدی، در مبحث "رمان‌های اقلیمی" کسانی از *روز سیاه کارگر* نیز نام برده‌اند. دکتر رضا صادقی شهپر، *روز سیاه کارگر* را به عنوان "نخستین رمان اقلیمی" ایران بازشناسانده است. او نخستین جلد این اثر را در کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران یافت؛ ولی به دومین جلد آن دست نیافت. درباره‌ی جلد اول می‌نویسد: «از آنجا که

^۱ این فیلم با همین عنوان در سال ۱۹۴۰ به کارگردانی جان فورد تهیه شد و در سال ۱۹۴۱ دو جایزه اسکار گرفت.

^۲ نگاه کنید به مهاجر ناصر - سیف اسد، *زندگی‌نامه‌ی احمدعلی خداداده دینوری*، در همین کتاب

^۳ میرعبدینی حسن، *صد سال داستان‌نویسی ایران*، انتشارات چشمه، تهران، ۱۳۷۷، جلد اول، ص ۶۱

متأسفانه نسخه‌ی مذکور هم دوباره صحافی شده و فاقد جلد اصلی و صفحه‌ی شناسنامه بود، بر من معلوم نشد که نام نویسنده در صفحات آغازین یا بر روی جلد کتاب به چه صورت نوشته شده بود... در همین جست‌وجوها، به شکل متفاوت‌تری از نام نویسنده‌ی رمان در برگه‌دان همان کتابخانه برخوردیم، که به صورت احمدعلی خدادادگر تیموری ضبط شده بود.^۱ او بر این گمان است که منبع اشتباه عابدینی نیز همین برگه باید باشد.

محمدحسین خسروپناه هم در نوشته‌ی کوتاهی درباره‌ی تاریخچه‌ی هنر و ادبیات رئالیسم سوسیالیستی در ایران، روز سیاه کارگر را "نمونه‌ی شاخص" مکتب رئالیسم سوسیالیستی در ایران پنداشته است! او این اثر را "شبه‌رمان" می‌خواند، بی‌آنکه برای طبقه‌بندی‌ای که کرده، دلیل و داده‌ای به دست دهد. می‌نویسد: «در این آثار، نویسندگان با جانبداری از زحمتکشان شهر و روستا به وضعیت زندگی و کار آن‌ها می‌پرداختند و تلاش می‌کردند علل و عوامل موجد ظلم و ستم طبقاتی و سیاسی، جهل و خرافه، فقر و فاقه و... در زندگی زحمتکشان را افشاء کنند و از این طریق، همدلی و حمایت دیگر اقشار جامعه را برانگیزند.»^۲ با یک چنین نگرشی بدیهی‌ست که پاره‌ی بزرگی از ادبیات رئالیستی و ناتورالیستی قرن نوزدهم جهان و نیز بخش مهمی از نخستین رمان‌های ایرانی را باید "شبه‌رمان" خواند و وابسته به مکتب "رئالیسم سوسیالیستی"!

رمان از فرآورده‌های دوران مدرنیته است. مکتب رئالیسم در برابر رمانتیسیم اروپایی زمانی شکل گرفت که به موازات گسترش علم و صنعت، شهرنشینی و جامعه‌ی مدنی نیز گسترش یافت. میلیون‌ها زحمتکش روستایی به امید دستیابی به کار از روستاها به شهر آمدند و زندگی تهی‌دستانه‌ای را در حاشیه‌ی شهرها بنا نهادند. بر زمینه‌ی همین واقعیت تاریخی و عینی‌ست که نویسندگانی وضعیت‌های اجتماعی نوپدید را با ذوق ادبی خویش پیوند زدند و با این دستمایه آثاری آفریدند که بعدها رئالیسم نام گرفت. ادبیات ایدئولوژیک، آن‌سان که بعدها به نام "رئالیسم سوسیالیستی" بر ساخته شد، از فرآورده‌های فرهنگی استالینیسیم است.

روز سیاه کارگر اگر در ایران در حد یک نام مانده است و به چند اشاره در نوشته‌های پژوهشی محدود گشته، در خارج از ایران سرنوشتی متفاوت داشته است. باقر مؤمنی،

^۱ دکتر صادقی‌شهر رضا، کتاب ماه ادبیات، شماره‌ی ۴، مرداد ۱۳۸۹

^۲ خسروپناه محمدحسین، سرآغاز رئالیسم سوسیالیستی در ایران، فصلنامه‌ی زنده‌رود، شماره‌ی ۵۲، اصفهان، پاییز و زمستان ۱۳۸۹

نویسنده و پژوهشگر تاریخ، برای نخستین بار پاره‌ای از این اثر را در نشریه‌ی فصلی در گل سرخ منتشر کرد و درباره‌ی آن نوشت: «تسلط نویسنده بر روابط اجتماعی طبقات و قشرهای مختلف جامعه‌ی روستایی و شهری غرب کشور و مناسبات گوناگون اجتماعی و زبان ساده‌ی او در تصویر این روابط و مناسبات زندگی در وجوه متنوع آن تحسین‌برانگیز است. گرچه حوادث و روابط به صورت قصه نوشته شده و محدوده‌ی آن نیز منطقه‌ی غربی وطن است، ولی برای تاریخ‌نگاران و جامعه‌شناسان ایرانی سند تاریخی بسیار پُرارزشی به شمار می‌رود»^۱.

در سال ۱۳۷۴ عبدالله مردوخ، روز سیاه کارگر را از فارسی به زبان کردی برگرداند. او در پیش‌گفتار کتاب می‌نویسد: «این داستان... برای نشان دادن شرایط زندگی ده‌نشینان و همه‌ی رنجبران و به‌ویژه کارگران تحت ستم کرد، نگاشته شده است. داستانی راستین است و هدف آن بالا بردن آگاهی طبقاتی کارگران فقیر در دوران زوال فئودالیسم... به نظر می‌رسد محتوای روز سیاه کارگر بر نوشته‌های نویسنده‌ی مشهور کُرد و بنیانگذار ادبیات نوین کُردی کُردهای شوروی سابق، ارب شمو و کتاب مشهورش، چوپان کُرد، تأثیرگذار بوده باشد»^۲. پیداست که عبدالله مردوخ در معرفی نویسنده، بیشتر به پیش‌گفتار چاپ روسی کتاب نظر داشته است.

نوزایی روز سیاه کارگر

روز سیاه کارگر اینک برای نخستین بار در یک مجلد به چاپ می‌رسد. جلد اول آن را از روی چاپ ۱۳۰۵ کتاب، تایپ کردیم و جلد دوم را از روی متنی که باقر مؤمنی چند دهه پیش، دست‌نویس کرده بود. تنها شش برگ حروف‌چیده از جلد دوم را در دست داریم؛ به همان صورت که در سال ۱۳۰۷ به چاپ رسید. این شش برگ در برگیرنده‌ی جلد و پیش‌گفتار کتاب است. جلدها را از گردی که زمانه بر آن نشانده بود، زدودیم، به پاک‌ی رساندیم و در جای بایسته‌ی خود نشانیدیم.

^۱ مؤمنی باقر، «داستان مسافرت الله‌داد و بختیار، پسرش برای زیارت»، فصلی در گل سرخ، دور جدید، شماره ۶ چاپ

پاریس، ۱۹۸۹/۱۳۶۸

^۲ مردوخ عبدالله، پیش‌گفتار ترجمه‌ی کُردی روز سیاه کارگر، از انتشارات مجله بروا، چاپ اول، پاریس ۱۹۹۵

اشتباه‌های چاپی را درست کردیم و برای اینکه خواندن متنی نود و چند ساله آسان شود، رسم‌الخط کتاب را اندکی تغییر دادیم. متن را نشانه‌گذاری کردیم و درجهایی اعراب‌گذاری. نیز معنی کلمه‌های از کارافتاده و دورافتاده را، چه فارسی و چه کُردی، به دست داده‌ایم. برگ‌آرایی کتاب را نیز تغییر دادیم و فصل‌ها را که پیشتر پی‌در پی و تنگ هم آمده بود از هم جدا ساختیم. این کار به کوشش و دقت و سواس‌گونه‌ی بنفشه مسعودی به انجام رسیده است.

آرزو داریم با انتشار این اثر ناب و نادر، دوستداران ادبیات و تاریخ اجتماعی ایران از آن بهره‌ها گیرند و کار نویسنده‌ی ژرف‌بینی که در گمنامی درگذشت، به گستره‌ی پژوهش‌های ایران‌شناسی راه یابد.

اسد سیف - ناصر مهاجر



روز سیاه کارگر

مصنف

✽ احمد علی خان خدا داده ✽

ناشر

✽ میرزا سیف الله ناصری ✽

باجازہ ادارہ معتمد معارف کرمانشاہان نمبر ۱۹۷

✽ حق طبع محفوظ ✽

وخصوص بکتابخانہ ناصری است

۱۳۰۵

✽ مطبعہ شرکت سعادت کرمانشاہ ✽

به نام خداوند بخشنده و مهربان

ستایش حضرت باری تعالی را سزا است [که] ما را به دین قویم^۱ و صراطِ مستقیم پیغمبرِ خاتم، محمد صلی الله و آله و سلم و ائمه طاهرین اثنی عشر صلوات الله علیهم اجمعین، رهنمون فرمود. بر رأی اربابِ دانش پوشیده نماناد عامه مصنفین و کتاب و مورخین، سرلوحه کتابِ خود را اول به نام سلطان و بعد به نام وزراء یا امراء، مزین می نمایند. کمتر کُتبی یافت می شود از این سبک و اصول خارج باشد. چون روزگار با بخت برگشتگان و رنج کشان مساعدت ندارد، نوع بشر نیز به اقتضای زمان، کمک می نماید.

این بنده بی قدر و مقام، احمد خداداده گرد دینوری، محض خدمت به عالم بشریت، بر خلاف مصنفین سلف، دفتر خود را به نام طبقه کارگر و عامه رنجبر که دائماً از شدت حرارت و سختی کار در شعاع آفتاب، گونه ها برافروخته و درخشان و سوخته و همواره افسرده از بی برگی چون مرده اند، خود گرسنه و جهانی را سیر می نمایند؛ خود برهنه و خلقی را ملبوس^۲ می دهند؛ روی کره را عمارت و آباد کنند [و] خود جز تنگنایی گور مانند خانه ندارند؛ فقط با گاو و مشقاتِ فلاحت دل به زندگانی خوش، زمین بستر، آسمان لحاف،... مردمان دربه در قانون گذارند، خود محروم از حقوق بشری کالمعدوم، زینت می دهم.^۳ تیرگی روزگار این قوم

^۱ راست و درست، معتدل

^۲ لباس

^۳ در اصل پس از کلمه ی لحاف «گردون اساس- گنج اشرف خزانه مفتخور- مطبخ درویش و گدا و لوطی» آمده است که برای آسان کردن خوانش آن را حذف کردیم.

بیش از اینهاست؛ خاصه در ایران تباه‌تر از همه‌جا، دلیل‌ترین ملت دنیا هستند. هرگاه بدانند رنجبری، نعوذبالله اسم‌گُرد هم علاوه شود، از حیوان پست‌تر و از همه شیئی بدتر تحقیر می‌نمایند. خداوند را مستدعیم عقل سالم و حس رأفت به طبقهٔ مفتخوار کرامت فرماید که ابناء خود را چون خود بشر دانند و آن‌ها را خوار نگردانند، بمنه و جوده.^۱

و بعد، این فانی بی‌بضاعت از طایفهٔ بزرگوار و اقدم ملل کره، (گُرد) می‌باشم. تحصیلات من در گوشهٔ بیابان در نزد ملاحای نادان بوده، از عذوبت^۲ بیان و خوبی کلام و داشتن غلط املائی معذورم فرمایید. غرض از نگارش این مجموعه که ظاهراً رمان و افسانه و باطناً تمام حقایق و صدق و رسمانه^۳ است؛ خاطر غیرتمندان مهربان به افراد بشر را مستحضر می‌دارم تاکنون کتابی که مجموعهٔ زندگانی یک نفر دهگان صحرائی مشروحاً باشد، دیده نشده. برخلاف، از هر متمولی از شهریاران و وزرا و امیران و صاحبان ثروت، هزاران راست و دروغ ساخته و پرداخته و مجله‌ها منتشر نموده‌اند. و اگرچه غرض ما تاریخ‌نویسی نیست، بالطبع بعضی وقایع مهمه که بوده، اختصاراً نوشته خواهد شد؛ زیرا که در ایام انقضای^۴ عمرِ همان رنجبر، این وقایع^۵ روی داده لزوماً گفته می‌شود. تمام این کتاب روز بد کارگر را به ۱۴ فصل و یک خاتمه، قرار دادیم. امیدوارم انتباهی^۶ برای آیندگان باشد و برادران خود را به چشم حقارت ننگرند و عمری به تکبر و غرور و جهالت به سر نبرند. پارس، گُرد، ترک را به چشم احترام نظر نموده، فرقی نهند و اقتدا به سباع^۷ و درندگان نکنند (تو خاطر نگهدار، درویش باش/ نه در بند آسایش خویش باش).

^۱ به نعمت و بخشش خداوند

^۲ عذوبت در لغت به معنی مطبوع بودن، گوارا بودن آب و شراب. مراد در اینجا نارسایی زبان است.

^۳ به طور رسمی، در اینجا به معنی واقعی‌ست.

^۴ انجام، پایان، سرآمد

^۵ در اصل: وقایع‌ها

^۶ بیدار شدن و آگاهی

^۷ حیوان‌های درنده

فصل اول

چنین گوید بختیار که پدرم الله‌داد و مادرم جهان و خواهرم شیرین از طایفه کُرد می‌باشند و در یکی از دهات کردستان که مغربی مملکت ایران است، مسکن داشته. به واسطه نبودن سواد تاریخ تولد نداشتیم. مادرم می‌گفت ماه قربان سالی که برف زیاد بود شما تولد شده‌اید. پدرم تاریخ واضح‌تر می‌گفت؛ عزل حاکم سنندج را بیان می‌نمود چرا که بدبختانه تمام تاریخ تولد و فوت و وقایع زندگانی طبقه ما از روی این اتفاقات است. بدین گفتار ابوین اکنون می‌فهمم تاریخ تولد من سال هزار و سیصد [قمری] بوده. چون اکنون چشم روی هم می‌گذارم [و] ایام پرمشقت و سراسر زحمت زندگانی خود را به خیال می‌آورم، ممکن نیست ذره‌ای فراموش نمایم؛ چرا که عوالم خوش و نیک‌بختی زود محو می‌شود [اما] زمان مصائب به روزگاران فراموش نخواهد شد.

خانه مسکونه ما در آن قریه مشتمل بود بر یک نشیمن دائمی تابستانی و زمستانی به طول چهار زرع و عرض دو زرع و نیم و ارتفاع دو زرع و در ته آن یک طویله برای دو رأس گاو و یک رأس الاغ و هشت رأس بُز که در بین بز و گاوها نیمه دیواری بلند نموده [تا] داخل هم نشوند. و در جنب دیگر نشیمن، خانه محقر دیگر جای سوخت از قبیل فضله حیوان‌ها و خَسَب^۱ بیابان بود. و جنب دیگر، گاه‌دان، جای علوفه زمستان حیوان‌ها بود. و یک حیاط

^۱ هیزم و خار

کثیرالاضلاع نیز در جلو. این سکنه^۱ ما بود. غالب رعایا از ترس دزد، آشیانه خود را این گونه می‌سازند. در وسط خانه نشیمن یک دانه تنور از کار مادرم در زمین نصب نموده با آن لاس^۲ گاو و خَشَب را سوزانده، نان برای ما می‌پخت. در زمستان، کرسی روی آن گذاشته، پلاسی از صنعت [که] والده از پته و لته^۳ ساخته بود در سر کرسی انداخته، یک پایه کرسی به نمِ کهنه‌ای و پایه دیگر با جوالی و یک پایه دیگر با گلیمی مفروش می‌شد، در آنجا می‌خوابیدیم.

غرض، وضع زندگانی و حدود تمول ما نسبت به سایر رعیت‌ها، حد متوسط بود. و چنانچه پدرم از عهده تمام زراعت یک زوج گاو برنمی‌آمد، آرزومندان به مادرم می‌گفت اگر بختیار بزرگ می‌بود و یار من می‌شد دیگر محتاج نبودم که چند ماه یک نفر کارگر بگیرم.

در همان قریه کدخدایی الماس نام داشتیم، از طرف مالک بدین مقام سرافراز شده بود. وظیفه او آن بود که مباشر مالک و نوکر او و خود مالک هر وقت به قریه بیایند، هر چند بمانند مخارج‌شان به عهده کدخدا بود. می‌بایست آنچه خود نخورده و ندیده و اسم او را نمی‌داند برای آن‌ها حاضر نماید. خاصه [با] آمدن مالک، تمام رعایا [را] حتی من که طفل شش ساله بودم، مجبوراً می‌بردند برای توجه اسب‌های آقا و خدمات دیگر. بعضی اوقات هم کدخدا [از هر] خانه یک مرغ و چند دانه تخم‌مرغ کمکی از رعایا می‌گرفت و شب‌ها، چه در تابستان و چه در زمستان یخ‌بندان، باید رعایا کشیک اصطبل آقا بکشند که راحت و بی‌دغدغه بخوابد. اگر احیاناً افساری گم شود، فردا پدر رعیت‌ها سوزانده، ده تومان غرامت عوض یک قران گم شده می‌گیرد. و همچنان اگر نوکر حکومت و یا نظامی به ده عبور می‌نمود، همین پرده نمایش تجدید می‌شد. دیگر یکی از وظایف کدخدا آن بود بهار و پائیز زمین قریه را جهت زراعت بین رعایا قسمت می‌نمود؛ اما نه به طریق عدل، بلکه هرچه خوب و مرغوب بود خود و بستگانش می‌برد؛ باقی به سایرین قسمت می‌نمود.

^۱ جای سکونت

^۲ تاپاله

^۳ لته، به معنی خرقة، پینه و یا ژنده است. به جامه‌ی پاره نیز گفته می‌شود. در گویش کرمانشاهی به تار و پود گلیم پاره، پته و لته گویند.

بدیهی است وضع فلاحتِ ایران عمومی و یکسان است: به طریق اسلافِ خود یک زوج گاو نر با اسبابِ شیارکار خود اهالی زمین شخم می‌نمایند و روزی هفت الی هشت ساعت جلوی آفتاب سوزان یا سرمای زمستان شخم زمین می‌نمایند؛ روزی دو من الی پنج من، به تفاوتِ محل، بذر می‌افشانند و کَرْد^۱ می‌بندند. اگر آبی باشد، چند دفعه آب گندم را می‌دهند تا عمل آمده، در عین تابستان درو می‌نمایند و به خرمن گذاشته می‌کوبند و باد می‌دهند و قلیبر^۲ می‌نمایند. آن وقت آقای مالک یا نوکر او آمده، نصف یا سه یک یا چهار یک یا پنج یک او را حق‌الملک می‌گیرد. چون در ایران موضوع صحیحی نیست و قانونی راجع به رعیت ندارند، لذا هر بلوک و قریه قانون مخصوصی دارد؛ از نصف تا پنج قسمت است. و بعد از یک خروار تا بیست من به تفاوتِ محل، حق خود ضابط از رعیت می‌گیرد. به علاوه ده من پاکاری^۳ یا ده من میرابی، چند من برای پرانیدن گنجشک و چیزهای دیگر از قبیل خاکروبه و ته بساط، بسته به انصاف مالک،^۴ زیاد [یا] کم می‌گیرد. و هر رعیتی که یک جفت زمین در آن قریه کاشته پنج تومان نقد و یک من روغن، دو بار هیزم، دو بار علفِ کوه، چهار بار کاه، دو بار تپالهٔ گاو، دو بار خار و چهار قطعه مرغ و چهل تخم مرغ و دو من روغن چراغ و یک دانه بزغاله یا بره و دو دانه رَسَن^۵ حق قانونی حلال لایزال مالک می‌باشد [که] باید داد. و بعضی تنسوقات^۶ ملازمان آقا که مرغ می‌خواهند، کره یا پنیر می‌خواهند حتی المقدور آن‌ها را باید ترضیه^۷ به عمل آورد، والا در نزد صاحبکار سعایت می‌نمایند [و] پدر آن بدبخت با دارائیش آتش می‌زنند.

^۱ کرت، قطعه‌های کوچک زمین کشت شده.

^۲ به گویش کرمانشاهی: قریبل یا غریبل و یا غریال

^۳ پاکار: مامور محلی که زبردست کدخدا و زبردست میراب است و کارش مراقبت از کشتزارها، فرهنگ لغات و اصطلاحات کتاب مالک و زارع در ایران، نوشته‌ی آن لمبتون، ۱۳۳۹، تهران

^۴ در اصل: انصاف مالک است...

^۵ بند و ریسمان

^۶ پیش‌کش، هدیه

^۷ راضی کردن، خوشنود کردن

الغرض پدر من آدم زرتنگ و کارکن بود، چنانچه قبل از سایر اهل ده جفت گاو خود سر زمین برده مشغول می‌شد و بعد از همه پس می‌آورد. در آب دادن و رشوه^۱ به زمین دادن و کاشتن بقولات^۲ و پنبه ساعی بود. خیلی از شب‌ها هم مشغول آبیاری و کار بود، به خانه نمی‌آمد.

و مادرم هم خیلی خانه‌دار و ممسک بود؛ چون اغلب زمان یاد دارم مرا می‌فرستاد در حوالی آبادی که مستی کهنه^۱ بی‌وجود یا قطعه نم‌دپاره یا ریسمان پاره برای او بیاورم [که] مویز بخریم بخورد. من هم به امید مویز دور آبادی خود بلکه قریه^۲ همجوار را گردش می‌نمودم؛ هر نوع بود بعضی کهنه و نم‌دپاره به چنگ آورده به مادر می‌دادم. آن هم هر کدام از کهنه [ها را که] به درد وصله می‌خورد، فوراً شسته به لباس خود و پدرم و من مصرف می‌نمود و باقی بی‌مصرف آن [را] در میان کیسه^۳ کهنه‌ای می‌چپاند برای متکا و نمد و ریسمان پاره‌ها [را] با نوک انگشت داغان می‌کرد؛ با چوبی که او را نوک گویند او را می‌ریسید برای پلاس. به‌علاوه که پدرم پنبه به عمل می‌آورد، مقدار که عاید خودمان می‌شد، مادرم با چرخ او را رشته و پدرم در فصل زمستان و یخ‌بندان که بیکار بود، کرباس می‌بافت [و] لباس خود و مادرم و من و خواهرم تهیه می‌دید.

در فصل بهار و تابستان تا اوایل پائیز غذای ما منحصر به نان گندم و بعضی اوقات جو و ذرات^۳ و دوغ بزهای مزبور بود. اگر در عرض بیست روز یک دفعه والده به ما ماست یا کره می‌داد، نهایت سرور و نشاط داشتیم. و ماهی یک دفعه و دو ماه یک دفعه پدرم چارکی گوشت از قصاب‌ها که گاهی بز یا گاو پیری و گوسفندی می‌کشند، می‌خرید. آن شب که آبگوشتی داشتیم در واقع خود را نیک‌بخت و عیاش‌ترین مردم روزگار تصور می‌نمودیم؛ چرا که از اهل ده که همسایه^۳ ما بودند، بعضی یک گاو داشته بعضی هیچ نداشتند اجیر سایرین می‌شدند [و] اهل و عیال آن‌ها نسبت به وضع زندگی ماها دارای دوغ یومیه و نان مدامی و

^۱ کود^۲ جمع بقول، حیوبات^۳ به گویش کرمانشاهی: ذرت

گوشتِ اتفاقی نبودند. این بود که ما خیلی بهتر از آن‌ها تعیش^۱ داشتیم و در فصل زمستان آش‌های متعدد چون ترخینه^۲ و شلم^۳ و آش عدس و بلغور می‌خوردیم. و در عید نوروز و عید رمضان برنج گرده برای پلو تحصیل می‌کردیم. گاهی احسان در حق همسایگان که بی‌بضاعت بودند، از آش خود می‌نمودیم.

امسال که سن من به سال هفتمین رسید، پدرم تحکم به من نمود باید به دنبال الاغ بیفتی، گندم‌ها را که من درو می‌کنم و بار می‌بندم، شما بیاورید خرمن خالی نمایید. من گفتم: باید بزغاله‌ها به چرا ببرم. می‌دانی که هرگاه بزغاله میان زراعت ده برود، پاکار یا بزغاله را سر می‌برد یا دوهزار^۴ جُرم می‌گیرد. پدرم گفت آن‌ها را به چوپان می‌سپارم، مزد می‌دهم بچراند. جلو عذر مرا گرفت. با سر برهنه و پای برهنه و یکتای پیرهن منحصر به فرد دنبال الاغ افتاده، مشغول کشیدن گندم شدم. اما چه کار سخت و دشواری. شنیدن کی بود مانند دیدن. یا اینکه دیدن کی چون کار کردن و زحمتِ کار چشیدن است. با اینکه پایم برهنه و سرم برهنه، شدت گرمای قلب‌الاسد^۵ خاصه [که] عمرم اقتضای کار اجباری نداشت. معه‌ذا هر وقت زحمت فوق‌العاده پدرم می‌دیدم که با داس خود درو می‌نماید و عرق چون سیل از بدن و صورت او روان بود و هر دم خار به انگشت دست و پای او می‌رفت، ناله‌ای نموده با سوزنی که همراه داشت خار را بیرون می‌آورد، زحمت خویش فراموش می‌نمودم و اغلب روز چنان سرم دوار می‌نمود یک پرده ظلمانی مدّ بصرم^۶ می‌گرفت که از پا افتاده، چندی گریه می‌کردم. تا ده روز کمک به پدر نموده هر دو چشمم به درد آمد کار پدر بدبخت لنگ ماند. مادرم با اینکه کار خانگی داشت، من و خواهر کوچلویم به خانه گذاشت، دنبال الاغ افتاده، چند روز کشیدن گندم تمام نمود و بیچاره عصرها که برمی‌گشت، قبل از پختن نان و نظام

^۱ زندگی، در اینجا به معنی معیشت و خورد و خوراک است.

^۲ آشی که با گندم نیم کوفته و با شیر پزند.

^۳ شلغم

^۴ دو قران یا دو ریال

^۵ چله‌ی گرما. دهخدا

^۶ مدّ بصر به معنی دید چشم و منتهای نظر است. در اینجا ندیدن و یا ضعف بینایی

خانه، می‌رفت از پیره‌زن‌ها و سایرین دواى درد چشم می‌پرسید. هر یک دواىی چون قند و زاج و جوهر قرمز تجویز می‌نمودند و قند و زاج مخلوط به هم بکوبند بهتر می‌دانستند؛ ما که از این چیزها در خانه نداشتیم. مادرم یا از خانه کدخدا یا از خرده‌فروش‌ها [که] گاهی تردد می‌نمایند خریده، به چشم من می‌ریخت. تا بعد از مدتی رفع درد شد، ولی یک لکه در چشم باقی ماند که هنوز هم هست.

دیگر [اینکه] الله‌داد، پدرم، شب و روز آسایش حرام نموده تا محصول تماماً از صحرا به قرب^۱ قریه آورد، خرمن نموده، مشغول کوبیدن شد. مرا برد روی چان^۲ گذاشت و خود با شن^۳ گندم را بهم می‌زد، زیررو می‌نمود. شب و روز کار می‌کردیم تا تمام شد. و چند روز هم مشغول باد دادن^۴ بودند. موقعی که باد مخالف از هر طرف می‌آمد، ریزه‌های کاه از راه گوش و دماغ در مغز سر جا می‌گرفت.

کدخدا خبر به مالک می‌دهد. یک نفر از طرف مالک آمد. تمام اهل ده به استقبال رفتند؛ بعضی تعارف^۵ گذراندند. شب پدرم گفت: من هم خیال دارم بزغاله یا نیم‌من روغن پیشکش برای فرستاده^۶ مالک ببرم. مادرم گفت: روغن را باید در عوض روغن بدهی به مالک بدهیم. بزغاله هم که چند رأس او مُرد و دو رأس آن ماده است و یکی نر، باید به مزد چوپان بدهیم و یکی دیگر برای مالک، یکی هم به خودمان لازم می‌شود. پدرم گفت: از آن ترسم اسبابی برای ما درست کند، خساراتی برساند. مادرم گفت: چه کرده‌ایم؟ مگر دزدی کرده و یا مال کسی را برده یا عوارضات^۶ ملکی نداده‌ایم یا سوء‌احترامی نسبت به مالک یا ضابط یا کدخدا یا ادنامه‌تر^۶ آقا شده است؟

^۱ نزدیک

^۲ خرمن کوب

^۳ وسیله‌ای مانند چنگک برای باد دادن خرمن گندم

^۴ پس از کوبیدن گندم با بیل و یا پارو، آن را در مسیر باد قرار می‌دادند تا از کاه جدا گردد.

^۵ هدیه و پیشکش

^۶ ادنا به معنی دنی و کوچک است. ادنامه‌تر: کوچکترین مهتر ارباب

در هر صورت، مادرم مانع از دادن پیشکش شد، پدرم را منصرف نمود. چند روز بعد خرمن‌ها که قلیبر شد، نوکر مالک میان خرمن آمد، شروع به برداشتن خرمن‌ها نمود. حق مالک، حق ضابط، حق پاکار، حق میرآب، حق گنجشک‌پران تمام از رعایا گرفت. در صورتی که می‌خواست پنج‌یک ببرد، از نصفه تجاوز نمود. همین که به خرمن ما رسید، یک نوک پا به زمین خرمن و میان آشغال زده، متغیرانه گفت: مردکه این خرمن تو ناپاک است. از سبزی خوردی، از خشکی خوردی، میان خرمن دزدیده‌ای، همه روزه برده، حال هم مبالغی توی خرمن خاک پاشیده‌ای و نصفی میان آشغال گذاشته. پدرم که دست‌هایش روی سینه بود، با احترام تمام گفت: آقا به سر شما من هیچ‌وقت مال خودم حرام نمی‌کنم. این‌ها که می‌فرمایید ریخته و پاشیده، اجازه بدهید برای شما پاک می‌نمایم، من نمی‌خواهم. نوکر مالک زیادتر متغیر شد، بنای فحاشی گذاشت، با چوب سر مغز پدرم خورد نمود. کدخدا دست او را گرفته، واسطهٔ بین شد که او خرمن را بردارد، یک خروار علاوه گندم ببرد و پدرم را ببخشد. بدین ترتیب عمل دعوا ختم شد. خرمن برداشته شد. مقداری از گندم و جو فروخته، مالیات نقدی مالک را پرداخته، نقداً دو خروار گندم و یک خروار جو به خانه برای نان و تخم رسید. و همان شب پدرم با والده بنای بدحرفی گذاشت که فلان‌فلان شده اگر تو می‌گذاشتی چیزی پیشکش می‌دادم، مال من به غارت و آبرویم تلف نمی‌شد. مادرم می‌گفت: من چه می‌دانستم این مثل سگ‌هار است. حال چیزی نشده، شما بروید نزد مالک عارض بشوید، گندم شما پس خواهد گرفت. پدرم گفت: شما تصور می‌نمایید مالک در قید رعیت است؟ این قدر ملک دارد، تمام مردم می‌خورند، خود حساب آن را نمی‌داند، چه رسد به من فقیر. علی‌الخصوص من نمی‌توانم راه به حضور او پیدا نمایم و با کدام خرجی بروم سندنج؟ مادرم گفت: دو دانه مرغ دارم، می‌فروشم و قدری نان می‌پزم. برو عرض حالت را بکن. از ضرر قلیل نباید از خیر کثیر صرف‌نظر نمود.

بالاخره پدرم راضی به رفتن شد. در همان شبانه ملزومات سفر او تدارک و عازم شهر شد. بعد از چند روز که مراجعت نمود، شرح سفرنامهٔ خود را چنین برای والده بیان نمود که چون به شهر رسیده، به درب عمارت مالک رسیدم. نوکرهای بداخلاق او راه به من ندادند میان بروم. فکرم به اینجا رسید، عریضه‌ای بنویسم، در وقت بیرون آمدن تقدیمش نمایم. رفتم و

عریضه ده‌شاهی دادم نوشتند و آمده دربِ بزرگِ عمارت به انتظار ایستادم. عصری بیرون آمد. جرئت به خود داده، بعد از سه مرتبه تعظیم، عریضه را به دو دست گرفته، دادم به جناب مالک. فقط ظاهر عریضه را ملاحظه نموده، سؤال کرد چه می‌خواهی؟ عرض کردم آدمی که بیرون مأمور بوده، یک خروار گندم مرا به غیرحق برده و خیلی ظلم در حق جان‌نثار نموده؛ متظلم هستم. حق مرا بگیرید. یک دفعه چون دیگ به جوش و چون رعد به خروش آمده، گفت: پدرسوخته نوکر من ظالم است؟ نسبتِ ظلم به نوکر من؟ بزیند پشتِ گردن این پدرسوخته احمق. چشم روز بد نبیند. اینقدر مشت به سر و مغزم بارید که تا یک‌صد زرع از عمارت مرا راندند و جهان در چشمم سیاهی می‌نمود. بعد از اینکه قضیه بیان نمود، با مادرم مجادلهٔ سختی کرده، تخفیف‌الم خود را به اذیتِ مادرم داشت. چه کند بدبخت؟ سوء عدالت بشر را دیوانه نماید، مستبعد نیست.

در همین روزها کدخدا به مردم ده خبر داده از طرف مالک، همان آدم مأمور شده اینجا بیاید غلهٔ انبار پارساله را به رعایا از قرار خرواری ده تومان بدهند. در بهار پول او را رعایا بدهند. تمام رعیت نزد کدخدا جمع شده، گفتند: در صورتی که گندم خرواری پنج تومان است، ماها چگونه ده تومان ببریم؟ کدخدا گفت: حکم صاحبِ کار است، چون وحی آسمانی علاج ندارد. چون شب پدرم به خانه آمده، با مادرم بنای شور گذاشت که ماها چندین سال است در این قریه هستیم، غیر از ظلم ناحساب خیری ندیده‌ایم. امسال هم غله‌ای نداریم و این گندم هم که می‌دهند، باید سال دیگر هر دو گاو را فروخته، عوض پول غله بدهیم. بهتر این است شبانه فرار نموده، به مُلکِ کُلیایی^۱ برویم و مبادا این فقره را به احدی ابراز بدهی. مال سهل است، جان‌مان در محل خطر است البته مالک یا اسدخان بفهمند، ما را به بُنوه^۲ عمارت می‌گذارند. همچنان که امان‌الله‌خان والی و بعضی از رؤسای کردستان، محض شهرت، آدم‌های زنده در پی عمارت چال می‌کردند و خوف و هراسی نداشتند.

^۱ منطقه‌ای است در شمال کرمانشاه

^۲ پی و اساس، دیواره. فرهنگ معین

فصل دوم

فرار الله‌داد با عائله خود به مُلکِ کلیایی

در شبی از لیالی^۱ برج عقرب^۲ که ابرِ قیرگون پرده بر روی آسمان کشیده و ظلمت، دهر را فرو گرفته، نسیمِ سردسیر اثر برودت خود را چون خارهای بیابان به اجسام ماها بدیختان، خواهی نخواهی می‌چشاند. تو گویی طبیعت هم با ظالمین همواره عقدِ اتفاق و یگانگی دارد [و] در خواب و غفلتِ آن‌ها، بر جان ما ستمدیدگان حمله می‌نمود. همین که مردم ده به خواب رفتند، نیمی از شب گذشته بود، محمودنام که زن جمیله‌ای داشت، اسدخان رافع دنبال او فرستاده بود و دو تومان داده بود او را فریفته به زور و راضی او را برده فساد نماید. زن مزبور تمکین نکرده، به شوهر خود قضیه گفته بود. آن هم از ترس هتکِ عصمت، معاهد با پدرم بود فرار نماید. در همان شبانه دهن گاوها و بزها بسته که صدایی نکنند، پلاس گدایی و دیگ شکسته و انجال^۳ آشغال بیتیه^۴ به گرده خود و یک بار آرد به پشتِ الاغ حمل نموده، با اسبابِ شیاری فرار نموده، به مُلکِ منصور لشکر کلیایی آمدیم. خیلی اشیاء از گندم، جو، کرسی، کاسه و کوزه از ما بجا ماند. قدرت نکرده به سراغ آن‌ها برویم. القصه در قریهٔ مشارالیه ساکن شده و یک دو باب خانه خرابه از یک طرف دهکده کدخدا به ما داده و مقداری گندم از کدخدا به نسیم خریدیم، مشغول رعیتی شده، چند روز پدرم، والده و من مشغول گِل‌کاری بوده، تعمیر خانه‌ها نمودیم.

^۱ جمع لیل به معنی شبها

^۲ ماه آبان

^۳ جمع نجل، نسل و نژاد، فرزند

^۴ مربوط به خانه، خانگی

پدرم به کار رعیتی، مادرم به تهیه لوازم بیتییه، از تاپوی^۱ جای آرد و کاسه و کوزه گلی پرداخته، حتی‌المقدور سر و صورتی^۲ به امور خانه داده که برای زمستان راحت باشیم. حالا من دیگر کم و بیش معاونت پدر از شخم زدن زمین و آبیاری می‌کردم.

زمستان رسید. برف زیادی روی زمین را سفید و مستور نمود. کار رعیتی و زحمت، خوابید. موسم فراغت رسید. قریب یک زرع برف بود. در یک روز سواری آمد و به کدخدا گفت: خان امروز به شکار بُزکوهی می‌آید. باید تمام رعایا خبر نمایند. میل دارد شکار جلگه بنماید. باید رعایا از اطراف کوه بروند، شکارها رم داده، بیاورند جلو دست، آقا آن‌ها را بکشد.

به ضرب فحش و کتک تمام مردهای دهکده را از خانه بیرون کشیده، روانه کوه نمودند. و پدرم نیز سفره نانی داشتیم به سر و گوش خود پیچیده و یک جُفت گیوه مندرس داشت، خود تعمیر آن نموده بود، به پا کرد و چند دانه نان به جیب گذاشت، روانه شد.

غروبی که مراجعت نمود، چنین تعریف کرد که: آقا در فلان راه گذر کوه با ملازمانش ایستاده بود. تمام رعایا اطراف کوه را گشته، شکارها رو به آنجا رم می‌دادند. و بعضی هم هیزم از کوه جمع کرده، آتش برای آقا روشن می‌کردند و خیلی از رعایای بدبخت میان برف‌هایی که از کولاک خرمن شده دره را پُر نموده بود، می‌افتادند به هزار زحمت آن‌ها را بیرون می‌آوردند و یک نفر که سر کوه رفته بود، سنگی از زیر پای او غلتیده، از سنگ پرت و قطعه‌قطعه شده بود. بالاخره چهار بُزکوهی آقا شکار نمود، به دوش رعایا داد، روانه قلعه خود نمود و من هم با جمعی دیگر از رعایا دست و پامان سرما برده، به هزار مشقت خود را به ده رسانده‌ایم.

فوراً مادرم فرصت نداد. پدرم را به طویله برد، دست و پای او را زیر پهن^۳ مستور نموده، مدتی او را گذاشت و بعد بیرون آورد به زیر کرسی گرم پنهان کرد. قدری ترخینه پخت کرد، گرم گرم به دست و پای پدرم گرفت. چند روز این معالجات که نمود، دو انگشت از دست

^۱ ظرفی را گویند که از گل ناپخته ساخته شده و در آن آرد، نان، گندم و... را نگاه می‌دارند.

^۲ در اصل: سر و صورتی که...

^۳ پهن

چپ و پنج انگشت پای راستِ پدرم خشک شد و از حرکت افتاد و چند نفر از رعایا هم دست و پایشان شُل شد. نهایتِ والده چون جزئیِ وقوفی از حکمت داشت، معالجه ابوی نمود. و در اواسط ماه دلو^۱ بود؛ هنوز برفِ زمین زیاد بود و علی‌الخصوص گدوک‌ها^۲ بسته بود. حاکم کرمانشاه از حکومتِ آنجا معزول و به حکومتِ سنندج منصوب شده بود. از جعد^۳ سُنقر و بیچار عازم کردستان بود. در سُنقر حکم فرستاده بودند که مالکین تمام رعیت‌شان بفرستند جعد و گدوکِ گردکانه^۴ از برف پاک نمایند [تا] آقای حاکم با جمله اکره^۵ خود به سلامت عبور نمایند. باز مأموری آمده، تمام را بُرد که جعد پاک نمایند. این دیگر می‌گفتند حکم حاکم است [و] مرگ مفاجات^۶ تغییرپذیر نیست.

باز پدرم با مردم رفتند.^۷ بحمدالله این دفعه وقایعی رو نداده بود، مگر اینکه یک نفر از بدبخت‌ها که دست و پای او از سرما افسرده بود و قوه کار نداشت، فراش حاکم چند چوب به او زده که چرا دست از کار کشیده، آن هم فریاد نمود: خداوند تخت و بخت حاکم بهم بزند. دست و پایم کجا که کار بکنم؟

بعد از آنکه فراش خیلی او را زد، حاکم هم که این حرف شنید، حکم کرد بیچاره به معرض سیاست آورده، چاله‌ای داد کنند و سر آن بدبخت میان چاله تا سینه گذاشته و پای او به طرف هوا نموده، از خاک و سنگ پُر نموده تا از پای او گذرانده به یادگار عدالت خود در بالای آن گدوک مجسمه رُکز^۸ کرد. دیگر در آن زمستان غیر از دو قطعه مرغ از برای خوراک قوش آقا و دو بار تپاله برای مطبخ آقا و دو بار هیزم، چیزی ندادیم. آن را هم چند روز پدرم متحمل سرما و رنج شده، به قریه آقا برد تحویل داد.

^۱ ماه بهمن

^۲ گدار و گردنه‌ی کوه

^۳ جاده

^۴ دهی است کوهستانی از سنقر کلیانی

^۵ اکره جمع آکار یا آکار به معنی کشاورز و برزگر

^۶ مرگ مفاجات به مرگ ناگهانی گفته می‌شود.

^۷ در اصل: با مردم بروند...

^۸ در زمین فرو کردن نیزه، ثابت کردن، برپای کردن. فرهنگ معین

همین که نوروز سلطانی آمد، کدخدا تمام رعایا جمع نمود، خانه‌ای یک قران تا پنج قران از حیث دارا و ندار پول تقسیم نمود و پدرم سه‌هزار و ده‌شاهی می‌بایست بدهد. برای اینکه دو رأس گوسفند خریده به دیدن و عیدانه ببرند. ما هم بزغاله کزایی فروخته، وجه مزبور داده، دو گوسفند فربه خریدند. تمام رعایا پشت‌سر کدخدا افتاده و نان هم برای نهار خود از طرف کدخدا امر شد بردارند، چرا که صاحب‌کار شأنش عالی‌تر از آن بود که شام و نهار به رعیت بدهد. و من هم این‌دفعه برای تماشا با پدرم رفتم دهکدهٔ آقا و دیدم عمارت وسیع و عریضی دارد. بر در قلعه رعیت است [که] صف زده‌اند. و کدخدای ما هم گوسفندها تحویل ناظر داد. مدتی ناظر امتحان فریبهی گوسفندها نمود. به هزار منت قبول شد و کدخدا را به حضور خان برده، احوال‌پرسی از او نمود. با شعف تمام برگشت.

در این وقت کدخدای ده دیگری دو تا گوسفند آورد. یکی خیلی لاغر بود و آن یکی فربه بود. یک چشم او کور بود. ناظر مزبور آمد، امتحان نمود و آن‌ها را رد کرد. چند فحشی هم به کدخدا و رعایا داد و فوراً خبر به آقا رساند که فلان کدخدا ما را ریشخند نموده، یک گوسفند کور و یک اسکلک آورده، چه باید کرد؟ و حکم شد که کدخدا را یک‌دست چوب بزنند و از خود [او] و رعایا پنجاه تومان جریمهٔ این بی‌احترامی بگیرند.

به فوری پای کدخدا به آسمان رفت، چوب مفصل میل کرد و رعایا را هم قدری اذیت نمودند. دو نفر آدم خان، آن‌ها را به قریه عودت داد [تا] جرم مذکور وصول نماید. از آنجایی که طبع ایرانی ما همواره [نسبت] به ابناء خود، خفت و خواری را می‌بینیم، خوشحال شده که این‌طور با آن‌ها سلوک کردند و بعد عصری کدخدا رفته، مرخصی گرفت، به خانه مراجعت نمودیم.

در همین روزها بلای گاومیری و ناخوشی غیرقابل علاج حیوانی ایرانی شیوع یافت.^۱ از دهات اطراف به ده ما سرایت نمود. هر دو گاو پدرم را ناخوشی زد، میان طویله افتادند. یاد دارم، صدای شیون و آه و ناله از پدر و مادرم بلند شد. من و خواهرم به تبعیت آن‌ها، بلندتر شیون و غوغا می‌نمودیم. مادرم دست خواهرم گرفت برد به دور گاوها گردانید و خودش هم

^۱ در اصل: ... بلای گاومیری ناخوش گاو غیر علاج حیوانی...

همان‌طور. پدرم سر خود را به سر گاوها می‌زد و می‌گفت که من بمیرم شما نمیرید که باعث رزق من و اهل و عیال من و مسبب اعتبار و زندگانی ما هستید و بیچاره‌ها دیوانه و از هر کجا و هر کس سؤال برای مداوای گاو می‌نمودند. یکی می‌گفت: باید آب نخورند. یکی می‌گفت: آب گرم بدهید. الغرض هر چه که اطباء گفتند، کردیم. یکی از دو گاو مُرد و یکی هم سالم ماند. آن گاوی که مُرد، در وقت تلف شدن یک همسایه داشتیم - خدا پدرش رحمت کند - آمد و پدرم را مجبور نمود که در صورتی که این گاو تلف می‌شود، چرا او را ذبح نمی‌نمائی؟ بالاخره به اجازه پدرم سر گاو برید، پوست او را گرفت. هر دو ران [و] دو دست گاو نگه‌داشتیم برای خوردن خودمان. باقی به همسایه‌ها دادیم. در واقع این مرگِ گاو یا گاومیری یک مصائب خیلی خیلی عمده‌ای است [که] بدبختی دهقانان کمک می‌نماید، غالباً را به خاک سیاه می‌نشانند. پدرم از پوستِ کله گاو برای من یک جفت پاپوش که آن را کلاش گوئیم ترتیب داد و این اولین کفش بود [که] من پوشیدم.

باز گاو^۱ مزبور به کار انداختیم؛ با یکی از اهالی قریه که آن هم یک گاو داشت، شریک شدیم. تا ماه جوزا^۲ گندم‌ها سنبله بسته بود. به ناگاه ابر سیاهی از طرف جنوب از کوه نمودار شد. پدرم و بعضی اهل قریه هراس نموده، به فال خوب نمی‌دانستند. کم‌کم ابر وسعتی یافته، روی فضا را گرفت، بنای رعد و برق و نم‌نم باران گذاشت. یک مرتبه شروع به باریدن تگرگ نمود؛ به شدتی که در دو ساعت از آن تگرگ‌های چون تخم کبوتر، زمین را سنگلاخ کرده، زراعت قریه را نیست و نابود نمود. اتاق بالاخانه کدخدا هم خراب شد. کدخدا چند روز رعایا را برده، بالاخانه خود را تعمیر نمود. چون کدخدا مقداری گندم به پدرم نسیه داده بود [و] کنون زراعت را تگرگ زده، مطالبه پول گندم می‌نمود. پدرم متمسک به این بود که وعده پول شما، سه ماه دیگر است. قبول نکرد. ناچار از هشت رأس بُز، چهار دانه فروخته، قروض مدیونه ادا کرده و کربلایی حسن، رعیت این قریه برای پدرم درد دل می‌نمود که من چند سال است در این قریه ساکن هستم، بخت با من مساعدت نمی‌کند، روز از روز بدتر

^۱ در اصل: باز یک گاو مزبور...

^۲ نام برج سوم از دوازده برج فلکی، خرداد

می‌شود و جرئت فرار هم ندارم. تا شبی که هوا منقلب بود، مردم همه در خواب، آدم کدخدا به پشت بام آبادی برآمد و به فریاد مردم را می‌طلبید که جمیع رعایا سراسیمه بیرون دویدند. کدخدا گفت خانهٔ کربلایی حسن کوچ نموده، فرار کرده. هزار و پانصد نفر به سمتی بروید او را دستگیر نمایید. والله بخواهید اهمال نمایید، فردا خبر به خان می‌رسد، پدر همه می‌سوزاند [و] دارایی‌مان آتش می‌زند.

تمام رعایا به اطراف پراکنده شده، جمعی به کوچ مشارالیه برمی‌خورند. بیچاره کربلایی حسن دست از دارایی خود کشیده، از ترس جان خود، با عیال و اطفالش در جوف علف‌ها و گودی‌ها، پنهان می‌شوند. علاقهٔ او که مشتمل بر دو گاو نر و دو رأس گاو ماده و چهار پنج رأس بُز و میش و یک رأس درازگوش و کره‌الاغ تعدادی جُل و پلاس اسباب بیتیه بود، به التمام آورده تسلیم کدخدا نمودند.

کدخدا خبر به خان داد. آدم مشارالیه آمد؛ تمام را تحویل گرفت برد و از قرار خبر صحیح: کربلایی حسن با عیال و اطفال، سر خود را به گل گرفته،^۱ می‌روند ستقر عریضه می‌نویسند و یک کله‌قد تقدیم فراشباشی می‌نماید. [فراشباشی] عریضهٔ او را می‌رساند. حضرت حکمران یک سوار مأمور نموده، پاکتی به منصور لشکر نوشته، می‌فرستد که در جواب کربلایی حسن عارض چه می‌گویید؟ خان مزبور دو تومان به آدم حاکم می‌دهد، تصدیق کتبی از او گرفته که کربلایی حسن خلاف عرض نموده بلکه خان منصورلشکر مبالغی از او طلبکار است و یک بار خربزه و یک بار هندوانه برای حاکم می‌فرستد و شرحی هم می‌نویسد که کربلایی حسن مبالغی طلب مرا باید بدهد. فرار او اسباب جری شدن سایر رعایا شده، استدعا است با علاقهٔ چاکری [که] حضور مبارک دارم، او را تنبیه فرمایید، مزید بر امیدواری و تشکر چاکر است.

نوکر حاکم بارهای خربزه و هندوانه با پاکت خان از لحاظ می‌گذرانند، مطلب را برخلاف عنوان می‌نماید. امر می‌دهد، فراش رفته، کربلایی حسن حاضر می‌نماید و می‌فرماید:

^۱ از رسم‌های کهن در کرمانشاه. ستمدیده سر و صورت خود را گل می‌مالید و برای دادخواهی می‌کوشید نزد حاکم راه یابد.

پدر سوخته اردل الناس مال مردم خورده، فرار می‌کنی و بی‌جهت هم آمده، عارض می‌شوی؟ کربلایی حسن می‌گوید: تصدقت کردم، اهالی مرا می‌شناسند که دارایی داشته و رعیت^۱ خوبی بوده‌ام. مال احدی نخورده‌ام. حاکم نمی‌پذیرد. چوب مفصلی به او زده، او را برده حبس می‌نمایند. پس از چندی که یقین نموده چیزی در بساط ندارد و پولی عاید نمی‌شود، حکم می‌دهد، گوش او را بریده، در بازار سَنَفَر گردانده از هر دکان صنار^۲ سه‌شاهی گرفته، مرخص می‌نمایند.

وقوع حادثه کربلایی حسن در میان تمام رعایای خان اثر فوق‌العاده نموده و بر همه مدلل شد که حاکم وقت هم از اوامر خان تجاوز نمی‌نماید. و پدرم که خود خیال فرار داشت، زیادت‌تر از همه جویای اقدامات کربلایی حسن بود. تمام سرگذشت او به خوبی فهمید، خاطر آسوده مشغول کار خود شد. من هم^۳ مدتی بود در نزد ملامحمد که پسر کدخدا را درس می‌داد، مشغول درس بودم. نهایت عشق را داشتم؛ چنانچه در چهار ماه قرآن خوانده، کتاب ضامن آهو و سنگ‌تراش و بلبل و باغبان به آواز می‌خواندم و کم‌کم مشق خط هم می‌نمودم.

روزی به عادت معهود، پدرم گاو بسته، سر زمین رفته و من به مکتب آمده. درویش تتراشیده نخراشیده با ریش بلند و گیسوان فتیله‌فتیله که پُر است از شیش و جانور، منتشای^۴ گره‌گره بزرگ و تخته پوست^۵ شکار کوهی در پشت، به درب خانه‌های آبادی گدایی می‌نمود. اگرچه اتصالاً همه‌روزه از این جنس بشر هرزه‌گرد مفتخور بی‌اعتقاد نفس‌پرست در همه‌جای ولایت به وفور است، اما این درویش خیلی متهور و ناحق بود؛ با اینکه همواره ورد زبانش حق‌حق بود. از آن جمله به درب خانه ما آمد، هوی ممتدی با غرش ابر از سینه برآورد و می‌گفت: برسد مال مولا، نرسد قضا و بلا. باجی‌نه‌نه مال مولا را زود بده. مادرم پشت بام،

^۱ در اصل: ... دارایی داشته و رعیتی خوبی بوده‌ام...

^۲ در زبان عامه، مخفف صد دینار است و آن سکه‌ای بود از مس، معادل دو شاهی.

^۳ در اصل: من هم این مدتی بود...

^۴ چوب و عصای خشن و پرگره درویشان و قلندران. دهخدا

^۵ در اصل هشت پوست آمده که اشتباه چاپی‌ست. تخته پوست به معنی قطعه پوست است.

پیراهن مرا وصله می‌نمود. درویش چوب خود را به در کوبید که یک تخته او شکست. مادرم پایین آمد، گفت: غلام مولا! آرد هست، گندم هست، نان هست، برای شما بیآورم. قبول نکرد. قند و چائی، تریاک، روغن یا کره می‌خواست. هرچه مادرم قسم یاد می‌نمود که این‌ها شما می‌خواهید در خانه ما وجود ندارد. درویش قبول نمی‌کرد؛ یک چوب دیگر به درب نواخت و تخته‌ای دیگر خورد نمود.

مادرم به من گفت: برو پدرت را به زودی بیار. من دوان دوان رفته، پدرم آوردم. با اینکه پدرم درب خورد شده را دید، با درویش بر وفق مدارا، بنای مهربانی گذاشت. گفت: غلام مولا، به پیرت علی که خودت اعتقاد نداری، من اگر می‌داشتم قند و چائی یاروغن، به شما می‌دادم. حال از ما درگذرید. درویش گفت: بی‌دین کافر! مال مولا نمی‌دهی؟ چوبی به شانه پدرم نواخت، شانه او را مجروح نمود. پدرم مشتی به گردن او زد، هنگامه گرم شد. درویش چاقویی از جیب درآورد [که] شکم پدرم را بدرد. اهل قریه ریخته و خاتمه نزع را دادند. درویش از غیظ دندان به هم می‌فشرد، چاقو به سر خود زد و خون جاری شد. برخاست [و] رفت.

فردا یک نفر از جانب حاکم سنقر آمده، پدرم را محض عارضیت^۱ درویش به سنقر برد. غلام مشارالیه به ضرب چوب، دو دانه مرغ از ما گرفته، سر برید و قند و چائی تریاک هم گرفت. با اینکه پدرم حاضر بود فوری به سنقر بروند، مأمور دو روز ماند و دو تومان دوستانه گرفت و دو سه تومان مصرف و مخارج شد.

پدرم را برد برای سنقر. از قراری که دو روز بعد خبر به ما دادند، پدرم را نزد حکومت بردند. گفته بود: الله‌داد پدرسوخته، کارت به جایی رسیده که با گرگلی‌شاه، غلام مولا، جنگ نموده سر او می‌شکنی؟ پدرم عین واقعه را گفته بود که آنچه درویش می‌خواست، من نداشتم بدهم. حاکم می‌گوید: پدرسوخته! مگر تو به مفت می‌دادی یا صدقه سر پدرت به فقیر می‌دادی؟ مال مولا باید بدهی. زود او را برده حبس نمایید، ده تومان از او بگیری تا سبب تنبیه دیگران شود.

^۱ شکایت کردن، شاکای بودن

پدرم را به حبس‌خانه برده، زنجیری به وزن سی من که چند نفر دیگر در آن بسته بود، به گردن او می‌گذارند و هر دو پای او میان چوبی که توله آهن روی او است که خلیلی^۱ گویند، گذاشته از آنجایی که متخلصین بی‌دین،^۲ چاپلوسان دروغگوی بی‌شرم، آیین بشر را همواره به راه غلط سوق می‌دهند، جمعی از آقایان سنقر^۳ در نزد حکومت بوده، خیلی تمجید و تحسین از عدالت او کرده و او را اول مسلمان و مرید خاندان علی، شاه مردان، ستودند و می‌گفتند: برای فقیر مولا، پدر الله‌داد را درآورد. پس از استماع این خبر، مادرم شیون و فغان به آسمان رساند، خانه و شیرین، خواهرم را به همسایگان سپرده مرا سوار الاغ خودمان نموده، راه سنقر پیش گرفته. همین که به قصبه رسیدیم، به خانه یکی از علما رفتیم. مادرم روی کفش آقا افتاد، درخواست مرخصی پدرم را نمود. آقا فرمود: این خلاف‌ها خیلی اهمیت دارد. شما که از حالا اظهار افلاس می‌کنید، باید شوهرت در زندان بمیرد.

مادرم الاغی که همراه آورده [بود]، به جناب آقا عرضه نمود و گفت: این را بفرومایید بفروشند، خود دانی، به هرکس می‌خواهی بده و چیزی هم به ماها کرم نماید. آقا برآشفست: ای ضعیفه! کجا وجه الاغ رفع آز حاکم و اجزاء و این حقیر می‌نماید؟
لا علاج مادرم به ضعیفه لحمک لحمی^۳ و جسمک جسمی، شش‌دانگ خر را به وجود آقا داد که شوهرش مرخص نماید. به هزار ناز و نیاز آقا تشریف برد، پدرم را مرخص نمود. آمدیم برای خانه خود. حال مبالغی که مخارج مأمور نموده، با دو تومان قلق^۴ او، مقروض اهل ده می‌باشیم. لا علاج بقیه سبزه‌ها^۵ را فروخته و از آخرین تعیش و نان خورشت خود که دوغ آن‌ها بود، فاقد شده، در عوض قروض دادیم.

در این موقع شایع شد که اهالی کرمانشاه بر شاهزاده ضیاءالدوله شوریده، چند سنگ به

^۱ کُند و غل

^۲ رها شدگان از دین

^۳ لحمک لحمی، اشاره به حدیثی است خطاب به علی ابن ابی‌طالب، «لحمک لحمی و دمک دمی...» گوشت تو گوشت

من و خون تو خون من است.

^۴ خدمتانه، غلامانه، حق‌العمل

^۵ کاشتی که به مرحله‌ی درو نرسیده باشد.

اُرسی^۱ دیوان‌خانه و او زده‌اند. آن هم تلگراف به امیرنظام گروسی که حکومت کرمانشاه و کردستان را توأم داشت نموده، همین روزها از این جعده عازم کرمانشاه است.

پدرم چون از هستی فاقد و دارای یک گاو زیادتر نبود، مدتی بود که خیال چم‌جمال^۲ را داشت. در این وقت، سهولت حرکت و کوچ خود را بسته به ورود موکب امیرنظام می‌دانست. و چنان هم شد، زیرا که روزی یک نفر شاطر [که] سرداری قرمز کلاه سفید که دستمال ابریشم همه‌رنگ روی او پیچیده و پاتاوه بسته، به ده ما آمد، خبر داد حضرت اشرف می‌آید، استقبال بروید، گاو ببرید و قربانی نمایید. یک تومان مژده‌بها از کدخدا گرفت و به سرعت رفت برای قریه^۳ دیگر.

کدخدا مردان ده جمع نمود، یک رأس گاو برداشته، رفتند سر راه و منتظر موکب شدند. من هم رفته بودم که در دم، یساولان^۴ گرزنقره و سواران عشایری و بعد میرغضب^۵ مجلس به لباس قرمز، سوار یک بار ترکه شاخه^۶ درخت بید و چنار شده، عبور نمودند. و تخت روان که به دو قاطر بسته بودند، امیرنظام با شب کلاه و خرقة در میان آن خزیده، نمودار شد. کدخدا امر نمود گاو را به زمین زده، مشغول شدند چاقو پیدا نمایند. سواری آمد، مانع از کشتن گاو شد که حضرت اشرف تصدق فرمود. گاو رها شد، حضرات به دستور متعاد^۷، دو دست به سینه و دو پا جفت ایستادند. همین که تخت روان محاذی صف اول رعایا رسید، دو سه مرتبه به رکوع^۸ رفته، دعا به جان حاکم نمود. و موکب عبور نمود. یکی از یساولان برگشت به کدخدا گفت: ده تومان پول گاوگردان بده. چون این رسوم متداوله^۹ جمیع اهل ایران بود و قانونی، کدخدا به رعایا خیلی التماس نموده، در پنج تومان گذرانده از خود داد و روانه شد. و چون به قریه برگشتیم، کدخدا شش تومان مزبور بین رعایا تقسیم نمود. چهارهزار پاگیر

^۱ در اصل: عرسی... که اشتباه است و درست آن اُرسی‌ست به معنی نوعی در یا پنجره‌ی مشبک که رو به حیاط باز می‌شود. فرهنگ معین

^۲ دهی است از شهر صحنه در استان کرمانشاهان که بر سر راه کرمانشاه به همدان قرار دارد.

^۳ سواری است که ملازم امرا و رجال بزرگ باشد. به طور عام به مأمور تشریفات درباری. دهخدا

^۴ عدد زیاد، چند باره

^۵ در اصل: رکوع... که اشتباه چاپی باید باشد.

پدرم شد و داد شبانه جُل و پلاس برداشته، فرار نموده به موکب امیرنظام پیوسته و دیگر کسی ما را دنبال نمود. و از آنجا هم صبح زود جلوی اردو افتاده، روانهٔ چمچمال شدیم. در قراء برناج، کدخدای آنجا را ملاقات نموده، قرار دادیم سالی دو تومان به او داده سکنه به ما بدهد. مشارالیه دو خانهٔ کبیر^۱ که از علف و نی می‌سازند، در گوشهٔ ده [به] ما داد و تعمیرات آن را هم بر عهدهٔ خودمان گذاشت. قبول نموده رفته ساکن شدیم. و پدرم گاو مزبور با هزار غصه و غم فروخته، گندم و ذرات و مایحتاج خریدیم. دو دانه بز هم گرفته.

و این روزها خبر رسید [با] ورود امیرنظام به شهر، کدخدا اسد [را] گرفته، به دهن توپ گذاشته و آتش زده؛ قطعات بدن او به هوا پراکنده شده، چنانچه احشای اندرون او جلوی روی زنی افتاده و بچه سقط نموده بود. و دیگر پدرم نمی‌توانست بیکار در خانه بماند. چنان مصمم شد به کرمانشاه رفته، مشغول فعلگی شده، مرا هم همراه خود ببرد. فردا والده و همشیره را به خدا سپرده، با چند دانه نان و چند قران پول روانه شدیم. به کرمانشاه رسیده، به جاهایی که عمله می‌گیرند، رفتیم. یک نفر ما را برد روزی یک قران به پدرم و ده‌شاهی به من دادند. مشغول کار عملگی شدیم. به واسطهٔ اینکه هوا گرم بود و احتیاج به منزل و آتش نداشتیم، روزی ده‌شاهی مخارج ما بود. معه‌ذا با سختی کار و روزگار بلند، همواره قوای بدنی تحلیل می‌رفت. روزهای جمعه می‌رفتم از بعضی ملاها سرمشق و درس می‌گرفتم؛ بیکار نمی‌ماندم. در یکی از این روزها خبر منتشر شد ناصرالدین‌شاه را میرزا رضای کرمانی در حضرت شاه عبدالعظیم کُشته است. ولایات همه آشوب شده. متمولین اموال خود را پنهان می‌نمودند. ماها که چیزی نداشتیم، غصه نداشتیم. بعد از چند روز نقاره‌خانه زدند که مظفرالدین‌شاه جلوس نموده و تلگراف به حکومت‌ها نمود، برقرار بمانند.

قریب چهار ماه فعلگی نموده، به اندازهٔ نه تومان کم و بیش اندوخته داشتیم.

فصل سوم

ناخوش شدن الله‌داد

از بدبختی، پدرم ناخوش شد و من هم مواظب او بودم. روز به روز حالش بدتر می‌شد و من طریق معالجه را نمی‌دانستم. خدا پدر استاد علی بنا بیامرزد که گاهی سرکشی از پدرم می‌نمود. تا روزی استاد بنا آمد و حال پدرم را دید. مرض، اسهال خونی بود؛ خیلی سخت. و به من گفت: الآنه با شاگرد من پدرت [را] برداشته، ببرید نزد حکیم نصیر، بلکه معالجه نماید.

به همراه شاگرد مشارالیه او را نزد حکیم نصیر برده. محکمه پُر بود از زن و مرد. [حکیم] اتصالاً بدون رسیدگی و دقت در مرض، نسخه می‌داد و می‌رفتند. بعد از دو ساعت معطلی، پدرم را دید. مرض پرسید و گفتم، دو قران گرفت نسخه بومادران^۱ داد. از دکان عطاری خریده، به مریض خورانده. تا چند روز این بیماری طول کشید.

هر روز مبلغی به خرج حکیم و دوا و غذا می‌رفت. سودی میسر نبود. تا روزی پدرم بی‌حس پای دیوار باغی افتاده و من روی سر او گریه و نوحه می‌کردم. یک نفر فرنگی با دو نوکر از آنجا عبور نموده. بر فقیری و بی‌کسی ما رحمت آورد. پدرم را به گرده حمال و مرا دنبال آن در باغی که عمارتش بود، بردند. [به ما] اتاق و رختخواب داد. هر روز دوا و غذا به او می‌نوشاندند. تا مدت ده روز پدرم به کلی سالم شد. و پدرم به من گفت: بختیار! این فرنگی بر حسب فتوای علمای ما کافر و نجس است ولی جان مرا خرید؛ در صورتی که یک شهر مسلمان به حال من ترحم نمی‌کردند. حال سزاوار نیست چیزی حق الزحمه به او ندهیم. حال چند تومانی داریم، دو تومان او را شما برده به او بدهید و التماس نمایید [تا] شاید زیادتر

^۱ دارویی گیاهی که برای فروکش تب و دل‌درد و شاش‌بند

طمع نکند و اگر هم راضی نشد، چاره نیست، باید داد، زیرا که جان مرا خریده. از حکیم نصیر کمتر نیست که از یک‌شاهی حق خود صرف‌نظر نمی‌نماید. من دو تومان گرفته، به اتاق صاحب^۱ رفتم. دست او را بوسیده، دو تومان روی میز او گذاشتم. گفتم پدرم فقیر است، چیزی نداریم، باید تصدیق بفرمایید. اگرچه قدری خندید، [او] حرف و لسان مرا نمی‌دانست. من هم زبان او نمی‌فهمیدم. یکی در میانه بود عرض مرا به او [و] حرف او را به من می‌گفت. بعد از گفت‌وگو، صاحب قدری نقل با دو تومان به دامنم ریخت و یک دانه پول طلا که لیره بود، به من داد و گفت: این‌هم پول لباس تو. من آن‌ها را به نزد پدرم آوردم. وقایع گفتم، مدتی پدرم با من در محاجه^۲ بود که این فرنگی چرا باید پول نگیرد. به علاوه روی نگرفتن پول یک لیره هم دستی بدهد. یقین این کافر خدا نمی‌پرستد [که] برای ثواب بدهد. البته خیالی با ما دارد.

در این وقت ترجمان^۳ عبور نمود. پدرم نزد او رفته، جهت پول دادن صاحب را پرسید. مشارالیه گفت: ابداً خیالی ندارد. این طایفه نسبت به تمام بشر مهربان هستند. ترحم به شما نموده. برو و آسوده باش.

ما از آنجا خداحافظی نموده، آمدیم شهر. به تهیه رفتن خانه پرداخته. در کهنه‌فروشی قدری لباس کهنه برای مادرم و شیرین و خودم خریده. سه تومان پول آن‌ها شد. محض آنکه لیره در بیرون نمی‌خرند، او را به کهنه‌فروش داده، بقیه را به ما بدهد. شخص کهنه‌فروش سر تا پای ما را به دقت نظر افکند. پرسید: این لیره از کجا آورده‌اید؟ جواب دادیم: یک نفر محض رضای خدا آن را به ما داد. فوراً از جا برخاست و گفت: اینجا باشید تا من رفته خُورد نمایم، بیاورم. از دکان به پایین جست و رفت. بعد از چند دقیقه با آدم داروغه برگشت. ما را کشان‌کشان به پای تخت داروغه در سر چهارسوق برده، در حضور داروغه، تعظیم کرد. سؤال نمود: این لیره از کجا آورده‌ای، باقی او کجا است؟ چند دانه

^۱ واژه‌ی هندی که به جای Sir به کار می‌رود.

^۲ حجت آوردن، دنبال دلیل گشتن

^۳ مترجم

می‌باشد؟ از کجا جُسته‌ای؟ اگر بروز ندهی، به ضرب شکنجه شما را به اقرار می‌آورم. پدرم گفت: فرنگی به من داده و همین یک دانه است. داروغه گفت: عجب پدرسوخته پوست کلفتی است، بروز نمی‌دهد. او را حبس نمایید تا شکنجه شود. دیدم درب کوچکی را از زیر سکویی که داروغه بر آن نشسته بود، باز کردند. پدرم را چون بُز به آنجا انداختند. مرا به حسبِ صغر سن حبس نکردند. آدم داروغه رفت اطلاع به فراشباشی داده بود. آن هم نایب‌الحکومه را خبر کرده بود. دو نفر فراش آمد و مرا و پدرم را نزد فراشباشی بردند. و اتصالاً فراش‌ها اظهار افسوس می‌نمودند که خدا کند حاکم سر شما را نبرد. اگر دست شما را ببرد، یقین نمایید که شما را تصدق نموده، بیچاره بدبخت‌ها! راستی بگویید، هرچه هست بدهید نجات در صدق است. من که این عوالم تا به حال از خود ندیده، نزدیک بود زهره‌ام آب شود. و پدرم التماس و التجاء می‌نمود و قسم می‌خورد این را فرنگی به من داده. تا اینکه به نزد فراشباشی رسیدیم. پدرم را کنار کشیده به او گفته بود: هرچه هست با من راستی بگو که با تو نصفه می‌نمایم.

پدرم همان جواب اولی که راستی محض بود، داد. فراشباشی یک سیلی سخت به صورت پدرم زد. بی‌اختیار به زمین غلطید و من بنای گریه و استغاثه به هر کس می‌نمودم. گویا این همه اعیان و آقایان و سادات شهر که آمده به دیوانخانه نزد حاکم می‌رفتند، دلشان از سنگ بود که حرفی نمی‌زدند. بالاخره ما را نزد نایب‌الحکومه امیرنظام بردند. باز استنطاقات سابق‌الذکر شروع شد. پدرم به غیر از راستی و جواب معلومه چیزی نگفت و نایب‌الحکومه متغیر شد، رو را به اعیان شهر که آنجا بودند، نمود که: آقایان شما ملاحظه فرمایید این رعیت چه پدرسوخته‌ها هستند. انسان را مجبور به پاره زجر و شکنجه می‌نمایند. مردکه مگر گناه است بدون شکنجه راستی را بگویید و هرچه هست ابراز نمایید. حصه هم حلال و پاکیزه خودت ببرید. حصار مجلس هم تمام بلی قربان گفتند، هر کدام فحشی به پدر بدبختم پرانند و پدرم مجدداً همان جواب منحصر به فرد را عرض نمود. نایب‌الحکومه فراشباشی را خواست و به او گفت: این پدرسوخته را ببر به حبس، به ضرب شکنجه او را به اقرار بیاور. ولی گفت نقداً به پسر او کاری نداشته باشید، مرخص نمایید.

فوراً فراشان به ضرب اُردنگ و توسری، پدرم به حبس بردند. من هم دیوانه‌وار روانه منزل فرنگی شده، با آه ناله [و] گریه زاری، وقایع لیبره را بی‌کم و زیاد، گفتم. شخص فرنگی یک نفر از کسان خودش که آن هم فرنگی بود و زبان ایرانی می‌دانست و آشپز بود، صدا نمود. بعضی تکلم به او نمود که من نمی‌فهمیدم. مرا همراه او فرستاد. آمدیم تا به تخت داروغه رسیده گفتم: اول این شخص مرا حبس نمود، شما او را ملاقات کنید، بلکه او کاری بکند. اعتناء نکرد و مرا کشید تا نزدیک اتاق فراشباشی رسیدیم و گفتم: فراشباشی اینجا است؛ همه در اطاعت او هستند. در اینجا وساطت ما را بکن. فرنگی باز بی‌اعتنایی نمود و من نزدیک بود فجع^۱ نمایم. تا اینکه فرنگی هم از اتاق نایب‌الحکومه گذشت. من متحیر به کجا می‌رود. یک‌سر دست مرا گرفت به تالار امیرنظام برد که من نزدیک بود دیوانه شوم. همین‌قدر دیدم آشپز فرنگی کلاه برداشت، رفت بالادست امیرنظام نشست. و آن هم خیلی احترام نمود و به امیرنظام گفت: قنسول سلام رسانده، گفته من یک لیبره انعام به این پسر داده‌ام. اجزای شما او را به مرافعه و محاکمه انداخته‌اند. جداً مرا فرستاده که این فقره تعقیب نموده، داروغه و فراشباشی و نایب‌الحکومه را تنبیه نمایید، و الاً جواب بدهید.

بنده همین که این تعرض و نانسانیت از فرنگی دیدم، دعا می‌کردم که موش شده، به سوراخی روم؛ یا پر درآورده، پرواز نمایم؛ چرا که تصور می‌نمودم اگر امیرنظام متغیر شود، فرنگی و مرا و پدرم [را] در ساعت چون کدخدا اسد، به دهن توپ می‌بندد.

همین‌قدر دیدم امیرنظام گفت به پیشخدمت: برو، داروغه و فراشباشی و نایب‌الحکومه به فوری بیاور و الله‌داد، پدر این پسر از حبس بیاور. در ظرف چند دقیقه همه حاضر شدند. اول داروغه به مقام استنطاق کشیده، چون جواب مقرون به صواب نداشت، تقصیر به گردن کهنه‌فروش می‌گذاشت. و فراش رفت او را هم آورد و امیرنظام دلیل از او پرسید. جواب داد که من وظیفه‌ام بود اطلاع بدهم که بعد برای من او را اسبابی نکنند.

در این قیل و قال، آشپز فرنگی متصل پا به زمین می‌کوبید، حرف بد به آن‌ها می‌گفت، تا اینکه امیرنظام حکم داد کهنه‌فروش و داروغه چوب بخورند، فراشباشی پشت‌گردنی و حبس

^۱ مرگ ناگهانی

محترم و نایب‌الحکومه معزول. خیلی معذرت از فرنگی خواست و به پدرم نیز یک اشرفی پنج‌هزاری داد و گفت: اگر بخواهید، بهرام^۱ پسر ت نزد من بگذارید تا او را تربیت نمایم. پدرم عرض کرد دو سه روز دیگر او را آورده، تقدیم می‌نمایم.

باری از لطف فرنگی آزاد شده، آمدم. آنچه که لازم بود، خریدیم. و پدرم به خیال اینکه برویم خانه، به زودی مرا برگرداند، نوکر امیرنظام نماید. محض وداع نزد استاد علی بنا رفته، وداع نمودیم و هم از آتیه نوکر شدن بنده با استاد علی مشورت نمود. خدا پدرش بیامرزد، به پدرم گفت: امیرنظام چندین بچه خوشگل دارد و او به بچه‌بازی مشهور است. پسر شما هم اگرچه لکه در چشم دارد، ولی ماشاءالله مقبول است. اگر میل بی‌عصمتی او را دارید، مختارید والا فلا.^۲

پدرم این نکته را شنید، دنیا در چشم او تیره و تار شد؛ چرا که ننگ کون دادن از ننگ نان ندادن در میان ملت کُرد بدتر است. فوری به راه افتاده رو به چم‌چمال. همین که به دم دروازه رسیدیم، یک نفر آدم گمرک، لباس کهنه و لحاف را یک قران گمرک می‌خواست؛ پدرم داد.

در سرپل قراسو^۳ جلوی ما را گرفتند و مطالبه راهداری نمودند. یک قران هم آنجا دادیم. در سیاه‌بید دو نفر با اسلحه جلوی ما را گرفتند: سلامت‌رو بدهید، ما قراسوران^۴ هستیم. یک قران گرفتند و شب در حاجی‌آباد ماندیم. پدرم یک ساعت غفلت نمود، به خواب رفت. قراسوران‌ها یک جفت کفشی که برای مادرم خریده بود، دزدیدند و فردا از قهوه‌چی و قراسوران تقاضای استرداد کفش نمودیم. غیر از فحش و مشت، جوابی به ما ندادند. می‌گفتند: پدرسوخته می‌خواهد افترا نماید. چشم پوشیدیم. از بیستون عبور نموده، در سر پل آنجا هم یک قران سلامت‌رو از ما گرفتند. و در سرپل نجویران^۵ هم یک قران قراسورانی

^۱ چه بسا به جای بختیار، بهرام گفته است.

^۲ وگرنه

^۳ رودخانه‌ای است در نزدیکی کرمانشاه.

^۴ کلمه‌ی ترکی به معنی نگهبان راه یا مستحفظ قافله.

^۵ دهی است از دهستان چم‌چمال در بخش صحنه از شهرستان کرمانشاهان.

گرفتند. القصه با چهار تومان پول و بعضی لباس کهنه و یک لحاف به خانه آمدیم. همسایه‌ها دور ما مجتمع شدند. هر کدام به دیده حسرت بر ملبوسات و لحاف ما نظر می‌کردند و فصلی از زنگی و اقبال ما می‌گفتند و تاریخ پاره‌ای کس‌ها که به فعلگی رفته‌اند، عایدات آن‌ها یا دزد برده یا قاضی یا حکیم یا حاکم گرفته، بیان می‌نمودند.

در این بین کدخدا هم به خانه ما آمد. یک چاقو و یک دستمال که پدرم برای او سوغات آورده بود، داد و سرگذشت وقایع سفر خود را برای کدخدا نقل نمود تا به انتها رسید. کدخدا در جواب گفت: خدا را شکر کن که فرنگی یاور تو شده، رهایی یافته، آمدید خانه. و خوشا به حالت که اینجا نبودی که یک دفعه پسر امیرنظام، یک دفعه خاله‌اش و یک دفعه داماد و دختر او و چند دفعه منسوبان او از این جعه آمده، به گردش رفته‌اند. در هر دفعه شاطر^۱ عبدالله از جلو می‌آمد. به علاوه هرچه مرغ دهات می‌دید، می‌کشت و پول گاوگردون قبلاً می‌گرفت. سورات مسافری، یا جنسی یا نقدی از هر ده اخذ می‌نمود و بعدها به دینور رفته، مهمان خوانین آنجا می‌شدند. کوچک و بزرگ آن‌ها را می‌زدند، می‌بستند. نه مرغ می‌ماند، نه گوسفند، نه برنج، نه روغن. و حتماً وجهی هم به سر سفره می‌دادند، آقا شام میل کند؛ به عبارت‌الآخر کرایه دندان. و به فردا هم باید استری یا اسبی پیشکش او نمایند، متغیر نشود. وای به حال کسی [که از] یکی از این رسومات فروگذاری می‌نمود. کمترین مجازات او شلاق، حبس و جرم^۲ بود.

در این وقت ملایی به دهکده ما آمد. کدخدا او را برای پسرش اجیر نمود، نگه‌داشت. من هم به پدرم خیلی اصرار نمودم من هم مدتی درس بخوانم. به هزار اصرار راضی شد. مشغول درس شدیم. چند روز مانده بود عید نوروز برسد. روزی یک نفر غلام حاکم به دهکده ما آمد و حکمی ارائه داد که مأمور است پول روزنامه بگیرد. من از ملا پرسیدم اگرچه در ولایت خودمان که کردستان است، این پول‌ها می‌گیرند، ولی من موضوع رسمیت آن را نمی‌دانم؛ بفرمایید. جناب ملا از آنجا که آدم هوشیاری بود، درک این‌گونه مطالب برای

^۱ پیادگانی با لباس‌های مخصوص که پیشاپیش موکب پادشاهان و امیران می‌رفتند. عمید

^۲ جریمه

افاضات^۱ خود نموده، بعد اظهار داشت: این پول روزنامه ایران است که رسمی مملکت است. خیلی مطالب خوب و تکه‌های عالی در او درج می‌شود؛ چون تعریف شکار جاجرود شاه و کشتن شکارها و عزل نمودن حکومت‌ها و نصب نمودن یکی دیگر و عیش‌های شاه و زن گرفتن او و قصاید ملک‌الشعراء و بنایی‌های قصور سلطنتی و تعریف از کارهای ظل‌السلطان و ولیعهد و سایر شاهزادگان بزرگ. هر کس بخواند می‌داند چه معرکه کرده. و این روزنامه برای حاکم هر ولایتی سالیانه می‌رود و پنج تومان از او می‌گیرند. و حاکم هم که نیامده اینجا روزه نماز خود درست نماید. پول داده، باید پول بگیرد. این هم یک راه دخل است. حکم می‌نماید قبل از عید به هر خوانین و هر نائب محلی یک نسخه بدهند و پنج تومان بگیرند. خوانین و نایبان محل بالای دهات توزیع^۲ می‌نمایند. هر دهی پنج تومان به اضافه حق‌الزحمه مأمور می‌گیرند. و این درس جدید را هم به کمال خوبی با درس امروزه که اشعار شاه موشان^۳ بود، چنان می‌خواندیم:

شاه موشان نشسته بر سر تخت همچه لوطی کاسه‌گردانا

یاد گرفتم و مأمور در خانه کدخدا و کدخدا هم مخارج او را با پول روزنامه و خدمتانه او قسمت نمود، گرفت. پدر بدبختم پنج‌هزار داد.

چند روز دیگر یک نفر توپچی که نشان سفید شیر و خورشید بر کلاه و سرداری مغزی‌دار^۴ که معلوم نبود، پارچه او از کهنگی چه می‌باشد، در بر و یک زوج گیوه به پا و چوب ارجن^۵ به دست، به دهکده ما آمد. درب خانه کدخدا رفت، مطالبه پول خانواری می‌نمود. من خیلی کنجکاو بودم تا از ملا رسمیت این مالیات پرسیدم. گفت: فرزند تو هنوز بچه‌ای. این‌ها را می‌گوییم خوب یاد بگیرد. شاید [در] آتیه به درد شما بخورد. این خانواری را حاکم‌ها برای ادای خدمات توپچی‌ها که خیلی مهم است، تصویب نموده‌اند که لااقل شب عید راحت

^۱ در اصل: افادات

^۲ در اصل: توضیح

^۳ اشاره‌ای است به موش و گربه‌ی عبید زاکانی: شاه موشان نشسته بود به تخت/ دید از دور خیل موشانا

^۴ نواری باریک چون قیطانی که به درازی درز سلوار یا لبه‌ی جامه دوزند؛ مخالف رنگ سلوار یا جامه. دهخدا

^۵ نام درختی است از تیره‌ی عناب‌ها

باشند، حکم به آن‌ها داده‌اند. یک عده از آن‌ها به دهات اطراف منتشر شده، از هر ده به قدر وسع کم زیاد نموده، می‌گیرند. این خود مالیات مخصوصه نیست و بودجه ندارد، ولی از اخذ آن هم نمی‌گذرند.

غرض، بعد از دادن نهاری، کدخدا او را به دو سه تومان راه انداخته بود. همین قدر می‌دانم دوهزار دیگر از پدرم گرفتند.

و عید اینجا چون ولایت خودمان نبود و صاحب‌کار موجود نداشتیم، فقط می‌بایست دیدنی عید برای نایب‌الحکومه محل ببرند. آن‌هم سخت‌گیری نمی‌شد. فقط دهکده ما یک گوسفند خریدیم، کدخدا با چند نفر بردند دیدن حاکم. و ما هم شب عید پلو پختیم. در واقع عمر ماها رعایا همین یک شب عشرت داریم و خورسندیم.

دویم عید بود. یک نفر غلام حکومت آمد و اظهار نمود پول گنجشک‌کُش بدهید یا در معنی پول طیور کُشتن. من فوراً به نزد ملا دویدم که این یک فقره را هم یاد بگیرم. و رفته و سؤال نمودم. گفت: وجه تسمیه این حکایتی است. در موقعی که شاه شهید به فرنگستان رفته، دیده پادشاهان فرنگ حکم به رعایا نموده‌اند در فصل بهار کس اذیت به طیور نرساند؛ چرا که تمام می‌خواهند جوجه نمایند. شاه ملت‌پرور حساس ما هم خدا رحمتش کند، به ایران آمد. فرمان جهان‌مطاع به تمام حکام جاری که اخطار شود به رعایای ایران در فصل بهار، طیور باید آزاد از کشتار گردند. حال از آن وقت تاکنون هر ساله تعقیب امر اعلیحضرت جهان‌مطاع می‌نمایند و دهات هم باید هر کدام به قدر وسع، حق مأمور و حکومت بدهند. بالاخره در این معامله هم پدرم سه قران داد.

فصل چهارم

خلاصه وضع زندگانی ما در چمچمال [چنین] که دو باب خانه^۱ داشتیم کبیر، که آن‌ها را از سطح زمین به مقدار یک ذرع گود نموده، محض اینکه خاک اطراف ریزش نکند. سنگ‌چین اطراف تا سطح زمین شده بود. و بعد یک چوب بلند به طول خانه که رأس او را بالای در، چوب دوشاخه گذاشته و از اطراف، چوب‌های نازک‌تر چیده و روی آن با نی و علف پوشانده از دور چون چادر دو دیرکی^۲ می‌نمود. دو خانه بدین شکل داشتیم. یکی جای سوخت زمستانی آن هم خودمان حیوان نداشتیم از پهن او تهیه آذوقه نماییم. مادرم به خانه همسایه‌ها رفته، بنا به رسم معمولی که دارند، سرگین طویله آن‌ها به گرده بیرون می‌کشید. در موقع، آب گرفته، مثل گل خشت‌مالی و تپاله درست می‌نمود. دو سهم به صاحب گاو و یک سهم حق مادرم بود، برای زمستان تهیه می‌نمود. و پدرم هم در این زمستان همه روزه به کوهی که نزدیک بود، می‌رفت. یک گرده هیزم کوه می‌آورد، در خانه می‌گذاشت. هر چند روز یک دفعه آن‌ها را سوزانده، ذغال می‌نمود به اشخاص مشتری در دو سه قران می‌فروخت؛ گندم می‌خرید. و مادرم هم برای خانه کدخدا کار می‌کرد؛ روزی یک کاسه سفالی دوغ به او می‌دادند.

و خانه دیگر جای نشیمن بود که اغلب اوقات مار و حشرات در جوف سنگ‌ها مأوا گرفته، در موقع آتش افروختن و گرم شدن خانه، از سوراخ خارج می‌شدند، به روشنایی آتش به ما

^۱ دو اتاق

^۲ ستون خیمه، تیرافراشته

حمله می‌نمودند. و آن‌ها را گاهی می‌کشتیم، گاهی فرار می‌نمودند. با این زندگانی وحشت‌افزا که در زندگی در گور آرمیده بودیم، ما را راحت نمی‌گذاشتند.

هر روز پدر بدبختم [را] به بیگار صاحب ملک این طرف و آن طرف می‌فرستادند. اگرچه زحمت زیاد بود، من ولی از حیث درس خوب شده بودم. با هوش و عشق غریبی که به درس داشتیم، تا اول نوشتن و خواندن می‌دانستم و از حساب، دینارات^۱ کمی یاد گرفته بودم. ملا می‌گفت: شما بعدها کتاب حافظ و سعدی لازم دارید.

و در همین فصل ایل جمه‌ور و ذوله^۲ که گرمسیر و کوهستان^۳ می‌نمایند، از کوهستان همدان که بیلاق آن‌ها است، آمده رو به گرمسیر خاک کله‌ر و سنجابی می‌رفتند. یکی از احشام‌نشین‌ها^۴ با پدرم دوست بود. و خیلی خواهش نمود مرا برای بره‌چراندن نزد او اجیر نماید. در سال ده تومان مزد بدهد و لباس و نان مرا هم بدهد. چون من یگانه پسر او بودم، قلب او فتوا نمی‌داد. خاصه مادرم که به مرگ خود راضی بود، به دوری من راضی نبود. بالاخره احتیاج و فقر بشر را به هر صعوبت راضی می‌نماید. قرار مزد مرا هفت‌ماهه موقع مراجعت ایل به شش تومان داده، با هزار گریه و زاری مرا روانه نمودند. از اتفاقات حسنه معلم سابق‌الذکر هم نزد کدخدا نماند. اجیر کدخدای ایل ما شد که بیاید گرمسیر. خوشحالی من از این فقره چندان بود که پدر و مادر را فراموش نمودم.

من با ایل رفته وضع زندگانی آن‌ها بدتر از دهاتی. در این موقع‌های باران، گاو و الاغ و مادیان بار می‌نمودند، گله را از جلو برده، روزی دو فرسخ الا سه فرسخ حرکت می‌نمودند. و در روی زمین‌های مرطوبی، سیاه‌چادر را برپا نموده، اجاقی برای بعضی خوراک روشن می‌نمودند. و یک طرف چادر مملو می‌شد از سگ و گوساله‌های بی‌بنیه و بره نوزاد و مادیان و اسب و این طرف زن و مرد و بچه، تماماً دور آتش می‌خوابیدند. و می‌بایست مردها با سگ‌ها تا طلوع [آفتاب] کشیک گوسفند و گاو خود بکشند. و یک نفر هم آدم امیرافخم

^۱ حسابداری

^۲ جمه‌ور، ذوله از طایفه‌های چادرنشین کرد کرمانشاه

^۳ بیلاق - قشلاق

^۴ دامدار

همدانی که این ایل جمهور رعیت خود نموده بود، به رسم ایل‌بیگی^۱ با ایل فرستاده بود. آن هم هر دسته و طایفه که کدخدایی از خود داشتند، مهمان می‌شد. ده روز به ده روز، یک ماه به یک ماه، جای عوض کرده، خانه کدخدای دیگر می‌رفت. و مخارج او را کدخدا روی سایرین توزیع^۲ نموده، می‌گرفتند.

این علاوه حقوقی بود که مختص او بود. همین که به سر پل کرمانشاه رسیدیم، سوارهای مالیه و سوارهای قراسوران و سوارهای حکومتی و اجزاء راهداری و گمرک جلوی ایل را سد نموده، همگی حقوق می‌خواستند. خوب بود حسام‌الملک حاکم کرمانشاه بود. چندان تعدی نتوانستند بنمایند. مالیه از هر گله سه تومان و یک گوسفند گرفت و از گاوها هم چیزی بند شد. راهداری و گمرک هم مبلغی دادند و قراسوران‌ها هم راضی نمودند و آدم حکومت هم که جای خود دارد. بی‌جهت خودکشی بالای این‌ها نمی‌کرد؛ آن هم تهیه پیشکشی برای حاکم و حق‌الزحمه برای مأمورین دیده، و [به] او داده روانه شدیم. مراد که صاحب‌کار من بود، شب برای زوجه‌اش حساب نمود هر گوسفندی یک قران توزیع افتاده است و از کرمانشاه عبور نموده در هر منزل خورده تعارفات از قبیل بره، شیشک^۳ و فرجی^۴ و کشک و پشم و روغنی می‌دادند. چندان معلوم نبود تا به خاک داوودخان کلهر رسیده و قرق آنجا غالباً گفتند ملک خالصه دولت و بعضی هم مالک داشته، داوودخان به زور خود همه [را] متصرف شده است. ایل در یورت^۵ خود انداخته تمام کدخدایان جمع شدند یک قاطر خریدند با چند دانه گوسفند. به دیدن داوودخان رفته، عصری برگشتند. چنین می‌گفتند که آدم معین نموده بیاید اجاره‌بندی قرق را با ما خاتمه دهد و راست هم بود. فردا سوارها که کلهر[ها] هوکل گویند، آمدند. قرق‌ها تقسیم نموده هر گوسفندی یک قران مال داوودخان و ده شاهی مال پسرش و پنج شاهی مال وزیر و منشی او و هر گله یک گوسفند برای سایر اجزاء و این

^۱ جایگاهی‌ست در رهبری ایل، پس از ایلخان

^۲ در اصل: توضیح

^۳ گوسفند یک ساله

^۴ گونه‌ای قبا‌ی نم‌ی گشاد و بی‌بند که چوپان‌ها به تن داشتند.

^۵ چراگاه

سوارها هم که آمده بودند باید ببرند. در اینجا دیگر مسئله غارت بود. اگر اطاعت نمی کردند، خصوصاً در این وقتها هم خبر رسیده بود که حاکم سابق معزول شده و اقبال الدوله کاشی والی کرمانشاه و سرحددار عراقین شده، ورود به کرمانشاه نموده بود. اگرچه داوودخان ده قاطر و سه هزار تومان از ایلات گرفته، پیشکش برای او فرستاده بود، ولی باز تسکین آتش حرص او نشده، پیغام داده بود که داوودخان باید شهر بیاید. و داوودخان عریضه فرستاده بود که من توبه‌کارم، میان چهاردیوار بیایم و از دادن مالیات و اطاعت دولت حاضرم، چه لازم به شهر بیایم. اقبال الدوله در همان زمستان با یوزباز و توله^۱ تازی آمده بود برای گرمسیر. در معنی هم شکار پول و هم شکار جانور نماید. چون این خبر به داوودخان رسید، عملاً خود را از یورت به جاهای محکم کشانده، واسطه و سیله در میان افتاد، چند هزار تومان دیگر هم از عملاً خود و سایر ایلات گرمسیر گرفته و تقدیم نمود که قلم عفو بر جرایمیش کشد.

و اقبال الدوله نهایت قدرت در اختلاف بین ایلات داشت و چنان در فساد ماهر بود و ید قوی داشت، ممکن نبود در قلمرو کرمانشاه دو برادر یا پدر فرزند مدعی هم نباشند. در مدت سه سال حکومت او، خانواده‌ها خراب شد، دولت‌ها به باد غارتگری او رفت. و آقایان آن زمان هم به واسطه حکم‌های ناسخ و منسوخ که می‌دادند، مساعد با خیالات او بود.

القصة، وجه مالیاتی داده شد و باز راجع به پیشکشی اقبال الدوله هم وجهی حواله دادند و گرفتند. بعد از چهار ماه از گرمسیر حرکت برای بیلاق^۲ نمودیم. در این مدت اقامت گرمسیر، شبها نزد ملا درس می‌خواندم و روزها هم یک دو درس گرفته، با بره‌ها صحرا می‌رفتیم. آن‌ها را به چرا سر داده و خود مشغول می‌شدم. از بس که عشق داشتیم، غالب درس‌های خود را از بر می‌خواندم. و از نی‌قلم‌های گرمسیر تحصیل قلم‌های اعلا نموده، برای ولایت هم یک دسته برداشتم. یک قلمدان کهنه هم معلم به من انعام نمود؛ چرا که برای او هم خیلی قلم‌های خوب آوردم. و از گرمسیر حرکت نموده، در هر منزل راهداری و قراسورانی و حق‌الحکومه و حق‌المرتعه از این بدبختان می‌گرفتند. و اگر محاسب خوب اعداد واحد را به

^۱ در اصل: طوله

^۲ در اصل: لیلاغ که اشتباه چاپی است.

صورت جمع می‌آورد، بالغ بر چندین رقم می‌شد. باز به سر پلِ قراسو رسیدیم. همان اوضاع پائیز تجدید شده بود. برخلاف پُل صراط، حساب همه را کشیده، در چند روز معطلی عبور نمودند.

در سیاه‌بید پدرم محض خاطر من جلوی ایل آمده بود. او روی من و من دست او را بوسیده، اگرچه در لباس چوپان بودم، ولی پدرم نمی‌توانست انکار تحصیل و فضیلت مرا نماید. و یک دو من برنج گرده برای مراد آورده بود. با ایل حرکت نموده به چم‌چمال آمدیم. و مراد از کَشک و کره و پشم به پدرم داد.^۱ و مدت اجرتم سر آمده بود، موجب پرداخته مرخص نمود. با پدر به خانه آمده. آن خوشحالی که مادر و خواهرم می‌نمودند و دور من می‌گردیدند، هرچه بنویسم، به تعریف درست نمی‌آید. ولی چون به خانه رسیدم، دیدم در ده دیگر پدرم ساکن شده و [در] خانهٔ چینه‌دار^۲ و تیریوش^۳ منزل نموده. و یک گاو و چهار گوسفند خریده. خیلی تعجب نموده، از پدر جويا شدم: این درِ مرحمت کی به روی تو باز شده و این نعمتِ غیرمنتظر از کجا رسیده؟ در جواب گفت: فرزند! این فقره از اسرار است. چون تو ماشاءالله پسر باسواد و دانا هستی، ناچارم شما را آگاه نمایم. واقعه این‌طور بود: بعد از رفتن شما به سمت گرمسیر، خانهٔ ما از فراق تو بیت‌الاحزان شد. من دیگر آرام نداشتم. محض اشتغال زمستانی، به شراکت کدخدا، قهوه‌خانهٔ دم راه را اجاره نمودم. اثاثهٔ^۴ چائی درست کردن از قوری و استکان و سماوار حلبی کدخدا داد. هرکدام یک تومان مایه گذاشته. بخت یاوری نمود. امساله زوآر زیاد بود. هر لحظه چاوشی با علم قرمز و ریش رنگین و اسبِ یال پوش‌دار می‌آمد. من هم زرنگی نموده، دو سه چائی داغ پشت‌سرهم به او می‌دادم و التماس می‌نمودم زوآرهای خود را اجازه بدهید چائی بخورند.

چاوش از من که انسانیت می‌دید، زوآرها را می‌گفت چائی از این بهتر در راه نیست. هرچه می‌خواهید بخورید. بدین واسطه مدتی نگذشت، صاحب سرمایه شدم. اگر چند فقره ضرر به

^۱ در اصل: ... پشم مراد به پدرم داد.

^۲ از گل ساخته شده است.

^۳ تیر چوبی خانه‌ها

^۴ در اصل: اساسیه

من نمی‌رسید، خوب کاری بود. منجمله، یک دسته زوآر تُرک آمد، یکی دو سه چائی خوردند، استکان‌ها هم برداشته، هی به اسب نموده، در رفته. هرچه به آن‌ها صدا زد: کربلایی، شما زوآر هستید، ظلم نکنید، امام حسین به کمر شما می‌زند و ابوالفضل شما را از این سفر برنگرداند؛ اعتنایی نکرده، به زبان خود قدری کُپک‌اوغلی^۱ جواب داده، رفتند. یکی دیگر نوکرهای اقبال‌الدوله به مأموریت کلیائی می‌رفتند، ورود به قهوه‌خانه نموده، چائی به آن‌ها دادم و نان و تخم‌مرغ خواستند، دادم. می‌خواستند سوار شوند، مطالبه پول نمودم. یک نفر را گفته با شلاق خیلی مرا زد و هر دو دست مرا از پشت بسته که: پدرسوخته! شما باید پنج‌تومان بدهید یا به شهر بروید که بی‌احترامی به اقبال‌الدوله نموده‌اید. من هم اسم کرمانشاه و اوضاع حاکم شنیدم، لرزه بر اعضايم افتاد؛ خصوصاً حالا که فرنگی هم نیست واسطه بشود. فوراً هرچه دخل داشتم دو تومان [و] سه‌هزار^۲ بود، دادم. و قبایم را هم بردند. برای بقیه هرچه التماس نموده و قسم خوردم ندارم، از غیظ^۳ قدری استکانم شکسته، مرا با بدن کوفته مرخص کردند. باز مجدداً تهیه لوازم قهوه‌خانه نموده، تا قبل از عید مشغول کار بودیم؛ من و کدخدا یکی ده تومان بردیم؛ اما آنچه از اسرار می‌باشد آنکه صبح‌های زود من به قهوه‌خانه می‌رفتم. در یکی از بامدادان روانه قهوه‌خانه شدم. در مسافت جعه‌ده که می‌رفتم، یک بسته دیدم افتاده. او را برداشته، وزن آن سنگین بود. به میان قهوه‌خانه برده، باز نمودم. سی تومان پول بود. فوراً گوشه‌ای [از زمین حفر، پول‌ها را پنهان کردم و مدت‌ها منتظر بودم شاید خرجی زوآر بدبختی باشد [که] گم شده، یا مال آدم‌های حکومت باشد که نعوذالله اگر برگردند، دهکده با خاک یکسان می‌نمایند.

به این خیالات مدتی دست به پول نزده. یقینم شد از طرف الهی است، می‌خواهد باز رونقی به زندگانی ما بدهد. این بود گاو را به قیمت ارزان در سر راه خریدم. اگرچه خیلی لاغر بود، من و مادرت شب و روز توجه از او نموده. حال خوب شده. و بعد کدخدا هم با ما به هم زد.

^۱ به ترکی: پدرسگ و یا سگ‌پدر

^۲ هزار به معنی قران

^۳ در اصل: غیض

قوری و استکان‌های شکسته را غرامت از ما گرفت و از خانه‌ها ما را بیرون نمود. چون صاحب یک گاو بودیم، کدخدای این قریه ما را پذیرفت و خانه به ما داد. ولی باید یک خانه خودمان بسازیم که گاو گوسفندها در بیرون نمانند.

و فوراً من مشغول جُفت^۱ زمین و پدرم مشغول گِل کاری و مادرم مشغول درست نمودن تاپو، تنور، کاسه کوزه شده، مثل مورچه کار می‌کردیم و من شب‌ها مشغول درس خود می‌شدم. یعنی همه روزه یک بغل بوته خشک می‌آوردم، شب‌ها کم‌کم روی آتش گذاشته به شعله آن چیز می‌خواندم و می‌نوشتیم. این را چوبه‌چراغ می‌گویند.

با این وضع زندگانی، روزی کدخدا تمام رعایا جمع نمود و کاغذی از مال مالک که شاهزاده بود، به من داد خواندم. نوشته بود: کدخدا سیف‌الله! مدتی است بیرون نیامده‌ام. اکنون با چند نفر از عموزاده‌ها عازم بیرون هستیم. چند روز برای شکار و سرکشی رعایا در آن سامان هستیم. این حکم مرا برای رعایای دهات بخوانید که جمعاً به مراجع ما امیدوار بوده باشند. امضاء شهوت میرزا.

همین که حکم را خواندم، کدخدا گفت: باید در فکر تدارکات لازمه برآیید. حضرت والا شاهزاده، گرگ طبیعت است. اگر غیظ نماید، همه را زیر چوب می‌کشد. یک مبلغی توزیع^۲ نمود با بعضی اجناس از قبیل مرغ و روغن و نمک و پیاز. و پول را هم داد به یک سوار برد، و قند، چائی، برنج صدری، شمع [و] ادویه لوازم بخرد. و سایر ملزومات را هم حاضر نمود. و کدخدا دو سه روز هم رعایا را از کار بیکار نمود. سکو بستند و بهاریند^۳ برای اسب‌های شاهزاده درست نمودند و سایه‌بان‌ها از تیر چوب و شاخه درخت برای خودشان و اسب‌هاشان مرتب نمودند و جداول آب جاری کردند. ترتیبات پذیرایی مکمل شد. حضرت والا با مهمانان شروع به آمدن نمودند. کدخدا با رعایا، گاو جلو راه برد گاو گردون^۴ نمایند. این‌ها هم چون امیرنظام نگذاشتند و میرآخور دو تومان گرفت. ولی شاهزاده درب سایبان از اسب

^۱ سرگرم کشت شدم.

^۲ در اصل: توضیح

^۳ جای بستن چهارپایان در فصل بهار و تابستان. عمید

^۴ قربانی کردن گاو است برای جلوگیری از چشم‌زخم.

پیاده شد. یک گوسفند جلو پای او کشتند و مهترها لاشهٔ گوسفند که حق طلق‌شان بود، بردند.

و یک نفر آشپز شاهزاده آمد، تمام لوازمات تحویل او دادند. و قرار دادند ماست کره و دوغ هم هر ساعت، هرچه بخواهد، بدهند. آشپزخانهٔ شاهزاده که بوی دود نشنیده بود، شعلهٔ آتش او به ابر می‌رسید. دیگ‌های متعدد بار شد. فوراً آشپزباشی یک عصرانه از دو جور کباب و کوکو و بعضی خورش حاضر نمود و داد. و من هم در اینجا حاضر شده بودم عوض پدرم خدمت نمایم؛ بلکه وضع رفتار شاهزادگان کبار یاد بگیرم، بدان واسطه بر همگان تفوق نمایم.

این بود یک سر مو غفلت از حرکات آن‌ها نمی‌شد. در وهلهٔ اول اسم عصرانه یاد گرفتم. و بعد از آن آبدارباشی که حامل قند، چائی، چراغ سفره بود، چائی داد. و تمر و زرشک هم چون چائی حاضر نمود و داد. و شب‌چراغ‌های شمع روشن شد و چند نفر از رعایا در ده قدمی بساط قراولی عهده‌دار نمودند. و من هم اتصالاً آب و آتش حاضر می‌نمودم. آبدارباشی سینی مشروب و مزه و حوله چیده، به مجلس برد. و کباب‌های متعدد هم از آشپزخانه آمد. مشغول شُرب خمر شدند. تار و ضرب به صدا آورده از آوازخوانی و رقص و بی‌عاری کوتاهی نکرده. و شام ملوکانه که من اسامی انواع چلو و پلوه‌ها و خورش‌ها نمی‌دانم، حاضر شد. و خوردند و هر کدام رختخواب و تختخواب آن‌ها را گذاشته، خوابیدند. من هم امشب باید کشیک آبدارخانه را داشته باشم. خواب حرام نموده که مبادا فردا مستول و مغضوب شاهزاده واقع شوم. نصف‌های شب بود، شاهزاده مالک ما که شهوت میرزا نام داشت، رختخواب یکی دیگر رفت. من دیدم مشغول فساد با او شد. و یکی دیگر هم از شاهزاده‌ها که در پهلوی جای دیگری بود، به رختخواب او رفت، بند جامهٔ او را گشود، حشفهٔ او را به مقعد او فرو برده بود که صدای ناله و متعاقب ناله خیزی کرده، گریبان پسرعمو گرفت. ابر غضب آمد، باران فحش باریدن گرفت. هر دو زیرجامه‌های‌شان ساق پا افتاده، بدون حفظ عورت در زد و خورد مشغول شدند. از این هنگامه و هیاهو شاهزادهٔ مالک ما که زیرجامه‌اش کنده بود، فوراً

^۱ آلت تناسلی مرد، کیر

بلند شد، میان رختخواب خود رفت. مفعول آن هم بلند شد. دست به ماتحت خود زد و امتحان نمود، تر شده است. و زیرجامه بی‌صاحب پهلوی رختخواب او افتاده. اول از عقب زیرجامه را - چون پیرهن بعضی آقایان عوام فریب در ایام مخصوصه پاره می‌نمایند عوام برای تبرک هزار پاره کرده، می‌برند - پاره نمود و بنای فحاشی به کسی گذاشت که به بغل او آمده. کسی جواب نداد. بعد در صدد جست‌وجو برآمد. لحاف از روی شاهزاده دور انداخت و او را بی زیرجامه دید. بنای فحش‌کاری شد. از خاقان مرحوم رید تا به این خوردها برسید. حال چهار شاهزاده^۱ والاتبار جنگ‌آور، وارد هنگامه کارزار شده‌اند و هر دم به همدیگر حمله می‌نمایند. بالاخره میرآخور که آدم دنیا دیده بود، آمد و آن‌ها را ساکت نمود و رختخواب‌های آن‌ها را دور از هم انداخت و خوابیدند. من که گُرد بودم، از این حرکت آن‌ها که در میان گُردها چون گوز در میان عرب‌ها قبیح و بلکه ننگ است، ناسزا به خود می‌گفتم که بعدها دنبال رفتار شاهزادگی نگردم.

همین که صبح شد، دو ساعت از بلند شدن آفتاب گذشت، شاهزاده‌ها از خواب برخاستند. آفتابه و حوله [و] صعبون^۱ برای آن‌ها حاضر نموده، دست و رو شستند. مثل اینکه ابداً در بین آن‌ها وقایعی نگذشته، بنای اختلاط گذاشته.

در خانه کدخدا کره و ماست، پنیر، شیر و تخم‌مرغ برای زیرقیلانی آورده. ظرف کره جلوی شهوت میرزا بود. گویا یک تار مو در میان روی پنیر [بود]، غضبناک شده، امر فرموده تا کدخدا را آورده، به چوب بستند. یک بار شاخه درخت زیر پای او خورد نموده. تا آنجایی که خورد، زدند. کسی قدرت سؤال از تقصیر او نداشت. آبدارباشی واسطه و میان کار افتاد، پنجاه تومان جریمه برای شاهزاده و ده تومان برای خودش، کدخدا بدهد [تا] او را مرخص نموده تصدق فرماید. بیچاره از ضرب چوب قبول کرد. او را مرخص نمود. آبدارباشی پول را از خود به حضرت والا داد که سه روزه کدخدا آن را به او بدهد. چون کدخدا قوه این جریمه نداشت، ناچار در صدد وسیله برآمد. به آبدارباشی گفت: من پنج تومان بالای ده تومان شما گذاشته، به حضرت والا عرض نمایید، این رعایا محض خفت من، مو به میان کره

^۱ صابون

انداخته‌اند، مورد خشم غضب شدم. شاید امر فرماید مبلغی از این پول را رعایا بدهند. آبدارباشی به حضور رفت. آنچه باید بگوید، گفت. قرار شد سی تومان او را رعایا بدهند، باقی را کدخدا بدهد. یک نفر مهتر مأمور جمع‌آوری پول شد. چون لشگر چنگیز به انان و ذکور رحم نمی‌کرد، چوب می‌زد، پول را وصول نمود. پدرم دارای چند تومانی بود. سه تومان حصه خود را داد. عصری باز تدارکات می و مزه [و] آلات طرب تجدید شد. تا نیمه شب مشغول بودند. بعد از شام خوردن، هرکدام در بستر خود خوابیدند. امشب شاهزاده مفعول میرزا به قصاص شب گذشته، می‌رود سراغ شاهزاده شهوت میرزا. گشودن بند زیرجامه او را موفق نمی‌شود، خشتک را پاره می‌نماید و مشغول کار می‌شود. به یک ناگاه صدای عریده میرزا بلند شد و ملازمان به یاری طلبید. مفعول میرزا را خوب کتک زده و آن دو شاهزاده دیگر به معاونت مفعول میرزا بلند می‌شوند، ولی جلوی حمله مشارالیه نگرفته، قهر نمودند و رفتند. با اینکه میرآخور خود را میان معرکه انداخت آن‌ها را اصلاح بدهد، مثرم به ثمری نشد. شاهزاده ما هم صبح حرکت نمود، به قریه دیگر مال خود رفت.

بعد ماها مشغول زراعت شدیم. و مادرم باز کارش زیاد شد. چنانچه بزها زائیدند، یک دانه پوست حیوان را مادرم با جفت که پوست درخت بلوط است، دباغی برای مشکِ دوغ‌زنی نمود؛ دباغی نمود و شیر بز ماست نموده، صبح‌های زود به مشک مزبور ریخته، مشغول زدن می‌شد. بعد از اتمام، دوغ و کره میان دیگ خالی کرده، کره را برمی‌داشت و دوغ به قدر خوردن می‌گذاشت. اضافه دوغ را به مصرف کشک و ترخینه می‌رساند که جزء آذوقه زمستان گرد است. اگرچه فعلاً در این قریه دیگر خیالی نداشته، آسوده بودیم، اما آب گرم و ناسازگار، روزها به افراط می‌خوردیم و شب‌ها از کثرت پشه‌ها که نیش آن‌ها کمتر از عقرب نیست، معذب و خواب راحت نداشتیم. اگرچه بومی‌های آنجا کمتر در عذاب بودند و عادت به این آب هوا داشتند، اما ماها پرورده بیلاق^۱ بودیم؛ بر ما اثرش زیادتر بود. جز سوختن [و] ساختن چاره نیست. باز شکر خدا می‌کردیم، اگر ما را راحت گذارند.

^۱ در اصل: لیلاغ

فصل پنجم

سفر بختیار به شهر کرمانشاهان و بعضی دیگر از سرگذشت بیماری آنها

در این فصل بهار یک بار دوغ و کره [و] مرغ به من دادند تا برای شاهزاده به شهر ببرم. یک روزه به شهر رفته، اشیاء را تحویل دادم. مدتی بود به کرمانشاه نرفته بودم. اوضاع شهر را دیگرگونه دیدم که تمام دکان‌ها و کوچه‌ها تعمیر و نقاشی شسته رفته. میدان توپخانه که تمام حجرات آن دکاکین شده بود و صحن آن مملو از پینه‌دوز و سبزی‌فروش و کلیچه [و] آجیل‌فروش و نیمکت [و] صندلی قهوه‌خانه‌ها بود، به کلی متروک نموده‌اند. در عوض، توپ‌ها با سرپوش میان حجرات کشیده‌اند و صحن میدان محجّر^۱ کرده، جای دو توپ بزرگ در جنبین حوض ساخته‌اند. صبح و عصر تمام نظامیان و صاحب‌منصبان مشق نظام می‌نمایند. و جمعی اطفال خردسال با البسه نظامی به ترتیب نظام، عصرها توی میدان می‌آورند.

من از یکی پرسیدم: این بچه‌ها چرا توی میدان آورده‌اند؟ مگر حاکم بچه‌باز است؟ گفت: کُرد بیابانی! این حاکم علاالدوله است نه اقبال‌الدوله کاشی. این اطفال مدرسه به طور جدید تربیت داده‌است، یعنی بچه مکتبی را بچه مدرسه گویند. با اینکه یساوول و فراشباشی و فراش جلو نمی‌اندازد، چون سایر حکومت‌ها جاه جلال ندارد. مردم تمام از او می‌ترسند. داوودخان کُله‌ر قسم خورده بود میان چهاردیوار نرود، او را به دیوان‌خانه حاضر نموده، بیست هزار تومان از او گرفت: مبادا دیگر از این حرف‌ها بگویی. در هر جا اخبارنویسی^۲ دارد. خود را به مهلکه گرفتار می‌کنی. قدری کاغذ و مرکب، یک کتاب سعدی خریده، سوار الاغ شده،

^۱ سنگ‌چین

^۲ خبرچینی

مراجعت نمودم. از قراسور و راهدار سابق و راه اثری ندیدم که پول بگیرند. چنین می‌گفتند علالدوله حکم داده از کسی چیزی نگیرند. و این مسافرت سه چهار روزه در کمال خوشی و یکبار تعریف و توصیف ورود به خانه نموده، برای پدرم و اهل ده تفصیل حکمرانی علالدوله، تعریف می‌کردم. همگی از ذکاوت من حسد می‌بردند.

در این دهکده هم ملایی بود. غالب روزهایی که بیکار بودم، مشغول خواندن و نوشتن می‌شدم. حال می‌توانستم قبض برای رعایا بنویسم. به‌قدری که پدر بدبختم طالب زراعت و خاکبازی بود، من طالب خواندن و نوشتن بودم. و در قریهٔ مزبور روزی که آمده مسکون شویم، کدخدا گفت: در اینجا از هر رعیت که یک جفت گاو دارد، یک تومان و چهار مرغ و چند عمله برای بام‌اندود و گل‌کاری می‌گیریم و دو بار هیزم کوه. پدرم از این عوارضات جزئی که نسبت به کردستان و گلیایی خیلی کم بود، خوشحال شد. و در فصل بهار پدرم با رعایا خوبها را تنقیه نموده و من مشغول شخم‌زدن بودم. و این ده برنجکاری داشت. می‌بایست ما هم با رعایا شلتوک‌کاری نماییم. روزها پدرم میان گل‌شل برنج‌کاری می‌رفت تا غروب و برمی‌گشت. آب گرم و هوای ناسازگار، کار شلتوک‌کاری نصفه نشده بود، پدرم ناخوش افتاد. و خواهرم هر دو چشمش به درد آمد. من هم سه روز یک دفعه، نوبه^۱ می‌نمودم. و خیلی از اهل ده مریض و مبتلا بودند.

در این وقت یکی خبر داد که حکیم نوظهور خیلی طبیب حادثی است. امروز به فلان قریه که در همسادی ما است، آمده. اگر او را بیاوری، پدرت را علاج می‌نماید. من هم سوزان لرزان به سراغ حکیم نوظهور رفتم. در خانهٔ رعیتی مقداری شیشهٔ کوچک و بزرگ، جلوی خود ریخته و خورجین ادویه پهلوی خود گذاشته و چند دفتر کتاب چیده بود و شخصاً هم آدم قطور مرطوبی^۲ بود [که] خود اثبات حادثیت او را می‌نمود. سلام کردم. جواب داد. شرح مرض خود و خانواده را عرض نموده، فرمودند: خوب کاری کرده و خیلی عاقل می‌باشی خودت را به من رسانیده‌اید. هر مرضی داشته باشید در نزد این بنده که لقمان دهر هستم،

^۱ تب نوبه، مالاریا

^۲ فربه، شخص خوش‌خوراک

فوراً معالجه می‌شود. حال بگو ببینم، حق‌القدم چه آورده‌ای؟ عرض نمودم: به خدا و به سر هر دو [ای] خودتان دو قران زیادت‌تر ندارم. البته آنجا تشریف آوردید، بعضی مریض‌های دیگر هم در آن قریه هست، حق‌المعالجه قرار بدهید، همه را خوب بکنید. از بس که لابه و التماس نمودم، قبول کرد. شیشه‌ها را توی خورجین گذاشته و دفتر و کتاب به دستمال پیچیده و چتر مندرس خود را روی سر گرفته و خورجین [و] دستمال به دوش من گذاشته، آمدم خانه.

حال پدرم خیلی بد بود و خواهرم هم فریاد از درد چشم می‌نمود. من هم که مبتلا به نوبه شده، افتادم گوشه‌ای. غیر از مادرم کسی نبود. می‌بایست خدمت ماها و کار خانه و مهمان‌داری از حکیم‌باشی بنماید. الغرض قرار چنان شد یک من کره و یک تومان به حکیم بدهیم، ما را معالجه نماید. و همسایه‌ها خبر شده، مریض‌های خود را آورده، خانه ما مطب صحنی^۱ شد. حکیم نوظهور از هر مریض دوهزار، پنج‌هزار می‌گرفت. دو دانه حب که خود می‌گفت حب‌السلطین است و با براده طلا مخلوط شده است، برای هر درد نافع و هر مرض را دواست، ممزج^۲ است، مقبض^۳ است، حار^۴ است، مرطوب^۵ است، دافع سوداست، نافع صفراء، قدرت می‌دهد و قوت می‌کاهد، مدد بآء^۶ است، ممد احشاء^۷.

در واقع قول خود را به‌جا آورد. چرا که دیدم به پدرم [که] اسهال داشت همان حب را داد و به من که نوبه می‌نمودم و به خواهرم که درد چشم داشت، همان را داد. و به سایر مرضا^۸ که اقسام مرض را مبتلا بودند، همان را تجویز دانسته و یک قوطو حب را به مشتریان فروخت. مادرم از غذای مریض سؤال می‌نماید. حکیم گفت: آش آلو بخارا بپزید. مادرم

^۱ در اصل: صحیح

^۲ سازگار با مزاج، اشتها آور

^۳ ضد اسهال

^۴ در اصل: هار... که نادرست است. حار به معنی سوزان و ضد بارد است؛ نیز «یکی از امزجه‌نه‌گانه‌ی طب قدیم.» دهخدا

^۵ مزاج را سازگار می‌کند.

^۶ با شهوت، نیروی شهوت

^۷ مجموعه‌ی دل و جگر و معده و روده

^۸ مریض‌ها، بیمارها

گفت: نداریم. گفت: آش آب غوره. گفت: نداریم. گفت: چلو با کره. گفت: نداریم. هلیله بادام. گفت: نداریم. چندین جور دیگر غذا اسم برد [که] در خانه رعیت وجود ندارد. هیچ وقت استطاعت این غذاها ولو اینکه برای دم مرگ باشد، جماعت رعیت ندارند. حکیم کار سهل نمود، نان با شیر ماده گاو معین نمود. و نان ما هم ذرات بود، غذای مریض منحصر به آن شد. و دو روز حکیم آنجا ماند. غالب حبها فروخت و اظهار نمود: اگر روزی دو تومان به من می‌دهند، تا روزی مرضا باشم^۱، والا می‌روم. عجز و لابه فایده نکرد. پول هم نبود. حکیم آنجا نماند. در واقع حبها به حال پدرم نافع بود و صحت یافت. و سایرین مدتها به همان مرض مبتلا بودند. و دو نفر از همسایه‌های ما اسهال شده، به جوشاندن بابونه و بعضی علف‌های کُردی آن‌ها را معالجه نموده، رفع اسهال شد. اما بی‌بنیه‌گی و عدم غذا، از بس که شلم و نان، خیار و دوغ گندیده خوردند، چند روز نکشید که مرحوم شدند. اما پدرم به واسطه اینکه ما نسبت به سایرین تمولی داشتیم، پنیر، ماست، کره و تخم‌مرغ محض تقویت مزاج می‌خورد، به حال آمد و مشغول شلتوک‌کاری شد.

انجام آن، اول حساد^۲ جو و گندم بود که دو نفری در گرمای سخت چمچمال محصول را درو کرده، به خرمن آورده، کوبیدیم. بعد از باد دادن و قلیبر نمودن، مباشر آمد خرمن قسمت نماید. دو قسمت او برد و سه قسمت به ما داد. بعدها میرآبی و ضابطانه^۳ هم گرفت، بی کم و زیاد، مثل کردستان و کلبایی شد. نهایت، آن‌ها به اسم دیگر و این‌ها به رسم دیگر، ماحصل رنج‌دست بلکه خون‌بهای بشری غارت می‌نمایند. باز یک خروار غله برای ما باقی ماند، به خانه بردیم. حال دیگر فصل میوه است. مالک، آبادی خود را به یک مبلغ معینی به میوه‌فروش‌ها اجاره می‌دهد و شخص میوه‌فروش مختار مطلق است به هر نوع میل داشته باشد، میوه خود بفروشد. و ابدأ احدی حق ندارد در آن قریه میوه بفروشد یا هیچ رعیتی حق ندارد برود در خارج میوه بگیرد. این کسب انحصاری در تمام ایران مرسوم است. ما هم

^۱ اشتباه چاپی است. درست مرضی‌ست به معنی آنچه مورد پسند و رضایت واقع شده، پسندیده. معین

^۲ درو کردن

^۳ ضابط به معنی نگه‌دارنده است و گیرنده‌ی مالیات. ضابطانه به معنی حق ضابط است.

نفس داشتیم، بز و گندم مزبور. تا خبر شدیم، سی من به غارت میوه‌فروش رفته بود. و اجتماع و ازدحام گداها و درویش‌ها و لوطی‌ها و صورت‌گردان‌ها^۱ و لات‌ها در سر خرمن که غیرممکن بود از احدی گذشت و چشم‌پوشی نمایند، خاصه پدرم که ضرر و خسارت این طایفه را در کُلیایی کشیده بود. بیست من دیگر نصیب غارتگری آن‌ها شد. و این پنجاه من که مانده بود پدرم زرنگی کرد. فوراً آن را برای نان خورد نمود که به مصرف چیزهای دیگر نرود. و دلخوش بودیم که امسال شلتوک داریم با برنج ممکن است تهیه نان زمستان و تخم نماییم.

حال دیگر مشغول جمع‌آوری شلتوک شده. چون من و پدرم معاً^۲ کار می‌کردیم، زودتر از سایرین جمع‌آوری کرده و نزد مباشر رفته، اجازه خواستیم که کوبیده و قسمت نماییم. مباشر خندهٔ تعجب‌آمیز نمود که مردکه شما را از کدام کوه می‌آورند که فهم خرمن برداشتن نداری؟ مگر نمی‌دانی چه خرمن گندم و جو و چه خرمن شلتوک و هر چیز باید یک مرتبه حاضر شود، مالک یا مباشر بیاید، در یک روز یا دو روز بردارد، دیگر هر روز زحمت خرمن برداشتن نداشته باشد؟ پدرم عرض کرد: من ملتفت هستم، ولی حالا موقع تأخیر نیست. زمستان آمده، هوا سرد شده. اول قوس^۳ است، نمی‌توان جلوی سرما، کشیکِ خرمن کشید. محض آن است استدعا می‌نمایم خرمن مرا بردارید. مباشر متغیر شد که فلان‌فلان شده می‌خواهی خرج شلتوک ندهی و با رعایا همراهی نکنید. این ممکن نیست، تا کلهم^۴ حاضر نباشد، [محصول] برداشته شود.

پدرم مایوسانه برگشت. به علاوه در تشویش خرج افتاد. ناچار صبر نمودیم تا باقی رعایا کار درو و کشیدن تمام نموده، و شلتوک خرمن نموده، سیاه‌چادری تمام رعایا کرایه کردند. برای مباشر زدند و فرش کردند و رعیت‌ها هرکدام در جلوی خرمن خود، سه چوب سر به همدیگر

^۱ شمایل‌گردان، یکی از شاخه‌های نمایش نقالی

^۲ باهم

^۳ نام برج نهم از دوازده برج فلکی که کمان و کمان گردون نیز گویند.

^۴ همه، به تمامی

بسته، دور او را با پوشش شلتوک پوشانده، لانه برای شبانه خود درست نمودند. پدرم به رعایا تقلید کرده، لانه برای خود درست کرد و فردا به هیئت اجتماع باید خرمن بکوبند.

کدخدا غروبی مردم را پشت بام جمع نمود. برای خرج چادر که متعلق به مباشر است گفت و گو نموده که باید برحسب قرعه هر شب و روزی یک نفر رعیت مخارج بدهد. جملتان^۱ بیست نفر بودیم. قرعه کشیدند، پنجمین ما بودیم.

مردم متفرق شده، فردا هر صاحب خرمنی چند گاو به گردن هم بسته و شلتوک زیر پای آن‌ها انداخته، مشغول کوبیدن شدند. گرچه پدرم سلیقه نداشت، ناچار به تقلید سایرین مشغول کار شد. و در ضمن مرا فرستاد درب سیاه چادر مواظب باشم از ماکول و مشروب سایر رعایا چه برای مباشر می‌آورند، ما هم بدهیم. یک نفر رعیت که همسایه ما بود، نوبت او بود از قرار تقریر ذیل داد: ۱- یک نفر آدم برای خدمت شبانه روز ۲- یک بار هیزم ۳- یک مرغ ۴- ده دانه تخم مرغ ۵- یک من نان ۶- پنج سیر کره ۷- پنج سیر قند ۸- ده مثقال چائی ۹- ماست، دوغ، هرچه لازم شود.

این نه رقم فوق نهار مباشر بود. شام مشتمل بود بر یک قطعه خروس و یک من برنج کوبیده و پنج سیر قند و ده سیر روغن و نیم سیر چائی و یک من نان و یک من جو برای اسب او با کاه و ماست و دوغ لازمه. من دقیق در این سروسات و غارت، پدرم مشغول کوبیدن خرمن. در این اثنا مباشر بلند شد، سرکشی از خرمن نموده، دستور کوبیدن بدهد. تمام خرمن‌ها گردش کرده دستورات می‌داد که: دهن گاوها ببندید و پاک بکوبید، تا به پدرم رسید. ملاحظه نمود که دهن گاو را نبسته. خطاب کرد: چرا دهن این‌ها نبسته؟ پدرم جواب داد: این‌ها زبان بسته‌اند، خدا را خوش نمی‌آید. بنای فحاشی را گذاشت. چند چوب به پدرم چشانند. می‌خواست او را حبس نماید. رعایا گفتند: این بیچاره رسوم اینجا را نمی‌داند، او را ببخشید. به شفاعت آن‌ها رها شد. فوراً ریسمان آورد، دهن گاوها را بست که تکمیل ظالمیت شده باشد.

چند روز بعد نوبه ما در رسید. هیزم و جو و کاه از خود داشتیم، برنج قرض نمودیم و روغن

^۱ جملگی

داشتیم. برای مرغ و قند و چائی [و] سایر لوازم، باید پول داده بخریم. مادرم یک من روغن از بزها جمع کرده بود، یا به عبارت دیگر از رزق ماها بریده برای زمستان احتیاط نموده، فروختیم. اثاث^۱ مخارج شبانه‌روزی تدارک شد.

یک دوره رعایا منقضی نشده بود [که] زمستان بنا بر طبیعت، از بارش زمین را گل و از برف مستور نمود. کار کوبیدن شلتوک معوق و سوراتِ مباشر ممتد گردید؛ چنانچه ماها چهار پنج نوبت این مخارج را دادیم. تا نزدیکی‌های عید نوروز تمام شبها پدر بدبختم و گاهی من در میان لانه سابق‌الذکر کشیک می‌کشیدیم. گفتن سختی سرما و لرزیدن و خشکیدن، به تعریف راست نیاید؛ مگر کسی خود دیده باشد. بعضی شبها، چون پاره یخ می‌شدیم. روزهایی که مساعد بود، خرمن می‌کوبیدیم تا اینکه تمام حاضر کردند و باد داده، پاک نمودند، بردارند. مباشر فرمان داد: خرج خشکه را هم بیاورید. هر کسی مسامحه نماید، خرمن او را برنمی‌دارم. خرج خشکه را هم چون خرج شبانه‌روز مزبور، باید بیست خانوار به یک دفعه تحویل بدهند. پدرم چون سایر رعایا، داد. صرف‌نظر از فروختن روغن، یک رأس بز هم به فروش رفت.

فردا مباشر به خرمن آمد. هر خرمنی را خود سه ربع و رعیت [را] یک ربع می‌داد. ضابطانه و پاکارانه و چادرانه و حق قوقل که آبیاری مرزه^۲ به عهده او است، علاوه بود. و باز رفقای سرخرمن گندم، چون کسی که رقععه دعوت داشته باشد یا چون اجانین^۳، از جوف زمین جوشیده، حاضر شدند. محل تعجب هم نیست. گویند کور در کار خود بینا است. این گروه نیز وقت غارتگری خود می‌دانند. بلکه روز به روز راپورت هر جا را دارند. به دوره خرمن‌ها افتاده، یکی هوحق می‌گفت، یکی در راه خدا و حضرت عباس می‌خواست، یکی می‌خواند: لب تشنه فرات، فدای سرت شوم. یکی قلی لات و فلان لات بود. لوطی شمشم و لوطی زهرمار می‌گفتند: به ما بدهید، بدهید. درد و بلای شما به جان فلان آقا، فلان شخص

^۱ در اصل: اساس

^۲ حق قوقل دانسته نشد. آبیاری مرزه به معنی آبیاری مزرعه

^۳ جن‌ها

بخورد که نان خود نمی‌خورد و کس زن خود نمی‌گذارد. هنگامه‌ای برپا بود. احدی قدرت نداشت یکی را جواب نماید. به زور و رو و سماجت غارتگری خود را نمودند. آنچه از این زحمت یک ساله عاید ما شد، پنجاه من بود؛ به خانه آوردیم. قدری به دکاندار عوض قروض نفت، مویز [و] غیره دادیم. قدری در عوض کرایهٔ گاو داده، سی من از آن ماند. به فردا مباشر، خانه‌ای پنجاه من شلتوک خیلی بد داد که برای خانهٔ صاحب ملک، رعایا از قرار صد من به شصت من برنج نمایند. پنجاه من هم به ما دادند.

بعد از چند روز زحمت، مادرم و پدرم برنج را درآورده و ده من دیگر از شلتوک خودمان روی کسر معامله گذاشته، تحویل دادیم. و پانزده من دیگر از شلتوک با یک رأس بُز فروخته، ذرات خریدیم برای نان زمستان. بعد از همهٔ آرزو، پنج من برای پلوی خودمان ماند آن هم روغن نمانده بود پلو بپزیم. مادرم گاهی از شیر ماده‌گاو شیربرنج می‌پخت. پدرم محض تسلیه^۱ ماها می‌گفت: این خوب غذایی است؛ خداوند پیغمبر خود را در عرش از این غذا مهمان نمود. و گاهی [از] کشک ساویده‌اش، کشک به ما می‌داد. نقداً تخم گندم نداشتیم و نان هم کسر داشتیم. گاو را ممکن نبود بفروشیم؛ مایهٔ اعتبار و منشاء رزق ماها بود. دو رأس بُز مانده بود. پدرم می‌خواست شهر ببرد، لباس برای ماها بخرد تا ستر عورتان بنماید. لاعلاج یک خروار گندم از مالک نسبه باید بخریم، آن هم به واسطهٔ حاکم شدن فرمانفرما قدری ترقی کرده بود. معه‌ذا شش تومان داد و ستد می‌شد، ولی مالک به ماها ده تومان به وعده فروخت^۲ و سند شرعی گرفت. خرواری دو قران انبارداری دادیم. هر کس پول نداشت، از قرار سه من یک قران، گندم از او برمی‌داشتند. پدرم هم گندم در عوض انبارداری داد و گندم را به خانه آورده. از بس که مواد خارج داشت، سی من دیگر کسر نمود. قدری برای تخم، جزئی برای کسر نان خورد نموده^۳ و بزها را برداشته، روانهٔ کرمانشاه شد. در غیاب پدر، من کار زراعت را متحمل شدم. چند روزی طول کشید. پدرم مراجعت نمود. قدری لباس

^۱ آرام کردن

^۲ نسبه

^۳ در گویش کرمانشاهی: آرد کردن

کهنه برای ما خریده، آورده. من از اوضاع شهر و فروش بژها جويا شدم. چنین عنوان نمود: در ورود^۱ به تپه^۲ سلام شهر، دو نفر بزگیر^۳ آمده، با من قیمت نمودند و الحق قیمت مناسب دادند. من نفروختم، گفتم: آنچه شما می‌خواهید فایده ببرید، این چند قدم خود به شهر رفته، می‌فروشم. فایده را خودم می‌برم.

همین که به دروازه^۴ قصاب‌خانه رسیدم، مشتری‌های متعدد آمده، هر کدام از دیگری کمتر قیمت می‌نمودند. تو گویی این شیطان‌زادگان مواضع^۳ مخصوصه دارند. سرانجام هر دو را در سه تومان فروختم. و اول یک دانه مرغ خریده، به سراغ خانه^۴ استادعلی بنا رفتم. مثل یک نفر ایلیاتی مرا پذیرفت و خیلی احترام و توجه نمود. و مرغ را به رسم سوغات دادم و عذر خواستم. وقایع احوالم پرسید. سرگذشت خود را گفتم و حکایت فروش بژها که باعث غصه^۴ من شده بود، بیان نمودم. سری حرکت داد. به من گفت: عمو الله داد نمی‌دانی مردم این شهر چقدر گول^۴ و احمق هستند. این چندی است شاهزاده فرمانفرما، نوه^۴ ولیعهد فاتح قفقازیه، والی کرمانشاه شده. خیلی از آن مردمان زرنگ تاجر پول جمع کن است و موذی‌تر از کمپانی هندوستان می‌باشد. چنانکه در ورود خود، تمام خوانین ایلات را احضار و آن‌ها به رقابت و لجابت همدیگر، تقدیمی‌های هنگفت داده، حکومت بلوک خود را قبول نمودند. دو نفر از اهل شهر را یکی نانواباشی و یکی قصاب‌باشی نمود که سرچشمه^۴ دو غذای عمومی می‌باشد. هر روز شهرت‌های بی‌جا و اخبار جعل در شهر پراکنده می‌نمایند [که] غله در عربستان نایاب است و در کردستان ترقی^۴ نموده. غله^۴ فارس را تماماً ملخ خورده، قم و کاشان خرواری بیست و پنج تومان است. گوسفندهای گرمسیر از برودت ناگهانی در یک شب صد هزار تلف شده و غدغن شده تمام کردستان و لرستان گوسفندهای خود را به تهران ببرند بفروشدند. از اهواز چوبدار به خاک والی آمده، خرید گوسفند می‌نماید. این است غله در ترقی و گوشت نایاب است. و شاهزاده هم در باطن با این‌ها شریک و در ظاهر حکم

^۱ در اصل: ورور

^۲ کسی که بز می‌خرد.

^۳ زد و بند

^۴ ابله، نادان

می‌دهد، جار می‌کشند، نان و گوشت باید ارزان بشود. بلکه پاره‌های اوقات سخت‌گیری به جایی می‌رساند [که] چند بدبخت را به چوب می‌بندد و گوش می‌برد؛ حال اینکه غله فراوان و گوشت زیاد است. چون دادوستد آن‌ها منحصر به نانواپاشی و قصاب‌باشی است، نایاب می‌شود. شما جهت بی‌قیمتی بزهای خود را بدانید. و نیز غله چندسالهٔ املاک خود را هم به فروش می‌رساند و هرچه را در مدت حکمرانی خود دخل نماید، در آن ولایت داده، ملک می‌خرد. الآنه در ایران کمتر جا هست فرمانفرما ملک نداشته باشد. اگر به کتابچه رجوع نکند، خودش نیز حساب املاک را نمی‌داند.

غرض شب در خانهٔ استاد مشارالیه مانده، به فردا خداحافظی نموده، پول بزها دادم، این البسه خریدم و آوردم. و اهل بیت ما به این لباس‌های کهنه دلخوش شدیم؛ خاصه شیرین خواهرم به واسطهٔ اینکه دارای یک دانه پیراهن چیت قرمز شده بود، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید.

امروز به واسطهٔ بارش زیاد ممکن نشد تخم بیاشیم. گاو را میان گله به چرا فرستاده. از قضای الهی خوانین شهری به شکار گراز که در چم‌چمال وفور دارد، آمده بودند. یک گراز نری را زخمی نموده، او را دنبال می‌نمایند. از میان گله گاوهای دهکدهٔ ما عبور می‌نماید. گاو بدبخت ما جلوی حملهٔ او واقع شده، به ضرب دندان، شانه و دنده‌های او را تا شکم پاره نموده و می‌رود. گاوچران بنای فریاد را گذاشت. ماها و چند نفر اهل قریه رفته، بدبختی جدید خود را ملاحظه نموده. سر گاو که معالجه‌ناپذیر بود، بریدیم و به دهکده آوردیم. خانهٔ ما از شیون گریه که می‌نمودند، هر انسانی متأثر می‌شد. بالاخره گوشت را در سه تومان و جلد^۱ آن را در یک تومان فروخته، به مباشر مزبور در عوض پول گندم دادیم. برای بقیهٔ وجه، سخت مطالبه می‌نمود و از ما ضامن می‌خواست؛ چرا که اعتبار نداشتیم. محل نداشتیم و آدم غریب کسی ضامن او نمی‌شود. پنجاه من از گندم باقی بود، پاک کرده، تحویل دادیم. و چهار تومان برده بود، یک تومان هم صرف‌نظر نمود، سند خود را پس گرفتیم.

^۱ پوست

فصل ششم

داستان رفتن الله داد و عائله اش به کتیراچینی

و بیکار منتظر وسیله الهی بودیم. روزی از ایام، چند نفر به قریه ما آمده، مردمان بیکاری را مثل من و پدرم تبلیغ می نمودند تا به کتیراچیدن ببرند. پدرم و جمعی دور آن ها گرفته، از موضوع معمول می پرسیدند. آن ها هم محض فریب مردم، به آب و تاب تمام، بیان می نمودند: این کار تجارت معتبری است و پروگرام مخصوصی دارد.

هرساله پهلوان نقی و رفیقش دسته ای هستند و غلام ویس یک دسته دیگر است. هر یکی هزار نفر تا دو هزار نفر آدم با خود می برند و سه جور با مردم رفتار می نمایند: یک فقره آن فعلگی است که اجرت با او قرار داده، به وعده شش ماهه اجیر می نماید، مخارج می دهد و یک دانه تیشه دسته بلند به او می دهد و هرچه کار کرد و کتیراچید، مال صاحب کار است. و فقره دویم متحده و یا متفقه هستند که پنج شش نفری یک دسته می شوند در تحت ریاست یکی از این سردسته ها به ولایت بختیاری رفته، سردسته یک محالی را اجاره می نماید، در بین عمله خود و سایر همراهان قسمت می نماید؛ مبلغی هم حق الزحمه خود را سرکشی اصل اجاره می کند. و حزب^۱ دیگر، اجاره نمی دهند و مخارج هم نمی گیرند. کار می کنند از قرار پنج دو که در معنی هرچه کتیرا تحصیل نمایند، سه ثلث خود برده و دوثلث به سردسته می دهند.

الغرض، از محاسنات و فواید این، چندان مبالغه نمودند که جمعی مصمم به رفتن کتیرا [چینی] شدند. و پدرم سؤال نمود که من، زن و دختر در خانه دارم، آن ها را چه کنم؟

^۱ گروه، دسته

شخص ناطق بنای خنده را گذاشت که شما آدم کجا هستید این قدر بی اطلاع می‌باشید. هر ساله در اردوی ما قریب دویست زن و بچه می‌باشد. زن‌ها برای فعله و اهل اردو نان می‌پزند، اجرت مخصوصه می‌گیرند. بچه‌ها هم به خوشه‌چینی رفته، روزی ده‌شاهی یک قران عایدشان می‌شود.

چون این پیش‌آمد مساعد با بی‌چیزی پدرم بود، قول همراهی به آن‌ها داد و محض اطمینان آن‌ها، دو تومان گرفت و سند سپرد اگر نرود، هر یک تومان را پنج تومان در عوض بدهد و چند نفر دیگر پریشان‌روزگار، از دهکده^۱ ما اجیر شدند.

چندی نکشید که رؤسای کتیرارو^۱ با عمه و اکره از شهر بیستون آمدند. منادی^۲ آن‌ها به هر طرف رفته، مردم را خبر می‌نمود. ما هم جل و پلاس خود را برداشته، با اسباب بیتیه روانه شدیم. اسم ما را نوشته، مهر از ما خواستند، پای ورقه مهر نمایند. نداشتیم. من گفتم سواد دارم، امضاء می‌کنم. نویسنده را خط بود اعتبار. از این اظهار من غلام‌ویس خیلی خوشحال شد، زیرا که خود سواد نداشت، سهل است در ابواب‌جمعی او سواددار چون من پیدا نمی‌شد. مرا برای دفترداری و منشی‌گری خود انتخاب نمود. کابینه^۳ او را اداره کرده، مواجب یک فعله با مخارج و لباس به من بدهد و هرچه هم مرسوم قبوضات از مردم بگیرم، برای خودم باشد. نوشته در بین [ما] رد و بدل شد. از برکت علم، من به‌جا افتادم. پدرم قرار شد خورده‌ای کار نماید. مادرم با چند زن دیگر نانوا شدند؛ خواهرم خوشه‌چینی نماید.

با این نظم و ترتیب کوچ بر کوچ حرکت نموده. الحق اردوی متبوعه ایشان منظم‌تر از اردوی سابق ایران بود. از صحنه و کنگاور و سایر منازل عرض راه، من بیکار نمانده، از هر ملایی و از هر آخوندی چیزی از سیاق و حساب یاد می‌گرفتم. و ترسلی^۴ برای یاد گرفتن مراسله و نوشتجات خریدم. چون هر آدم خیلی ناشی داخل کار شد، قهراً در صدد است کار مرجوعه و محوله را اداره نماید. بعد از چند یوم مسافرت، به بنگاه اصلی رسیده. در یکی از

^۱ کتیراچین

^۲ جارچی

^۳ دفتر و کار دفتری

^۴ کتابچه‌ای است درباره‌ی شیوه‌های نوشتن به خط‌های مختلف و نیز فن‌های نگارش.

محالات آنجا که بوتۀ گون زیاد داشت، مال خواجه‌ها بود، کربلایی غلام‌ویس اجاره نمود و با سرکشی، حق‌الزحمۀ خود آورد، میان عمله‌ها قسمت نموده به موجب قرعه، هر دسته و حزبی به سر محل خود مشغول شدند.

و کار کتیرا چنان بود که عمله‌ها پای بوتۀ را کنده، با چاقو یک دو جای آن را زخم می‌زدند و گذاشته به سراغ بوتۀ دیگر می‌رفتند. شش روز بدین نوع کار کرده، روز هفتم خود و زن و بچۀ بیکار اجرت داده، می‌رفتند کتیراهای خارج شده از گون می‌چیدند و بعد خوشه‌چین‌ها را مرخص نموده، میان آن قطعۀ چیده شده رفته، بعضی‌ها که فراموش شده بود، جمع می‌نمودند برای خود. و این کتیراهای جمع‌شده را آورده، تحویل سردستۀ مزبور می‌دادند، به سنگ سی و دو هزار که در معنی هر یک من حسابی دو سیر و نیم اضافه داشت، منافع سردستۀ مزبور بود. تمام را من به اسم و رسم و وزن در کتابچه ثبت می‌نمودم. و در هر ماه یک دفعه هم کتیرا به تاجر می‌فروختند. یک من هرچه قیمت بود، از قرار یک من دوهزار آن، حق سردسته بود. بعد پولی که به آن‌ها قرض داده بود، از قرار هر تومانی پنج سیر کتیرا فرع^۱ آن حساب می‌نمود. پول آرد و گوشت که ضعف^۲ قیمت واقع بود، به آن‌ها نسیه داده بود، حساب می‌نمود؛ بعد وجه‌الاجاره؛ و در طول یک ماه هم می‌باید عموماً یک روز برای سردسته مجاناً کتیرا کنده، تحویل بدهند.

الغرض، بعضی قمارها^۳ و بعضی قصابی و میوه‌فروشی انحصاری که برای بدبختان تهیه می‌کنند، چیزی از حق‌الزحمه عاید آن‌ها نمی‌شود؛ بلکه غالباً مقروض و اجیر برای سال دیگر می‌شوند. اما پدرم در شدائد چون غالب رنجبرها سخت و صبور بود، چنانچه روزها علی‌الطووع، دو سه دانه نان میان سفرۀ کرباسی به کمر بسته، تیشۀ خود را با چوب بلندی و پلاسی برداشته، با یک کوزه آب می‌رفت در سر کار خود. چوب بلند را نصب نموده، پلاس را روی او انداخته، نان و کوزه آب را زیر سایۀ پلاس می‌نهاد و خود مشغول کار می‌شد. در

^۱ سود، بهره

^۲ دو برابر

^۳ فهمیده نشد.

واقع صعوبت این کار، چون کوه‌کنی است. به‌علاوه، خارهای نوک‌تیز گون از لباس گذشته، پوست [و] گوشت بدن را می‌درد. خوردن نان خشک و آب گرم مزید بر علت است. با این وضع اسفناک کار می‌کرد.

از این طرف هم به واسطهٔ تقرّب من، از غالب تحمیلات که بر سایرین می‌شد، معاف بود. و مادرم هم علاوهٔ مزدی که می‌گرفت، نان حاضر و آماده برای ما می‌آورد. شیرین خواهرم به قدر وسع عایدات خوشه‌چینی را داشت. کار ما خوب شده بود؛ چنانچه پس از ختم کار، در وقت مراجعت، هر یک یک‌دست لباس نو خریده، یک الاغ هم خریدیم. و سی تومان پول نقد هم داشتیم. ولی سایرین، چه فعله‌ها و چه دسته‌ها، غالباً بی‌زادِ راحله^۱ و مبلغی مقروض، به وطن آمدند. پاره پاره‌ای صاحب چند دستمال دورسری و یک لحاف سرخ شده، مراجعت نموده. ماها در فرسّج^۲ وداع با یاران نموده، آمدیم قریه رودآور^۳ موله خواجه حافظ شیرازی مسکن گرفتیم، چرا که در آنجا همدانی‌ها کار طلاشویی می‌کردند.

برای اینکه بیکار نمانیم، در آنجا اقامت را ترجیح داده و به پدر گفتم: شما عجالاً به فکر زراعت و فلاحت نباشید. این زمستان در اینجا تا بهار؛ شما فعلگی و من خورده‌فروشی و پیله‌وری می‌نمایم، تا بعد چه شود. پدرم قبول نمود. یک دانه بیل خریده، به روزی ده‌ساهی اُجرت، چون سایرین مشغول شد.

دو باب خانه در قریه به ما دادند. مادرم مشغول اندود و تعمیر و ترتیب بیتیه [شد] و پدرم به مزدوری و من دو تومان اجناس خورد و ریز از توسرکان خریده، مشغول معامله شدیم تا مدتی گذشت. در این وقت، در میان طایفهٔ سگوند و سلسله^۴ که از قرون ماضیه در آنجا مسکن گرفته‌اند، باز تجدید نزاع شد. یک مرتبه تمام اهالی قریه رودآور دست از کار کشیده، مسلح^۵ شدند. سنگ‌بندی نموده، به دعوا مشغول شدند. من و پدرم [را] مجبور به جهت

^۱ بدون توشه‌ی راه

^۲ دهی است از شهرستان تویسرکان

^۳ دهی است در همدان

^۴ از آبادی‌های الشتر لرستان

^۵ در اصل: مصلح...

خدمات سنگرها بردند. گویا مدت‌ها بود که بین این دو طایفه نَقّار بوده. دولت ایران چند دفعه قزاق فرستاده، نتوانسته قلع ماده نماید. به گرفتن رشوه می‌شومه،^۱ گل رو به آفتاب نموده‌اند. این بود ابدأ از حکومت ثلاث هم نمی‌ترسیدند. آدم‌ها در بین کشته می‌شدند؛ خانه‌ها غارت می‌کردند. کسی در صدد تنبیه آن‌ها بر نمی‌آمد. اهل رود/اور شبانه حمله سختی به قلعه/جل‌بیگی^۲ برده، چند نفر از آن‌ها کشته، مردان فرار نموده. دارایی آن‌ها به غارت آورده، قریه را سوزانده، خراب نمودند و ساکنان آن متواری شدند. باز اهل قریه ما مشغول به امورات خود شدند.

در یکی از روزها، دختری یک قطعه فلز سفید چون نقره آورد به من داد. در عوض از خُرده اجناس من قدری خرید. و چند قران پول هم به او دادم. شبانه در خانه او را از جیب درآورده، با سوهان ممک^۳ امتحان نمایم تا بدانم نقره است یا خیر. به یک ناگاه از دست من میان تنور داغ افتاد. مادرم به سر خود زد، بیل آورد و خاک آتشین تنور بیرون آورد. پارچه نقره سفید، زرد و براق شده بود. اول به خیال من مفرغ است. بعد خوب او را با خُرده طلاها که خریده بودم، موازنه کرده، ابدأ فرق نداشت. شکر الهی به‌جا آوردم، یقین کردم که طلا در مجاورت زبیق^۴ سفید شده و من ندانسته‌ام؛ چرا که همدانی‌ها این فقره را به من گفته بودند. و دیگر من با حرص تمامی مشغول خرید پاره‌سنگ‌ها و خُرده طلا و خُرده نقره شده، اجناس همه مبادله شد.

با همدانی‌های طلاشور، عازم همدان شدم. در کاروانسرای آنجا منزل نمودم. فردا بازار رفته، یک نفر یهودی مشتری اجناس من شد. چون جزئی سلیقه از فروش اشیاء داشتم، طلا و نقره را چندان ارزان از من نخرید؛ ولی سنگ‌های اعلای مرا که خود ربط به آن نداشتم، گویا ارزان خرید؛ چرا که من سه مقابل قیمتی که خریده بودم، قیمت آن‌ها گفتم و فوراً داد.

^۱ شوم، نامبارک

^۲ دهی است از دهستان کرزان رود شهرستان تویسرکان.

^۳ چه بسا محک باشد.

^۴ معرب حیوه است.

به علاوه یک دسته کاغذ هم به من تعارف نمود و سفارش کرد: هرچه از این قبیل اشیاء پیدا شد، خریده، بیاور، به قیمت خوب از شما می‌خرم.

چون حساب سرمایه خود را نمودم، ده تومان پنجاه تومان شده و به بازار رفته، کتاب‌های متعدد، یک قلمدان با مقرض^۱ امیرنظامی برای خودم خریدم. اما مردمان همدان به رسومات قدیمه خیلی مقیداند. چون سایر شهرهای ایران، ماها را دهاتی و گُرد و لُر خطاب می‌نمایند. به علاوه ما را از جنس انسان خارج می‌دانند؛ خودشان هم مثل انسان با ما رفتار نمی‌نمایند. به حرف‌های زشت و بی‌قاعده [با] ماها تکلم می‌نمایند. و خاصه، بدبخت‌هایی که هیزم و ذغال و پشکل گوسفند و ماست، دوغ، مال‌التجاره وطن خود آورده، می‌فروشند. در عوض تواضع، فحش به آن‌ها می‌گویند. عوض غریب‌نوازی و نوع‌پرستی، مشمت و لگد به آن‌ها می‌نوازند. در ازای بیچارگی آن‌ها، متاع آنان را به قیمت نازل و بعد ادعای مغبوتیت و دبه،^۲ می‌خرند و به بیچاره‌ها اشیائی محض می‌بخرند، خود می‌باید بخرند، حتماً اجناس معیوب ته دکان مانده بی‌مستری به آن‌ها می‌دهند. بدون شبهه، از قیمت جنس عادلانه، قدری اضافه می‌فروشند. آنچه نسبت به آن‌ها می‌نمودند، به حیوان نمی‌کردند. وجدان بشری از چنین بی‌شرفان متمدن بیزار است. الغرض، اشیاء پيله‌وری خود را بار الاغ نموده، از راه کدوک شهرستانه، مراجعت نموده. در سر کدوک قراولخانه‌ای^۳ با سنگ، کلک‌چین^۴ نموده، شخص مستحفظ و قراول یا قراسوران جلوی مرا گرفت، یک قران می‌خواست. و چند نفر دیگر که کوله‌بار داشتند، از آن‌ها هم یکی ده‌شاهی مطالبه می‌نمود. آن‌ها دادند. من هم ناچار دادم، ولی از قراسوران پرسیدم که این چه ظلمی است؟ از این بدبخت‌ها که کوله‌بار به دوش می‌کشند ده شاهی می‌گیری؟ این چه مسلمانی است؟ چنین جواب داد: این رسوم قدیمی می‌باشد. در سابق انگور زیاد از محل توسرکان مردمان با گُرده به همدان می‌بردند و قراسوران‌های آن دوره از آن هم به مثل بار حیوان، یک قران می‌گرفتند. مرحوم شاه شهید

^۱ قیچی

^۲ دبه در آوردن به معنی جر زدن است، تقلب.

^۳ پاسگاه

^۴ کلک به معنی نی، چین به معنی دیواره؛ مانند پرچین

از توسرکان آمد تا به کربلا، زیارت می‌رفت. حضرات میوه‌فروش‌ها اتفاقاً عریضه به قبله عالم داده بودند، این ظلم از سر آن‌ها رفع شود. خدا روح آن شاهنشاه عادل رعیت‌پرور شاد نماید. حکم به آن‌ها داده بود: قراولین شهرستانی، مسافرین بار به دوش توسرکان را هر دو نفر یک حیوان محسوب دارید. از آن وقت تا حال نفری ده‌شاهی می‌گیریم والا رسم همان قران بود.

این واقعه را شنیدم، آه از نهادم برآمد که این‌ها باید در کتاب‌ها بنویسند آدمیزاد اشرف مخلوقات است. نمی‌دانم چرا اسم نبرده شاهان یا وزراء یا سرداران یا شاهدگان یا تجارها یا خوانین‌ها و اهل شهرها و قصبه‌ها گویا در اینجا خبط و خطا نموده‌اند، والا شاه عادل رنجبرها را دو نفر یک خر نمی‌نوشت. مدتی در این خیالات بودم که باید علاقه خود را از دهات کنده، در گوشه شهری ساکن شوم تا شاید در زمره آدمیزاد محسوب گردم.

با این خیالات به خانه ورود نموده. پدرم و والده که شب و روز نگران مراجعت من بودند که گرفتار نشوم، از دیدن من بی‌اندازه خوشحال شدند. الاغم به طویله برده، بار او را به خانه آوردند. من حکایت مسافرت آن‌ها [و] شرح فراق و هجوم خیالات خود را گفتم. چون این‌دفعه من اجناس پیلهوری زیاد آورده بودم و در قراء توسرکان، که هر قریه دکانی دارد، برای من فروش نمی‌رفت. با پدر قرار دادم همراهی با من نماید به میان ایل لرستان که هم‌زبان و هم‌نژاد با ما هستند رفته، اجناس خود را به قیمت خوب فروخته، روغن و گوسفند و پشم آورده، ببریم همدان بفروشیم. پدرم راضی شده، مایحتاج برای مادرم و خواهرم خریده و آن‌ها را راحت نموده؛ اشیاء خود را بار درازگوش نموده، به سمت لرستان روانه شدیم. به *السترا*^۱ و *خاوه*^۲ رسیدیم. در هر قریه اجناس خود را می‌فروختیم. ولی رعیت آنجا خیلی بی‌چیز، در نهایت صعوبت گذران می‌نمودند. و از قراری که یک نفر از رعایای آنجا برای ما تعریف می‌کرد: مهرعلی‌خان سگوند رئیس آن‌ها است.^۳ هر ساله به اسم مالیات آن‌ها را

^۱ نام بخشی در لرستان

^۲ روستایی از بخش دلفان خرم‌آباد

^۳ او از ناصرالدین شاه لقب افتخاری سرتیپ گرفت. به هنگام شورش سالارالدوله در زندان بروجرد او را کشتند.

غارت می‌نماید. و همچنان سایر اهالی لرستان را هم رؤسای آن‌ها همین رفتار در حقشان دارند. چون کلیه رعیت زارع‌گر خود صاحب آب و زمین هستند، اگر چنانچه بلاهای ارضی از آن‌ها دفع شود، متمول‌ترین زارعین ایران خواهند بود. من گفتم، ممکن است این رعیت شکایت به هیئت دولت نمایند [تا] وسیله رفاهیت آن‌ها فراهم آورند. ملا منوچهر کف را به کف ساویده^۱ گفت: افسوس این خود دولت ما را می‌فروشد و ما را به غارت می‌دهد. پرسیدم: چگونه؟ بیان نمود: هر ساله حکومتی برای لرستان از تهران می‌آید. آن حاکم مبالغی به دولت پیشکش می‌دهد [تا] او را حاکم می‌نمایند و شخص حاکم به ورود لرستان می‌خواهد دخل^۲ ببرد. خوانین احضار می‌نماید. هرکدام که پول و پیشکش زیاد ببرند، با به این شکل معامله می‌کند که شما در ریاست خود برقرار باشید و مالیات خود را با فروعات بپردازید، کسی با شما کاری ندارد. این رئیس مطیع باید چه بدهد؟ یک فقره پیشکش حکومتی است؛ بسته به زیادی و کمی وسعت قلمرو اوست از پنج هزار تومان تا بیست هزار تومان می‌گیرند. و یک فقره اصل مالیات است که نقد و جنس ملکی نقدی و احشامی است که در دفتر دولتی ثبت است. و یک فقره فرع آن مالیات است. ماشاءالله از بس که ترقی کرده، اصل را زیر پا بلکه لالیتنی^۳ نموده، باید قبول نماید و سند بسپارد. بدیهی است خود رئیس هم باید فایده ببرد. این است که غارتگری در اینجا زیادتر از همه‌جا است؛ خاصه این خاک لرستان که کوهستان زیاد و مخلوق قوی‌بنیه دارد، غالباً از دست تعدیات حکام، یاغی هستند با دولت زدوخورد دارند؛ می‌خواهند ظلم نکنند؛ اما چه فایده. این ظلم‌ها از بس که در ذهن امرای ایران رسوخ یافته، عدل نمی‌پندارند. بعدها رؤسا را محض جلب فواید خود، به روی هم وادار می‌نمایند. کارشان به جنگ و خون‌ریزی کشیده، لابد یک طرف مغلوب می‌شود. در این میانه هست و نیست رعیت بدبخت به غارت رفته، سکنه او به معرض حریق

^۱ سائیده^۲ درآمد^۳ ای کاش. چه بسا نویسنده در اینجا از کلمه‌ی لالیتنی معنی هرگز را منظور کرده است.

می‌افتد. چنین است که می‌بینی روزگار سیاه‌بخت ماه، تار و تابه و نان اغذیه لذیذ ما منحصر به نان بلوطِ جنگل است.

القصة تا (شوشتر که شهر سوسه قدیم پایتخت ثانوی یک دوره شاهنشاهان کُرد [که] در آنجا با کمال اقتدار در ترقی نژاد خود فتوحاتِ عظیمه می‌نمودند، گذشته) و از میان ایل بیرانوند آمدیم بروچرد و متصل پدرم که از من زیاده‌تر سلیقه زمین‌شناسی داشت، از خاک لرستان و کوه‌های پُرجنگل و صحراهای خوب او تعریف می‌نمود، علی‌الخصوص از املاک آنجا که در میان رعایا خرید و فروش می‌شد، خیلی تمجید می‌نمود. همین که به فقره غارت‌بازی و عدم امنیت آنجا می‌رسید، دست افسوس به هم می‌سایید و می‌گفت: هرجا گنجی است، مؤکلی از اژدها دارد که سبب حرق^۱ آسایش است.

ورود به بروچرد مشتری خوبی پیدا شد؛ حاجی جعفر نام که تقریباً چهل سال از عمرش گذشته بود. گوسفندها و روغن‌های ما را خرید و برد خانه خود. یک نصف پول به ما رد نمود. نصف دیگر را قرار شد فردا بدهد. صبحی در حجره او رفته، سلام نموده، علیک شنیدیم. مطالبه تمه پول را کرده. رفت ته حجره، مقداری روغن که جزء اعظم آن پیه و نمک و روغن دُنبه بود آورد به ما نشان داد که این روغن شما می‌باشد و قلب^۲ است. و بعدها این گوسفندهای شما شاید دردی^۳ باشد به ما ندهید والا پول مرا بدهید و مال خود را ببرید. من و پدرم هرچه قسم یاد نمودیم که این تقلبات را ماها نداریم، چرا که روغن‌کار نیستیم که کسب مدامی ما باشد و عادت به تقلب نموده باشیم. این روغن، تقلب خود شما است که این طور است. حاجی عصبانی شده، با شاگرد خود از حجره به پایین پرید که: پدر سوخته، تو به من متقلب می‌گویی؟ برادر، چشمت روز سیاه نبیند. ما را به ضرب مشت و سیلی گرفت. و سایر تاجرها دور حجره حاجی‌ها، هرکدام پایین جسته، با ته کفش و ضرب مشت، ما را به حال آوردند. یک نفر گویی مسلمان در بین نبود واسطه بین شود، در نجات

^۱ از بین بردن، سوزاندن. مراد این است: نگهبان و سرپرستی همچون اژدها دارد که از مردم سلب آسایش می‌کند.

^۲ قلبی

^۳ بیمار، ناخوش

ماها بکوشد. بالاخره چند نفر حمال کردستانی در آن تیمچه بودند [که] در بین افتاده، نیمه جان ما را خلاص نمودند. و حمال‌ها به ما می‌گفتند: شما به حاجی آقا چه گفته‌اید این‌طور محل غضب واقع شده؟ مگر نمی‌دانی به واسطه پولی که دارد، این تاجرها همگی شب و روز تملق بی‌جا از او می‌گویند. حتی وقتی شما را می‌زدند، سایرین بدون اینکه از مطلب مستحضر باشند، محض خوش‌آمد و چاپلوسی نسبت به حاجی آقا، شما را می‌زدند. حال خودتان بگویید. من هم وقایع روغن و گوسفند را گفته و حکایت دبه زدن^۱ حاجی آقا، مذکور داشتیم. حمال‌ها از لهجه ماها ملتفت شدند همشهری آن‌ها هستیم. در مقام تسلی برآمده و عنوان داشتند که حاجی آقا از مقدسین این شهر حساب می‌شود و علما او را بالادست خود می‌نشانند. بلکه شاید از آقایان نجف هم حکمی در دست دارد که مسلمین می‌توانند ردّ مظالم و حقوق امام تحویل او داده، به آقایان برساند. خاصه حکومتی‌های شهر که گرسنه و تشنه از تهران آمده، شب و روز محتاج به استقراض صندوق حاجی آقا می‌شوند. این است که ایشان زوجیتین و مفاتیح شرع و عرف را توأم دارا می‌باشد. بحمدالله که شما سلامت از دست او خلاص شده‌اید.

حمال‌باشی تیمچه به نزد حاجی آقا رفت. به عجز و التماس مبلغی از پول را گرفت و باقی را حاجی آقا چون شیر مادر خورد و از هضم^۲ ثالث گذراند. مسلم است در ایران، خصوصاً نسبت به کپنکی‌های^۳ بدبخت، خاصه بدانند کُرد است، ابدأً رحم و مروت نمی‌نمایند، اذیت و آزار آن‌ها را واجب می‌شمارند.

من و پدرم به بازار رفته، قدری اجناس خرید نموده که از بروجرد به نهبوند و از آنجا به توسرکان مراجعت نماییم. درازگوش مزبور بار نموده، قریه به قریه معامله کشک و پشم و روغن می‌نمودیم تا به خانه برگشته. مادرم و خواهرم به دیدار ماها شادمان شده و اظهار

^۱ کلک زدن

^۲ در اصل: حضم... که باید هضم باشد. ضرب‌المثلی است که "از هضم رابع گذشت". یعنی از آخرین مرحله‌ی هضم و گوارش غذا گذشت. هضم ثالث شاید به همین ضرب‌المثل اشاره دارد.

^۳ بالاپوش، شولا. در اینجا: مردم فقیر

نمودند: چند مرتبه نوکر صاحب ملک برای مالیات آمده، ماها مهلت خواسته‌ایم که شما مراجعت نمایید و بدهیم.

و عصری بود نوکر صاحب ملک خبر ورود ما را شنیده، آمد خانه ما. به رسم معمول چائی برای او حاضر نمودیم و چند استکان به او خورانده، اظهار نموده که می‌باید بدهی خود را بدهید. گفتیم: اطاعت داریم. و لاکن ماها که چندان علاقه نداریم که مالیاتی داشته باشیم. اگر کرایه خانه می‌خواهید، بگویید تا بدهیم. گفت: خیر، رسومات توسرکان سرشماری و پول دود است. شما دو باب خانه‌تان دود از او بلند می‌شود. خانه‌ای یک تومان باید بدهید و خودتان هم چهار سر آدم هستید، هر سری پنج‌هزار که دو تومان می‌شود، باید پردازید. و یک الاغ دارید آن هم آبستن است، دو سر حساب می‌شود، باید شش‌هزار بدهید. دو مرغ دارید باید هر یکی ده دانه تخم‌مرغ بدهید. دیدم معقول چهار تومان و شش‌هزار حسابات ماها شد. بنای داد و بیداد گذاشتیم که این چه ظلمی است؟! ما یک خانه دودی^۱ داریم و الاغ هنوز معلوم نیست چه بزیاید. و مرغ‌ها را هم فردا سر می‌برم. چرا این همه پول بدهم؟ و از کجا بیاورم؟ شخص نوکر بنای تعرض تغییر گذاشت که خدا شما را می‌بایست به چنگ شاهزاده طماع‌الملک معتصم گرفتار نماید که یک دانه حلقه آهنی داده درست کرده‌اند. رعایا که تخم‌مرغ برای او می‌برند، تمام را با دست خود به آن حلقه مدور امتحان می‌نمایند. هر کدام از حلقه بگذرد، به صاحبش بر می‌گرداند که این تخم‌مرغ کوچک است، باید عوض نموده، بزرگ‌تر بیاورید. غیر از این رسومات متداوله، هزار کوک و کلک برای رعیت درست می‌کند که تمام سال، روزی [ی] نیست پول رعیت به جیب او نرود. اگر هم پول نباشد، حیوان، روغن، کشک، پشم، و جل و پلاس رعیت برمی‌دارد. شما شکر کنید که زیردست صاحب ملک مؤمن مقدسی افتاده‌اید. ماها هم از لابدی شکر کرده و آنچه گفته بود، دادیم.

در همین موقع‌ها قدری خورده طلا و سنگ‌های قیمتی متعدد خریده بودم. از جمله آن‌ها یک دانه الماس بود که خیلی باشعاع در دو سه تومان خریده بودم. با پدرم برداشته، روانه

^۱ مامور مالیات می‌گوید، دو اجاق دارید و دو خانوار هستید. اما آن‌ها پاسخ می‌دهند که ما یک خانه‌ی دودی داریم که به معنی آن است که در یک اتاق زندگی می‌کنیم و یک خانوار هستیم.

همان شدیم. ورود به همان سرخاغ یهودی کذایی رفته، او را ملاقات نموده. درب دکان را بست و ما را به خانه خود برد. طلاها را وزن نموده، قیمت او را داد و سنگها را غیر از الماس به او داده، به قیمتی آنها را گذرانیدیم. ولاکن الماس را به او گفتم اگر چنانچه بی‌انصافی نمی‌نمایید، یک سرانگشتر قیمتی دارم، به شما می‌دهم؛ مشروط بر اینکه قیمت او را تمام بدهید. قسم‌ها خورد که به موسی و محمد خطا با شما نمی‌کنم. من هم الماس را درآورده، به او دادم. چون خود قیمت او را نمی‌دانستم، گفتم باید به انصاف خود قیمت نمایید. الماس را قدری ملاحظه و زیر و رو نمود. پس از تأمل گفت: پنجاه تومان می‌دهم. من راضی نشدم. کم کم بر قیمت افزود تا در هفتاد تومان ختم نمود. اگرچه می‌دانستم باز خیلی ما را مغبون نموده، لاکن چه چاره؟! رعیت بدبخت از فروش این گونه اشیاء ممنوع و بلکه مخاطرات جانی برای او دارد. شخص یهودی که سرپوش بود، بهتر می‌دانسته [که] همه جهت فروش ما به یک صد تومان بالغ شد. به بازار رفته، اجناس و لباس خرید نموده و به خانه مراجعت نمودیم.

وقتی که به خانه رسیدیم، چه خانه‌ای که هیچ در او نمانده. مادرم و خواهرم به خاک سیاه نشسته؛ یک روز بود گرسنه مانده بودند. از قراری که تعریف نمودند، طایفه قلعه/اجل بیگی، غفلتاً شبانه به یک طرف قریه ریخته، غارت نمودند و چند نفر را هم کشتند و فرار کردند. دارایی ما هم به غارت رفت. آن شب قدری بوته و خار آورده، تا صبح آتش افروخته. دور آتش نشستیم و فردا به توسرکان رفته، دو دانه لحاف و یک و دو ثوب^۱ نمد و گلیم خریدم. شب را مراجعت به خانه نموده، پدرم با والده گفتند: در غیاب شما از اهل دهکده شنیده‌ایم که شما الماس پیدا کرده‌اید و به همان برده و فروخته‌اید. صاحب ملک به طمع افتاده شما را حبس نماید و جریمه بگیرد. بعد از گفت‌وگوی زیاد مصمم شده همان شبانه فرار کرده، برای اطراف کرمانشاه برویم. الاغ را بار نموده و خودمان دنبال او راه افتاده، به کنگاور رسیدیم. از آنجا به صحنه و بیستون رفتیم. در این دو سه منزل فقط در پنج شش جا پول سلامت‌رو از ما گرفتند.

^۱ پوشیدنی

مدتها بود پدرم آرزو می‌کرد به کربلا برود، استخوان خود را حلال نماید. خاصه از وقتی که از همدان با یک صد تومان پول مراجعت نمودیم، شب و روز به من می‌گفت: اگر با این خرجی خداداده مرا کربلا نبرید، تو را حلال نمی‌کنم. من هم نمی‌توانستم ردّ قول پدر نمایم. در بیستون قرار ما بر این شد در قریهٔ قرولی، خانه گرفته، مادر و خواهر را سامان داده، روانهٔ کربلا شویم. یک کله‌قند خریده، برای کدخدای آنجا تعارف بردیم. دو باب خانه به ما داد. ساز و برگ زمستانی خواهر و مادر را سرانجام داده و پنجاه تومان از پول مزبور به صواب‌دید پدرم در گوشهٔ خانه دفن نموده، و پنجاه تومان دیگر را با قدری زاد و راحله به پشت الاغ گذاشته، نقل مکان به بیستون نمودیم.



فصل هفتم

داستان مسافرت اللهداد و بختیار پسرش برای زیارت

فردا با یک دسته چاروادار، که تمام آن‌ها زوآر تُرک و تهران و غیره کرایه نموده بودند، عازم شدیم. به یک شوق و شعفی که مافوق نداشت، ورود به کرمانشاه نموده، با زوآرها به تذکره‌خانه^۱ رفته، دو تذکره یکی به اسم سوار و یکی پیاده به ما دادند. مبلغی پول گرفتند. بعد از دو روز توقف در کرمانشاه، رفع نواقص مسافرت نموده، علی‌الطووع از کاروانسرای سر قبر آقا بار نموده، سر قبر آقا فاتحه اهل قبور گفته، روانه شدیم. همین که به منتهاالیه قبرستان و میدان مال‌دوانی^۲ رسیدیم، ده پانزده نفر سید و گدا جلو راه زوآر را سد نموده و مطالبه‌ی اُفور^۳ راه می‌کردند و همواره به صدای بلند می‌گفتند: جدم شما را یاری و سلامت بدارد، پول شما نصیب دزد نشود، حق ما را بدهید، خمس آل محمد را بپردازید. هنگامه غریبی برپا شد. زوآرها یک قران، ده‌ساهی می‌دادند؛ آن‌ها قبول نمی‌کردند. اشخاصی که سوار مال و بار و بنه آن‌ها سبک‌تر بود، از این طرف و آن طرف فرار می‌کردند. سادات چندی تعاقب می‌نمودند. همین که از او مأیوس شده، چند فحش و چند نفرین بدرقه او پرتاب می‌نمودند. و هکذا پیاده‌های سبک بار نیز بعضی فرار و بعضی گرفتار می‌شدند. بالاخره بعد از یک ساعت الی دو ساعت معطلی، از هر کدام وجهی با غُرغُر زیاد و به زیر لب

^۱ اداره‌ی گذرنامه

^۲ اسب‌دوانی

^۳ سفر بخیر

فحش‌گویان گرفته، زوآر خلاص شد. من هم با پدرم یک الاغ داشتیم، ترک او را نمی‌توانستیم نماییم و بعد از هزار قَسَم که برای آن‌ها یاد نمودیم که ما پدر و فرزندیم، یک قران دادیم. نزدیک عصر به ماهیدشت رسیده، زوآر میان آبادی پراکنده شده، برای گرفتن منزل. ما هم که یک الاغ و دو نفر بیش نبودیم، برای ما منزل سهل بود. در خانه‌ای انداخته و الاغ به طویله بسته، پُر یک قلبیر کوچک کاه گرفته میان توبره الاغ ریخته او را راحت نمودم و خودمان هم بالای سکوب طویله مشتی هیزم گرفته، آتش روشن نمودیم و جُل خود را پهن کرده، نشستیم. و باقی زوآر قریب یک ساعت دور اطراف ده را گشته، بالاخره بعضی در بیرون ماندند و بعضی در خانه‌های ده منزل گرفتند. تا چهار ساعت از شب رفته من و پدرم خوابیده بودیم. یکی ما را بلند نمود که حساب خود را بدهید. گفتیم حال خوابیده‌ایم، فردا اطاعت می‌نماییم. بنا کرد حرف بد گفتن که زود حقوق خود را بدهید. فوراً بلند شده او را به جلو طلبیده، حساب خود را بکند. اول دو قلبیر کاه را دو من حساب نمود یک من پنجشاهی. و یک کیله^۱ جو را ده شاهی، یک من نان یک قران، و یک مشت هیزم را یک قران و نفری یک قران هم کرایه طویله. درست از نرخ کرمانشاه یک‌لا دولا حساب نمود. به علاوه کیل و مَن آن‌ها که نصفه وزن شهر نمی‌شد. چاره نداشته، دادیم. و فردا علی‌الطولوع راه افتاده، در پنج موضع پول سلامت‌رو از ما گرفتند تا به هارون‌آباد^۲ رسیدیم. حکایت آنجا هم مثل ماهیدشت بود. از آنجا به کزند و به میان‌طاق و به سرپل و قصر^۳ رسیده. نرخ منازل یکسان، بلکه هرچه دورتر از کرمانشاه می‌شدیم، بی‌انصافی کاروانساردارها و قراسوران‌ها زیادتر می‌شد و پول زیادتر می‌گرفتند. در قصر، آدم‌های گمرک آمده گفتند: توتون و اسلحه قدغن است، همراه نبرید. و به اشیاء همگی رسیدگی نموده و از هر دسته زوآر وجهی حق‌الزحمه گرفته، رفتند.

^۱ پیمانهای چوبی که ظرفیت آن یک من تبریز است.

^۲ شاه‌آباد غرب و اینک اسلام‌آباد

^۳ قصر شیرین

فردا ورود به خاک عثمانی نموده، به *خاتقین* رسیدیم. تمام زوآر را عسگر عثمانی به گمرکخانه برده، از تذکره و نعش‌های محموله رسیدگی نموده، حتی سرجعبه‌های نعش را باز نموده، به مرد و زن آن‌ها ملاحظه کرده و زیر و رو نمودند که مبادا اشیاء ممنوعه در زیر یا زیر نعش پنهان نموده باشند. و حتی سوراخ‌های بدن آن‌ها واری می‌نمودند. بعد از چند ساعت زحمت و معطلی، زوآر از طی آن برزخ خلاص گشته، رفته منزل گرفتند. ماها که اشیایی نداشتیم، فقط یک سیر توتون پدرم داشت. او را قابل ندانستند، متعرض نشدند، زودتر خلاص شدیم. و شب در آنجا به عادت اهل ایران، با ما آمده حساب نمودند. اما قیمت اشیاء و وزن حقه آن‌ها خیلی خوب بود. ماها از کارونسرادار خود پرسیدیم: چه معنی دارد، در ایران همه چیز فراوان است، به نرخ وزن شما نمی‌فروشند. جواب داد: شماها صاحب ندارید و ما صاحب داریم.

و فردا از *خاتقین* عازم *قزل‌ریاط* شدیم. در عرض راه ابدأ قراسوران ندیده و پول سلامت‌رو ندادیم. و به نزدیکی *قزل‌ریاط* رسیده، یک نفر ایرانی گوش بریده با یک سوار دیگر، گویا از اجزاء کارگذاری ایران و مأمور *قزل‌ریاط* بودند، جلو زوآر آمده با همه خوش آمد و تعارف نمودند. و چند نفر در میان زوآر شخص گوش بریده را شناخته، حاجی ملک خطاب می‌نمودند. فی‌الواقع عجب حاجی‌ای بود. گوشش را بریده بودند. چون ورود نموده، زوآر هر دسته و هر چند نفر به کاروانسرای افتاده، منزل گرفتند.^۱ هنوز جای خود مرتب نکرده، یک نفر عرب به همراه حاجی ملک به تفتیش زوآر آمده، به انواع و اقسام، زوآر را اذیت نموده، پول می‌گرفتند. از آن جمله به منزل ما آمدند. یک سیر توتون پدرم با یک جلد کتاب زیارت‌نامه مال من برداشته، گفتند این‌ها اشیاء قاچاقی است. هر چه قسم یاد نمودیم در قصر و خانقین این‌ها را دیده و مرخص نموده، چیزی نگفته‌اند، قبول نکرده، حتی در موضوع کتاب خیلی لجاجت نمودم که این چه قاچاقیت دارد؟ و هزاران از این کتب در همین عربستان می‌فروشند. بنای فحش گذاشت که: در این کتاب رافضی‌ها فحش و رقص^۲

^۱ منزل کردن، توقف کردن

^۲ رافضی‌ها، از دین خروج کرده، به شیعیان گفته می‌شد.

نموده‌اند. من منکر شده و گفتم در کجا و چه جا؟ به من نشان بده. فوراً کتاب را باز نمود، زیارت عاشورا پیدا کرد. در ذکر آخر که نوشته اللهم العن یزید بن معاویه و اباسفیان و آل زیاد و آل مروان الی یوم‌القیامه. به من نشان داد که این‌ها چیست ملعون‌های نجس. گفتم خدا پدرت را بیامزد این‌ها به خلفا چه مربوط، قاتل چه نسبت با عادل؟ به تغیر گفت حرام‌زاده - رافضی، این‌ها همه قوم [و] خویش همدیگرند. دیدم به هیچ وجه علاج ندارد. حاجی ملک که روشن‌کننده این آتش فتنه بود و خود شریک است، از دور ایستاده، می‌خندد. چاره ندیده، به التماس و التجاء یک تومان از ما گرفتند و رفت سراغ سایرین. عرب دُم دراز به تحریک حاجی ملک گوش بریده، مبالغی زوآر را لخت نمود. و فردا از آنجا به ^۱باقوبه^۱ رفته، لبِ جسر^۲ زوآر پشت سر هم صف زده، چند نفر در جلو زوآر با چوب و شلاق به سر و کله آدم و حیوان می‌زدند و عقب می‌نمودند که پول حق‌العبور بدهند. و اتصالاً چون سیل پول از جیب زوآر خارج، به کیسه عرب‌ها می‌رفت. بعد از گذشتن از برزخ جسر معظم، ورود به کاظمین علیه‌السلام نموده. ورود به کاروانسرای، درازگوش به طویله بسته و جُل و پلاس خود را به حجره، که با چند نفر دیگر کرایه نموده بودیم، [بردیم]. و هر آدمی شبی یک قران، منزل گرفتند. به تهیه زیارت پرداخته، به موجب دستورالعمل مندرجه مفاتیح‌الجنان اول باید به حمام رفته و بعد لباس نظیف و پاک پوشیده، به زیارت برویم. با پدرم به بازار رفته و هر کدام یک پیراهن و یک زیرجامه خریده، به حمام آب‌شور رفته، یکی یک قران داده، غسل نمودیم و بیرون آمده به شوق تمام که خداوند نصیب جمیع شیعیان نماید، یک دسته شمع خریده، به زیارت رفتیم.

هجوم گداهای ایرانی در صحن و میان صحن، که اتصال زوآر را به حق این دو حجت خدا قسم می‌دادند و قسم می‌خوردند خرجی نداریم و گرسنه‌ایم، قدری پول که همراه خود داشته، دادیم. ورود به کفش‌کن نموده، گیوه‌ها در آنجا کنده، یک نفر سید عامه و شال سبز داشت و با لباس فاخر، جلو آمده ما را برد زیارتنامه بخواند. درب رواق و درب حرم

^۱ بقوبه‌ی کنونی، از شهرهای مرزی عراق در استان دیاله

^۲ پُل

مطهر اذن دخول خوانده، ما هم به زبان عربی با غلط‌های زیاد تقلید نموده و می‌گفتیم. ورود به حرم، زیارتنامهٔ امامین هم‌امین،^۱ سرپا ایستاده خوانده و ما را برای خواندن دعا و طلب حاجات در جلو ضریح مطهر نشانده و دست‌ها روی سرماها گذاشته، خیلی که ادعیه‌ی القاء نموده و ماها گفتیم. گفت: به اسم این دو امام بزرگوار و این دو حجت خدا، دست خود را به جیب‌های خود نمایید. ماها کردیم. گفت: به نذر باب‌الحوائج هر آدمی پنج‌هزار به من بدهید. ما هم در حضور این بزرگواران چه کنیم؟ چاره جز دادن چه داریم؟ من و پدرم جیب بغل خود را خالی کرده، نه قران داشتیم، با هزار معذرت دادیم و سایرین هم دادند و بلند شده دور ضریح مبارک طواف کرده، یک دسته شمع را به پای چهل چراغ بالای سر بود، به دست چراغچی که مشغول روشن نمودن چراغ بود، دادم. فوری یکی از شمع‌ها روشن کرده، پنج دیگر میان جعبهٔ زیر پای خود انداخت و آن یکی را هم چند دقیقه بعد خاموش نمود. اتصالاً زوآر شمع به دست، در پای تمام چراغ‌ها شمع می‌دادند و می‌رفتند. و در حرم، نماز زیارت با نماز مغرب و عشاء خوانده، آمدیم برای منزل. در کفشکن، گیوه‌های ما نایاب بود. از کفش‌دار پرسیدیم. گفت: کفش‌تان نیست، شاید شما اشتباه کرده از کفشکن دیگر داخل شده‌اید. ما هم هر شش کفشکن‌ها را گردش کرده، همین جواب را شنیدیم. باز به اولی رجوع نموده و التماس کردیم و نشانهٔ گیوه‌ی کُردی را گفتیم. بعد از قدری جستجو در زیر کفش‌ها، گیوهٔ ما را پیدا نموده و به ما داد. ولاکن معلوم بود از کفش‌های نو برقی، بهتر احترام می‌نمودند. خواستیم بیاییم، نهیب به ما زد: لُر خر کجا، پول بده برو. گفتیم آقا چرا بد می‌گویی، فردا می‌دهیم. قبول نکرد. گفت الساعه باید یکی یک قران داده و بروید. ما هم هرچه التماس نموده و قسم خوردیم پول نداریم، قبول نکرد. بالاخره پدر را گرو نزد آن‌ها گذاشته، خود به منزل رفتم و دوهزار داده، پدر را برداشته، منزل رفتیم.

به قول چاوشان که ندا می‌کردند زوآر عازم سامرا یا سرمن‌رآ بودند که به زیارت آستانِ ملائک پاسبان حضرتِ عسکرین علیهماالسلام رفته و می‌گفتند بیابان آنجا مخوف است. زوآر باید به هیئت اجتماع بروند، بلکه از دزدان اعراب ایمن باشند. من و پدر منازل و مدت توقف

^۱ در اصل: حمامین. درست، همام است، به معنی بزرگوار. در اینجا دو امام بزرگوار

و مراجعت را از زوآر پرسیده، چند تومانی که مخارج راه را کفایت بود برداشته بقیه پول دفن نمودیم. الاغ را جلو انداخته، روانه شدیم. سه منزل تا سامرا بود. اگرچه ارزاق گران بود و لاکن خوش گذشت.

در نزدیکی سامرا که باید از شط بغداد عبور نماییم، جسر خراب شده بود. می‌بایست با زورق و طراد^۱ عبور از شط نماییم و هر نفری یک قران و حیوانی دو قران داده، میان بلم نشست. همین که وسط آب رسیدیم، از تلاطم آب، خوف و هراس به ما غلبه نموده می‌خواست زهره‌مان بترکد. عرب صاحب بلم دست از کار پارو کشیده، مطالبه بخشش و انعام می‌نمود. ماها از ترس جان هر نفری یک قران دو قران به او داده، ما را به طرف خشکی سامرا رساند و حقوق معینه خود را که کمتر از انعام بود گرفته، روانه سامرا و زیارت حضرت عسکرین گردیده.

اگرچه اهالی سامرا با نهایت تواضع و هزاران تعهد قسم‌ها هر یکی جمعی زوآر به خانه خود برده، منزل دادند، دیگر از آن تعهدها و قسم‌ها یکی به نظر آن‌ها نماند. ابدأ متحمل یک ساعت استراحت زوآر نشدند. به هر حال، اول به زیارت دو حجت خدا، حضرت امام علی‌النقی و حضرت امام حسن عسکری علیهماالسلام، مشرف و در آستان ملایک پاسبان دعا بر دوستان نموده و سید زیارتنامه‌خوان درب حرم، جلو ما را گرفت. برای پول تعهد نمودیم که در بیرون حق شما را می‌دهیم. قبول نکرد و سهل است چند حرف کفرآمیز گفت [که] قلم از نوشتن آن منفعل است. آدمی دوهزار گرفت.

از حرم خارج شدیم و عازم زیارت حضرت صاحب‌الزمان شده. اول ما را سر یک چاهی عمیق بردند [که] به چاه مریم شهرت داشت. چنان می‌گفتند [که] شیر پستان حضرت مریم میان این چاه ریخته، شکل ماه احداث نموده، هر که بر آن نظر نماید، چشم‌های او رنگ آتش جهنم نخواهد دید. چون پدرم در این امورات، محض اخذ ثوبات^۲ اخروی ولوع^۳

^۱ قایق، زورق

^۲ ثواب‌ها

^۳ در اصل: ونوع. ولوع به معنی داشتن ولع زید، آزمندی

داشت، حریص به زیارت تمام مقامات متبرکه و غیر متبرکه بود، سبقت نموده با یک نفر زوآر تُرک فوراً سر به چاه کردند. یک عرب نره‌غول مستحفظ چاه مزبور با یک دست پُشت گردن پدرم و با دستی [دیگر] گردن زوآر تُرک گرفته، به شدتی نصف تنه آن‌ها به چاه سرازیر گردیده، به عشق حضرت مریم پنج‌هزار پول می‌خواست. پدرم از این سیاست نوظهور دینی و ترس افتادن به میان چاه، متصل فریاد می‌زد: هرچه می‌خواهد بده مرا خلاص کن. تُرک می‌گفت: "حضرت مریم حق ایچو، بوراخ پول ورم".^۱ دو صورت مخالف، دو لغت متباین از چاه، گاهی به التماس و گاهی به تغییر مسموع می‌شد و ماها [را] نه جرأت کمک نمودن و نه یارای دم زدن، مبادا آن‌ها را به این چاه ویل سرنگون نماید. پنج‌هزار داده، آن‌ها را خلاص نمودیم. در واقع رنگ بشره آن‌ها چون آدمی که می‌رود خفه شود، سیاه شده بود.

پس از رهایی به زیارت سردابه حضرت عجل‌الله فرجه رفته، از پله‌های سنگی به زیر زمین می‌رود نزول نموده، زیارتنامه خوان آنجا به آداب معموله ما را زیارتنامه خواند و نماز خواندیم، دعا نمودیم. یک نفر موکل، روی چاهی که محل غیبت حضرت گویند، نشسته، زوآر را دعوت به رفتن [در] چاه می‌نمود که بروند از سنگ‌های متبرک میان چاه برای برکت ته کیسه بیاورند. ابداً کیسه آن کسی که این سنگ در آن باشد، از پول خالی نمی‌ماند و حضرت ضامن آن است. ماها که جمعی بودیم تازگی از چاه مریم خلاص شده، چاه حضرت را مخوف‌تر از چاه مریم تصور نمودیم، زیرا که سر میان او بردن، مورد مبلغی ضرر و زحمت شد. اینکه باید به میان او رفت، البته مخاطرات آن بیشتر خواهد بود. چنانچه در همین اثنا یک نفر تهرانی لب چاه را بوسیده، میان چاه رفت. قدری سنگ‌ریزه با ناخن و نوک چاقو کنده و بیرون داد. خود خواست بیرون بیاید. سید مستحفظ دست‌های خود روی چاه گذاشته، مانع شد. بیچاره جوان هر چه قسم می‌خورد بیرون آمده، حق شما را می‌دهم، قبول نکرد. تا از میان چاه چند قرانی داد و صعود نمود و رو را به سید نموده، گفت: به حق همین حضرت تا موکل این چاه هستید، حضرت حجت آرزوی بیرون آمدن نخواهد نمود. بلکه از ترس این

^۱ به حق حضرت مریم ول کن، پول می‌دهم.

حرص و آرزو هر چه می‌تواند فروتر می‌رود. سید عرب با بی‌اعتنایی شانه را بالا کرد و گفت: "قوت قوت لعن‌الله والدیک"،^۱ بهتر این است هیچ‌وقت حضرت خروج نکند، آن وقت ماها از کجا معاش نماییم؟ این زیرزمین و چاه متروک خواهد ماند.

از اینکه اهالی سامرا و خصوصاً ساکنین مشاهد^۲ مبارکه عموماً سست اعتقاد و قلب تاریک دارند، حرفی نیست. دو روز در آن مشاهد شریفه مانده، روز سیم زوآر تمام حرکت نمودند. بعد از گذشتن [از] شط به وسیله‌ی بلم یا طراده تا عصر به منزل رسیده، فردا می‌باید به خان‌چول برویم. راه هم می‌گفتند خوف است. و چاوشان با داد و فریاد و اُشتلم^۳ زیاد مردم را راهی نموده. مدتی چاوش‌ها زوآر دست بسته و فاقد از هرگونه آلت دفاعیه را به امید حضرت عباس دلگرم می‌نمودند و خودشان چنداول^۴ جیش^۵ شده، تا وسط راه کم کم چنداول‌ها، یانداول^۶ گردیدند. در این وقت جمعی از اعراب بدوی، مسلح به شمشیر و نیزه و طپانچه و ذلق^۷ و بعضی تفنگ قدیم پیدا شده از دور بنای هلهله و هوسه^۸ گذاشتند. چند تیر به طرف زوآر خالی نمودند. زوآرها فریاد استغاثه‌ی یا علی یا حضرت عباس بلند کردند، به حالت تفرقه افتادند. عرب‌ها هجوم آورده، یک نفر را مقتول، چند نفر را زخمی، مال همه را به غارت بردند. درازگوش بدبخت ما با کینک‌ها و کلاه و قبا به معرض غارت رسید. خوب بود بدن مان به سلامت است. تا عصر خود را به خان‌چول رسانده. حال، چه منزلی و چه مأوی! کاروانسرای سرد و نمناک. تمام زوآر غارت‌زده، فاقد از لوازم استراحت، قوه ندارند مشتی

^۱ قوت قوت فهمیده نشد. چه بسا اشتباه حروفچینی باشد و درست آن فوت فوت برو، دور شو، محو شو. لعن‌الله والدیک یعنی لعنت خدا بر پدر و مادرت.

^۲ گورستان شهیدان

^۳ داد و بیداد و به تندى حرف زدن

^۴ کسی که دنبال سپاه حرکت کند.

^۵ لشکر، سپاه

^۶ جلودار لشکر

^۷ شمشیرگونه‌ای که دو حدّ و نوکی تیز دارد و میان عصا پنهان کند. دمخدا

^۸ مترادف هلهله

خشب^۱ خریدۀ آتش بیفروزند؛ چه رسد به خرید غذا. من و پدرم لرزان لرزان به اطراف کاروانسرا رفته، مشتی پوشال و خار آورده، آتشی روشن نمودیم. این زوآر لختِ سرمازده از هر طرف هجوم آورده به دور آتش. اما چه فایده؛ غیر از چند نفر، سایرین فقط از دور به دیدن آتش قناعت می نمودند. هوا هم بر بدبختی ماها همراهی نموده، بنای بارندگی گذاشت. تمام در تهیهٔ مُردن بودیم.

در این وقت باز لطفِ ائمه‌ی اطهار علیه‌السلام به زوآر خود پرتوی افکنده، یک دسته زوآر عمدهٔ خوانین حائین قلعهٔ افشار^۲ به کاروانسرا نزول نموده، قبل از همه کار، در صدد سرانجام زوآر غارتزدهٔ پریشان روزگار برآمدند. مقدار زیادی هیزم با نان خریدۀ میان زوآر تقسیم کرده، هر نفری یک قران پول دادند. از حرارت آتش و تنفس حیوان‌ها و بخار پهن، کاروانسرا چون حمام گرم شد. آن شب [را] گذرانده، فردا تشکر وافر از خلاص‌کنندگان خود نموده، روانهٔ کاظمین علیه‌السلام شده. عصر ورود به منزل سابق نموده، به گوشهٔ طولیه رفته، دفينهٔ خود را خارج نمودیم. به بازار رفته، هر یک کهنه‌ای خریدۀ، به تن خود نمودیم و یک لحاف کهنه با روبهٔ^۳ فرشی کهنه برای شب‌خواب خریدیم. و تمام زوآر غارتزده بلااستثناء رفتیم درب قنسولخانهٔ ایران به داد و فریاد که مال ما را بگیرد. ایشان قرار دادند که برود با والی بغداد گفتگو نماید، فردا جواب صریح به ما بدهد. باز فردا به هیئت اجتماع رفتیم. چنین جواب داد که والی حاضر شده جمعی قشون مسلح، مأمور گرفتاری اشرار و استرداد اموال نماید و لاکن وجهی می‌خواهد [تا] تجهیز این عده نموده روانه کند. حال شما اگر می‌توانید مبلغی دست و پا نمایید بیاورید که به زودی اقدامات مجدانه بشود. من مثلی در کرمانشاه شنیده و مفاد او را در اینجا دیدم: گویند لختی به فلان برهنه‌ای گذاشت، می‌گفت او را ستر عورت می‌کنم. یواشکی دستِ پدر گرفته از میان جمع خارج شده، از کوچه پس کوچه به منزل رفته، شب را ماندیم.

^۱ چوب

^۲ شاهین‌دژ کنونی، ساین‌دژ نیز گفته‌اند. بر سر راه آذربایجان به کردستان قرار دارد.

^۳ در اصل: روهٔ فرشی...

به فردا روانه کربلای معلّاً شده. این دسته زوّار که همراه آن‌ها بودیم غالباً اهالی تبریز و غیره، جنازه زیادی، تابوتی و کیسه‌ای و جعبه‌ای، همراه داشتند. در کمال خوبی و خوشی وارد آن سرزمین مقدس شده، در کاروانسرای فرود آمده، به نهج^۱ مزبور به زیارت حضرت اباعبدالله‌الحسین علیه‌السلام و سایر شهدا مشرف شده.

از دست گداهای کربلا و زیارتنامه‌خوان‌ها، اگر قیدِ شریعت نباشد، احدی جرأت زیارت رفتن ندارد. در تمام مقامات مقدسه و اماکن مشرفه، به عناوین مختلفه گردن کلفت‌های اعراب، بدتر از غارتگرهای بدوی‌شان، زوّار را لخت می‌نمایند: یک دسته خُدامند، یک دسته کفش‌دار، یک دسته چراغچی، یک دسته حافظِ سقاخانه، یک دسته روضه‌خوان، یک دسته مقبره‌چی که چون ملک موروثی و مستغلات شخصی اشغال کار نموده، به طور افتضاح از غارت‌گری خود باک ندارند؛ گویی چون اشخاص درباری ایران لایزالند. ما هم جز صرفِ پول و قلیل نمودن مدت زیارت چاره‌ای ندانسته، دو روز به زیارت شاهنشهان روحانی مشغول بوده.

زوّار حاملین جنازه، محض عجله‌ای که در دفن اموات داشتند، به سوی نجف اشرف حرکت نموده، ما هم با آن‌ها رفتیم. و در کربلا می‌گفتند سده^۲ را آب برده، راه بریده شده. زوّار نشیندند. همین که چند فرسخ رانیدیم، ملاحظه نمودیم تمام صحرای هموار آنجا را آب گرفته. یک نفر عرب پیدا شد و گفت من گُدار^۳ بلد هستم. زوّار دو تومان به او دادند. هادی ماها شد. مدتی به طول بستر آب [حلی] راه نمودیم. در جایی که عرب گفت گُدار است، خود عبا را بالا زد و داخل آب شد. در دنبال او زوّار سواره و پیاده و چاروادار به آب راندند. گرچه آب چندان عمق نداشت، لکن لجن و لای زیاد [بود]. متصل یابو و قاطر با بار و صندوق جنازه می‌افتادند؛ و زیر آب می‌رفت. یتیم چاروادارها به هزار زحمت بلند می‌کردند، بیرون می‌آوردند. من و پدرم تا آنقدر که توانستیم کمک به زوّار نمودیم. معهذا به هزاران زحمت،

^۱ راه روشن و فراخ

^۲ چه بسا راه سنگ‌چین یا پُل سنگی ست. چه بسا سد کوچک باشد.

^۳ جای کم عمق رودخانه که می‌توان پهنای آن را بدون شنا کردن پیمود.

پس از مفقود شدن پاره‌های اشیاء زوآر و چند جعبه و کیسه جنازه که زیر لجن غرق شده بود، از فراخوانی آب به خشکی رسیده و آفتاب نیز آخرین شعاع خود را از ما مضایقه نمود، سر به چاهسار مغرب کشید. و هوا بنای برودت از حرکات ماها گذاشته و ابر رحمت به درماندگی و سرگردانی زوآر در این بیابان بی‌زاد و راحله^۱ کم‌کم گریه می‌نمود و منزلی هم که باید برسیم، خیلی دور بود. صلاح چنان دیدند امشب را در همان بیابان منزل نمایند؛ چرا که نه انسان و نه حیوان را قوه رفتار نبود. چاروادارها تابوت‌های جنازه را سرپا گذاشته با چوب‌های بلند خود، چادرچه خود را روی آن‌ها کشیده، برای حفظ باران جایی برای خود ترتیب دادند. و حیوان‌ها را جلو خود کمند نموده، مثنی کاه که در توبره داشتند، به سر آن‌ها زده، سایر زوآر هم هر کدام خورجین خود را به زیر پا و لحاف به رو کشیده، منتظر صبح فرج بودند.

من و پدرم که معتاد به چائی و بعضی راحت‌ها نبوده، خاصه الاغ هم نداشتیم، چون سایرین معذب نبودیم، با لحاف کهنه خود خوابیدیم. ولی حیوان‌های زبان‌بسته، از شدت گرسنگی، تا صبح پنجاه مرتبه افسار خود را پاره نموده، به اطراف بیابان می‌رفتند به جستجوی علف. به هرچه رسیده، پوزه می‌زدند، چنان‌که تا صبح ده مرتبه پوزه به لحاف ما زده، ما را بیدار نمودند. در هر دفعه آن‌ها را می‌راندیم. نیمه شب بود، پدرم برای قضای حاجت رفت و برگشت. چنان گفت که صدای دهن یابو، مثل اینکه جو می‌خورد به گوشم رسید. رفتم مطلع شوم این جو را در این بیابان از کجا یافته‌اند. به نزدیک رسیده، دیدم دو یابو جعبه جنازه شکسته، سر به میان او نموده، استخوان پوسیده را تا ته خورده‌اند. چون این فقره شنیدم با خود عهد کردم، هیچ‌وقت مرده خود را حمل به کربلا نکنم. خاصه خریّت این مردم [که] مرده‌های خود را از کاظمین و کربلا گذرانده، به نجف می‌بردند. گویا به معاد و عدالت الهی و معصوم بودن ائمه اطهار، اعتقاد ندارند. چنان تصور می‌نمایند [که] یک نفر شقی^۲ یا یک ملحد [به] محض حمل جسد او به نجف اشرف پاک می‌شود و او را از اجرای عدالت خداوندی مستثنا می‌نمایند و به نادانی فرق بین ائمه طاهرین می‌گذارند.

^۱ ستور و بارکش که مستعد برای سواری دادن و بارکشیدن باشد. فرهنگ عمید

^۲ بداختر، تیره‌بخت

به این خیالات و سرما شب را به صبح رسانده، زوآر صاحبان اموات زحمت شب را فراموش، با چاروادارها گلاویز شده، مطالبهٔ مردهٔ یابو خوردهٔ خود را می‌نمودند. چند نفر دیگر زوآر [که] مردهٔ خود را در خورجین داشتند، به این درد مبتلا شده بودند. الغرض فحش به چاروادار می‌دادند که بعضی را زیر لجن میان آب غرق نمودی، محض خلاص یابو و قاطر خودت ما را به این حرف فریفتی که اینجا هم خاک کربلاست، همان سعادت آمرزش را دارند. ماها از ناچاری ساکت شدیم. حال که یابو خورده، چه عذر می‌تراشی؟ جلودار با کمال تغییر جلو آمده، بنای بدگویی را گذاشت و چنین جواب داد: اولاً من ضامن بهشت و دوزخ مرده‌های شما نیستم. ثانیاً این کار را عمداً نکرده‌ام. ولی شما چگونه جواب صاحبان اموات اهالی آذربایجان را می‌دهید؟ استخوان دو سه مرده را محض فایدهٔ خودتان از پول تذکره و سایر چیزها میان یک کیسه نموده، زن و مرد را به هم مخلوط ساخته‌اید. من هم راپورت او را می‌دهم.

این جوابِ جلودار، سبب اسکات^۱ حاملان مرده شد. با هم عهد نمودند از این مقوله‌ها حرف نزنند. [در] ورود به نجف اشرف، چند تومانی به مقبره‌چی‌های وادی‌السلام^۲ داده، تصدیق دفن اموات را فرداً فرد به اسم بگیرند. بدین شروط صلح ثانی ضمانتی^۳ واقع شد. و به راه افتاده. ورود به آن تربت منور خداوند جمیع شیعیان را نصیب نماید.

یک هفتهٔ تمام به زیارت مزار کثیرالانوار حضرت امام جن و بشر مرزوق^۴ و رُخ بدان آستان ملایک پاسبان مالیده و یک روز هم به زیارت مسجد کوفه مشرف شده و مقام همهٔ پیغمبران در آنجا زیارت نموده. ولی می‌گفتند در عالم ظاهر اینجا نیامده‌اند، در باطن آمده‌اند. ماها مسلمان باید ظاهر و باطن را قهراً قبول نماییم، آداب معموله به دستور اعراب به‌جا بیاوریم. پس از خلاص [از] اعمال مسجد کوفه، عازم مسجد سهله بودیم که چند نفر زوآر لخت شده از آنجا آمدند، گفتند در بین‌المسجدین اعراب ما را لخت نموده‌اند. ما هم صرف‌نظر از زیارتِ مسجدها نموده، ثوابش را به دزدهایش بخشیدیم. مراجعت به نجف

^۱ ساکت کردن، خاموش کردن

^۲ گورستان در بغداد

^۳ ضمان به معنای پذیرفتن و عهده‌دار شدن است. در اینجا به معنی صلحی‌ست تضمین شده.

^۴ روزی داده شده، روزی یافته

اشرف نموده در وادی‌السلام فاتحۀ اهل قبور خوانده، به منزل رفتیم. فردا زیارت وداع نموده، با گریۀ بی‌اختیار و قلب شکسته، روانه به سوی کربلا شدیم.

در اینجا یک دسته زوآر کرمانشاهی روز بعد عازم ولایت بودند، ما هم مهر و تسبیح [و] شانه برای دوستان سوقات خرید، رفتیم زیارت وداع نماییم. سیّد زیارتنامه‌خوان جلو ما افتاد. به دستور سابق، هرچه او می‌خواند ما هم تکرار می‌نمودیم. اما من بعضی کلمات در میان زیارتنامه می‌شنیدم، عربی نبود، فارسی بود که معنی او را می‌دانستم. مثلاً می‌گفت "السلام علیک یا بن‌الرسول الله - باجی اهل کجا هستید؟" ما هم می‌گفتیم و بعد "لعن الله امه قتلک و لعن الله امه ظلمتک - همشیره صیغه می‌شی"، "لعن الله الممهدين اسّ اساس الظلم - بفرمایید منزل شما کجا است." من در این فارسی‌ها خیلی سعی می‌نمودم چیزی بدانم، به خیالم نرسید.

بالاخره پس از مرخصی روانۀ کاظمین شدیم. یک نفر حاجی کرمانشاهی نسبت به ما محبت می‌نمود، گاهی پدرم را به الاغ خود سوار می‌کرد. از او مسئلۀ فارسی زیارتنامه را جویا شدم. چنین گفت: فرزند این زیارتنامه‌خوان‌ها از حرصی که به جمع کردن پول دارند، هیچ آداب و رسومی را معتقد نیستند. این الفاظ فارسی در بین خواندن زیارتنامه، به زن‌هایی خطاب می‌کنند [که] در نزدیکی آن‌ها و ضریح مبارک است؛ چرا که غالب زنان بدکار یا بی‌پرستار در اماکن مطهره مجاور می‌شوند و زیارتنامه‌خوان‌ها جاکشی نموده، بعد از اطلاع از حال آن‌ها، مشتری برای‌شان پیدا کرده، خودشان نیز فایده می‌برند. بعضی از این زن‌ها در موقع زوآری دو سه نفر را صیغه می‌شوند. من از این سوء رفتار و قُبْح اعمال زیارتنامه‌خوان‌ها خیلی متأسف شدم.

چون به کاظمین علیه‌السلام رسیده، دو روز ماندیم. گفتند تلگراف شده که مظفرالدین شاه مرده و سده بغداد [را] هم آب برده، شرق بغداد تا غرب باقوبه را آب گرفته، حرکت زوآر غیرممکن است. گویا عرب‌ها از غارت‌گری خود سیر نشده، سده را شکسته بودند که مدتی دیگر آخرین پول زوآر را مالک شوند و چنان هم شد. زیرا که قریب چند روز است زوآر در عربستان به استصواب طغیان آب معطل ماندند. بعضی در بغداد [و] کاظمین و بعضی متمولین مراجعت به کربلا و تجدید زیارت نمودند تا سده بسته شود. ولی ماها به واسطۀ

یک نفر حاجی متمول قمی، در بلم نشسته و خرج ما را که آدمی دو تومان و دوهزار قرار داده بودند، حاجی داده بود. بعد از یک شب و یک روز زحمت میان آب، ما را در خشکی پایین باقوبه رسانده، برای ایران حرکت نمودیم. از برزخ‌های گمرگ *خاتقین* و *قصرشیرین* گذشته، بقیه پولی [را] که از عربستان آورده، در منازل بین راه ایران، به غارت بی‌انصافی کاروانسراها رفت.

وقتی به کرمانشاه رسیدیم، اوضاع [را] شکل دیگر دیده. بالای میدان، چادرها از خوانین و کسبه و تجار و اصناف برپا کرده، آزادی و مشروطه می‌خواستند. من هم از این حرف‌های تازه بی‌خبر بودم. معنی مشروطه و آزادی را نمی‌دانستم. داخل جماعت شورشیان شده، از همه کس جويا می‌شدم. بعضی می‌گفتند مشروطه یعنی شریعت پیغمبر که تمام مردم را مثل هم با آن‌ها رفتار نمایند، فرق بین شاه و گدا نباشد. بعضی دیگر می‌گفتند یعنی خرابی و غارت و بابی. چند روز که در شهر بودیم، چیزی به من حالی نشد؛ چرا که کُرد بودم و دهگانی و از اصطلاحات شهری بی‌اطلاع. همین که از شهر آمدیم، وارد *خانه*^۱ شده، خواهر و مادرم تا لب آب *گاماسیاب*^۲ ما را استقبال نمودند. به نوعی سرور و شادی می‌نمودند [که] بهترین خوشی‌های جنس بشر در آن‌ها مشهود می‌شد.

^۱ نام منطقه‌ای است در غرب کشور

^۲ *گاماسیاب* یا *گاماساب* به رود سیمره یا کرخه گفته می‌شود که سرچشمه آن کوه *الوند* است. یک شاخه از این رود از کنار بیستون در نزدیک کرمانشاه می‌گذرد که پُل آن، پُل *گاماسیاب*، مشهور است.

فصل هشتم

آمدن کربلایی‌الله‌داد به خانه خود

بعد از چند روز، باز پدرم به فکر جفت‌گاو^۱ و رعیتی افتاده، از پول مدفون، که پنجاه تومان بود، سی تومان او را به دو رأس گاو داده و پانزده تومان به گندم و جو برای تخم داده، پنج تومان برای گورکفنی پنهان نمودیم. در این ده، وضع زندگی ما بهتر می‌گذشت؛ چرا که مادرم و خواهرم نان می‌پختند و من تخم‌مرغ سر راه بیستون برده، می‌فروختم. روزی یک قران دو قران عاید من می‌شد. و پدرم هم مشغول جفت‌زمین و پاشیدن تخم صیفی‌کاری شد. اما وضع روزگار خیلی بد بود. در کمتر خانه بود که گفتگو از مشروطه و مستبد نشود. اهالی ایران بدون استثناء به دو فرقه شده بودند: مشروطه و مستبد و چنین می‌گفتند: شاه و تمام حکومتی‌ها و پولدارها مستبد؛ باقی رعیت مشروطه می‌باشند.

در آن زمان خیلی اسباب تعجب و تحیر اهالی بود که مردم چگونه قدرت دارند بدگویی به شاه و به رجال دولت بنمایند. و از قراری که می‌گفتند، ملت تهران و تبریز و سایر جاها بر ضد پادشاه قیام نموده‌اند. محمدعلی شاه هم به تمام بزرگان ولایات و رؤسا تلگراف نموده، هرکس اسم مشروطه ببرد، او را دهن توپ گذاشته و مال او را غارت نمایند. و همچنان ملت هم آدم‌های زبان‌دار به هر سو فرستاده [تا] مردم را به شورش بیاورند. این دو قوه مهمه همواره کسب اغتشاش و وخامت را می‌نمود. بالاخره به تحریک بزرگان شهری، رؤسای عشایری سر بلند نموده و عاصی متمرّد دولت گردیده، بیچاره‌ها را غارت می‌نمودند. اسم او [را] مشروطه گذاشته؛ چنانچه این اسم مدت‌ها در زبان عامه مشهور بود که هر جا به غارت می‌رفتند، می‌گفتند به مشروطه می‌رویم.

^۱ دو گاو که خویش به آن بندند و زمین شیار زنند.

این چرخ کهن باز طرح نوئی برای خرابی و بدبختی زارعین افکند. رؤسا و بزرگان و خوانین به واسطه ثروت و مکنت، تهیه سواره و پیاده مسلح نموده، رعایای فلک‌زده را از هر سو می‌چاپیدند. چنان راه‌ها و قراء، شب و روز مغشوش شده بود، احدی بدون اسلحه هزار قدم مسافت را قادر نبود؛ بلکه با جمعی مسلح می‌توانست از دهی به ده دیگر برود. والا تنها، ولو اینکه مسلح هم بود، اسباب خطر بود. بلی، این هم یک روزگاری بود.

هر فردی یک تاریخ مطول می‌تواند از امورات عجیبه که دیده، بنویسد. بسا غارت‌ها و بسا خونریزی‌ها و بی‌ناموسی‌ها در هر قریه و کناری اتفاق افتاد. در واقع صفحه ایران چنان شده بود که باغ وحشی پُر از سباع درنده و گزنده را یک مرتبه از قفس‌ها رها نمایند، چه وحشت و دهشتی حاصل می‌شود. این بود غالب ایام زارعین بدبخت، اوطان خود ترک نموده، در شکاف کوه‌ها و غارها پناه می‌بردند. و مستبدین و اشرار همواره جولانگاه خود را توسعه می‌دادند. چون ماها در قرب جوار بیستون بودیم و در تحت ابواب جمع خان لُره کاکاوند، چندان فراری نمی‌شدیم. ولی تعدیات بالمضاعف شد؛ چرا که رسومات ملکی تغییرپذیر نبود. سورشات^۱ و توقعات و ناحسابات اشرار هم افزوده گردید. چاره نداشتیم، ملت گرد به تمام مصائب تحمل می‌نماید و رنج غربت و مهاجرت را عهده‌دار نمی‌شود؛ چنانکه آباء و اسلاف آنها نشده. من همه روزه در سر سراب بیستون مشغول کسب خود بوده. عشق وافر به خواندن روزنامه صوراسرافیل، حبل‌المتین غیره و غیره داشته. همواره از یهودی‌های بیستون که محض دکان عطاری خود می‌آوردند و سوارهایی که از جعه عبور می‌کردند، التماس اوراق روزنامه نموده، گرفته می‌خواندم.

در واقع فکر هوش من به عالم نوئی که به گوش هیچ ایرانی نخورده بود، انتقال می‌داد. خاصه با این حرارت فوق‌العاده که به جانبداری زارعین و رنجبر، صفحات روزنامه خود را پُر می‌نمودند، خیلی خوشحال می‌شدم. و گمان این بود که عمّا‌قرب^۲ این ظلم‌ها و غارت‌ها و

^۱ خواربار که برای لشکر تهیه بیند به هنگام حرکت

^۲ به زودی

استبدادها موقوف^۱ گردد و خوش‌بختی رُخ نماید. هرچه در عالم وجود دارد، در تحتِ قانون، زندگانی می‌نمایند.

بعد از چند سال که دور از ولایتِ کردستان شده بودیم، پدرم مهیا شد برود دیدنی از برادر و اقارب خود که در آنجا هستند، بنماید. پاره سوغات از قبیل دستمال ابریشمی و پیراهن و کلاه خرید، روانهٔ قریه که محل مولود ما بود، رفت. و من هم روزها به سر کاسی خود رفته، شب‌ها توجه از والده و خواهرم می‌نمودم.

مدت مسافرت پدرم بنا بر وعده‌ای که داده بود، خیلی طول کشیده. من خودم و مادر و خواهرم خیلی در اضطراب بودیم. بالاخره به فتوای مادر و میل خودم با یک دسته زوآر تبریزی که از خط بیچار می‌بایست بروند، به سراغ پدر رفتیم. اگرچه این یک دسته زوآر هم مسلح بودند، معهدا صبح که از این منزل تا منزل دیگر می‌رفتند، در ده جا پول از آنها می‌گرفتند. هر چقدر التماس می‌نمودند که ماها زوآر سیدالشهدا هستیم، چاروادار نیستیم، قبول نکرده، جواب می‌دادند: اگر چاروادار می‌شدید، شما را غارت می‌کردیم؛ محض آنکه زوآر سیدالشهدا هستید، سلامت‌رو می‌گیریم.

و من مدتی بود که به این صفحات عبور نکرده بودم. دهاتی که آباد و پُر از جمعیت بود، اکنون غالباً خراب و سوخته و مردم آن متواری شده. از قراری که می‌گفتند، همه‌روزه در این طرف‌ها جنگ و خونریزی مداومت دارد. الغرض، تا سربِ قحط^۲ با زوآر بوده و از آنجا روانهٔ خانهٔ عمویم شدم که دو فرسخی بود. آنجا رسیدم، اول زن‌عمو مرا دید شناخت. رویم را بوسید و احترام نمود. عمو و عموزاده و دخترعمو آمدند، دورم را گرفته، اظهار شادمانی می‌کردند. من در میانه جست‌وجوی پدرم می‌کردم. او را نمی‌دیدم. از عمویم سؤال پدر را نموده که پدرم کجا رفته؟ اظهار نمود که چند شیئی در اینجا بوده، آمده برای خانهٔ خودتان. من قسم‌ها خوردم که نیامده. شادی مبدل به شیون شد و گریه کردند. و تمام به اضطراب افتادیم. قرار دادیم با عمویم صبح زود خطِ جعه را گرفته، جويا شویم، تا چه شود. امشب را

^۱ در اصل: وقوع...

^۲ نام محلی‌ست در بخش قروه‌ی کردستان

به هزار خیال به روز آورده، صبح یک سفره نان به کمر بسته، با عمو حرکت نمودیم. از آبادی‌های بین راه جست‌وجو نموده، بعضی‌ها که او را شناخته، نشانه می‌دادند و بعضی‌ها اطلاع نداشتند. و در این مدت که چندین بدبخت مظلوم در این راه کشته شده بود، در هر گوشه رفته، نشانه لباس و کفش و کلاه مقتولین می‌گرفتیم، پدرم نبود. تا اینکه از سقُر به گزنهله^۱ آمده، در آنجا گفتند حاجی نامی کلیایی یک نفر سیّد و یک عام^۲ را چندی قبل کشته است. خیلی التماس به اهل ده نموده که شاید نشانه از لباس او را به ما بنمایند. یکی در میان آن‌ها که متأثر شد، به دو نفری که در آنجا بودند، گفت: شما رفته و ثواب نموده، آن‌ها را دفن کردید. حال هرچه از لباس‌های آن‌ها پهلوی شما است، بیاورید. بعد از آنکه اطمینان از طرف ما حاصل نمودند که آن‌ها را خونی^۳ نمی‌دانیم، رفته فرجی پدرم را با کلاه و گیوه و چوب‌دست او آورد. تمام را من و عمویم شناختیم. به سر قبر او که مستی خاک ریخته بودند، رفته، گریه زیادی نموده. به هزار مراقبه عمویم را روانه خانه خود نموده که در این انقلاب برود حفظ عیال و اطفال خود را بنماید. من تنها به هزار بار غم و غصه مراجعت به خانه نموده و قضیه به خواهر و مادر گفته، در یک دم صورت خود را علی‌الرسم تیکه‌پاره نموده و خون‌آلوده کردند.

اهل ده، زن و مرد به فاتحه‌خوانی جمع شدند. من هم با اینکه بضاعتی نداشتیم، دو گوسفند خریده، سر بردم. با قند، چائی و نان [و] سایر لوازم فاتحه‌خوانی حاضر نموده. ده خودمان و چند دهکده دیگر دعوت نموده. خیرات پدر را داده و بعد که فاتحه برگزار شد، کدخدای ده یک روز با چند نفر به خانه ما آمد. دلاک آورد و سر ما را تراشید. یخه ما را دوخته، فاتحه گفته و تسلیت به ما دادند. کدخدا گفت: خدا خودت را نکشد. کار دنیا همین است. کل نفس ذائقه‌الموت. بحمدالله خودت پدر هستی، غم و غصه نخور. به کار خودت مشغول بشو. پاره‌ای این حرف‌ها گفته و رفتند.

حالا مبالغی مقروض مخارج فاتحه‌خوانی شده، ناچار یکی از گاوها فروختم، به قروض دادم.

^۱ روستایی در سقُر کرمانشاه

^۲ عامی، آدم معمولی

^۳ قاتل، سفاک، کشنده. دهخدا

چون رکن الدوله حاکم کرمانشاه بود، خیلی شهرت‌ها نسبت به عدالت او می‌دادند. مثلاً چنان می‌گفتند: رکن الدوله پدرش در حکومت خراسان مردهٔ ترکمن‌ها به دار می‌کشید و مقصرین را با مهر داغ^۱ می‌کرد. اگر کسی عارض می‌شد، به هر نوع که باشد، معروض را اول حبس [و] جریمه، اگر زیاد پول نمی‌داد، دهن توپ می‌بست. و این پسر همان پدر، بلکه بالاتر و برتر است؛ چنانچه محض تسکین قهر و غضب خود روزی دو سیر حبشیش استعمال می‌کند و چهار پنج مثقال شیره می‌کشد. مبادا در این دورهٔ آزادی و مشروطه، اهالی کرمانشاه آتش غضبش بسوزاند. خاصه رئیس عدلیه همراه خود آورده که عدالت محض و محض عدالت است. با این حرف‌ها فریب خوردم که چرا من غیرت ندارم و خون پدر خود را نمی‌گیرم.

شب با مادرم گفت‌وگو نموده، گفتم: مادر می‌دانی کسی خون پدر خود را نگیرد، تخم پدر خودش نیست. تصدیق نمود. گفتم: حال من به کرمانشاه می‌روم و شکایت به حضرت والا رکن الدوله و ریاست عدلیه می‌نمایم. قاتل را حاضر می‌نمایند. در میدان به حضور خلایق به دار می‌زنند. آن روز دیگر روز خوشحالی ما خواهد بود. مادر قبول نمود.

به فردا، بدون درنگ دو سه تومان داشتم، به جیب گذاشته، روانه شدم. [با] ورود به میدان توپخانه از طره^۲ بالا رفتم. درب فراشخانه، جلوی ما را گرفتند که: های کُرد خر، به کجا؟ مگر اینجا کاروانسرا است؟ گفتم: به شما چه مربوط. اینکه حکایت استبداد سابق نیست [که] مانع مظلومین بدبخت بشوید. بنای فحش به پدر بدبختم گذاشت که فلان فلان شده تو با این تک و پوزت مشروطه‌خواه و آزادیخواه شدی. دیدم خیر، مفت باخته‌ام. این‌ها که [در] روزنامه خوانده و از مردم می‌شنیدم، در اینجا اثری نکرده، ابداً وضع حکومت‌های حالا با سابق فرق نکرده.

در این گفت‌وگو که یک نفر از بزرگان آمد [تا] به دیوان‌خانه برود، من بنای فریاد گذاشته، بیچاره رقت نموده، مرا با خود به نزد حاکم برد. من بعد از سه دفعه زمین‌بوسی با گریه و ناله شرح قتل پدرم را به دست حاجی کلیایی به عرض رسانده، حاکم رجوع به امیرالامرا نائب

^۱ داغ یا مهری که بر ران چهارپایان، به ویژه اسب می‌زدند. عمید

^۲ کناره، بلندی

نایب‌الحکومه نمود. مشارالیه مرا به اتاق خود برد. مجدداً تفصیل به او گفتم. خیلی افسوس خورد. من دلخوش شدم که به حال من و صدق عرایض من یقین نموده، پدر قاتل مرا می‌سوزاند. وعده فردا به من داد که به دیوانخانه بروم، عمل عرایضم تسویه نماید. فردا رفتم درب دیوانخانه. گفتند جمعه می‌باشد و اداره تعطیل است. پس فردا رفتم، گفتند: امروز وفات است، حتی دکاندار و بازار هم نیست. پس فردا و پسین فردا هم دنبال وفات بود که صاحبان تکایا و نوحه‌خوان‌ها مردم را مجبور به بستن دکان و سینه‌زنی می‌نمودند. روز پنجم، به هزار مرافعه و معطلی تا ظهر به دیوانخانه راه پیدا نموده. حال، قاپوچی^۱ و کفش‌دار چنان مواظبتند که احدی از رعایا بلکه کدخدا هم نمی‌گذاردند نزد نایب‌الحکومه برود. من هم پنج‌هزار پول خرجی درآورده، به دست کفشدار گذاشته که مرا راه دهد به دیوانخانه عرض خود را یادآور نمایم. همین کار را کرد. در دم پنجره، پس از تعظیم عرض نمودم که حسب‌الامر آمده‌ام که انجام عرض مرا بدهید. فرمودند: عرض حال چه می‌باشد و کجایی هستی؟ گفتم: آن کسی هستم که پدرم را بی‌جهت کشته‌اند. فرمود: آن قاتل یاغی دولت است یا مطیع؟ گفتم: البته یاغی دولت است. مطیع دولت چرا قاتل می‌شود؟ فرمود: شما مدرکی در این خصوص ندارید، بروید عدلیه عارض بشوید. و دیگر بادمجان‌چین‌های دور قاب نگذاشتند یک کلمه حرف بزنییم. مرا بیرون کردند. راه عدلیه را به ما نشان دادند. ناچار به آنجا رفتم. خواستم اتاق بروم، غلام عدلیه بنای بدگویی نمود: مگر اینجا کاروانسرا است؟ گفتم: آقا عارضم و پدرم کشته‌اند، پس کجا بروم؟ دست مرا گرفت و به اتاقی برد و گفت: در اینجا عرض حال بنویس، ببر بده به رئیس تا به عرض تو رسیدگی نماید. من هم شرح حال خود را به یک نفر که در پشت میزی نشسته بود، گفتم. آن هم نوشت و به دست من داد. خواستم بروم، گفت: پول عریضه بده. گفتم: چقدر باید داد؟ گفت: پنج‌هزار. هرچه التجا نمودم، بنای بدحرفی گذاشته که: سه‌هزار پول تمبر و یک قران کاغذ و دو قران منشی. مگر من چیزی برده‌ام؟ حکم داد کپنک^۲ مرا گرفتند عوض پول. ملاحظه نمودم

^۱ در زبان ترکی به دربان گفته می‌شود.

^۲ نمدی که مردم بینوا در سرما بردوش کشند.

گرفتن کپنک و مردن از سرما یکی است. فوراً پول داده، ورقه برده به رئیس عدلیه دادم. مرا به میان اتاق خواست و روی صندلی نشانید. عریضه خواند، منشی او در کتابچه نوشت. بعد سؤال از من کرد که چه مدرک در دست داری پدرت کشته‌اند؟ من معنی مدرک ندانسته، گفتم: مدرک نمی‌دانم. گفت: چه نوشته دارید که دلالت به کشتن پدرت نماید. گفتم: هیچ، مگر لباس و کلاه خون‌آلود او را آورده‌ام. گفت: شاید خودت کشته باشی. گفتم: خیر. به سر شما من در بیستون بوده‌ام و او را نزدیکی سنقر کشته‌اند. گفت: شاهد شما که حاجی او را کشته، کی بود؟ گفتم: در بیابان پدرم با یک نفر سید باهم بودند، آن‌ها را کشته، احدی نبوده. گفت: مگر شما هم از طرف وارث سید وکیل هستید؟ عرض کردم: خیر، خیر. اسم او را محض اینکه با پدرم بود، آورده‌ام. گفت: در این صورت شما مدرکی در دست ندارید؟ قانوناً نمی‌توانیم به عرض شما رسیدگی نماییم. گفتم: ای آقا، محض رضای خدا و پیغمبر، اگر شما بفرستید در دهات اطراف سنقر بپرسند، تمام کماکان مطلب می‌گویند. و همه آن حول و حوش اطلاع دارند. گفت: اگر یک نفر امین از طرف عدلیه برای تحقیق محلی روانه شود، تأدیه مخارج ایاب و ذهاب او عهده‌دار می‌شوید؟ گفتم: بلی. به خیال من "تأدیه ایاب و ذهاب عهده‌دار می‌شوید" که صدق عرایض خودم باشد، ندانستم چه بدبختی است.

تمام این گفت‌وگو در کتابچه یک نفر می‌نوشت. بعد از اتمام به من دادند، همه را امضاء نمودم. رئیس گفت: فردا بیا حکم نوشته و سوار روانه می‌شود. حال در دل خود ذوقی دارم که رئیس مرا روی صندلی که اصلاً ندیده‌ام، در حضور خود نشانده، با من تکلم نموده. به‌به از این دوره. خدا مشروطه را زیاد و مستبد را فنا نماید. تا صبح به خیالات آتیه و رفع بدبختی رنجبران دلخوش بودم. فردا باز به عدلیه آمده، اول مرا راه به اتاق رئیس ندادند. ناچار دوهزار دادم، پیشخدمت مرا اجازه داد. رفتم و مطالبه مأمور و حکم نمودم. گفت: حکم حاضر است و مصدق^۱ معین شده برود تحقیق نماید. حال ده تومان مخارج رفتن و آمدن او می‌شود. شما قبول نموده، بدهید که برود. گفتم: آقا بنده پولم کجا است؟ کی قبول نموده‌ام؟ گفت: فلان فلان شده، این دوسیه شما حاضر است، پای او را امضاء نموده‌اید. و آخرین

^۱ ارزباب، تصدیق‌کننده‌ی چیزی یا کسی

گفت‌وگو که معنی او را ندانسته بودم، به من نشان داد. هرچه قسم خوردم: آقا به خدا معنی او را ندانسته‌ام، قبول نکرد. فراش صدا زد که: این را ببر توقیف کن تا ده تومان بدهد. پدرسوخته‌بازی درآورده‌ای؟

فوراً مرا به اتاقی مرطوب برده. در این سرمای زمستان مثل بید می‌لرزیدم و به حال خود گریه می‌نمودم که خدایا چه روزگاری [است]، و چه غلطی کردم که عارض شدم. الانه قاتل در اتاق گرم، راحت است و کیف می‌کند و من بدبختِ وارثِ مقتول در زندان از سرما می‌میرم. تا غروبی با گرسنگی و تشنگی و سرمای مفرط در آنجا بوده، یک نفر سید که از وکیل‌های عدلیه بود، آمد نزد من، گفت: بدبخت، چه داری شما را مرخص نمایم؟ عرض کردم: آقا به جدت قسم یک تومان زیادتر ندارم. گفت: ممکن نیست به این چیزها درست شود. رفت و دوباره آمد [که] باز مرا تهدید نمود. راست بگویم، چون از پول مزبور یک تومان بیشتر نمانده بود، درآورده و قسم‌ها یاد نمودم که دیگر یک شاهی ندارم. از من گرفت و رفت. دیگر نمی‌دانم چطور شد، مرا مرخص نمودند و گفتند دیگر اینجا نیایی گرفتار می‌شوی.

حالا یک پول در بساط نیست. گرسنه و سرما چه کنم؟! یک دستمال کهنه که به سر و گوش خود پیچیده، بازار بردم؛ ده‌شاهی از من خریدند. نیم من نان خریده، شب را در گلخن حمامی به سر برده، فردا از شهر بیرون آمده برای خانه، هزار کفر و ناسزا به مشروطه گفتم. و این تنها من بودم که از این عدالت مشئومه^۱ و وضع رفتار زمان جدید خشنود نبودم؛ اغلب اهالی ایران خاصه رنجبران، آرزوی زمان استبداد را می‌نمودند.

چنانچه آمال عمومی، ایجاد انقلاب و خروج محمدعلی شاه مخلوع از شمال و ابوالفتح میرزای سالارالدوله از مغرب ایران نمود، در بهار همین سال خبر می‌رسید که سالارالدوله وارد خاک کردستان شده و به خانه شیخ علاءالدین نزول نموده، تمام قبائل و عشایر کردستان به دور او مجتمع شده، خیال برچیدن دستگاه مشروطیت را دارند. در خاک کرمانشاه هم تمام رؤسا

^۱ نامبارک، شوم، نامیمون

عریضهٔ ظرافت^۱ و اطاعت به او نوشته، با نمایندگان خود فرستاده‌اند. نتیجهٔ امر به زودی ظاهر شد. با عدهٔ کنیری از قشون چریک و عشایری، سالارالدوله به شهر کرمانشاه ورود نمود و داودخان کُهر را حکومت کرمانشاه قرار داد. اول ظهور عدالت او به اسم مشروطه بودن. به جان تجار بدبخت افتاده، با شکنجه پول می‌گرفت. اتباع او که جمله خودسر و در رفتار خود غیرمسئول بودند، بنای غارتگری گذاشته، روزگار بوقلمون برای بدبختی و ازدیاد زحمت رنجبران طرح دیگر افکند. تمام این قشون و غارتگرها، می‌بایست مخارج و مداخل آن‌ها از این طبقهٔ بیچاره تهیه شود.

من خواستم بروم شهر برای انتقام خون پدرم پناه به عدالت سالارالدوله ببرم. گفتند که حضرت اشرف محض گرفتن تاج و تخت موروثی، امروز عشایر از خود نمی‌رنجانند. شما بی‌خودی نروید، موقع نیست. ناچار صبر نمودم که ناگاه بیست سوار کاکاوند به طرف آبادی ما و بیستون آمد. خبر داد باقرخان مشهور به خان لُره، امشب با ششصد سوار در بیستون و این دهات می‌ماند. فردا به شهر می‌رود که به اردوی سالارالدوله ملحق می‌شود. مجبوراً خانه‌های مردم تخلیه نموده، کاه و جو [و] آذوقه و مایحتاج اردو را از اهالی راه انداخته که سوار شروع به آمدن نمود. دهات اطراف و دهکدهٔ ما و بیستون پُر شد از سوار. عموم رعایای آنجا مجبوراً بی‌اختیار پذیرایی از آن‌ها می‌نمودند. از جمله یک نفر از ملازمان خان لُره و چند نفر دیگر در منزل ما بودند. خیلی چشم به خواهرم که دختری نورسیده بود، دوخته. همین که یک ساعت از شب گذشت، ملازم مزبور سوار شد رفت بیستون که خان در آنجا منزل داشت. ساعتی بعد برگشت و دو سوار دیگر با خود آورد و به من گفت: خان خواهر شما را دیده و عاشق شده. باید خواهرت بدهید همین امشب ببریم بیستون. عرض نمودم: آقایان، خواهر [من] چه قابلیت دارد؟ فردا خودم برده، تقدیم می‌نمایم. جواب داد: خیر، باید همین امشب باشد و این دو سوار که با من فرستاده، مأمور این کارند. خیلی زود او را بده والا کشته خواهی شد. من هم بی‌اختیار از راه تعصب ناموس، فریاد زدم: مگر دنیا بی‌صاحب است. سالارالدوله پسر شاه [که] پدر رعیت است، پدر آدم را می‌سوزاند. و کدخدا و

^۱ در اصل: ظرافت آمده که نادرست است.

همسایگان را به یاری طلبیدم که فوراً مرا با کون تفنگ و چوب این قدر زدند [که] اگر همسایگان زودتر نرسیده و وساطت نمی نمودند، به راستی مرا کشته بود. چند نفر ریش سفید ده خودمان با کدخدا مرا با حالت نیمه جان کنار برده و به گوش من گفتند: بدبخت، شما در عادت^۱ خان بی خبرید. همین که مست کند و دختر یا زن یا خواهر کسی را بخواهد، چه کسی است قدرت تمرّد داشته باشد؟! تا به حال خیلی از این کارها کرده است. امروز خودش شاه است، چه اعتنا به حکومت و سالارالدوله دارد. من گفتم که خود را نمی توانم ننگین نمایم، مگر اینکه مرا بکشند و خواهرم ببرند. بعد از مردن من، خون، ننگ را پاک می نماید. در این حرفها بودیم که نوکرهای خان خواهرم به جیغ و یق و داد بیداد آورده تا سوار نمایند و ببرند. کدخدا گفت: بدبخت، بی خود خود را به کشتن مده. رحم به جوانی و مادر پیرت بکن. حال که در میان ولایت می خواهی رسوا نشوی، با این سوارها برو بیستون روی دست و پای قاضی افتاده که خواهرت برای خان عقد نماید [تا] رفع رسوایی و ننگ بشود.

این فقره به نظرم بد نیامد و قبول نموده. کدخدا از سوارها التماس نمود مرا هم بگذارند با خواهرم بروم بیستون. قبول کردند. آن‌ها خواهرم را با همان صدای گریه و ناله که تا بیستون به گوشم می رسید، آن را سوار ردیف^۲ خود نموده و به کمر خود بستند که از اسب خود را پایین نیندازد. روانه بیستون شدند. و من هم دوان دوان روانه شدم. دیگر نفهمیدم خواهرم کجا بردند. خود به منزل قاضی رفته، به روی پاهای او افتاده، آن هم قدری فکر نمود، عقدنامه نوشته و یک نفر از مقربین خان صدا زد و خیلی با او متملقانه مکالمه نمود. خواهش کرد که من در این شب و حال مستی خان نمی توانم ملاقات نمایم. شما زحمت کشیده، این عقدنامه بدهید خدمت خان که باعث ننگ و رسوایی این جوان نشود. پولی که نداده، ضرری که نکرده، پای این عقدنامه مَهر کند و فردا هم بدون اینکه یک پول ضرر کند، طلاق بدهد. و یک تومان خود به آن شخص مبلغ داده که رفت و عقدنامه را مَهر کرده آورد. دیگر نمی دانم آن شب چه شبی شوم بود بر ما گذشت. به فردا علی الطلوع مادرم هم

^۱ در اصل: غارت^۲ کسی که پشت سوار دیگری بر اسب نشیند، پس سوار.

آمد بیستون. خان با سوارهایش حرکت نموده، رفتند. خواهرم به خانه قاضی آوردند و گفتند قاضی طلاق بگوید. خوب بود، به زودی شهرت پیدا نمود که شیرین خواهر فلانی را خان عقد نموده. ولی کجا مشتبه می‌شدم. و این شایعات سبب اطفاء شعله قلبی من نمی‌شد. فوراً به ده خودمان رفته، محصول سبزی که داشتیم، دادم نصفه عمل بیاورند. گاو مزبور با اثاث‌البیت بیستون آورده، گاو را فروختیم و دو تومان دادم قاضی و یک تومان هم قروض دیشب مخارج سوارها که نموده بودم، دادم. و باقی هفت تومان ماند.

با مادر و خواهرم جُل و پلاس برداشته، الاغی کرایه نموده، به شهر رفتیم. دم دروازه قصابخانه منزل نموده. به فردا سر خود و مادر و خواهرم گل گرفته، گریبان پاره نموده، روانه دیوانخانه شده. به میان حیاط آنجا رسیده گفتند داودخان در طالار است، باید آنجا رفته، عارض شوید.

در نظر اول، دیوانخانه *کرمانشاه* حکایت آزادی می‌نمود، چرا که طبق دار^۱ نان‌برنجی و آجیل و جکاره^۲ در آنجا پُر و مشغول داد و ستد بودند. کسی معترض نمی‌شد. یک نفر از کله‌رها ما را به حضور برد. عرض این ظلمی که به ما رفته بود، نموده. سردار در عوض احقاق حق، امر نمود: این‌ها را برانید، یعنی بیرون کنید. با چک و پُشت گردن، ما را بیرون نموده.

در بین بیرون شدن، پیرزنی که از دیوانخانه بیرون می‌آمد، ما را دید. دلش به حال ما سوخت. و ما را از دست آدم‌های داودخان گرفته، به گوشه‌ای برد و جویای اخبار ما شد. من هم آنچه بیان واقعه ظلم خان بود، گفتم. پیرزن گفت: فرزند، بی خود دنبال این کار نرو. اگر من از اول می‌دانستم، شما را مانع می‌شدم: زیرا که این خود سالالدوله است [که] همه‌روزه از این کارها می‌کند. گاهی به زور و گاهی به پول، دختران می‌گیرد و از سایر رؤساء دیگر استبعاد ندارد. حال من برای خوشبختی شما فکری نموده‌ام. اگر به قول من رفتار نمایید، کار شما خوب خواهد شد. گفتم بیان فرمایید که اطاعت دارم. گفت: فرزند، این [که] چند روز است من نزد سالالدوله آبرویی پیدا نموده، محض این‌ست [که] چند دختری برای او پیدا

^۱ فروشنده

^۲ سیگار

نموده و گرفته‌ام. گویا محض خوبی این انتخاب، من طرف میل شده‌ام. حال این خواهر شما خیلی از آن زن‌ها بهتر است. محرمانه بین من و شما باشد، می‌توانم او را به نرخ دختر به خرج^۱ داده، مادرت به عنوان طابگی^۲ و خودت به عنوان نوکری در دربار سالارالدوله که چند روز دیگر شاه خواهد شد، برقرار نمایم.

پیرزن که باجی فاطمه نام داشت، خیلی از این مقوله^۳ که تمام حکایت از حس ظن و فراست او می‌نمود، گفت. من قبول نمودم و منزل ما را پرسید. گفتم. و چنین دستور داد که باید الساعه خواهرت به حمام بفرستی و یک دست لباس من به سلیقه^۴ خودم می‌خرم به شما می‌دهم، به او بیوشانید تا بعد من خبری دهم. فوراً با ما به بازار آمد. از پول خودش یک دست لباس حضری برای خواهرم خرید و ما را فرستاد که او را بفرستیم حمام کاری نماید و خود رفت.

غروب باجی فاطمه ورود به منزل ما نمود. یک صد تومان همراه داشت. و گفت این پول محض خرج شیرین گرفته. اول بیست تومان که [بابت] پول لباس خرج کرده بود، برداشت. باقی هم نصف نمود، نصفی به من و نصفی خود برداشت. و با یک دو تومان خرج تراشی، شیرین خواهرم بزک نموده، آرایش تمام کرده برداشت با مادرم و روانه^۵ دیوانخانه شد.

آن شب تا صبح از خیالات نخوابیدم که اگر خدای نخواست این تقلب را شاهزاده بداند، فردا من و مادرم و خواهرم و باجی فاطمه کشته خواهیم شد. نزدیک بود دل از دهنم درآید. تا صبح خبری نشد. کم‌کم خوف مبدل به اطمینان شد. پیوسته گذشتن ساعات و دقائق زمان سبب امیدواری و جسارت من می‌شد؛ چنان‌که برخاسته روانه^۶ دیوانخانه شدم. در سر طره باجی فاطمه انتظار مرا می‌کشید. گفت: فرزند، بحمدالله نیکبخت شدی و شیرین مقبول حضرت اقدس افتاد. آن فقره را ابداً نفهمید. خیلی کمال استادی به خرج دادیم. اینک من احوال شما را عرض نموده و مرا فرمودند شما را آورده، عجلتاً به دست آبدارباشی بسپارم.

^۱ به کسی نشان دادن

^۲ دایگی، پرستاری کودک

^۳ در اصل: مغول‌ها...

باچی فاطمه در جلو و من به دنبال او. لحظه‌ای که به آبدارخانه رسید، مرا به آبدارباشی معرفی نمود و توصیه مرا مکرر در مکرر نمود و رفت. من هم چندان از کارهای آبدارخانه اعیانی بی‌اطلاع نبودم؛ چرا که زمانی رعیت شهوت میرزا بوده در آبدارخانه او خدمت نموده بودم. فوری مشغول شستن و خشک نمودن و تمیز کردن اسباب‌ها شدم.

چند روز به نوعی آبدارباشی را فریفته خود نمودم که کلیه امورات به من وا گذاشت و از جیب خود یک دست لباس به من عنایت کرد. اما هر روزه آبدارباشی یک نفر میرزا می‌آورد، حسابات یومیه خود را می‌نوشت؛ وجهی می‌داد. من عرض نمودم: چه لازم [که] غیر آورده سیاهه شما را بنویسد. من سواد دارم، این خدمت را هم قبول می‌نمایم. خیلی خوشحال شد. بر احترام من افزود. و دیگر در این آبدارخانه تا مدتی بودم. از کتاب‌های علمی، اخلاقی، تاریخی همواره می‌خواندم. گفت‌وگوها و مذاکرات دولتی می‌شنیدم. خیلی احساسات من ترقی نموده.

در حوالی این وقت‌ها، شبی سالارالدوله خوش‌کیف بوده، خواهرم را بسیار بوسیده بود. [خواهرم] خواهش یا استدعا نموده شغل لایقی به من بدهد. قبول فرموده بود. فردا مرا احضار و یک پلتو^۱ خلعت مرحمت فرمودند و تحویلدار شخصی فرمودند.

و می‌بایست همین روزها اردوی کیوان شکوه^۲ به سمت تهران حرکت نماید، زیرا خبر هم رسیده بود که محمدعلی شاه با طوایف ترکمان و غیره برای تهران حرکت نموده. شب دوشنبه بود. تمام سرکردگان در دیوانخانه جمع شده، قرار حرکت دادند. و اردوی علیرضا بیجاری و پاره خوانین که از اطراف آمده، در صحنه بودند، تلگراف شد که در آنجا توقف نمایند تا حرکت حضرت اقدس.

^۱ پالتو

^۲ اردویی که شکوه ستاره‌ی کیوان (زحل) را داراست.

فصل نهم

داستان حرکت اردوی سالارالدوله برای تهران

با همه عجله بعد از یک ماه شروع به حرکت شد. حال این اردوکشی‌ها در تحت قاعدهٔ مخصوصی نیست که شخص بتواند مرتباً با نکات، تطبیقات آن شرح دهد. همین کلیهٔ وضع این اردو مشتمل بر سواران زیاد بود. از قبایل مختلفه، هر فرقه در تحت امر رئیس خود، مستقل و پیادگان اردو مقدار خیلی بود؛ آن هم چون سوار، هر چند نفر مطیع اوامر رئیس خود بودند. تجهیزات این اردو بدین طور است: لباس به عهدهٔ خود سوار، جیره و علیق بر عهدهٔ دهات و زارعین، مواجب و نواقص با غارت. حضرت اقدس هم کلیهٔ امورات به رأی و رؤیت داودخان کلهر و نظرعلی‌خان لُر و شیخ علاالدین و پاره‌[ای] رُوسا و شارلاتان‌های درباری خود گذاشته، اصلاً از خود رأی مخصوصی نداشت. فقط به فتوای آن‌ها پول‌های گزاف از متمولین اخذ می‌نمود؛ به طور غیرمنظم و تعادل به رؤساء اردو می‌داد. و آذوقهٔ اردو هم به مال زارعین و رعایای اهالی عرض راه، اداره می‌شد. قشون نبود، بدتر از غارتگر. چنانچه از کرمانشاه تا همدان رفته، هر فردی اقلأً یک الاغ با بار اشیاء و اسباب غارتی، در واقع یک قافلهٔ معظم از غارت خود برای خانه فرستادند. و سالارالدوله گویا تمام هفت جلد کتاب اسکندر ذوالقرنین موهوم در برداشت. در هر منزل زن می‌گرفت. دو روز، سه روز لنگ می‌کرد^۱ و عیش می‌نمود که شاید در جهانگیری خود که خیال نموده، نقابداران پلنگ‌پوش و خوک‌خفتان و سگ‌دندان به وجود آمده با سپاهی او را یاری نمایند.

^۱ اقامت کردن در منزلی از منزل‌های سفر

شرح خسارت و تعدیاتی که بر مال و جان و سکنای رعایا می‌رسید، خیلی اسف‌آور و باعث رقت است؛ چنانکه هتک ناموس مشافهتاً^۱ می‌شد، غارت حکم و جوب^۲ داشت. سواران رختخوابی که غارت نموده بودند، بار الاغ و یا قاطر کرده، به خانه خود فرستاده بودند. در آنجا رختخواب می‌گشایند، نعش بچه قنداقه شده که با رختخواب چاییده و غارت نموده‌اند، بیرون می‌آید.

از کرمانشاه تا باغ شاه و ساوه، روز به روز بر عده اردوی غارتگری افزود. بیش از چهار ماه با نهایت عجله، اردو در آنجا اردوگاه نموده. گوئیا در همان وقت‌ها اردوی مجاهد و بختیاری که به دعوی محمدعلی شاه رفته، او را مغلوب و مطرود نموده، مراجعت کرده، برای جلوگیری اردوی ما حرکت کرده بودند.

در این روزها، سواران غارتگر کلیایی و کلهر که در اطراف برای تحصیل غارت رفته بودند، به خیال ظهور دشمن، جنگ مفصلی با هم نموده. مقداری از طرفین کشته می‌شد. و کلهرها قدری هم غارت از کلیایی می‌برند. بالاخره همدیگر شناخته، دست از نزاع بر می‌دارند.

و این اردوی ما که قریب به چهل هزار بود، اغلب اهالی اردو با بارهای غارت که همراه داشته و ترک اسبها پُر از اسباب و بی‌باک از دشمن، به حکم طبیعت، نه به قواعد علم نظامی، جناحین آن تا چند فرسخ، به غیر نظم منبسط شده و در قلب و جبهه داودخان بود با چندین هزار سوار. به یک ناگاه، در صبحی بالای تپه مقابل، سیاهی اردو نمایان شد. داودخان امر نمود سوار برود تحقیق احوال نماید که این‌ها چه کاره‌اند. یک دسته سوار به طرف آن‌ها تاخت. بنای شلیک مترالیوز^۳ شد. و جمع سوار اردو به طرف دشمن حرکت نمودند که به ناگاه گلوله شرابنل^۴ بنای غرش گذاشته، شیران غارتگر یک حمله خوب نموده که مترالیوز صفوف آن‌ها را ازهم پاشید و دسته اول برگشت. سایرین هم برای حفظ اموال غارتی خود، چون تیر شهاب رو به عقب مراجعت نموده. احتراق گلوله توپ‌های بزرگ، آن‌ها

^۱ گفتگو و رویاروی. در اینجا به معنی عمل آمده است.

^۲ به معنی سزاوار بودن و واجب بودن است.

^۳ Mitraeus گونه‌ای اسلحه‌ی گرم

^۴ Shrapnel، گلوله‌ی افشان، گلوله‌ی ساچمه‌پران

را فرصت بردن غنایم خود نداده، رو به هزیمت نهادند. جناحین اردو بدون خالی کردن یک تیر تفنگ یا ملاقات دشمن، بر فرار بیشتر عجله می نمودند.

الغرض، دولت^۱ بی‌نهایت و غارت بی حساب نصیب مجاهدین و بختیاری‌ها شد. قیصر، سردار روم، می‌گوید: اگر ثبات دشمن همواره چون انطیاخیوس^۲ باشد، شهرت اسم و تحصیل ثروت، سهل حاصل می‌شود. این اردوکنشی [را] از هر حیث می‌توان بر آن ترجیح داد؛ چراکه قریب هزار و پانصد مجاهد و بختیاری بودند که چهل هزار را در یک ساعت منهزم نمودند. لشکر قیصر سی هزار بود و سپاه انطیاخیوس صد و پنجاه هزار. در قانون مقیاسات نظام، خیلی فرق بین است. غرض، راهی که در چهارماه طی شده بود، ماشاءالله در سه روز الی چهار روز درنوردیدند و به ولایات خود آمدند.

سالارالدوله در لرستان چندی ماند، بعد به کرمانشاه آمد. سرداران و شیرصولتان دور او را گرفتند، لشکری از همه گروه حاضر شدند. شهرت داشت یارمحمدخان کُرد، سردار مجاهد، با جمعی مجاهد مأمور تسخیر کرمانشاه است. به همدان آمده، تجهیزات می‌نماید. عساکر سالارالدوله باز با اطمینان و بی‌اعتنایی، اصغای^۳ این مطلب نموده، می‌گفتند: یارمحمد با این کتیراچین‌ها چه قابل است نظر به کرمانشاه نماید؟ تا روزی خبر آوردند که یارمحمدخان به صحنه ورود کرد. تمام سردارها متوحش و به دست و پا افتادند.

من هم در این هرج و مرج به سراغ نوکر خان لره که خواهرم را باعث شد در بیستون فساد نمودند، رفته. خبر داشتم در کاروانسرای چال حسن خان منزل دارد. دو نفر کردستانی آشنای خود بردم. یک از شب رفته، او را در حجره‌اش یافته و گشتم. و بعدها کسی به خیال من نیفتاد این کار را کردم. و قدری پول اندوخته داشتم، به دست صرافی اهل کرمانشاه سپرده، قبض گرفتم. یقین داشتم باز حکایت فرار در پیش است.

جمعی سوار که برای جلوگیری یارمحمدخان رفته، منهزماً برگشتند. می‌گفتند چندین هزار

^۱ ثروت

^۲ مراد آنتیوخوس یکم است؛ پادشاه سلوکی (۲۸۱ تا ۲۶۱ پیش از میلاد مسیح). مادر وی از شاهدخت‌های ایرانی بود. در نتیجی جد و جهد او بود که امپراطوری از هم فروپاشیده‌ی سلوکی باز سر و سامان یافت.

^۳ شنیدن

مجاهد همراه او می‌باشد. از هیچ قشونی باک ندارد. باز یوم‌الفرار رسید. دیگرهای شام وارو شده. هرچه ممکن شد، اسباب برداشته، به سمت کله‌ر فرار نمودیم. بدون صدمه یارمحمد، شهر کرمانشاه متصرف شده، بعضی اشخاص به قتل رسیدند. مشغول تشکیلات کشوری گردید. هرچند استمداد از مرکز خواست، به او ندادند. دو هفته کم و بیش در کرمانشاه که اهالی شهر به رؤسا و حضرت اقدس خبر آوردند: دویست نفر بیشتر همراه یارمحمدخان نیست و اهالی شهر هم با او همراهی ندارند. به یک دفعه در ماهی‌دشت تمام رؤسا باهم قسم خورده، دور تا دور کرمانشاه محاصره نمودند. اگرچه مختصر زد و خوردی شد، یارمحمدخان موقع را بد دیده بود. شبانه با قدری از مجاهدین فرار کرده و خیلی از آن‌ها به شهر مانده و پناهنده بعضی جاها شدند که لشکر ما وارد شهر و بنای قتل مجاهدین گذاشته. و سردار مجلل مشهور تُرک که باعث اضمحلال تاج و تخت محمدعلی شاه شد، به دربار سالارالدوله آمده، معتمدالدوله شده بود. و در این روزها به ریاست جلادان عهده‌دار شد. غیر از دو دار که سر پا نموده هر دفعه چهار پنج نفر مجاهد به فراز دار می‌شد. درخت‌های میدان هم بیکار نماند؛ مجاهدین را به درخت می‌بستند؛ تیرباران می‌نمودند. چنان خون‌ریزی و قصابی شد [که] تا مدتی برف‌های میان میدان از خون شهیدان راه آزادی گلناری بود. بی‌شرفان با منتهای سبعیت، نوع بشر را به دیار عدم می‌فرستادند؛ بس نبود، بعضی اجساد اموات را آتش به لباس می‌زدند و بعضی جگاره به دهن و نفس به دستش می‌دادند. پاره‌چوب به مخرج می‌نمودند. وجدان بشری از تفصیل شرح تمام، مضمّن می‌شود. اعظم‌الدوله و یگانه فرزندش، فخیم‌السلطنه، نوجوان طایفه زنگنه، شهید راه آزادی شدند. بحمدالله طولی نکشید سوار بختیاری و مجاهد از تهران به سرکوبی حضرت والا حرکت داده بودند.

اتفاقاً شی شییرین خواهرم، جسارت می‌نماید به حضرت والا می‌گوید: خیلی ظالم هستید، این‌همه بیچارگان به قتل می‌رسانید. فوراً او را طلاق داده، امر فرمود مرا بردند. خواهرم به من سپرد و هر دوی ما را بیرون نمودند. قدرت دم زدن نداشتیم. مادر و خواهر را به منزل برده. اگرچه از اول خیلی با خواهرم مجادله نمودم، همین که شهرت آمدن اردوی دولتی متواتر و نزدیک می‌شد، خوشحال بودم که تا زود است فکری برای خود نموده، در گوشه

شهری مشغول کسب بشوم. پول‌هایی که در نزد صراف داشته، گرفتم. از اتفاقاتِ حسنه، سیدی همدانی شهرت خواهرم که زن مطلقهٔ سالارالدوله بود شنیده، هوس دریافتِ آثار سلاطین قاجاریه را نمود، طالب و راغب شیرین شد. من هم به واسطهٔ اینکه از این بلیه و بدبختی سالارالدوله خود را رهانده به جای امنی برسانم [که] کسی مرا نشناسد، همدان را بهتر دانسته، به زودی با سید مزبور وصلت انجام یافت. قرار عروسی را به همدان داده، از شهر حرکت، ورود به همدان نمودیم. قبل از همه کار، دکانی کرایه نموده، اجناس عطاری خریدم و دو اتاق هم برای خود و مادرم کرایه نمودم. و عروسی شیرین هم شد.

و اردوی مجاهد و بختیاری از همدان حرکت نموده، در نزدیکی کرمانشاه در مختصر جنگی، داودخان کله‌ر و پسرش کشته می‌شوند. سالارالدوله فرارالملک می‌شود. باز دفعه دیگر یارمحمدخان، سردار مجاهد که از سوء سلوک دربار ایران روگردان شده و به سالارالدوله پیوسته بود، قشونی چریک برای تسخیر کرمانشاه آورده بود. اقبال بی‌زوال سالارالدوله او را هم به کشتن داد. آخرین دستگاه شهریاری و یا غارتگری سالارالدوله برچیده شد.

بعد از این دستگاه مشروطه مشید^۱ و مبسوط گردید. قوانین در ولایت منتشر نمودند. برای انتخابات و ندای آزادی، مساوات، حریت در تمام ایران بلندآواز شد. محرمانه می‌گویم: فقط لفظ بود، معنی نداشت. زیرا که پرده‌بازی تجدید شده بود و لباس بازیگرها عوض شده بود؛ که تمام مستبدین درباری و سلسلهٔ جلیلهٔ قاجاریه و هواخواهان مخربان ایران، غاصبین تخت و تاج کیان، همه احرار، همه ملت‌خواه، همه ایران‌دوست شدند. برای استقرار وکالت و رسیدن به مقام وزارت، شعبه‌ها انگیخته^۲، عوام را فریب داده. اهالی ایران بدبخت بی‌علم بی‌خبر را گله‌گله به مجلس نظار آورده، تعرفه گرفته، رأی خود به اسم اشخاصی می‌دادند که نه آن‌ها را دیده و نه شناخته و نه نام‌شان می‌دانند.

عرض ما تاریخ‌نگاری نیست؛ چون در این تاریخ زندگانی خود این‌ها را دیده‌ام، نمی‌توانم ننوشته بگذرم.

^۱ استوار، برافراخته

^۲ دار و دسته به راه انداخته

از آنجایی که خدا می‌خواست چندی من و مادر پیرم راحت باشیم، هزاران خانه و عصمت به باد شرارتِ سالارالدوله داد، جزئی سرمایه‌ای به ما رساند. در گوشهٔ همدان مشغول کسب بودم و اغلب وقت خود را به خواندن روزنامه می‌گذراندم. امروز یکی از جراید را خوانده اخبار جنگ بین‌المللی را داده بود. اجناس خارجه روز به روز بنای ترقی گذاشت. اخبارات میدان حرب، ^۱ آنآ فآنآ آشکارتر می‌شد. ایرانی بدون هیچ سابقه و قیاسات سیاسی طرفدار آلمان بودند. روس روسیاه یک قسمتی از قشون خود را به ایران سوق داده، در بلوایی گنبد مطهر حضرت امام رضا علیه‌السلام را به توپ بسته بودند و در قزوین تمرکز لشکر نموده. دولت عثمانی معاهد آلمان، دشمن دیرینهٔ مسلمان، یک عده قشون چهار هزاری به ریاست حسین رئوف‌بیگ از راه قصرشیرین سوق به ایران داده بود. خوب بود عشایر سرحدات آنجا اتفاق کاملی نموده، قشون او را در لحظه تار و مار نموده بودند. ولی چه فایده؟ بعد از چندی قنسول آلمان به *کرمانشاه* آمده بود با طلای زیاد بنای ریزش پول و گرفتن قشون شد.

ایرانی‌های لات و لوت بی‌صاحب بی‌قاعده از هر طرف فوج فوج می‌رفتند. اردوی صاحب‌الزمانی، اردوی نادری، اردوی فلان فلان تشکیل شده بود. چنانچه این اقدامات بی‌قاعده و وحشی‌گری، یک قسمت قشون عمده‌ی روس را به صوب آ ایران کشانید. دولت بی‌طرف، میدانگاه دول متخاصم شد. بسا خانمان‌ها از قشون روس به سرای نیستی سوق نمود. تمام زارعین بخت‌برگشته دست از قوت‌لایموت خویش کشیده، در شکاف کوه و مغارات پناه بردند. قشون منظمهٔ ایران (قزاق) (و ژاندارم) نیز به دو شعبه شدند. قزاق‌ها جلوکش روس، ژاندارم‌ها هادی آلمانی و عثمانی. نه برای عزّ و افتخار، بلکه برای جمع پول؛ آن هم از بدبختان زارع و دهگانی (یک وقایع عظیمه است که یک جلد کتاب تاریخ علیحده لازم دارد وقایع مختصر و حرکات وحشیانهٔ روس‌ها و عثمانی‌ها در این مملکت بی‌طرف نوشته شود). از آن جمله، اطلاع دارم چند سوار روس به دهکدهٔ *چم‌چمال* که سابق در آنجا

^۱ لحظه به لحظه؛ آن به آن

^۲ سمت، جانب

بودم، رفتند. یک نفر رعیت به چوپان خود که در کوه قُرب^۱ آنجا بوده، به صوت بلند صدا زده: گوسفندها به آبادی نیارید. به مجرد بلند شدن صدا، روس‌ها می‌ریزند. اهل دهکده از ترس فرار می‌کنند. چهار نفر آن‌ها را گرفته، دو نفر را با شمشیر تیکه‌پاره نموده و یکی را زخمی نموده [که] خود را به آب رودخانه می‌افکند، خلاص می‌شود. و یکی دیگر از جراحت مدهوش، او را مرده تصور می‌نمایند و هرچه در قریه به چنگ آورده، برداشته می‌برند. دیگر کشتن علما و رفتار کیف مایشاء^۲ آن‌ها در ایران معلوم و صفحات تاریخ از آن پُر است.

تا چندی که علی احسان‌بیگ با اردوی عثمانی ورود به ایران نموده، ژنرال باراتف با لشکر روس در چندین محاربه فرار نموده تا همدان مسخر عثمانی‌ها شد. روزگاری [که] ماها همدانی‌ها از دست توقعات لشکر عثمانی داشتیم، نصیب هیچ کس مبادا. از جوراب گرفته تا بلغور می‌خواستند. و (نوت)^۳ یا اسکناس‌های خودشان، که قبض یا برات^۴ بود؛ آن‌هم در اسلامبول ادا می‌شد، به ضرب شلاق به کسبه ایرانی داده، پول و اجناس می‌گرفتند. خدا دانا است چقدر ثروت ایران به معرض تلف رسید. خوب بود لشکر بریطانی بغداد را گرفت. قشون علی احسان عقب‌نشینی نمود. هرچه الاغ و اسب از ایران به چنگ افتاد، بردند. بلکه خیلی از مردمان را بار به گُرده گذاشته، منزل به منزل می‌بردند. یاد دارم یک نفر حاجی بس که صدمه بار کشیده بود، شانه او چون شانه حیوان خانه^۵ نموده، مجروح شده بود. و یک نفر ریش سفید، آقامراد نام هنوز به زیر بار عثمانی‌ها رفته است، خبری و اثری از او نیست. در مراجعت عثمانی‌ها، لشکر روس با قهر و غضب تمام، سرتاسر ایران را گرفت. ابقا به جان، مال، ناموس ایرانی نمی‌نمودند. خاصه در مملکت روسیه که تاکنون سلطنت مستبده مستقله بود، هیجان عمومی شده، خانواده تزار روس گرفتار و به قتل رسانده بودند. سالدات^۶

^۱ نزدیک، مراد کوه نزدیک آنجا

^۲ دلخواه

^۳ پول کاغذی

^۴ در اصل: قبض بامرت... که اشتباه چاپی است.

^۵ در اینجا، زخم شدن و سپس پینه بستن است.

^۶ در زبان روسی به سرباز گفته می‌شود.

مهارگسیخته و ایرانی بی‌صاحب. خود تصور کن چه اسارتی، چه حقارتی و چه بدبختی دام‌نگیر شد. در قریه کوچکی از ایران نبود که خسارت فوق‌الطافه نرساندند. از گاو و گوسفند و گاه و جو و گندم، آنچه بود، خوردند و بردند و به واسطهٔ منات^۱ و نارواجی او که بدتر از نوت عثمانی شده بود، مبالغ کثیری خسارت به تجار و اهالی ایران رسید. و عموم دهگانان و زارعین ترکِ زراعت نموده بودند. چنانچه پس رفتن قوای روسیه و آمدن اردوهای انگلیس، قحط و غلا سراسر ایران را گرفته. دختران ماهرو از گرسنگی روی‌شان چون هلال گردید و جوانان توانا قدشان چون دال^۲ شد. نان به قیمت جان رسید. اسباب و اثاثیه^۳ به نرخ رایگان فروش می‌شد. گوشت مُردار، طعمهٔ عزیز و لذیذ زارعین گردید. علف بیابان غذای روزان [و] شبان آن‌ها شد. خاصه حکام عادل ایران یا عدوی^۴ بشر و اهریمنان زادهٔ انسان پول‌پرست بی‌دین، خون میلیون‌ها فقرا و قحطی‌زدگان نثار حرص [و] آز آن‌ها گردید. زیرا که در شهرها جمعی فقرا را گرد آورده، در کاروانسرا منزل می‌دادند. و چند نفر را به اسم کمیتهٔ خیریه (که معنی آن شرکت کمپانی فنای بشر) معین می‌نمودند و مأمورین غلاظ و شداد به خارج شهر، به تمام قراء و دهات فرستاده، از گندم و جو هرچه به چنگ آورده، مجبوراً می‌دادند. صاحب غله بار نموده، به شهر می‌آورد. اگر خرواری یک صد تومان بود، به صاحب غله خرواری پنجاه تومان به اسم اعانهٔ فقرا می‌دادند. و گندم‌ها میان پوط^۵ نفت ریخته، به شهرهای دیگر که زیادتر می‌خریدند، حمل می‌نمودند. و [به] فقرا روزی یک مرتبه و شبی یک مرتبه آش بدون نان می‌دادند. و آن آش هم مگر یک نفر از علمای شیمی فرنگستان تجزیهٔ او را نموده مواد او را بفهمد؛ والا غیرممکن بود کسی بفهمد. با این آش و کاسه روز نبود جمعی از آن سیه روزگاران تلف نشود.

^۱ واحد پول روسیه‌ی در آن زمان.

^۲ مراد حرف دال است به مفهوم دولا شدن.

^۳ در اصل: اساسیه

^۴ در اصل: عدو

^۵ پیپت

این که وضع شهر بود، اما زارعین دهاتی: کسی در قید آسایش و ارزاق آن‌ها نبود. جزء بشر و ملت نمی‌دانستند و اگر از مال خودشان یا صاحب ملک غله‌ای در قریه گمان می‌بردند، فوراً چند نفر مأمور رفته، غله را با الاغ رعیت همان قریه حمل شهر می‌نمودند و پولی هم حق الزحمه خود، از رعایا اخذ می‌نمودند. آخرین امید زارعین بدبخت قطع می‌شد.

در همین روزها، برای تحصیل غله مسافرت *کرمانشاه* را نمودم. چون در آنجا دوستان زیاد داشتم، به امید مساعدت آن‌ها یک صد تومان پول برده و رفتم. از این آبادی‌های عرض راه که صدای ناله و شیون اطفال خوردسال و گریه نمودن پدر و مادر به حال آن‌ها و عدم استطاعت آن‌ها بر تحصیل رزق اولاد، بی‌اختیار هر بشری را به گریه می‌آورد. کمتر خانه دهقانی بود [که] این عزا و مصیبت گرسنگی بدتر از جمیع مصائب ملاحظه نشود. و در خط جعده پُر بود از امواتِ گرسنگان و هم حرص و آز اشراف. (این روزگار همه دیده‌اید. البته خوانندگان محترم می‌دانند که دروغ نگفته و نمی‌توانم کمابینگی^۱ از عهده شرح آن برآیم.) با این رنج ورود به *کرمانشاه* نموده. سالار لشکر، پسر فرمانفرما، حاکم بود. خانه استاد علی بنا رفتم. بحمدالله کار او خوب بود. از مال بینی در اول سال مقداری گندم تهیه نموده بود. از حال من پرسید. وقایع گذشته و قحطی حالیه *همان* به تفصیل گفتم. در جواب گفت: فرزند، این سالار لشکر، پسر فرمانفرما صد مراتب بدتر و خسیس‌تر از پدر است. با کمیتة خیریه که در اینجا از رؤسا تشکیل داده، ارزاق این شهر تمام، به عناوین مختلفه به شهرهای دیگر حمل می‌شود. ولی خودشان به اسم فقرا مجبوراً گندم مردم را در پنجاه تومان که نصف قیمت است، می‌خرند. اگر کسی هم گندم داشته باشد، جرأت ندارد آشکار نماید، چرا که تا فهمیده، می‌برند. چند نفر بدبخت را در دهات اطلاع دارم از گرسنگی مرده و گندم‌شان در چال از ظلم این بداختر مانده است. و ماشاءالله فقرا روز به روز بر کثرت مردمان قیامت می‌افزایند. در واقع یک نفر سُّفله‌پرور و خاضع اشرار و پهلوان و هنرمند اخبار^۲ یا زارعین چون این دیده نشده. تملق و چاپلوسی و هرگونه بی‌شرفی در نزد انگلیسی‌ها می‌نماید؛

^۱ چنان که سزاوار و شایسته است.

^۲ خیر، نیکوکار

محض اینکه زارعین و بیچارگان ایران را بچاپد؛ چنانچه مبلغ‌های خطیر در حکمرانی خود به چنگ آورده. حال گمان ندارم شما گندم به دست بیاورید؛ مگر من بروم نزد رؤسای خیریه. با چند نفری دوست هستم، یک خروار برای شما بخرم. گفتم: عموعلی، دستم به دامت، زودتر کاری بکن تا مادر پیرم از گرسنگی نمیرد. خدا پدرش رحمت کند. فوراً رفت، هشتاد من برای حقیر در هشتاد تومان خرید. بیست تومان کرایه داده، با تحصیل اجازه خیریه، حمل خانه نمودم. فعلاً خوشحال از این خرید خود که سبب حیات و جان ما بود شده.

تا روزی یک زن و دختر برهنه [و] گرسنه چون دو جسد تشریح، درب منزل من آمدند و در زدند. بیرون رفته، گفتم: باجی چه کار به من دارید تا بروم لقمه نانی برای شما بیاورم. آن‌ها بنای گریه و نوحه گذاشتند که: بختیار، مگر ما را نمی‌شناسی؟ من هرچه فکر می‌کنم، خیالم به جایی نمی‌رسد. گرچه زبان آن‌ها آشنا است، ولی رنگ و قیافه به طوری برگشته که شناختن ممکن نیست. بعد پرسیدم: شما کی هستید؟ والله من نمی‌شناسم. باز گریه شدیدتر نمودند و مادرم نیز بیرون آمد. گفتند: من زن عمومی تو و این هم زهرا دخترعمویت می‌باشد. مادرم آن‌ها را شناخت. گریه دوباره شروع شد. پس از تسکین قلب، آن‌ها را به خانه برده، از احوال عمو و پسرعمو جويا شدم. گفتند: مدتی است از قحطی و بیچارگی مُردند. و ماها چون می‌دانستیم شما در همدان هستید، قریه به قریه با تکدی و خوردن ریشۀ گیاه خود را به اینجا رساندیم. چاره جز پرستاری آن‌ها نداشتیم. ماها هرچند در شهر توطن نماییم، دارای خست شهری‌ها نخواهیم شد. کُرد در هرجا باشد، کُرد است. نان نزد او قُرب ندارد. اول قدری غذا به آن‌ها داده و بعد به بازار رفته، قدری لباس به جهت آن‌ها خریدم. خاصه دختر که نامزد من بود، بیشتر در حق او توجه می‌نمودم.

و همواره سرمایه دکان به زیان می‌رفت و اجناس در قوس نزول بود، چنانچه تا یک ماه از بهار گذشته، تمام سرمایه حریق آتش قحطی شد. اثاثیۀ دکان فروخته و تخلیه نمودم. حال نمی‌توانم بیکار باشم.

فصل دهم

داستان بی‌بضاعتی بختیار و رفتن به فعلگی انگلیس‌ها و بعضی وقایع

و خوب بود قشون انگلیس در این خط جاده شوسه درست می‌نمودند. من رفته در سر جاده، یک قسمت سنگ‌کشی را کنترات نموده، مشغول شدم. و چندین نفر فعله‌گرد با خود شریک و به‌گرده آن‌ها چون رؤسای ایران، کار می‌نمودم. روزی دو سه قران داشتم. چیزی که ما را اذیت می‌نمود و صدمه می‌رساند، ناخوشی بعد از قحطی بود. بدبختانی که از گرسنگی رسته، به مرض مبتلا شده، فوج فوج به سرای عدم می‌رفتند.

از مرحمت و نوع‌پرستی و کلا و وزرای ایران و مصادر امور، اسباب حفظ‌الصحه^۱ و حکیم و دوا که برای دهگانان وجود نداشت و در شبی یک خانوار از مرد و زن و بچه می‌مُرد؛ سهل بود، کسی نبود آن‌ها را زیر زمین نموده، مستی خاک روی جسدشان بریزد. و حال اینکه در جلو چشم ایرانی‌ها دکترهای انگلیسی آب‌ها را تصفیه و لوازم حفظ‌الصحه افراد را جدیت می‌نمودند که یک نفر از آن‌ها نمُرد سهل است، به این مرض‌های مسری هم گرفتار نشدند. چاره چیست؟ باید سوخت و ساخت. هر روزی با فعله‌ها محض ثواب، چند ساعت به دفن اموات شهیدان تیغ بی‌رحمی دربار ایران می‌پرداختیم. بدون غسل و کفن، با لباس ژنده خود، میان قبر می‌گذاشتیم.

^۱ بهداشت

چون محل کنتراتی من تا به شهر خیلی مسافت بود، ناچار اهل عیال را بیرون آورده، در یکی از قراء نزدیک منزل گرفته، روزها کار می‌کردم و شب‌ها به خانه می‌رفتم. معادل پنجاه شصت تومانی از طفیل انگلیسی‌ها پول جمع کردم. شب را به خانه رفتم. یک نفر از هم‌مان آمد. خبر داد سیدحسن، داماد ما مرحوم شده؛ دارایی او بلاوارث مانده. به فردا، حیوان کرایه نموده، با مادرم روانه هم‌مان شدیم. در خانه داماد ما خویشاوندان او مجلس ختم گرفته بودند. من هم داخل شده، لازمه عزاداری به‌جا آورده. بعد از ختم فاتحه، چون سید مزبور از طایفه آقایان کبابی بود و خویشان او جمله مجتهد و سادات با نفوذ هم‌مان بوده، مجلس نموده، مالیه مرحوم از منقوله و غیرمنقوله سیاهه نموده و ثلث او را به خودشان که وارثان شرع بودند، استحقاق می‌یافت، بردند. صرف‌نظر از اینکه، شیرین، خواهرم از سید بارور و قریب به زادن بود. بعضی اموال هم به اسم صوم^۱ و صلواة و خیرات و مبراة^۲ به حیطة ضبط درآوردند. معیناً یک دست عمارت و حجره و اسباب بسیار ماند [که] به قیمومیت یکی از سادات و نظارت شیرین خواهرم محفوظ نمودند تا بچه متولد شود. خوب بود به واسطه گردن کلفتی آقایان، حکومت علی‌الرسم چیزی نتوانست ببرد.

چند روز دیگر خواهرم فارغ شد. پسری زائید. کسان سید مرحوم همه مطلع شدند. اما بعد از دو روز فوت نمود. آقای قیوم و سایر سادات را خبر نمودم و طفل را دفن کرده. به فردا رفتم از حضرت آقای قیوم کلید اتاق‌ها و حجره بگیرم، چرا که غیر از خواهرم وارثی نداشت. همین که مطلب به آقا عرض نمودم، جواب داد: لُر خر! مگر از ذریه^۳ کبابیان درآمده‌ای تو [که] مال آن‌ها را صاحب بشوی. عرض کردم: حضرت آقا! بنده سابقاً چرا مال احدی را نمی‌بردم؟ امروز به فتوای شرع مبین، وارث شرعی خواهرم می‌باشد. باید خود حضرت آقا همراهی نموده، احکام شرع اجرا فرماید. خیلی از این گفت‌وگوها شد. جناب آقا بنای گفتن ملعون و خبیث و ملحد و کافر گذاشته، مرا بیرون نمود. از نوکرهای بی‌جیره و موجب [که]

^۱ روزه و نماز برای مرده باشد.

^۲ خیرات و اعمال خیر

^۳ فرزند

همواره جمعی در ملازمت خود برای ایجاد آشوب و انقلاب و ترویج نیت می‌شومۀ خود دارند، چند نفر فرستاد، خواهرم را بدون لباس عوضی از یک اتاق که منزل او بود، بیرون کرده و از عمارت خارج و درب همه را کلید و مهر و موم نمودند. ماها را در کوچه ویلان و سرگردان گذاشتند.

ناچار رفته، اتاقی برای خود و خواهر بستری نفاس^۱ و مادرم کرایه نموده، جُل و پلاسی فراهم آورده، به خیالات دور دراز فرو رفتم. اول خیال نمودم شرح این ظلم را نوشته، بدهم یکی از بهترین مدیران جراید که جارچی و زبان ملت هستند، درج نمایند. اگرچه مبلغی متضرر می‌شوم، ولی امید است اثر خود را ببخشد [و] یکی به داد بی‌کسی من برسد. عقل گفت: این مدت‌ها است از عمر مشروطه می‌گذرد، روزنامه‌ها به انواع و اقسام طلوع و غروب نموده، چکامه‌ها سروده و نظم و نثرها گفته، ملت‌ها را مهیج شدند، مدعی مسببین سپه‌روزگاری ایران شدند. همین که به جزئی مقامی از وکالت یا خدمت دولتی رسیدند، چشم از همه گفتار پوشیدند و جمعی دیگر مزدورند. روزی یک نفر را به جای ناپلیون و آنبیال^۲ و قیصر گذاشته، فردا همان شخص را جیون و مجسمه فضایح و قبایح می‌نمایند. مردمانی‌اند بی‌حرارت و اشخاصی‌اند سست‌همت. شاید پولی دادم و در روزنامه نوشت، به فردا به هزار معذرت از مدعی، مرا کاذب و متقلب مشهور می‌نماید. من که خوبان آن‌ها را نمی‌شناسم رجوع به او نمایم. اکثریت با بدها است. دیگر خیال نمودم، بروم عریضه به حکومت بدهم حق مرا بگیرد. باز به این فقره منتقل شدم که جمیع حکام ایالات ایران در زمان حکمرانی خود، همواره از این‌گونه آقایان نافذ تملق می‌ورزند و جامهر می‌گذارند که برای موقع انتخابات، آن‌ها را وکیل نمایند. غالباً محض وجود فردی از این صاحبان نفوذ، هزار کُرد چون بنده را از تمام حقوق انسانی محروم و از زندگی معدوم می‌نمایند؛ چنانکه حکومت قدرت دخالت در فوت سید مرحوم نکرد. حال چه جرأت دارد به خلاف میل آقا رفتار نماید. فکر دیگرم این بود که بروم به عدلیه شکایت نمایم؛ چون مرجع ملت ایران و اولین وسیله

^۱ دوره‌ی پس از زایمان

^۲ آنبیال یا هانبیال نام سردار مشهوری‌ست در ۱۸۲-۲۴۸ پیش از میلاد مسیح

آسایش و اجتماع بشر و آبادی مملکت و احیاءکنندهٔ نژاد و سبب شوکت و عظمت ملت است، بهتر خواهد بود. گرچه سابقاً عدلیهٔ کرمانشاه را دیده بودم، اما خیال نمودم شاید آن موقع هرج و مرج بوده. به علاوه من خود قوهٔ تکلم نداشتم. این دفعه وکیل خوب معین می‌نمایم تا به زودی به حق خود برسم. خاصه عدالت‌الدوله یا عدالت‌السلطنه ریاست عدلیه دارد و محل امیدواری است.

مصمم شدم به عدلیه شکایت نمایم، لابد آخرین تلاش خود را نموده باشم. فردا مبلغی پول همراه برده، رفتم دستگاه عدلیه. ماها جماعت گرد و لر، به قول تهرانی‌ها، طایفهٔ کلاه‌نمدی، در هیچ اداره و هیچ شهری با ما به وضع انسان رفتار نمی‌نمایند. لباس ما را معرف نادانی و پستی ما می‌دانند. چند ساعت معطل شده، از بعضی اشخاص جویای حال یک نفر وکیل متدین و زبان‌آور شده. به اکثریت سید عمامه‌سبزی گردن کلفت چشم سفید معرفی نمودند که چون اژدها است و حرّاف و نطّاق، چون شمر بی‌باک، چون یزید هتاک است. نمره دویم آخوند لاغراندام، پُرخور کم‌کار و اخوی شیطان و مار. اسم او چون سنان ابن انس^۱ در روزگار است. بعد از آن‌ها سایرین عینکی و فکلی و عمامه به هر لباسی هستند به تشکل به اشکال آن مختلف. همه وکالت می‌نمایند، عدلیه به دور سر آن‌ها می‌گردد.

من هم به گوشه ایستاده، آقاسید وکیل از محکمه بیرون آمد. قلب به من فتوا نداد وکالت خود به او بدهم. به واسطهٔ اینکه مدعی بنده سادات بودند، صلاح در وکالت آخوند عمامه دانسته، گرچه فلان برادر شغال است و حمّار^۲ خویش گفتار است، ناچاریم. ظلم، شخص را متوسل به هرچه می‌نماید. در گوشهٔ حیاط دارالعداله آقا را ملاقات نموده، عرض حال خود را شفاهاً بیان نمودم. تخمین مدعابه^۳ و تعیین مدعی تمام گفته شد. جناب آقا همواره با عجلهٔ تمام قطع کلام مرا می‌نمود و تعریف از زبان‌آوری خود و مغلوب نمودن سایر وکلا در جلسهٔ محاکمات می‌کرد و هنوز مطلب را کماهو^۴ نفهمیده، بارها تعهد نمود که هفته طول نکشد تا

^۱ یکی از سران سپاه عمرین سعد در واقعه‌ی کربلا

^۲ حمّار

^۳ خواسته

^۴ تمام و کمال، باید و شاید

تا مال حقّه خواهرم گرفته، تحویل بدهد. و آمدیم سر مطلب بین خود که حق الوکاله چه باید مساعده داد و دستور چه خواهد بود. آخوند گفت: ده یک از مدعابه حق قانونی من می‌باشد. بیست تومان مساعده بدهید و یک ورقه وکالت‌نامچه به امضای خواهرت. دیگر کاری نیست، برو راحت بخواب تا خبر به شما داده، بیاید مال را از جاروب تا پاروب تحویل بگیرید. با التماس بیست تومان را پانزده تومان دادم و یک ورقه وکالت‌نامچه در آنجا نوشته، مَهْری به اسم خواهرم خریدم، مَهْر نمودیم و در عدلیه تمبر شد. یک تومان پول آن را دادیم به دست آقا سپرده، و عدهٔ پس‌فردا داد که به سراغ او بروم.

خود به شهر آمده. [برای اینکه] بیکار نمانم، قدری کهنه خریده، روی دوش انداخته، می‌فروختم. روزی دو سه‌هزار کاسب بودم. پس‌فردا حسب‌الوعدّه رفتم آقا را در عدلیه دیدم. گفت: احضاریهٔ اول و دویم رفته، مدعی حاضر نشده. این دفعه احضاریهٔ سرخ می‌فرستند. اگر حاضر نشود، بلاشک محکوم است. غیر از استرداد مال، مجازات هم خواهد شد. من از این حرف‌های گزاف خوشحال و خرم، خداحافظ کرده، آمدم سر کاسبی خود.

چند روز دیگر که یک هفتهٔ موعود سپری شده بود، به عدلیه رفتم. آقای وکیل را دیده، فرمودند که دیروز مدعی را به ضربِ دگنگ اینجا حاضر کردند. یک جلسه مذاکره شد، قریب محکومیت بود که زنگ زدند، انشاءالله در این جلسه دوشنبه محکوم خواهد شد. شما باید سه تومان خرج جلسه را بدهید. اگر ندهید، راستی کار معیوب خواهد شد. من سه تومان دادم. احوال منزل من پرسید که شاید خیلی لازم باشد پی شما بفرستم. آدرس منزل گفتم و روانه شدم. قبل از دوشنبه جناب وکیل قریب ظهري به خانهٔ ما آمد که: بختیار نقداً بخت شما یار است. معاون عدلیه جداً با خود همراه نموده‌ام. پنج تومان تعارف برای او قرار داده‌ام. قابل نیست، شما بدهید، خیلی به درد ما می‌خورد. من منکر شدم که ندارم. گفت: پس اگر کار شما نقصی پیدا نماید، به من مربوط نیست. من چون یک نفر حکیم هستم، دستور دوا و غذا و حرکات یومیه می‌دهم. اگر مریض رفتار نکند، سبب هلاکت او شده و وجدان حکیم هم میرا است. ناچار پنج تومان دیگر دادم و نهار هم در آنجا بود. در خانهٔ آدمی مثل من چیزی وجود ندارد. عرض کردم: جناب آقا! چه میل دارید برای نهار. فرمود: ارزان خوب؛ چلوکباب بخور، قیمت دوهزار کفایت است. من به بازار رفته، حسب‌الفرموده دوهزار چلوکباب

برای آقا و دوهزار برای خواهرم و مادرم خریده، آوردم. جناب آقا در چهار لقمه ته قاپ^۱ را پاک نمود، گفت: اینکه غذا نشد. شما یک قران زیادتر نخریده‌اید. هرچه قسم یاد کردم که دوهزار بود، چون دفع جوع^۲ نشده بود، قبول نمی‌کرد. قاب والده و خواهرم نیز تقدیم نمودم. تمام را خورد. چائی هم با قلیان حاضر نمودم. پذیرایی اجباری کاملاً به عمل آمد. آقا روانه شد و رفت، وعده سه روزه داد.

بعد از سه روز به خدمت آقا رفتم. جوایای انجام مرافعه شدم. چنین جواب داد که: بختیار شما از قوانین عدلیه مبارکه بی‌اطلاعیید. فردا باید گفت‌وگوی ما در شعبه صلحیه بشود. چون شعبه صلحیه برای صلح صلاح دایر است که ابتدای دخول مدعی و مدعی‌الیه در صلحیه ایران، اول میدان مخاصمه و مجادله است و کشتی‌گیری است. غالب و مغلوب هر دو مغلوب هستند. صلح ساقط و دعوا لازم خواهد بود. هرگاه شما دوسه تومان مایه می‌گذاشتید بدهیم ریاست محکمه صلحیه، جهان به کام ما می‌گذشت. خیلی از این وسوسه نمود، دو تومان دیگر از سرمایه من درر بود، وعده هفته آینده داد. من باز به سر شغل خود رفتم.

بعد از یک هفته رفتم به مرکز عدالت ایران، آقای وکیل را ملاقات نموده، چنین فرمودند که در صلحیه کار صلح نشد، باید محاکمه در محکمه ابتدایی شود. شما هر مدرکی در باب اثبات دعوی خود دارید، به من بدهید، فردا لازم می‌شود. گفتم که من هیچ مدرکی ندارم و فقط عقدنامه‌چه خواهرم حاضر است. تقدیم نمودم. آقای وکیل عقدنامه‌چه را گرفت، به دقت ملاحظه نمود و گفت: خیلی خوب این اثبات می‌نماید خواهر شما زوجه سید متوفی بوده. و فاملاً^۳ مدرکی که اثبات طفل نوزاد خواهرت نماید و صدق فوت طفل، لازم است. عرض کردم: این فقره نوشته ندارد. اهل محل همه شهادت دارند. گفت: این مدرک نمی‌شود. اولاً اهل محل هیچ‌وقت طرف آقا را به شمای غریب ترجیح نمی‌دهند آمده ادای شهادت نمایند. دویم آن‌ها خبر از عدلیه دارند که چقدر برای شاهد استنطاق و آمد و رفت هست. ابدأ خود را

^۱ درست، قاب است.

^۲ گرسنگی

^۳ پس از آنچه گفته شد

به زحمت نمی‌اندازند. سیم اینکه به طور آسان می‌توان شهادت آن‌ها را جعل نمود. گفتم: آقای وکیل این چه فرمایش است، در ملت مسلمان چنین امر آشکاری چطور منکر می‌شود. در ایران که ادارهٔ احصائیه^۱ نیست [که] رجوع به دفتر و اطلاع او شود، ولی قبرکن و مرده‌شور همه می‌دانند. آقای وکیل بنای خنده را گذاشت، گفت: دیوانه دیروز در صلحیه این مطالب گفته شده. وکیل آقا تمام را منکر شد و رد کرد. چنان ادعا می‌نمود که اصلاً تولد مولود نشده. چون من مدرکی در این خصوص نداشتم، موقوف به جلسهٔ آتیه نمودم. حال اگر شما خود می‌توانید استشهادی به مَهر اهل محله درست نمایید و اگر نمی‌توانید مدرک درست نمایید، ده تومان باید بدهید، من خود تلاش نموده، به چند نفر مایه گذاشته، مدرکی درست نمایم قطع غائله بشود. من متحیر در کار خود [که] اگر بروم شهادت از اهل محل بخواهم، کسی اعتنا به من نمی‌کند. اگرچه همدانی‌ها از راه تقلید و نادانی متدین هستند، اما نه در مقام آقای کبابی. به هیچ‌وجه نمی‌نویسند. اگر پول بدهم، دیگر از سرمایه چیزی نمانده، به روز گدایی می‌افتم. ولاکن چون قماربازِ باخته، دنبال ضرر باید رفت یا چون تاجر خُسران‌کشیده، بیشتر برای اعادهٔ سرمایهٔ خود حریص در معاملات شود. چاره نداشتم. ده تومان دادم که خود آقای وکیل مدرک محکم و مبسوطی فراهم نماید. خداحافظ کرده، رفتم.

باز پس از هفتهٔ دیگر رفتم عدلیه، آقای وکیل را ملاقات نموده. فرمودند: مدعی [را] در محکمهٔ ابتدایی حاضر نمودند، ابدأ اقرار ندارد. دور نیست محاکمهٔ ماها به محکمهٔ استیناف و دیوان تمیز برسد. اگرچه خیلی مخارج دارد، ولی در آخر مال خوبی را صاحب می‌شوی؛ از قید مذلت می‌رهی. خیلی از گزاف‌های آقای وکیل مسرور شدم. وعده هفتهٔ آینده داد. و در یکی از این روزهای هفته، آقای وکیل به خانهٔ ما آمده بود و من در خانه نبودم. با مادر و خواهرم قدری گفت‌وگو نموده بود و رفته بود. وقتی که من از بازار به خانه رفتم، مادرم قدری از لاف و گزاف وکیل تعریف نمود. من بی‌اختیار دوان‌دوان به سراغ آقای وکیل، به خانهٔ او رفتم که مژدهٔ نیک‌بختی را دریابم. همین که خدمت او رسیدم، در اول خیلی تواضع

^۱ امار

نمود. سبب زحمت کشیدن او را به کلبه محقر خود جویا شده. فرمودند: بختیار! من چند روز است در خیال هستم که رفع ضررها از شما بکنم [تا] بعد یک پول متضرر نشوید. من دعا کردم و دست او را بوسیدم. گفت: فکر به اینجا منتهی شده خواهرت به من بدهی، خودت آسوده بخوایی. تمام کارها راجع به خودم خواهد بود. محض استماع فرمایش این دیوسیرت، غول مجمع بشریت، شعله‌ور در چشمم ظاهر شد. بی‌اختیار گفتم: جناب آقا! جزئی سرمایه مرا فنا کردید، حال کار به ناموس رسیده است؟! ابداً، غیرممکن است. آقای وکیل قاه‌قاه خندید و گفت: گردِ بی‌شعور! من خود وکیل اویم. عقد را چند روز است نموده‌ام. او زن شرعی من است. به حکم آقایان و رئیس کمیسر او را خواهم برد. زود زود از جلوی چشمم دور شو.

با حقارت تمام مرا بیرون نمود. رفته برای خانه، مقدمه خوشبختی جدید به خواهر و مادرم گفتم. در ساعت، منزل بیت‌الاحزان و مجلس روضه‌خوانی شد. پس از گریه زیاد، درب حیاط کوبیدند. من رفتم در را باز نموده، جناب آقای وکیل با دو نفر آژان آمدند میان حیاط که شیرین، خواهرم را به خانه آقای وکیل بفرستند. و با تشدد تمام آژان‌ها شیرین را تکلیف نمودند، چادر و چاقچور پوشیده، روانه شود. اما خواهرم دیوانه‌وار دوید بیخ اتاق، یک قبضه کارد زنگ‌زده [که] مال من بود به دست گرفته، با داد و فریاد چون رعد بنای فحش به آقای وکیل و آژان و حاکم و محکوم گذاشت و چنین گفت: که من کجا بوده‌ام و در چه جا اجازه داده‌ام عقد مرا ببندند. من که مثل آن دختر تهرانی نیستم وکیل عدلیه به حیل و کالت دعاوی خودش عقد نمود و متصرف عصمت او شد. من گردم. به خدا و پیغمبر و تمام انبیا قسم، هرگاه دست به من دراز کنید، اول شما را و بعد خود را می‌کشم و از این زندگی ننگ‌آمیز راحت می‌شوم.

خیلی محل تحیر بود. شیرین، خواهرم با همه شیرینی چندان تلخ شده بود، از صبر زرد^۱ بدتر و از مار آفریقایی گزنده‌تر و از ابر حامل تگرگ، غرنده‌تر. هنگامه‌ای راه انداخت که چشم بیننده روزگار ندیده بود. آژان‌ها بی‌درنگ دست مرا با وکیل عدلیه گرفته، روانه کمیسر

^۱ Aloe vulgaris گیاهی‌ست چون آبنبات سیاه رنگ؛ نیز شیره‌ی درخت.

شدیم. آژان‌ها راپرت به رئیس دادند. وکیل عدلیه تقصیرات را به گردن من بی‌گناه اثبات نمود و به حبس من حکم شد. در جای بسیار تاریکِ کثیفِ محبوس شدیم. کثرت خیالات و هجوم بدبختی، مدتی دیوانه‌وار سر خود به دیوارهای محبس می‌کوبیدم شاید از زندگانی پُرمحن دائم رفیق و همدم، بل یار و توأم گُرد بدبخت است، خود را خلاص نمایم. سلطان عقل با تسلط تمام وسایل ممانعت به خیالات آتیه فراهم نمود، مانع از اجرای مقصود گردید. و بدین مصرع خود را خوشدل ساختم: بر سر فرزند آدم هرچه آید، بگذرد.

مدت دوازده ساعت در زندان گرسنه و تشنه ماندم. و بعد مرا آوردند استنطاق نمودند. بی‌تقصیری من هویدا بود. در همین حین، مادرم آمد به کمپرس. روی دست و پای رئیس افتاد، پنج تومان محرمانه به دست او رسانده، مرا مرخص نمودند. و پیغام به وکیل عدلیه داد که این فقره ادای شما راجع به نکاح است. قانوناً وظیفهٔ حکام شرع است رسیدگی نمایند؛ لذا معذرت می‌خواهیم.

من با مادرم به خانه آمده، اول محض گرفتاری خود، با شیرین قدری مجادله نموده، بعد غیرت او را ستایش نمودم. چشم او را بوسیدم.

حال یک پول در بساط نداریم. وجهی [که] از صدقهٔ کارگری انگلیسی‌ها به دست آورده، خرج غول بیابان شد. با هزار نگرانی رفته بازار. مدتی بی‌خود به هر سو دویدم، بی‌جهت بود. رفتم صحن مسجد دو در. در گوشهٔ طاق نما نشسته، بنای گریه به روزگار بد خود گذاشتم. و با شدت تمام گریه سر داده بودم که یک نفر در نزد خود دیدم. بدون هیچ آشنایی، تسلیه از من می‌نمود و مرا منع از گریه. و جویای روزگارم می‌شد. چون به دقت تمام سراپای او ملاحظه نمودم، شخصی خوشرو، خوش‌قیافه، ملبس به لباس اروپایی و ایرانی ولی مندرس. آثار رئوفت و عطوفت از جبهه‌اش پیدا بود. من تمام سرگذشت خود را گفتم. با دقت گوش داد تا [به] آخر رسید. مجدداً بنای تسلیه گذاشت و سرگذشت خود را این‌طور تقریر نمود.

فصل یازدهم

سرگذشت شاهزاده مظلوم میرزا

بعد از آنکه اسم مرا پرسید و گفتم، آهی چون شعله آتش از قلب برآورد، چنین گفت: بختیار! اسم من مظلوم میرزا و لقب نخواهم گفت. وطن هم اسم نمی‌برم. چرا که من از خانواده معتبر بوده، مکتبی وافر داشتم. زوجه من از خانواده نجیب کفو^۱ خود در خانه داشتم که صاحب چند اولاد بود. از اتفاقات، شیبی با زن خود مجادله نموده، کدورتی به میان آمد. زن مزبور از نقصان عقل، راپرت اتفاق شبانه را به اداره مدعی العمومی خبر می‌دهد. سیدحسین و یا سیدحسین مدعی العموم در ذی^۲ اهل صلاح وعده^۳ صلح و اصلاح، گرگی در لباس میش و سید منشی بداندیش در شهر ما بود. فرستاد، مرا بردند، بدون استنطاق امر به حبس نمود. چند ساعت بعد خانم مرا به محکمه دعوت نموده، بدون حضور من پاره مذاکرات می‌نمایند. مستنطق به خانم می‌گوید: یک ساعت بعد از ظهر باید خانه شما آمده، تحقیق محلی نمایم. پس از آن مرا از حبس به اداره مدعی العمومی برای استنطاق آوردند. در این بین که ورود به اتاق نمودم، مستنطق غایب بود. زنی عقیقه به واسطه شکایت از خویشان خود به اداره مدعی العموم آمد. سید مزبور چند کلام با او تکلم نمود. ما را به خروج از محکمه امر داد که بلی گفت‌وگو در موضوع عصمت است، باید قانوناً سری باشد.

^۱ همتا

^۲ در لباس

^۳ در اصل: عدد

زن بدبخت به اتاق برد و درب اتاق محکم بست. نوکر مدعی العموم که خیلی پاردم سائیده^۱ بود، از لای درزی که رخنه به محکمه داشت، چشم گذاشت و متصل با دست دیگر روی سر خود می‌زد. اگرچه مطلب را چندان ابراز نداد، ولی از کنایات و استعارات او فهمیدم در پشت میز، عصمت ضعیفه را به باد شهوت رفته، چنانچه در موقعی که ضعیفه از اتاق خارج شد، از آلودگی لباس و به هم خوردن ترتیب چادر و چاقچور و جزئی کنایه نوکر مدعی العموم که به او رساند، صدق ماجرا به خوبی واضح می‌نمود.

الغرض، مستنطق آمد، پاره استنطاق بی‌معنی از من نمودند. مدت حبس من هفت روز طول کشیده تا خلاص شدم و به خانه خود آمدم. بالکل فکر من متوجه عیالم بوده^۲ که در غیاب من ننگی دامن‌گیر عصمت او نشده باشد. [در] ورود به خانه، خانم به حمام رفته بود. غیر از دایه پیر خودم کسی نبود. او را به معرض جواب سؤال درآورده. اگرچه از اول منکر شد که چیزی واقع نشده، اما من او را به شیر و زحمتی که در راه من کشیده قسم دادم هرچه شده، بگوید. و چنین گفت که بعد از حبس شما، بعد از ظهر جناب مستنطق که آدم گردن کلفتی بود، با یک فراش و یک آخوند به خانه آمدند. بعضی سوالات چون تملقات با خانم نمود. و بعد حکم کرد که تحقیق محلی در موضوع عصمت باید سری باشد. فراش را دم در و آخوند را میان حیاط و خود با خانم در اتاق ماندند. پس از یک ساعت، مستنطق در را باز کرد، بیرون آمد و رفت. من فوراً به اتاق داخل شده، رنگ پریده خانم با تُشک^۳ پهن شده [که] علامت چند قطره منی بر آن باقی بود، دیدم. خانم هم فهمید که من فهم ماجرا نموده‌ام. با من بنای تملق گذاشت و قسم‌ها داد که سرّ او را بروز ندهم. چون تو فرزند من هستی، نمی‌توانم نگویم، والا به احدی بروز نمی‌دادیم. و بعد از یک روز دیگر خود آقا سید مدعی العموم تک و تنها به خانه ورود نمود، بنای عربده گذاشت که: تحقیق محلی وظیفه من است، گُه خورده، غلط کرده مستنطق نرّه‌خر گردن کلفت احمق دخالت به این امورات

^۱ بی‌شرم و بی‌حیا

^۲ در اصل: عالم بوده

^۳ در اصل: توشک...

غیرقانونی می‌نماید. و خانم! شما چرا مانع نشده‌اید. خانم گفت: ماها چطور می‌توانیم اجزاء رسمی عدلیه را جواب نماییم یا سوءرفتاری خدای نخواستہ کرده باشیم. خیلی از این گفت‌وگوها شد. مدتی آقای مدعی‌العموم با خانم در اتاق بودند، بعد پی کار خود رفت.

من از این حرکات شرر از چشم زبانه کشیده. مبلغی پول، برات^۱ تهران نمودم. یک اتوموبیل کرایه کرده، روانه تهران شدم که در مرکز عدل و داد ایران و حضور مقننین قانون و هیئت محترم وزراء انتقام خود را کشیده باشم. همین که ورود به تهران نموده، با حرارات تمام مشغول کار شدم. در هر وزارتخانه می‌رفتم، صرف‌نظر از اینکه شخص وزیر از همان اشخاص دوره استبداد چون وثوق‌الدوله‌ها و قوام‌السلطنه‌ها و مستوفی‌ها و شاهزاده‌ها و مستوفی‌الممالک‌ها و مشیرالدوله‌ها و و و و بودند. عرایض مرا لایعنتی^۲ و مدرک جاکشی و قوادی^۳ از من می‌خواستند. بالاخره بلیت گرفته، به پارلمان که مجلس وکلای ملت ایرانند، رفتم. و هرچه در آنجا آدم دیدم، تمام از سید و آخوند و اشخاص مستبده یا اغنیازاده بودند که هزار و اندی سال است ملت ایران را چون زالو می‌مکند. برای انتفاع شخصی همواره ملت را به حیوانیت و نادانی و بربریت سوق می‌دهند، قانون‌گذارند. اجرای او را مسئول نخواهند بود. ادعای نژاد می‌نمایند. ایرانیان را به ترک و عرب و سکسان^۴ و اسلاو مستحیل می‌نمایند. ملت پرستند؛ مظلوم‌کشی شیوه نموده. ایران‌مدارند؛ خرابی او را فوزی^۵ عظیم می‌شمارند. عادلند در ظلم بیشتر مَصْرند. زبان‌آورند در نزد یک نفر خارجه چون روباه متملق‌اند. چه گویم؟ سرچشمه فضایح است و از خیالات و نیت آن‌ها است که چنین کابینه و چنین عدالت‌ها و چنین ملت‌پرستی‌ها تراوش نموده. چنان‌که در مجلس عریضه‌ام گرفته، رجوع به مرکز مدعی‌العمومی دادند. از خاک برداشته به گِلِم نشانند. هرچه دویدم، احدی

^۱ حواله

^۲ اعتنا نکردنی

^۳ در اصل: غواد... که اشتباه چاپی است و باید قواد باشد به معنی زن روسپی، جاکش و دیوث نیز معنی شده است.

^۴ چه بسا به ساکها اشاره داشته باشد؛ قومی مختلط که عنصر آریایی در آن چیره بود و یا اشاره‌ای باشد به آنگلوساکسون‌ها.

^۵ پیروزی

دانش‌اندیش و هرچه فریاد کردم، صدایم خفه شد. پس از دوندگی زیاد درب خانه این و آن و ضرر و خسارت زیاد، با آبروی ریخته و عصمت بر باد رفته، صرفه‌ای از عدالت این ملت باستان نبردم.

نهایت مدعی‌العموم از شهر ما معزول و در عراق^۱ منصوب نمودند. و چیزی بر معلومات من افزود: یکی دانستم تهران، پایتخت ایران مرکز هرگونه فساد و ناراستی برخلاف لندن، مرکز انگلیس و پاریس، پایتخت فرانسه و برلن، پایتخت آلمان و اسلامبول و لیسبون و فرانکوفورت و مسکو و سایر مرکز ملت‌های روی کره است، چرا که مرکز ملت در حکم قلب است در بدن. و هر چند قلب بدل مایتحلل^۲ با سرعت و مساوات منظمأً به تمام جوارح برساند، ترکیب بدن همواره در تزاید است، چنانچه از حُسن اداره و ترتیب پایتخت‌ها، ملل خود را به اعلا درجه ترقی و شرافت بشری تفوق داده‌اند. اما قلب ضعیف مریض چون تهران ما همواره رنج الم امراض مسری و غیرمسری برای اعضاء خود ایجاد می‌نماید. روز به روز بدن ایران کسب وخامت و لاعلاجی را می‌نماید. دگر اینکه: از اشتباه سابق خود که تصور می‌نمودم مجلس ملی داریم، رئیس‌الوزرا داریم، وزیر داخله داریم، وزیر عدلیه داریم، وزیر معارف داریم، وزیر امور خارجه داریم، از همه بهتر اهل جراید و زبان ملت و جارچی ملت داریم، احزاب داریم، به طریق ایقان رسیدم و دیدم لباس خلق مبدل کنند، ورنه که ملک همان عدالت قاجاری است. ظلم ضحاک دیگر از رنجبر و ملت و عمومیت در دوائر حکومت ایران، وجود عنقا^۳ را داشت. همان مفتخوران روحانی و جسمانی تغییر لباس داده، به جان ملت افتاده‌اند.

برادر چاره چیست؟ باید سوخت و ساخت. اگر از من می‌شنوی، برو پناه به خود آقای مدعی برده، کفش او را ببوس، هرچه به شما داد، بردار و برو. ترک دعاوی و خصومت نما. چشم از احکام مردم‌فریب ان‌الله یأمرو بالعدل والاحسان عدلیه ایران ببوش که ظلم بر این عدل

^۱ در تقسیم‌بندی‌های پیشین کشوری کرمانشاه، همدان، ری و اصفهان را در بر می‌گرفت.

^۲ آنچه از غذا هضم شود و جانشین مافات گردد، تغذیه‌ی سلولی. معین

^۳ عنقا مرغ اساطیری

افتخار می‌نماید. البته اگر از قول این کمترین رفتار نکنی، کار که به گدایی منجر می‌شود، هیچی، جان شما هم در معرض تلف است.

من خیلی از نصایح مشفقانهٔ این آدم خرسند شدم و چارهٔ درد مرا و کار مرا هم گفته، او را دعا نمودم و دست او را بوسیدم. روانهٔ خانهٔ آقا شدم. و یکسر به سر طویلهٔ آقا رفته، پناه به الاغ سفید برده، دست الاغ را گرفتم. پس از ماندن یک شب در طویله، صبح زود حضرت آقا از مسجد برگشته، به طویله آمد. و به من فرمود: بختیار دوندگی‌های خودت نمودی، حال آمده پناه آورده‌ی. احمق مگر نمی‌دانستی، رئیس عدلیه‌ها قابل نیستند. وزرا، دست‌نشاندهٔ ماها می‌باشند و ملت بار ما را به دوش می‌کشند. احکام شرع مبین به میل دلخواه ماها جاری می‌شود. شما می‌خواستید از من مال بگیرید. عرض کردم: آقا غلط کردم، عن جویدم،^۱ سر به سنگ زدم. هر نوع میل مبارک است، حاضریم. محض اجداد طاهرینت رحم بکن، به گدایی افتاده‌ام. سرمایه‌ام به صصر^۲ حوادث عدلیه و وکیل معدوم شد. جناب آقا قدری با ریش خود بازی نمود و فرمود: بختیار! شما خبر ندارید اکنون حضرت آقا سیدضیاءالدین عمواقلی رئیس‌الوزرا شده، تمام بزرگان ایران محبوس نموده و گفته سب بدبختی ملک و ملت اینانند. و قشون را ترقی داده. اگرچه در گرفتاری، اعیان که دستیاران ماها هستند سهوی عظیم نموده، تیشه به ریشه خود زده، دور نیست کلاه او پس معرکه بیفتد. به هر حال اسم او باعث ازدیاد قدرت ماها است. من محض‌الله مبلغ یک صد تومان به شما می‌دهم، به شروطی که تمام ادعای خواهرت به من مصالحه نماید. والا غیر از این زیاده‌طلبی نمی‌ماید، می‌دهم شما را بیرون نمایند.

با کمال میل قبول کرده، دست آقا را بوسیدم. یک تومان از جیب مبارک‌شان درآورد، دست‌گردان^۳ نمود، در آخر یک تومان را به من داد. فرمود ببر امشب این را خرج کن، فردا

^۱ گه خوردم

^۲ بادی است سرد و سخت

^۳ وام دادن، انتقال یافتن پول از دستی به دست دیگر

بیا و خواهرت را همراه خود بیاور. بعد از نوشتن صلح‌نامه‌چه نود و نه تومان بگیر و برو. مجدداً دست آقا را بوسیده، آدمم برای منزل خراب‌شده.

گویا بیست و چهار ساعت تمام بود مادرم و خواهرم غذایی نخورده بودند، تمام غذای آن‌ها گریه و افغان بوده. وکیل دعاوی می‌رود، دو نفر فراش مدعی‌العمومی به سراغ شیرین، خواهرم می‌فرستد. او را مجبوراً کشیده به خانه او ببرند. [در] ورود به منزل، خواهرم را بدون چادر و حجاب تا صحن حیاط می‌کشند، ببرند. خواهرم این ننگ را به خود قبول نمی‌نماید، کارد مزبور را به شکم خود فرو می‌نماید، نوک کارد از پشتش زبانه می‌کشد، خون چون سیل جاری می‌شود. فراش‌ها دست برداشته، روانه عدلیه می‌شوند. زمانی [که] رسیدم در صحن حیاط. صدای گریهٔ مادر پیرم را شنیدم. بی‌اختیار به اتاق دویدم. الهی! هیچ بشری این ساعت که من دیدم، نصیبش نمی‌ای. خواهر جوان مجروح با نیم‌رمقی که در تن داشت و عارض او چون برف سفید شده، یک قطره خون در جسم او نمانده، روی لحاف خوابانده‌اند. مادر پیرم با قدی چون کمان سر چشم خود را روی شیرین گرفته، اشک خونین چون ناودان از بصر می‌ریزد و اشعار گُردی رقت‌انگیز در مرثیهٔ او می‌گوید: نه غم‌خواری، نه تسلیت‌دهنده‌ای، نه قوتی، نه غذایی، نه جراحی، نه دوايي. من هم با مادرم هم‌ناله شده. پس از گریهٔ زیاد، با یک تومان آقا می‌حتاج شب و چراغ خریدم. اما کی غذا بخورد. تا نصفه شب دور بستر خواهر به گریه و زاری گذرانده. خواهر بدبختم نفس‌های آخرین را کشیده، از غم جهان و اهل آن راحت شد.

من به کار خود حیران، برای لوازم کفن و دفن معطل، راه به جایی نداشتم. از اضطرار باز پناه به آقا بردم و شبانه رفتم درب خانه‌شان. با حال پریشان و گریهٔ فراوان، واقعه گفته، به حالم رحمت آورد. یکی از ملازمان را مأمور نموده، مخارج جنازه بدهد، دفن نمایند.

در این مواقع، برای آدم گُرد و غریب، لوازم تجلیل جنازه منحصر به دو نفر حمال و یک قبرکن و یک نفر تلقین‌خوان^۱ است. لذا صبح زود عمل ختم شد و به خانهٔ آقا آمده، دادم نوشته مزبور نوشته، مَهر کردم تقدیم آقا نمودم. در این وقت فراشی از طرف حکومت آمد و

^۱ کسی است که هنگام دفن مرده دعا در گوش او می‌خواند.

به حضرت آقا اظهار داشت که آخوند وکیل عارض است [که] بختیار خونی عیال من است، باید حاضر شود. آقای سید بنای تغییر را گذاشت که: ملعون‌ها خواهر این بدبخت را کشته، دنبال او را هم می‌نمایند؟! قباحت به جایی رسانده [که] در خانه من ملاذ^۱ مؤمنین است آمده، مطالبه می‌نمایند. خدا پدر آقا را رحمت کند. با چند فحش فراش را جواب نمود و هفتاد تومان به من داد، فرمود: در اینجا می‌مانی یا می‌روی؟ عرض کردم: حضرت آقا! توبه باشد، دیگر رنگ هم‌مان به چشم نبینم. الساعه می‌روم. فرمودند: ماندن شما البته جایز نیست. زودتر بروید.

در دم یک یابو کرایه نموده، مادرم را روی آن انداخته، روانه مرکز انجینر^۲ خط شوسه شده که عموزادهام آنجا بود. نیم فرسخ که از هم‌مان خارج شدیم، دخترعمویم را با زن عمو ملاقات نموده، برای هم‌مان می‌آمدند. گویا خبر ناگوار قضیه را شنیده، آمده بودند. پس از قدری گریه و زاری از دخترعمو جویا شدم، شما چرا از جاده نیامده و از بیراهه بدینجا آمده‌اید؟ مگر جاده مغشوش است و پست نظامی دایر نیست؟ جواب داد که کلیه ترس ما از پُست نظامیان است؛ چرا که ضعیفه بدون مرد ممکن نیست عصمت آن‌ها سلامت بماند. از قراری که شنیدیم، هر زن به فراده^۳ عبور نمایند، او را محض تفتیش یک دو شب نگه می‌دارند. ماهم از ترس عصمت از کج‌راه آمدیم.

^۱ پناهگاه، جای امن، مکان پناه آوردن

^۲ Engineer ، مهندس

^۳ تنه‌ها، تنهایی

فصل دوازدهم

داستان بختیار و مجدداً به سر رعیتی رفتن

پس از یک روز، ورود به ناحیهٔ اسداباد نموده، در دهات نزدیک جاده در قریه سکنی گرفته، به خیالِ فعله‌گری انگلیسی‌ها مصمم بودم. از قرار شهرت، سیدضیاءالدین رئیس‌الوزرا قرارداد انگلیسی‌ها را باطل کرده و موافق قانون ملی، قشون آن‌ها را از ایران خارج نمود. دیگر از فعلگی مایوس شدم. به خیال رعیتی و کار نیاکان خود افتادم. دو گاو نر خریدم و تخم نیز خریدم. یک نفر کارگر در سالی بیست تومان، مع‌اللباس^۱ و غذای او اجیر نمودم و مشغول کشاورزی گردیدم.

و دخترعمو و زن عمویم در غیاب من در سر جعهٔ انگلیسی‌ها فعلگی نموده، چون سایر نسوان قراء ایران، سنگ کوبی نموده بودند. قریب چهل تومان پس‌انداز نموده، آن را هم به من سپردند. و نیز به آرزوی مادرم و زن عمویم، تهیهٔ عروسی دیده، یک دست لباس نو مشتمل بر پیراهن و زیرجامهٔ چیت قرمز و یل^۲ مخمل آبی پنبه‌ای و یک زوج کفش و یک دانه کلاغی^۳ ابریشم که به دور سر می‌بندند، خریدم. یک کیسه حنا با دو قالب صابون، ده سیر گل سرشور^۴ و دو من برنج، یک من روغن، یک رأس بزغاله با مقداری قند و چائی، به‌علاوه یک کله‌قند، شیرینی مالک خرید شد. و اسباب عروسی گردی من خیلی شایان بود. در روز جمعه نزد آخوند/اسداباد رفته، دوهزار دادیم، عقد بسته. روز شنبه دخترعموی نامزدم باید حمام برود. چون دهکده مسکونهٔ ما حمام نداشت، سهل است اکثر دهات حمام ندارند، فلهذا یک دیگ آب روی تنور جوشانده، با یک دیگ آب سرد میان طولیه برده،

^۱ با لباس

^۲ نیم‌تنه کوتاه زنانه، کت کوتاه زنانه

^۳ شالی است بزرگ از ابریشم و یا کتان که زنان عشایر بر سر کنند.

^۴ گلی است معدنی که با آن سر می‌شستند.

شست‌وشوی تن عروس نمودند. لباس‌های نو به تن او پوشانده، و سر او را حنا بستند. به فردا، باز سر او را در حمام مزبور از حنا شسته، سرمه به چشم او کشیده، خانه آن شب واگذار به من و دخترعمو شد. مادرم و زن‌عمو به خانهٔ همسایه رفته، خوابیدند، چراکه خانهٔ دیگر نداشتیم. و لکن از قراری که مسموع شد، مادرم تمام روز و شب را عوض شادی، به یاد دختر شهید خود، گریه نموده بود.

الغرض، با این تفصیل ختم عروسی شد. و مادرم خیلی بدحال بود. دو شب و دو روز، تب شدیدی نمود. روز سیم قدری اسم شیرین بر زبان آورد و گریست و جان را تسلیم نمود. باز صدای فغان از خانهٔ ما بلند شد. برخلاف هم‌دُن، همسایگان و زن و مرد اهل ده حاضر شدند. پس از همراهی در گریه، جسد مادرم به لحافی پیچیده و نردبانی حاضر نموده. دو چوب چون دسته بیل به طول دو ذرع با رسی به عرض نردبان بستند. جسد مادرم روی نردبان گذاشته، با رسن او را بستند. با چند نفر مرد که زیر جنازهٔ او رفته، به دوش گرفته. من هم در عوض حق مادری، یک پایه چوب‌بست را به دوش خود گرفته و تا لب جوی حمل کرده. در آنجا به زمین گذاشته، به دست زن‌عمو و سایر پیرزن‌های آبادی گذاشته، غسل بدهند. و یک نفر را فرستاده بودیم برای کفن و شیره سِدر کافور از قریهٔ دیگر که دکان داشت، خریده آورد. یک من شیره را عیال من در خانه حلوا پخت و لای سی چهل دانه نان گذاشته، میان مجموعه^۱ پیچیده، سرپوش که چارقد خودش بود روی او کشیده برای جلو جنازه که مرسوم است، فرستاد. و در لب جو جسد والده را غسل دادند، حنوط^۲ نمودند، و کفن را مردها با جوالدوز دوخته، میان غربال گذاشته، علی‌الرسم به دست زن‌ها داده، کفن نمودند و به لحاف دیگر پیچیدند. مجدداً مردها رفته، او را روی جنازه کش مزبور که به جای تابوت چنبره^۳ دهاتیان است، گذاشتند. من خود سواد داشتم، نماز بر مادر خواندم.

^۱ همان مجمه یا مجمع می‌باشد؛ سینی بزرگی از مس یا برنج

^۲ داروهای خوشبویی همچون کافور که مسلمانان بر پیشانی، سر و دست و کف پاها و بینی میت می‌مالند تا خوشبو گردد.

^۳ به تکه‌پاره‌های جامه که طبق کُشان به شکلی آن را درهم می‌پیچند و بر سر می‌گذارند تا طبق بر آن قرار گیرد.

جسد را به قبرستان برده، قبری را که قبلاً اهل قریه حاضر کرده بودند، جسد را من که محرم بودم، دفن کردم. و سنگ‌های لحد^۱ را گذاشته، بیرون آمدم. چوبی به دست گرفته، به شانهٔ جسد مادر گذاشته و تکان می‌دادم و تلقین او را می‌خواندم؛ تمام را به عربی. از سؤالات نکیر و منکر که می‌باید جواب دهد، به او تلقین شد. و خاک فراموشی بر سنگ قبر^۲ ریختند. عموماً فاتحه خوانده، مراجعت نمودیم.

باید شب شام میت را به‌طور وجوب داد. من هم گوسفندی خریده، چند دیک از همسایه‌ها گرفته، تمام را بار گذاشتیم. شبانه اهل قریه عموماً خبر کرده، آمدند. نان و آبگوشت خوردند. فاتحه خوانده، سرسلامتی به من گفته و رفتند. و روز زن‌های قریه آمده، سوگواری کردند؛ نهار خورده، رفتند. ما هم مشغول کار رعیتی خود شدیم.

اگرچه در عروسی دخترعمو و فوت والده خیلی ضرر به من رسید [و] از پول‌ها هیچ در بساط نماند، ولی تریاک‌کاری مفصلی نموده بودم و خوب هم سبز شده بود و زمین زیادی برای توتون شخم‌زده و گندم و جو هم کاشته بودم. به امید آتیه، خوشحال و مواظب عمل زراعت خود بودم.

حیدر نام از اهل قریهٔ ما که جوانی بود خوش‌منظر و از دولت عملگی انگلیسی‌ها صاحب جزئی پولی شده و عاشق بی‌اختیار دختر کدخدا بود، گویا مدتی معاشقهٔ محرمانه در بین آن‌ها بوده. شبی پدر دختر که کدخدای مزبور باشد، دختر خود را می‌بیند که با حیدر شوخی می‌نماید. با چوبدست خود اول پسر و بعد دختر را کتک‌کاری می‌نماید. اطفای حرارات غضب خود را کرده بود که فردا آدم صاحب ملک آمده، هم کدخدا و هم حیدر را نزد صاحب ملک برده، هر دو را حبس می‌نماید. به ضرب چوب هر آدمی ده تومان از آن‌ها به اسم عاشقانه و دیوثانه می‌گیرد. هرچه کدخدا می‌گوید که این پسر را من داماد خود می‌نمایم، پذیرفته نمی‌شود.

^۱ سنگی که زیر سر مرده گذارند.

^۲ در اصل: گور قبر

و چند روز بعد خبر به گوش نایب‌الحکومه / سدآباد رسیده. دو نفر نوکر با حکم بلندبالایی فرستاده و کدخدا و حیدر را به / سدآباد احضار نموده بود. هر دو را گرفته، کت‌های آن‌ها را با رَسَن بسته، جلو اسب انداخته، روانهٔ / سدآباد شدند. چند نفر اهل قریه با حقیر به دنبال آن‌ها روانهٔ / سدآباد شدیم؛ شاید در صدد خلاصی آن‌ها بتوانیم برآییم. به مجرد ورود حیدر و کدخدا، آن‌ها را به حبس برده بودند. وقتی که ما رسیدیم، نزد فراشباشی رفته، شهادت دادیم که این حیدر مدتی است خواهان دختر کدخدا و نامزد او می‌باشد. به علاوه پنج تومان شیرینی به شما می‌دهم، بروید حضور حاکم کار این‌ها را درست نمایید. فراشباشی بعد از رفت و آمد زیاد، جرم عاشقانه و دیوثانه آن‌ها را هر نفری بیست تومان تمام کرد و پنج تومان هم برای دو سوار مأمور که جملهٔ^۱ پنجاه تومان ضرر این بدبخت‌ها شد. پس از سه روز آن‌ها را مرخص نموده، گاو و گوسفند آن‌ها را فروخته، جرم^۲ مزبور دادیم و مراجعت نمودیم. کدخدای بدبخت محض قطع دنبالهٔ فساد، دختر خود را به حیدر به رسم زناشویی عقد بسته و بیست تومان شیربها از حیدر گرفت. ظلم آقایان معجلاً^۳ ایجاد وصل آن‌ها را نمود. در پس از این هنگامه که الحمدلله به خیر و خوبی گذشت، مشغول گزین یا وجین^۴ تریاک‌ها شدم. خود و عیالم و زن عمو با دو فعله از زن‌های بیکار آبادی گرفته، از صبح تا غروب مشغول گزین بودیم. و چند روز نیز الاغ کرایه نموده، خاک آوار و خاکستر برای کود یا رشوه تریاک کشیده، دامن دامن پُر می‌نمودیم. مشت مشت به پای بوته‌های خشخاش می‌ریختیم.

محصول این شجره زقوم^۵ خیلی پُرزحمت و قریب به آفت می‌باشد. چنانچه سه مرتبه گزین او را نمودیم، یک مرتبه رشوه دادیم، سه مرتبه آب دادم تا به عمل آمد و موقع تیغ زدن او رسید. علی‌الرسم تیغ‌های تریاک آورده، می‌فروختند. چند دانه دندان‌ریز مساوی سوا نموده،

^۱ شاید هم جملهٔ باشد.

^۲ جریمه

^۳ با شتاب و در عجله

^۴ پاک کردن کشت از علف هرزه

^۵ درختی‌ست در جهنم با میوه‌ای بسیار تلخ که دوزخیان از خوردن آن ناگزیرند.

خریدم و قاشق تریاک‌گیری که از حلبی می‌سازند، چهار دانه یک قران خریدم. و یک نفر دیگر [که] تیغ‌زن خشخاش با سلیقه بود، در روزی دوهزار اجیر نمودم که رفته، به فردا مشغول تیغ تریاک بشویم که ناگاه یک نفر مفتش با یک نفر پیاده نظامی مسلح ورود به قریه ما نموده، به خانه کدخدا رفتند. و ماها هم رفته سبب آمدن آن‌ها را بدانیم. پس از خوردن نهار و چائی و کشیدن تریاک، چنان اظهار نمودند که ماها برای حرازی^۱ تریاک آمده‌ایم. یک نفر همراه ماها بفرست قطعات تریاک^۲ را با اسامی صاحبان آن‌ها به ما بگوید. و ماها اهل قریه خیلی متوحش بودیم. چون من سوادی داشتم، بعضی از این ترتیبات مطلع بودم، چندان هراسی نداشتم و به نظامی و مفتش اظهار همراهی نموده، کدخدا را هم با خود بردیم. قطعات تریاک را گام خود عرضاً و طولاً قدم زده و سیاهه نمود. چند ساعت این کارها به انجام رسید. مجدداً به آبادی مراجعت کرده و سیاهه را خواند. یک قطعه تریاک که دو نفر شریک در او بودند، دو قطعه حساب می‌نمود. همه جهت^۳ ده تکه تریاک بود. مفتش بی‌انصاف عدد قطعات او را به سی قطعه رسانده و مطالبه قطعه‌ای دو قران می‌نمود. در میان رعایا من جسارت نموده، گفتم نظامنامه تریاک بدهید، هرچه قانون معین نموده، می‌دهیم، والا به اسدآباد می‌رویم، داد و فریاد می‌نماییم. شخص نظامی با چندتا فحش پُرآب و تاب که به ناف ما بست، دست در جیب بلیز^۴ و رقه درآورد، جلو من انداخت. گفت: این را بخوان. یقین ما با حساب می‌گوییم. چون رقه مطالعه نمودم، از طرف نایب دویم رئیس نظامیان اسدآباد نوشته: شکرالله نظامی! شما مأموریت دارید به همراه محمد مفتش رفته، حرازی خشخاش نمایید. هر قطعه دو قران بگیرید. فی فلان برج، امضاء.

باز من میرمی^۵ نموده، گفتم: آقای شکرالله خان! این حکم نایب است. ما حکم قانون که جمیع وکلای ملت ایرانند، می‌خواهیم.

^۱ تخمین زدن. حراز کسی است که وسعت کشتزارها را تخمین می‌زد.

^۲ مراد تکه زمینی است که کشت تریاک در آن کنند.

^۳ روی هم رفته

^۴ کت نظامی یا بلوز، نیم‌تنه زنانه یا مردانه

^۵ سرسختی

به یک دفعه شکرالله، کفرالله شد. با قنداق تفنگ به جان من افتاد که فلان فلان شده حکم نایب را شما قبول نمی‌کنید و حکم و کیل‌ها از نایب بالاتر می‌دانید؟ تا قوه در بازو داشت، مرا کتک زد و بعد فشنگ در تفنگ خود انداخت؛ مرا بزند. کدخدا و جمعی از رعایا دست و پای او را بوسیده، به هزار قربان و صدقه یک تومان جرم از من گرفت و تکه‌ای دوهزار هم گرفت. کار اصلاح شد. و حال نظامی مشارالیه پیاده است. اصلاً ممنوع از سواری است، اما اکنون که مأمور است، مال سواری می‌خواهد. گریبان کدخدا را گرفته، مادبان کدخدا که آستن بود، مجبوراً از او گرفته سوار شد به تاخت برای قریهٔ دیگر. کدخدا هم یک نفر دنبال او فرستاد مادبان را پس بیاورد. بعد از دو روز آدم کدخدا مادبان را آورد. مثل قلاب شده بود و کره هم انداخته بود.

این اولین برزخ صغیر تریاک به خوبی گذشت. ماها مشغول تیغ [زدن] تریاک شده. عین گرمای ظهر جلوی آفتاب سوزان، تیغ تریاک می‌زدیم. و صبح علی‌الطول می‌رفتیم ذره ذره شیرهٔ تریاک را با قاشق گرفته، جمع می‌نمودیم. به نظر آدم مالک رسانده، مهر می‌نمود، به دست خودمان می‌داد که با این زحمات می‌باید شب کشیک بکشیم تریاک مزبور دزد نبرد. با این همه زحمت، باید روزی چند ساعت هم مشغول زراعت توتون باشم. و کارگر مزبور هم صبح‌ها جفت گاو می‌برد زمین شخم می‌نماید عصرها آبیاری گندم و جو می‌نماید. در ده دوازده یوم ختم شیرهٔ تریاک شد.

روزی نوکری از طرف آقای مالک اطلاع داد باید تریاک‌ها را به قریهٔ مالک که نیم‌فرسخی بود، ببریم. مفتش و اجزاء تعیین آنجا هستند، قسمت نمایند.

هرکدام از رعایا که تریاک داشتند، ولو دو سیر هم بود، برداشته روانه شدیم. ورود به قریهٔ مالک نموده ملاحظه نمودیم قریهٔ دیگر قبل از ما آمده، مشغول هستند قسمت می‌نمایند. وضع تقسیم با رعیت مالک چنین می‌نماید: اولاً سنگی به اسم یک من تبریز خود تهیه می‌نمایند که پنج سیر اضافه از سنگ معمول است. با او تریاک قسمت می‌نمایند. در نزد هر رعیتی که طلب دارد، حتماً تریاک او را باید عوض طلب ببرند. ثانیاً ظرف تریاک رعیت، خواه یک ظرف یا متعدد باشد، باید جلو دست نوکر مالک که مقسم است، گذاشته [شود]. مشارالیه یک چنگ به اسم ضابطانه گرفته، کنار می‌گذارد و یک چنگ به اسم همان نظامی

و مفتش در آنجا حضور دارند، بلند می‌کند. و یک نیم‌چنگ به اسم ترازو داری و خورده‌ای به اسم پاکاری و خورده‌ای برای آبدارباشی و پیشخدمت‌باشی و ته ظروف تریاک هم یکی دیگر مستحق قرار داده‌اند به او داده، پاک می‌نمایند. گویا چیزی که باید ثلث بشود، برخلاف ثلث می‌شود که به عبارت دو ثلث به مالک می‌رسد و یک ثلث رعیت می‌برد. ثالثاً گفته شد، قطعاً مالک از هر کدام رعایا طلبکار است، تریاک او را می‌برد به نرخی که معلوم نموده یا می‌نمایند. و اشخاصی که بدهی ندارند، چندان آزاد نیستند. چرا که همان نظامی و مفتش، دستیاران مالک شده برای بردن تریاک رعیت بدبخت مانع می‌شوند. اعتبار به او ندارند؛ وجه‌الضمانه نقد می‌خواهند، ندارد. ضامن معتبر می‌خواهند، ندارد. چنان او را مجبور می‌نمایند با وزن کدایی و کمتر از قیمت معموله، تریاک خود را به مالک بفروشد.

من در این کارها زودتر برای خود چاره‌جویی می‌نمودم، چنانچه تریاک قریهٔ ما را قسمت نمودند به ترتیب مزبور. و غارت چون عمومی بود، قدرت دم‌زدن نداشتیم. و خاصه مأمور دولت هم حضور داشت. ولی راجع به آزادی و فروش آن، هرچند مفتش و نظامی ایراد گرفتند، من قانوناً جواب داده و ضامن و نوشته خواستند، نوشتیم. گاوهای خود را به کدخدا و کدخدا را به مفتش ضامن داده، تریاک خود را آزاد نموده که به *اسدآباد* برده و از آنجا به *همدان* ببرم. دو من تریاک برای حقیر ماند. سر ظرف او را پارچه کشیده، نخ بسته، سرب با پلمب نمودند. ده‌شاهی پول او را گرفتند^۱ روانهٔ *اسدآباد* شدم. تریاک را به ادارهٔ امین مالیه برده، جواز *همدان* خواستم. چون ضامن داده بودم، نتوانست ایرادی بگیرد. جوازنامه نوشت و سه‌هزار گرفت، ورقه به من داد و فرمود باید با پُست چاپاری که چرخ است به یابو بسته‌اند، بروی، والا ممکن نیست. حقیر بنای تضرع گذاشتم که آقای رئیس به ارواح پدرت و به جان مادرت این ظلم در حق من مفرما که تا شهر تریاک از تکان و حرکت گاری چون آب می‌شود کسی او را نمی‌خرد. قبول نکرد. مجبوراً مرا بیرون کرده. تریاک به چاپارخانه رفت، و یک من پنج‌هزار قرار کرایهٔ او بود باید بدهم. اکنون با ظرف سه من بود، سه پنج‌هزار از من گرفتند. و دو تومان هم خودم دادم. میان گاری چاپاری، نزد تریاک خود نشستیم، روانهٔ

^۱ در اصل: گرفته

همدان شدیم. اگرچه در میان گاری، تریاک خود را همواره در بغل خود گرفته بودم، معه‌ذا خیلی خراب شد. از بالای پارچه روی ظرف نشر می‌نمود. بعضی بدبخت‌های دیگر که چون من محتاط نبودند، غفلت نموده، از بس که ظرف تریاک به‌هم خورده بود، پاره ظرف‌ها شکسته تریاک از زیر تخته گاری می‌چکید.

با این‌حال، ورود به قهوه‌خانه نزدیک همدان نموده، یک نفر نظامی تریاک‌ها را ملاحظه و خود به همراه ماها آمده تریاک به ادارهٔ مالیه ورود داد. ظرفی دوهزار حق‌الزحمه از ماها گرفت و تریاک به انبار دولت افتاد. می‌خواست خود مشتری آورده، بفروشیم. هر روز به ادارهٔ مالیه یعنی درب انبار دولت می‌رفتم و تاجرهای بی‌انصاف ایرانی با دلال‌های بدذاتِ مفت‌خور باهم ساخته، تریاک را تنزل داده بودند. ده روز معطل شد، بالاخره در یک من دوازده تومان فروختم. اولاً هر یک من، یک تومان غلامعلی‌خان انباردار، به غیر از حق انبارداری خود، گرفت. و میرزا علی‌اکبر میزان‌دار هر منی یک تومان گرفت پول میزان‌داری و دو من را هم با ترازوی ملعنت^۱ خود، یک من، سی سیر میزان نمود. چون پول دلالی هم دادم، بقیهٔ پول تریاک گرفتم و شب به منزل آمده، حساب دخل و خرج نمودم. مبلغ‌ها ضرر تریاک‌کاری داشتم. هزار لعنت به خود نمودم که [دیگر] تریاک‌کاری نکنم؛ چرا که این کار مخصوص همان بدبختان بی‌سواد است، خرج و دخل نمی‌فهمند.

فصل سیزدهم

داستان زراعت توتون بختیار

در همدان بعضی لباس کهنه و لوازم خریدده، مراجعت نمودم و بقیه پول تریاک را هم آورده، در عوض مخارج و مصارف که مقروض بودم، دادم. [در] ورود به خانه، چند نفر مفتش با یک نظامی و مقداری تریاک لول باندرول شده اداره به قریه ما آمده بودند. معادل ده سیر تریاک لول به در خانه کدخدا گذاشته و پول او را از قرار یک مثقال دو هزار و پانصد دینار، مطالبه می نمودند. کدخدای بیچاره می گفت: من تریاکی نیستم، چرا ببرم؟ جواب می دادند: شما تریاکی های قریه خود را می شناسید، به آنها بفروشید و به جاهای دیگر هم بفروشید. کدخدا فریاد می زد که ای بی انصاف ها، تریاک کش ها در صورتی که تریاک قاچاق مثقالی ده شاهی می خرنند، چرا این تریاک مثقالی دو ریال بخرند و کی آن از من می خرنند؟ الغرض، هنگامه گرم بود. اعتنا به التماس و صداقت گفتار کدخدا نمی نمودند؛ تا اینکه یک تومان رشوه داد. پنج سیر به کدخدا داده، قبض پولی از او گرفتند و پنج سیر دیگر خود برداشتند و رفتند. و کدخدا تریاک مزبور را میان رعیت اهل قریه قسمت نمود، هر کدام به قدر سهم پول بدهند.

و بعد من مشغول کشت^۱ توتون شدم. و از اتفاقات، توتون کاری من بهتر از سایر رعایا بود. و همواره از مساعدت بخت خورسند بودم. اگرچه تریاک به غارت رفت، امید بود توتون تلافی مافات را بنماید. با این خیالات، آنی از آب دادن و گزین کردن و پاک کردن ریزه شاخه های توتون غفلت نمی نمودم تا اینکه شب، آب آخر به توتون ها دادم و مشغول بریدن بودم و زمین را جزئی حفر کرده، دسته های درخت توتون وارونه میان گودال می چیدم، به اصطلاح خرک می گذاشتم.

^۱ در اصل: ... مشغول توجه توتون شدم.

در آبادی ما غوغا بلند شد. یکی خبر آورد که چه نشسته‌ای بیا برای خانه، عیال شما مدهوش افتاده است. من دوان دوان دست از کار برداشته، خود را به آبادی رساندم. دیدم جمعی از مفتشین با دو نفر نظامی میان آبادی ریخته، خانه‌های بدبختان را زیرورو می‌نمایند. و با سیخ در در و دیوار امتحان می‌نمایند، برای به چنگ آوردن تریاک قاچاق. و از خانه یک بدبخت دو سیر شیرۀ تریاک و از خانه یکی دیگر، یک لول جُسته بودند. ورود ناگهانی این‌ها، با آن حالت وحشیگری‌شان، عیال من نتوانسته [بود] خودداری نماید، مدهوش شده بود. من و مادرش خیلی او را مالش داده و کهنه سوزانده، دود را به مشامش رساندیم. به هزار جان کندن به هوش آمد. در همان حال بچه شش‌ماهه سقط نمود. باز من آتش از سرم شعله کشیده، بنای ناسزا به ملک و ملت و این زادگان سنان و خولی^۱ و این قانون می‌شومه گذاشته که مفتشین به خانه ما ریخته.

از آنجایی که من مطمئن از نداشتن تریاک بودم، به هیچ‌وجه باک نداشتم، بلکه آن‌ها را مسبب قتل فرزند سقط شده دانسته، خیال مقصر بودن و تأذیب آن‌ها را می‌نمودم که در دم اول مفتش به خانه رفت، قریب پنج سیر تریاک لول آورد بیرون و بنای شادی گذاشت که الحمدالله پیدا نمودم. و نظامیان را مخاطب ساخت که این بختیار پدرسوخته را بگیرید. فوراً با سیلی [و] تازیانه مرا در ریسمانی بستند. و عیالم در گوشۀ خانه از درد می‌نالید و مادرش روی سر او گریه می‌کند. من هم مقصر شدم. و به کدام مسلمان بگویم که ترس قتل فرزند و سقط‌جنین مرا صاحب تریاک قاچاق نموده، والا نداشته‌ام. احدی گوش به حرف‌های مظلومانه من نمی‌داد، مگر رعایای قریه که آن‌ها هم کاری از وجودشان ساخته نمی‌شد.

القصه، از صاحب تریاک شیره پنج تومان جرم و از صاحب یک لول، سه تومان جرم گرفتند. و مجدداً پنج سیر تریاک باندروول شده به کدخدا داده، پول تریاک سابق را گرفتند که می‌باید کدخدا در هر برج این مالیات را تحمیل رعایا نماید و بدهد. و کار من چون غلیظتر بود، به *سدآباد* بردند. در مرکز نظامیان مرا توقیف نمودند. فردا اجلاسی از ریاست غیرمستقیم و

^۱ اشاره به این یزید اصبحی شقی است که سر بریده حسین بن علی را در کربلا در تنور خانه خود پنهان کرد و زن او به علت نوری که از سر می‌تافت، بر کار شوی آگاه گردید.

ریاست تلگراف و غیر غیره ترتیب داده، مرا هم حضور آوردند. وقایع شرارت مرا و قاجاق سؤال نمودند. من هم حکایت وحشت عیال خودم و مدهوشی او و سقطجنین را و نداشتن یک ذره تریاک و رفتن مفتش و کشف تریاک از ترس خون ناحق، تمام را گفته. به لفظ جمع جواب مرا دادند که این آدم خیلی پدرسوخته است. از چشم‌های او پیداست، ببینید چگونه بی‌باک حرف می‌زند. و مفتشین در آنجا بودند. پیوسته به جان و سر آقایان قسم می‌خوردند که این فلان فلان شده خودش لگد به شکم عیالش زده، بچه سقط نموده و بالاخره ما را به پانزده تومان جرم و پانصد شلاق محکوم نمودند. بدن من برای شلاق خوردن حاضر بود. زدند و پشت شانهم مجروح شد. زندان هم ضامن مافی‌الذمه^۱ من شد تا مادامی که پول حاضر نمایم.

بعد از چند روز حبس، پیغام به خانواده دادم یکی از گاوها بفرستند/سد/باد بفروشم تا خلاص شوم. همین کار شد. یک فرد گاو آوردند، شانزده تومان فروخته، پانزده تومان به جرم داده و یک تومان به زندانبان. خلاص شدم. وکیل اداره در وقت آمدن به من گفت: شما گرد نفهم! نمی‌دانید میرزاعلی‌اکبر عایدات دولت زیاده نموده و دولت ایران باید رعایت از او بکند و هر مفتشی همین کار نماید. البته منزلت او زیاد و دوسیه^۲ او قابل تمجید است. جواب دادم: چون غارت مباح است، خاصه به اسم دولت، البته همین است والا اختراعی از خود برای صرفه دولت نکرده، و راه تجارت جدیدی کشف ننموده، ظلمی به قوه نظام از فلک‌زدگان مغضوب روزگار می‌نماید. مال این و آن می‌رباید، دو ثلث خود برد، یک ثلث به دولت دهد. هزاران خانه خراب می‌نماید. به اضمحلال ملت مجّد است. به زوال ابدی دخیلی موجودی به دولت می‌رساند. خداحافظ گفته، با شانه و پشت مجروح به خانه مراجعت نمودم.

و به سراغ توتون رفتم. آنچه را بریده و در خرک چیده بودم، در گرفتاری و نبودن خودم، تمام گندیده و سیاه شده، بالکل از دست رفت و آنچه مانده بود، بریده به خرک چیدم. پس از چند روز بیرون آورده، یکی یکی روی زمین پهن نمودم. تا چند روز خشک شد. و به

^۱ آنچه بر عهده‌ی کسی است.

^۲ کلمه‌ی فرانسوی به معنی پرونده.

معیت زن و مادرزمن برگ‌های توتون را شکسته، خوب‌گل‌اعلای او را علیحده، با بلک^۱ قرمز رنگ را علیحده و سربلک آن را که سبز و زرد بود علیحده ریخته، برای بارگرفتن حاضر نمودم. به اطلاع نوکر مالک هر سه رقم توتون را بارگیری نموده و الاغ کرایه کرده، توتون را حمل هم‌ان نمودم.

در اسدآباد امین مالیه صد سی مالیات توتون را نقد می‌گرفت و جواز حمل می‌داد. من بدبخت پول نداشتیم، از عین توتون صد سی را برد و هر باری یک من به جهت خود آقای رئیس مجاناً بردند و نوشته اجازه داد. روانه هم‌ان شدم.

در کاروانسرای حاجی احمد [که] محل دخانیات است، به علاوه مالک ما هم سفارش نموده بود آنجا برویم و منحصر به فرد بود، ورود نموده و در همان روز مشتری آمد، قیمت مناسبی به من داد. نفروختم^۲ از حاجی احمد تکلیف خواستم. اجازه نداد و مصلحت ندید. فردا و پس فردا معطل شده، دلالی آمد [که] از قیمت روز اول در هر منی چند قران کمتر می‌داد. من نفروختم^۳. تا ده روز معطل مانده. این مردمان بی‌انصاف توتون یک من دوازده قران روز اول [را] در هفت هزار و ده‌شاهی خریدند. و قپان‌دار کاروانسرا وزن نموده تحویل مشتری داد و بارهای توتون به دوش حمال داده، به حجره خود فرستاد. میرزای کاروانسرا مرا با خود به حجره حاجی مشتری برده. در آنجا از اول بعضی محرمانه گفتگو نمودند، بالاخره راز نهفته را آشکار نموده، میرزا می‌گفت: [از] این بارها، هر باری دو من به علاوه آن یک من، حق کاروانسرادار است زیاد می‌باشد، یا بار را قپان بکن یا به گفته من اعتماد نموده، پول او را بده مشتری. می‌گفت این بارها قپان شده، من مجدداً قپان نمی‌کنم و به قول شما اعتبار نمی‌نمایم.

کار مرافعه ما بد گرفت. چند نفر از حجره آمده، مصلح بین [ما] شده که فتوای خصومت آن‌ها را بدهند. پس از آنکه میرزا و حاجی مشتری، هر یک به نوبه اظهارات خود را نمودند،

^۱ به گویش کرمانشاهی: الک یا غربیل

^۲ در اصل: نفروشم

^۳ در اصل: بفروختم

حاضرین فتوا به محکومیت حاجی دادند، این عبارت که میرزا دزدی کرده، هیچ ممکن نیست به شما بدهد؛ برای خود بی دینی نموده، شما باید بارها دوباره قپان کرده، پول اضافه را هم بدهید.

من در این میانه محض جلوگیری^۱ از غارت مال خود، جلب توجه آقایان تجار هیئت مصلحه را نموده، عرض کردم که این بارهای توتون مال حقیر می باشد. دو کافر بر سر مال مسلمانی دعوا می نمایند، محض الله به داد من برسید، حق مرا بگیرید. حصار به اظهارات حقانۀ من قدری خندیدند و بعد سؤال کردند شما کجایی هستید؟ گفتیم: کرمانشاهی. گفتند: شما چه جور کرمانشاهی هستید از قانون ولایت خود بی اطلاع می باشید؛ چرا که این رسومات از کرمانشاه به همدان نشر نموده و تمام کاروانسراهای آنجا چارکانه که یک من یک چارک باشد، از هر باری کارونسرادار می گیرد و این اضافه قپان را هم سربری گویند که حق طلق شان است. به علاوه کرمانشاه با مشتری های بار توتون و غیره در قیمت آن ساخت و پاخت دارند، همدان ندارند. لذا اظهارات شما بی معنی و لغو [و] خارج از نظامنامه سرایدارها است.

بنده دیگر نتوانستم رد فرمایش حاجیان و تجار محترم را نمایم. وجه معلومه توتون به من دادند: باری دو قران حق مالیه، باری یک قران معارف، باری یک قران حق خیریه، باری دهشاهی حق بلدیه از پول من برداشته بعلاوه کرایۀ منزل و قپان داری و دلالی [که] بدتر از فروش تریاک به روزگار من آمد. و ثلث صاحب ملک هم به حاجی احمد داده، قبض رسید گرفته. باقی پول کرایۀ الاغ و خرج ایاب و ذهاب راه رفته و مشقت زیاد و فلان پاره شده به من ماند.

باز امید نومید شد. به خیالات دور دراز روزگار بد خود افتاده. زراعت گندم و جو که داشتم، محل اطمینان و امیدواری نبود، چرا که بارها خرمن برداشته، هرچه از چنگ گدا و لوطی و درویش و آفت بیرون رفته، به غارت ضابط و مالک و دکاندار و میوه فروش انحصاری و مالیات تریاک و باندرول و غیره و غیره رفته. گویا در ایران قرعۀ هر نوع بدبختی و مذلت و

^۱ در اصل: گرفتن

بندگی و اسارت را به نام یک مشت دهگانان صحرائی زده‌اند که در مدت شانزده هیفده سال مشروطه این همه حامیان رنجبر، یک قانون محکم محض آسایش ماها انشاء و اعلان نشده، مگر اینکه سلب قدرت مالک را از سر رعیت کفر پنداشته‌اند و هر کس هر نوع غارت نماید، ثواب اخروی و اجر جمیل دارد.



فصل چهاردهم

آمدن بختیار به سوی خانه خود و خیالات او

القصه با کاروان غم و خیالات وارد خانه شده و به بحر تفکر غوطه‌ور شدم که برای روزگار آینده خود چه تمهیدی نمایم و از چه راه لقمه نان بی‌منت این و آن تحصیل نمایم. در ایران فکر ثابت و سلامت مردود، افکار مشوب و مغرضانه و نابکارانه مستحسن و مطلوب می‌باشد. خیالات عالیله خفه و رفتار ادایی زنده می‌باشند. من هم تصور نمودم بروم تهران در یکی از وزارتخانه‌ها به عنوان فراشی یا مهندسی دست به کار شوم. از عدم مساعدت بخت خود می‌ترسیدم. خاصه در این دوره که در سال یکی دو مرتبه کابینه عوض می‌شود و نوکر معزول می‌گردد. و اگر هم کابینه عوض نشود و مدتی استقامت ورزد، بالاخره بوی گند رشوه و تعارف و دزدی آن‌ها فضای ایران را متعفن می‌نماید و ساقط می‌شوند. و سخت‌ترین مجازات آن‌ها آنکه آن‌ها را از ایران تبعید نموده، به اروپا می‌فرستند که اندوخته را در قبرستان مملکت ایران خرج نکنند حرام شود، لامحاله در اروپا صرف شود که زحمات غارتگری به هدر نرفته باشد. البته در این صورت نوکری وزارتخانه برای چون من آدمی جز سر بی‌کلاه بودن چیزی نیست. علی‌الخصوص که کابینه بی‌صبر و بی‌باک در دزدی چندان دوامی نخواهد نمود.

باز خیال نمودم داخل اداره مالیة ولایات شوم و خود را به صورت دزدان درآورم و در میان اداره و پشت میز تأمین آتیة خود را بنمایم. از این رهگذر اطلاع داشتیم که بسا اشخاص به جهت کار جزئی رشوه کُلی می‌دهند و کار به چنگ آن‌ها نمی‌افتد. گویی اتحاد معنوی در بین آن‌ها است و جنسی غیر انسان می‌باشند. و یا آنکه استاد ازل قبایی را به قامت این‌ها

دوخته و به حکم وراثت، نه به طریق استحقاق، اشغال مقامات ایران نموده‌اند. از این هم صرف‌نظر نمودم. و نیز خیال کردم مدافع وطن شوم و از قید ظلم سایرین رهایی یابم و خود ظالم‌الظالمین شوم. به واسطهٔ اینکه رؤسای این اداره خیلی از شهریه و فوق‌العاده و ارزاق قشون می‌برند، رغبت نکردم. به علاوه زوجه‌ام و مادرش بی‌کس و بی‌مئونه^۱ می‌ماندند.

دیگر آنکه گفتم وکیل عدلیه شوم. و یک جلد قانون محاکماتی خریده با جزو کش^۲ و تعلیمی بلندی، با تک و پوز ساده [ای] به ادارهٔ مبارکهٔ عدلیه داخل شده و با قدری پُرویی و بی‌دینی و سست‌اعتقادی، هر روز دامی گسترده و شکاری به دام گرفته، به حق و ناحق وکیل مدعی یا مدعی‌الیه گردیده، هر روز به شعبه [ای] وجهی بگیرم و روزگاری به فراخی معیشت بگذرانم. و اگر چنانچه احياناً محاکمه در عدلیه هم شد، اولاً اگر طرف از وکلای عدلیه و همقطاران خودمان باشد، امتداد مدت محاکمه و غالب و مغلوب بودن طرفین و کندن کلک هر دو به دست خودمان است. و تصرفات بی‌جای ما در موارد قانون محاکماتی بیشتر از رئیس عدلیه است. ثانیاً چنانچه طرف بنده خود شخص مدعی باشد، صرف‌نظر از اینکه از قانون محاکماتی و پیچ و خم و طفره و هزار گونه نیرنگ‌های عدلیه بی‌اطلاع است و مدعی وکیل را محکوم نماید، معهداً هیچ نشود، باید مال مدعی را مدعی‌الیه با خسارت بپردازد و احدی تخم آقای وکیل را نخواهد گرفت و ابداً قانونی هم وضع نشده که هرگاه وکلای عدلیه هر کدام طرف ناحق را بگیرند، پس از محکومیت که سبب معلومی ناحق بودن یکی از متداعیین^۳ است، شخص وکیل را اعدام نمایند!! فقط کار وکیل پول گرفتن است. به حق یا ناحق. چرا که همهٔ اهل ایران می‌دانند هرگاه دو نفر مخاصمه داشته و کارشان به مراجعہ کشد، یکی از آن دو ذیحق و حسابی است و دیگری بی‌حق و ناحساب است. و وکلای عدلیه [که] وکالت طرفین را قبول می‌نمایند، حق و ناحق را باهم چون سباع درنده

^۱ در زبان گفتاری به معنی مخارج خانه است.

^۲ کیف اداری

^۳ دو طرف دعوا، مدعی و مدعی‌علیه

می‌خورند و ابدأ نزد آن‌ها شتر صالح^۱ و خرِ دجال^۲ تفاوت نمی‌کند و این خود معلوم است یکی از دو وکیل بی‌دین است که می‌خواهد باطلی را به لباس حق جلوه دهد و ترس از احدی هم ندارد.

من به این کار خیلی میل داشتم و اگر می‌دانستم که خیلی بی‌اطلاع و کم‌رو نیستم، حتماً داخل می‌شدم. بدبختانه از روز اول تحصیل پُرووی هم نکردم. با این حال وکلای عدلیه سه روزه مرا مفتضح نموده و دیگر روی شهر و بازار ندارم. و نیز می‌اندیشیدم داخل اداره مالیات غیرمستقیم شوم که در محاسبات آن ابدأ استقامت نیست و مساعد با سواد من است. هیچ‌وقت محل ایراد نخواهم بود. اگر اقبال یآوری کرد، یک نفر مفتش بی‌حقوق خواهم شد و تریاکِ مصرف شهریه^۳ دهات را قبول نموده و یک نفر نظامی پیاده از اداره برای قوت کار خود می‌گیرم. نظامی را پیاده جلوی خود انداخته، به محل وسیع مأموریت آورده، هرچند روز از یک رعیت پدرسوخته مال سواری برای او گرفته، او را سواره‌نظام می‌نمایم. و در هر جا یک نفر تریاکی سراغ نمایم و اگر در قریه عطاری باشد، ماهی چند لول تریاک با باندربول به آن‌ها می‌دهم و پول آن را می‌گیرم و بعد از ماهی، همان تریاک را کمتر از نصف خریده، به‌جای دیگر برده می‌فروشم. و در ضمن قاچاقچی‌گری هم نموده، دخل کلی می‌برم. و به علاوه یک جمع وافری وافوری رعیت و عبد من می‌شوند. و هر لحظه از ترس اینکه یک لول کمتر تریاک به آن‌ها بدهم، همه نوع هدیه و تعارف و رشوه با هزار تملق تقدیم می‌نمایند. و اگر غیر از این رفتار نمایند، طریق ناحساب که مفتوح است و نظامی هم حاضر. هزار گونه اسباب برای آن‌ها می‌سازم. تریاکی‌ها که لیاقتی ندارند و اشخاص غیر تریاکی نیز در زمینه اقتدار من قدرت تکلم ندارند؛ چرا که اگر به خلاف میل من رفتار نمایند، تریاک باندربول موجود و نظامی حاضر، فوراً ده بیست لول به او می‌دهم و به ضرب شلاق پول آن

^۱ شتری که به صالح پیامبر تعلق داشت و خداوند او را حجت بر دعوی نبوت صالح قرار داده بوده و صالح مردم را از آزار ناقه برحذر داشته بود ولی روزی کافران در کمین ناقه‌ی صالح نشستند، چون از آبشخور بازآمد نخست پی او را زدند و سپس با نیزه کشتندش. *دهخدا*

^۲ گویند چون دجال ظهور کند با خری آید شگفت‌انگیز. به مثل، پشکل آن چون نقل و نبات می‌نماید. دیگر آنکه به هر موی آن طبلی آویخته است... این خر سبب می‌شود که هنگامه‌ی عجیبی گردآورد دجال راه افتد.

^۳ مصرف ماهانه

را وصول می‌نمایم. بر فرض شخص مدعی هم خیلی زرنگ باشد و برود به مرکز [تا] پس از قدری معطلی و خرج و خسارت که بی‌گناهی خود و ظلم ما را ثابت نماید، آن وقت یک ورقه به او می‌دهند: بختیار! این شخص تریاکی نیست و من بعد مزاحم او نشودم. اما بعدها هر روز به اسم تفتیش چون لشکر اجنه خانه او را زیر و رو می‌نماییم و او را میان ولایت، بدنام و رسوا می‌کنیم تا ناچار شود دهن ما را دیده،^۱ راحت شود. و جرم قاچاقی و زیرپا نمودن، سرآمد دخل‌ها است. و اگر مفتش نشد، قپان‌دار انبار مالیه و شعبات شوم. من بی‌دینی نمایم، برای رئیس دزدیده، همین که بی‌انصافی و دزدیم شهرت گرفت، با اینکه شکایت‌ها هرچه زیادتر شود، احترام من نزد رئیس زیاد می‌شود و کار من رونقی پیدا نموده، مودیان مالیاتی از ترس غارتگری من بنای دادن تعارف و رشوه، از نقدی و جنسی گذاشته، خانه‌ام را آباد می‌نمایند که شاید کمتر از بار آن‌ها بدزدم.

و خوبی اداره همین است که هرچه دزدی بیشتر نمایی و زیادتر ظالم و بی‌دین باشی، دخل‌های خارجی زیادتر خواهد شد و مسئولیت کمتر، چنانچه بلدی و اجزاء و شعب آن با همه کثافت و تاریک کاری جز یک قسمت دسترنج بدبختان را مصرف تعیش خود نموده، یک کُرد بدبخت که به ظلم، مالک الاغ او را بار نموده به شهر یا قصبه مجاناً می‌فرستند، بیرون دروازه یک مالیات به اسم بلدی و معارف از او می‌گیرند و خط زنجیر هم یک مالیات می‌گیرد. حتماً کپنک او فروخته می‌شود.

من اگر قپان‌دار می‌شدم، البته مقام من عالی‌تر و اهمیت من بیشتر بود. این کار ممکن‌الاحصول بود؛ اما وجداناً توانستم قبول آن را بر خود هموار نمایم. چرا که ترقی و پاکی و درستی و راستی این اداره برعکس استعمال می‌شود. ترقی در غارتگری فقرا و زارعین بدبخت است. خودخوری و به رئیس برسانی، دوسیه‌ات به پاکی مرقوم می‌شود. درستی و راستی موجب خرابی کار و سستی اعتبار می‌شود؛ زیرا کسی که مفتش و قپان‌دار و مصدر کار می‌شود، باید اول شقی، عالم و عامل جمیع قبایح و شنایع باشد والا کار او بی‌رونق و خانه او بی‌زینت است. من نیز صرف‌نظر نمودم. خیال دیگر نمودم که بروم داخل

^۱ رشوه دادن

اداره راه شوسه شوم و سفارش‌نامه‌ی یکی از مدیران جراید را گرفته، بدان ساحتِ پُرمداخل و کم‌رحمت راه یابم که بهتر از اداره گمرگ و عایدات آن، صرف تعیش این و آن می‌شود. باز خیالی جلوی خیالم را گرفت؛ به این معنی که نوکری آن اداره نصیب هر کسی نیست. به مزایده می‌فروشند و وقتی به توصیه روزنامه‌چی نمی‌دهند؛ بلکه خواهش و کلای پارلمان هم چندان مؤثر واقع نمی‌شود!! تو که یک رأس گاو داری، به چه استحقاق آرزوی این مقامات رفیع را می‌نمایی؟ پیرزنی را مانی که با کلاف ریسمانش خریدار یوسف [یا] زرمسکوک^۱ شوی.

امتداد این خیالات که در دوائر دولتی روم و برای خود شخصی شوم با وضع کُردی و تک‌وپوز خود مناسب ندانسته، به کلی صرف‌نظر و از ضمیر خود محو نمودم و به خیالات کارهای بی‌مایه افتادم. اول مصمم شدم که یک فرد گاو را فروخته، عمامه سفید و قبای سبز و شال سفید و یک قبضه ریش و زیرجامه گشاد و نعلین و عصا و عبا خریده، آخوند دهاتی شوم و با این جزئی سواد، حاکم شرع و قاضی‌القضاة گردم [و] چون بسا اشخاص به حسب وراثت یا به سند لباس ظاهر، روزگاری تعیش نمایم. از بدبختی خود و دانستن چند کلمه عربی که باید محض اظهار فضایل خود بیافم محروم بودم و لهجه کُردی من مزید بر علت بود. ترسیدم مبدا حسادت فوق‌العاده که در میان این طایفه است، یک گردن کلفتی پیدا شود [و] با چند کلمه عربی که من معنی آن را نمی‌دانم، مرا محکوم نماید و حد شرعی خورده، تکفیر و مفتضح شوم. از این کار گذشتم.

خیال دیگر مرا به درویشی رهنمون شد که خرقة و پاتاوه^۲ و تاج و تبرزین [و] بوق و تخته‌پوست تحصیل نموده، به اسم علی، جان مُحَبان^۳ او را بگیرم و پُرویی و مبرمی را از حد گذرانده، ساعتی چون سگ سوزن‌خورده در جایی آرام‌نگیرم تا مالی به چنگ آورده و راحتی اختیار کنم. سرمایه هم لازم ندارد، اول پول آن دخل است. باز از دست درویش‌های

^۱ سکه‌ی طلا

^۲ یا پاتابه، چارق و نیز به معنی پایچ که به ساق یا می‌بندند.

^۳ دوستداران. در اینجا؛ دوستداران علی ابن ابی‌طالب امام اول شیعیان است.

شاعرمنش و یاهوگو که برای سخنوری سر شاخ مرا می‌گرفتند و مرشدهای صاحب تخته‌پوست [که] هرگاه به چنگ آن‌ها می‌افتادم، مرا به خاک سیاه می‌نشانیدند. و این اندیشه نیز چون دیگر خیالات از نظرم محو شد.

با خود گفتم، بروم کرمانشاه شاگرد استاد علی بنا بشوم که در مدت یک سال بنای مشهوری گردم و اقلأً روزی دو تومان یا پانزده قران گرفته، مشغول بنایی می‌شوم. عایق و مانع این مقصود، حرص و آز آقایان معمارباشی‌ها بود که^۱ کارگر و بناها را اسیر خود ساخته‌اند تا امر معمارباشی نباشد، کسی آن‌ها را به بنایی نمی‌برد. و همواره باید نصف حقوق خود را به این فرقه بدهند تا کار به آن‌ها رجوع شود.

و بعد گفتم بروم اداره گمرگ و مثل حمال‌های کردستانی بار بر دوش کشیده، روزی چند قران برای معیشت عیال خود تحصیل نمایم. آن هم از بیم حمال‌باشی‌های گمرگ که سخت رسمیت پیدا نموده‌اند، ترسیده و بر خود هموار نکردم که من بار بر دوش برم و فایده را دیگران خورند. از این هم گذشتم.

بدبختانه به لوطی‌گری و میمون‌بازی و معرکه‌گیری و شعبده نیز اطلاع و سابقه نداشتم که جیب و بغل حمقا را خالی نمایم.

بالاخره قطعاً مصمم شدم گاوم را فروخته، سرمایه نمایم و به گوشه یکی از شهرهای ایران ساکن شده، پایه دکانی گرفته مشغول دستمال‌فروشی و جوراب و پاره اشیاء خارجه که بازار ایران مملو از آن است، بشوم. با شدت امساک و صرفه‌جویی فوق‌العاده مدتی نمی‌گذرد صاحب اعتبار و مال دولت خواهیم شد. چون مالک‌التجارها و حریری‌ها و ماهوتی‌ها و و، از اعتبار و سرمایه یک دو قطعه ملک رهن نموده و بعد در عوض تنزیل پول و انقضای مدت، تملک می‌نمایم. پیوسته اجناس نوظهور و خارجه به وطن خود وارد می‌نمایم و بر کثرت ملک و قریه^۲ می‌افزایم.

و هیچ‌وقت هیئت حاکمه ایران مرا و سایرین را مجبور نمی‌نماید که حق خرید نداشته و پول

^۱ در اصل: ... معمارباشی‌ها بود که چنان کارگر و بناها...

^۲ در اصل: قریه

خود را به امتیاز خط‌آهن و ایجاد کارخانجات مصرف نماییم. و اگر خدای نخواستہ در اینجا هم بخت یآوری نکند [و] نقصی وارد شود، معہذا می‌توانم به قوہ همان اعتبار چند روزہ مبالغی کلاه این و آن بردارم و مبلغ متناہی نہفتہ و در خانہ یکی از آقایان علما پناہندہ شدہ، [از ایشان] نوشتہ المفلس فی امان اللہ گرفتہ، احدی را یارای دم زدن نباشد. حتی قانون موضوعہ مملکتی هم در این باب اظہار عجز می‌نماید، خاصہ آقایان پاتوق تکایا حامی و حافظ من خواهند بود.

در ہمہ حال صرفہ با من است. سایہ‌نشینی و بہ دو ذرع دکان قناعت نمودن و در شہر بودن البتہ بہتر از جلوی خورشید و بیابان گردی و ویرانہ‌نشینی است. محض اینکہ مبادا پارہ [ای] خیالات، این خیال را ہم وارونہ نماید، از جای خود برخاستہ، بہ تہیہ کار افتادم. در اول با رعایای قریہ در باب محصول سبز خود کہ خیال فروش داشتہم، گفت‌وگو نمودہ، بعضی‌ها مشتری شدند. او را فروختہ، پول نقد و جنسی در عوض قیمت دادند. و خواستم شخم و ورت^۱ خود را بفروشم، کدخدا مانع شد و گفت: این راجع بہ مالک است. اولاً کسی از شما نمی‌خرد و اگر بخرد، مالک بہ او نخواہد داد. پس خیال بپہودہ نکنید. از آن ہم گذشتہم. دیگر گاو مزبور بہ /سلآباد برده، او را فروختہم. پنج‌ہزار سوق‌الدواب^۲ و پنج‌ہزار دلالی از من گرفتند. چون دنبال خیالات^۳ خود سیر می‌نمودم، نصفہ قیمت گاو بہ من رسید. و بعد اسباب کشاورزی خود، از گاوآهن و داربرگ و نیلہ^۴ را تمام فروختہم. اہل قریہ را خداحافظ گفته و بہ امید دیدار، عائلہ را با پای برہنہ کوچ دادہ، روانہ شدیم.

بدبخت تا بہ کجا می‌کشد آبشخورما^۵

اشعاری است از طبع ناقابل این فانی احمد خدادادہ مدی^۱

^۱ بہ کردی، ساقہ‌های گندم و جو مزرعہ پس از درو

^۲ بازار مال فروشی است.

^۳ در اصل: خیال

^۴ اسب سفید موی کہ موی سیاہ بسیار نیز دارد. دهنخدا. در کردی و نیز گویش لُری، نیلہ قطعہ چوبی‌ست کہ روی گردن گاو یا قاطر سوار می‌شود و با دو ریسمان از دو سو بہ دار و برگ خیش پشت حیوان وصل می‌شود.

^۵ ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما/ بخت بد تا بہ کجا می‌برد آبشخور ما. منتسب بہ حافظ.

تحریر شد به عون الله

ما کشاورز و دهگان ایران
 در فصول و ایام و لیالی
 رنج بسیار و فاقد ز راحت
 داس بر مشت و بر دوش کوزه
 نان جو در کمر، کار در بر
 پای بر بیل و بر دست کاران
 بستر از خاک و خاشاک داریم
 دایماً انفعال زن و اهل
 کافل‌الناس^۱ از رزق و روزی
 گشته ایجاد از دست ماها
 حق یک مسکنی نیست ما را
 قدرت شوکت شاه و سرباز
 گشته انشاء ز اقدام ماها
 وز حریت، ز قانون، مساوات
 حاصل رنج یک عمر زارع
 جمله محروم از عدل و قانون
 جمله هم چون اسیر و عبیدیم
 تیره‌روز و سیه‌بخت ماییم
 روز و شب در تکاپوی و سختی

سوخته‌خُ ز خورشید رخشان
 بارکش، رنجبر همچو حیوان
 دخل بسیار و از بهر دزدان
 خار در پا و خون در گریبان
 چشم پُراشک با قلب بریان
 تخم بر دامن و دست افشان
 خانه چون گور و یا همچو زندان
 عاری از ستر و عورت به دوران
 خود بلا بهره چون روزه‌داران
 قلعه و پارک را سقف بنیان
 در همه مملکت‌های ساسان
 عزت پارلمانی به تهران
 آمر و ناهی و حکم و فرمان
 جمله ماییم از آن بی‌نصیبان
 گشته یغمای غول بیابان
 جمله مهجور از حق انسان
 جمله در جنگل و ظلم عدوان
 رنجبر، کارگر، لخت و عریان
 غافل از غارت مفتخواران

^۱ در لغت‌نامه‌ی دهخدا/ به پایان چیز و یا کاری آمده است. اما ممکن است این واژه به معنی منسوب به سلسله‌ی ماد نیز باشد. چنانکه حسن پیرنیا در تاریخ/ ایران باستان به این واژه اشاره دارد.

^۲ آنکه گرسنگی بر خود روا دارد و پی‌در پی روزه گیرد. کافل‌الناس به معنی ضامن رزق و روزی دیگران نیز آمده است.

دست و پا خسته از خار صحرا
 غارت از زید^۱ و مسئول مجلس
 گله از گرگ نبود گله‌مند
 راعی^۲ و قاعد و حاکم ما
 کرکسان یوزوش، دیوسیرت
 بیشترها توقع نشاید
 بارالها به آهی که نالند
 حق آن انفعال زن و طفل
 فاقد از حق و قانون و انصاف
 انتقامی بکش سخت و پُرزور
 ایزدا^۳ حق پاکان و نیکان
 حرق کن، غرق کن دفع فرما
 احمد ای اهل مأوا تو بگذر

بهر عیش و کیل و وزیران
 گله برکنده ز اغفال چوپان
 ظلم بر ملت از کفر سلطان
 حامی و حافظ عدل احسان
 حيله‌گر، پُرختر ظلم و عدوان^۴
 در زمینی شبان است سرخان^۵
 رنجبرها به چشمان گریان
 از برای معیشت پریشان
 جمله مایوس از برگ و سامان
 وز سبب‌های این تیره‌بختان
 آه بیچارگان صبحگاهان
 غوی^۶ ایران و مردم‌فریبان
 درد رعیت گذشته ز درمان

خاتمه

بر دانایان پوشیده نماناد در مملکت ایران یک گروه کشاورز و دهگانی اصل رنجبر و زادهٔ صعوبات و شدائد روزگارند. چندین حزب از رنج‌دست و حاصل زندگانی آن‌ها تعییش و مفتخوری می‌نماید. شرح آن‌ها از قرار ذیل است. از اسفل شروع می‌شود تا به اعلا:

^۱ افزون، زیاد

^۲ شبان

^۳ در چاپ اول کتاب به جای /یزدا/ برد آمده است که نادرست است.

^۴ دشمنان

^۵ نامی است در شاهنامه.

^۶ گمراه، بی‌راه

- ۱- گداها ۲- صورت‌گردان‌ها ۳- لات‌ها و لوطی‌ها، با جانور و بی‌جانور ۴- درویش‌ها و اقسام آن‌ها ۵- ملاها و عمامه سفیدها ۶- سادات و اقسام آن‌ها ۷- کدخدا و مباشر و مالک و اتباع آن ۸- نایب‌الحکومه‌های بلوک و اجزاء آن ۹- پست‌های نظامی و امنیه ۱۰- بزازها و دکاندارها و پیله‌ورها ۱۱- قصاب‌ها و جلاب‌ها^۱ و بزیگیرها و اقسام آن ۱۲- مفتشین و محصلین مالیات‌ها عموماً ۱۳- هیئت حاکمه و دوائر عموماً

این احزاب سیزده‌گانه، مع‌فروعات و شعب آن‌ها، رنج‌دست یک فرقه را من‌غیر حق می‌برند و می‌خورند. اما در ممالک خارجه به‌خلاف ایران، اگر این فرقه ولو بی‌علم و سواد و عاری از فهم حقوق بشری باشند، خواه کوهستانی یا دهگانی، خواه سیاه یا سفید، خواه صاحب یا عبید، در مقام اجرای قانون یکسان [هستند]. حقوق همگان محفوظ و مضبوط، قانون رفاه و آسایش هر حزب مقرر و معلوم و امتیاز در بین ممتاز دانسته، مال و دارایی و کثرت ضیاع^۲ و عقار^۳ و فزونی علم و بسیاری هنر و سجل بی‌آلایش، ابدأً نزد قانون اثری ندارد و بشر را فرقی نمی‌گذارد.

البته در مواقع دیگر آن شرف و افتخار به آن اشخاص عاید خواهد گردید. به‌حمدالله عدلیه ما هم همین عدالت را دارد و قانون را برحسب میل خود جاری می‌نمایند. از اسم عدالت و قانون ایرانیان را بی‌نیاز و ضمناً بری، بلکه به وحشت انداخته‌اند. فرسنگ‌ها گریزان و راضی به حکومت و قضاوت هر نادان و مستبدان. گویی فرقه سیزده‌گانه محض نحوست طالع^۴ این یک مشت تیره‌روزگار ایجاد شده، زیرا که به هر وسیله متمسک و به هر طریقی متشبث گردند، از چنگ آن‌ها رهایی ندارند.

^۱ کسی که بنده و برده از شهری به شهر دیگر برد. جلاو به کردی و لری به کسی گفته می‌شود که گوسفند می‌خرد و به قصاب‌ها می‌فروشد.

^۲ زن و فرزند و کسانی که در سرپرستی کسی هستند. دهخدا. آب و زمین هم معنی دارد. فرهنگ معین

^۳ زمین و زراعت و مانند آن

^۴ در اصل: طایع به معنی فرمانبرداری.

و مدت هیجده سنه است از عمر مشروطه ایران می‌گذرد و مجلس مقننه پنج دوره طی می‌نماید. اولاً قانونی با اجرای آن برای انتخابات برقرار نشده که عامه ملت باستان را در آن ذیحق نماید که تا آزادانه بتوانند به اولین وظیفه ملی و وطنی خود که انتخاب عناصر صحیحه سالمه باشد، مجاز باشند و رفع بدبختی آن‌ها در آتیه بشود. چرا که بر قارئین محترم پوشیده نیست به واسطه اتحاد و دسیسه و فزونی ملک و رعیت و پول، یک جمع واحدند که وکیل بلاعزل و لایزال هستند. علی‌الخصوص دلال‌های آرا و وکیل‌الوکلاها هم از خود دارند. ممکن است در همان روز ولادت، وکیل ملت شوند. و یا اینکه بخواهند کار محکم‌تر و بی‌عیب شود، در یک ماده تصریح نمایند که وکالت برحسب وراثت است. [این] رسمیت ظاهر، حاصل خواهد شد؛ چون آخوندها و وزیرها و حاکم‌ها و اجزاء اعضاء دایر و و بنده قول می‌دهم محل ایراد نخواهد بود. یا از چنین احمال^۱، توقع اغصان^۲ نیرومند و بارور داشتن، دور از تمیز و حسرت‌انگیز است.

البته نباید رعیت در تمام ممالک ایران حق یک سکنه و خانه داشته باشد و اگر ناموس او را مسافت‌ها بر باد رود، غیر از شب نباید در روز قدرت فرار به دیار دیگر نماید. البته سزاوار حقوق بشری و ملیت نخواهند بود. و باید جان و مال آن‌ها اسیر پنجه فرق سیزده‌گانه بوده و اگر زمینی وقف نباشد، در غیر آن حق دو ذرع زمین ندارند حفر نمایند مرده خود را دفن کنند. و هر صاحب ملک مختار بلاشرط است، به هر نحو بخواهد با رعایای خود سلوک نماید. قانون آسایش رعیت بسته به قوانین موضوعه صاحبان املاک است و دخالت در کار دهاقین، افراد هر اداره کشوری و لشکری می‌تواند. چنانچه نمی‌توانند، تجاوز احدی نمایند. و ظلم را عدل خوانند و شب را روز دانند و چه فرق دارد و الیها.^۳

و مالکین سابق به قوه و قدرت تام رعیت را اسیر قهاریت خود می‌نمودند و در صورت تمرد، آن‌ها را به پی عمارت زنده‌به‌گور می‌کردند. یا امروزه که پاره‌[ای] ملاکین که از تجارند و

^۱ یاری دادن کسی در بار برداشتن به معنی بار درخت نیز هست. معین

^۲ در اصل: اعضاء، که اشتباه چاپی‌ست. اغصان جمع غصن به معنی شاخه درخت است.

^۳ به آن‌ها، در اینجا اشاره به موضوعات پیشین است.

صاحب مایه، رعیت نادان بدتر از حیوان را به مبلغی جنس یک‌لا دولا و مبلغی پول فرع اندر فرع زرخرید نموده، در این دوره آزادی علانیه^۱ خرید و فروش می‌شوند. و هرگاه زن او را گائیدند و غیرت او به حقارت تن در نداد و خواست کوچ نماید به جایی دیگر برود، مالک مزبور مطابق سند که انگشت شخصی رعیت بدبخت به پای آن سند از هزار مَهر ملاها و مجتهدها و آخوندها معتبرتر می‌باشد، گذاشته شده، حساب مشارالیه همواره مبلغی از دارایی او متجاوز است. باید هستی خود را بدهد و بعدها با جمعی اطفال صغیر و کبیر از گرسنگی تلف شوند. شکر خدا که حدیث المفلس فی امان‌الله نیز نمی‌دانند. و اگر هم احدی از آن‌ها پی ببرد، در بیرون‌ها کسی که معاونت رعیت نماید کجا است؟ وجود سیمرغ و کیمیا است. حرف حسابی در گلوی بدبختان خفه می‌شود تا چه رسد به حیلۀ شرعی.

بلی، زندگانی و اسارت امروزه رنجبران ایران را می‌توان مقایسه با سی و سه سال قبل از میلاد مسیح رومیان نمود که تقریباً هزار و نهصد و پنجاه سال قبل از این، سکنۀ رنجبر ایتالیا همین عبودیت را داشتند و لاکن برای آن‌ها قائد فرزانه و حامی بی‌آلایشی چون تیبریوس^۲ به وجود آمد که جان خود را در راه آزادی این فرقه نثار نمود و خون جوشان و مقالات مؤثر او زنجیر اسارت فرقه کارگر را پاره نمود. اما در ایران هنوز کسی پیدا نشده یک قدم برای آسایش نوع خود جلو گذارد و اقدامی نماید. غیر از فرق سبزه‌گانه، دکترها و دواخانه‌چی‌ها که خود را خادمان نوع انسان معرفی نموده‌اند و چون سایرین در غارتگری خود متمعد و بی‌پروا هستند، ملت بی‌علم غافل را می‌چاپند. مثلاً آقای دکتر باید حتماً نسخه دوا برای مرضا به خط فرانسه و انگلیسی و لاتین بنویسد که مریض فهم آن نتواند. و نسخه مزبور باید به دست دواخانه‌چی آقای دکتر برسد، یک‌لا ده‌لا یا خود به انصاف دوافروش انحصاری، پول از مریض بدبخت بگیرد. و دیگر باید اسامی دواها به زبان و لغت فرانسه و انگلیسی و آلمان و غیره باشد که بر اهالی اسیر بدبخت ایران مجهول باشد. و اسم مرض را

^۱ در اصل: علانیه. علانیه به معنی آشکار شدن، ظاهر گشتن

^۲ امپراتور روم شرقی (۶۹۸ - ۷۰۵ میلادی)

هم در ردیف دوا به لغت خارجه می‌گویند. برای هر مرض جزئی اسم بزرگ و هر دوی قلبی اسامی غیرمستعمل قرار می‌دهند، هر چقدر اشتباهی مبارکشان بکشد، پول می‌گیرند. ای بسا مرضای غنی که جان و مالش در دست دکتر به یک روز تمام شده و خاتمه یافته و حق‌القدم آن‌ها مأخذ صحیح ندارد. از صد تومان تا دو قران می‌گیرند. و مطب آن‌ها پُر از مریض. و دیپلم خارجه، آن‌ها را از ممیز و مصدق خلاصی بخشیده و بحمدالله جدیداً مطب و دواخانهٔ انحصاری آن‌ها به‌هم پیوسته. اینکه آقای دکتر اول سال دارای پارک و عمارت، سال دوم مستغلات و پول نقد، سال سوم املاک و توسعه، هکذا بهترین و راحت‌ترین دخل‌های ایران دکتری و دوافروشی است که هیئت مقننه نمی‌تواند آن‌ها را مجبور^۱ [کند] نسخهٔ خود را به زبان وطنی معمولی نویسند و اسامی دوا را حتی‌المقدور ترجمه به لغت فرس نمایند و اسامی مرض[ها] به پارسی اسم گذارند که افراد ملت بدانند چه مرضی دارد و چه دوابی آقای دکتر به او می‌دهد و قیمت و حق دکتر چه می‌باشد؛ والله این اقل دیگر از ممالک خارجه دلیل برای وطن خود اقامه نمی‌نمایم چرا که ننگ نژاد و ملیت ما را بیشتر ثابت می‌نماید. (ماشاءالله از ماها ایرانی که اروپایی‌ها خیلی عالمند) فضل سایرین به ما چه مربوط؟ افتخار به ملت غیر، ما را چه حاصل؟ البته سبب این بی‌رونقی و خودسری فِرَق و احزاب و مفتخواران به واسطهٔ عدم مجازات و لاقیدی مجلس است که احکام قصاص، به مثل پیغمبر، را زیر پا گذاشته، همگی را خودسر یله و رها نموده‌اند. به ادعای تدین، احکام دین را منسوخ می‌نمایند. (ماشاءالله چشم بد کور دور) پیوسته از خیالات عالی و پیشبین‌های خیلی تاریک‌گفت‌وگو می‌نمایند. خانهٔ مسکونی پُر از زبیل^۲ و حشرات است، در صدد دفع آن و تمیز آن نیستند. (به خیال موهوم و پارک و باغ بستان) خود را و ملت را اغفال می‌نمایند. اشعار ذیل را وقتی در جواب آقای میرزا صادق بروجردی^۳ قلمی داشته‌[ام].

^۱ در اصل: مجبوراً

^۲ زباله، خاکروبه، آشغال

^۳ میرزا صادق بروجردی (۱۳۲۲-۱۳۲۷). در بروجرد زاده شد. در ۲۷ سالگی به تهران آمد و تحصیلات قدیمه را پی‌گرفت؛ به ویژه در فلسفه و حکمت. سی و چند ساله بود که ایران را ترک کرد و به اروپا گردی برآمد. چندی نیز در استامبول زیست و به تجارت پرداخت. با سید جمال‌الدین اسدآبادی دوست شد و از اندیشه‌های وی اثر گرفت. در آستانه‌ی

تا کی ای گنجبر از رنجبران گویی تو
 آخر این ملت بیچاره مکرر دادند
 این امیران و وزیران و وکیلان بودند
 چون سوار خر خود گشته، کی از ملک وطن
 بینوایی، من و تو حامی این‌ها کرده
 به خدا فرقه بی‌علم، پُرحساس بُدند
 هرچه هم ظلم کشد، زحمت و سختی بیند
 تا کی از جور زمان احمد کُرد می‌نالی
 نیست خوشبختی این‌ها به لسان من و تو
 قدرت و عزت و شوکت به کسان من و تو
 حامی رنجبران جمله بسان من و تو
 یاد آریم ز دهگان فقیران من و تو
 به غنا چونکه رسیدیم، لال زبان من و تو
 دیلکانی^۱ است خموده، به عیان من و تو
 مستعد ماده کند، محض زیان من و تو
 گله بی‌صاحب و باشیم چو گرگان من و تو

اگرچه این عبد برزخ بین مفت‌خور و زحمت‌کشی واقع شده و خداوند عالم‌الخفیات از منویات بندگان آگاه است، می‌توانم ادعا نمایم فکر من بی‌آلایش و خالی از هرگونه اغراض می‌باشد. نه چون پاره‌[ای] مدیران جراید، به خیال فریب خلق و خیانت به جمع بشری و فواید شخصی، اوراق روزنامه خود را سیاه نمایم، برخلاف گفتار، رفتار نموده، مفاد آیه کریمه یا ایها الذین آمنوا لیم تقولون ما لا تفعلون^۲ گردم. رجاء واثق آنکه خللی به عقیده‌ام راه نیابد. ولاترد الظالمین الا تبارا. و نیز خداوند تعالی آسایشی عنایت فرماید، کتاب جدید (باستان ید در نژاد کُرد) به انجام رسد، با قواعد و دلایل محکمه خدمتی پس از قرون مدیده به نژاد این ملت بخت‌شوریده نموده باشم.

در مطبعه شرکت سعادت کرمانشاهان به طبع رسید.

جنبش مشروطه به ایران بازگشت و به جنبش مشروطه‌خواهی پیوست. پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ هفته‌نامه‌ی فلق را دایر ساخت که نوشته‌های انتقادی علیه سرمایه‌داری و هواداری از کارگران و زحمتکشانش داشت. با تحکیم سلطنت، از روزنامه‌نگاری دست شست. بیست و پنج سال پایانی زندگی‌اش را در کرمانشاه زیست. از او چند کتاب به چاپ رسیده است؛ از جمله: سفرنامه‌ی اروپا، علم عروض، دیوان شعر صادق.

^۱ شاید تحریف کلمه‌ی دیلاق به گویش کرمانشاهی باشد. دیلاق به معنی آدم قد بلند تومنند است.

^۲ در اصل: ایها الذین آمنوا لایقولن ما لایفعلون

هو الله تعالى

جلد سوم

روز سیاه کارگر

تالیف و تصنیف میرزا احمدخان خداداده

باجازة اداره محترم معارف کرمانشاه

﴿حق الطبع و تقلید محفوظ است﴾

امردان ماه ۱۳۰۷

(مطبعه شرافت احمدی)

روز سیاه کارگر

جلد دوم

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس ایزد یگانه را سزاست که پیغمبران را محض شناسایی مقام الوهیت و وحدانیت خود بر بندگان فرستاد. و جمله خدا را به یگانگی و لاشریکی معرفی نموده - خاصه خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم عالم را به کلمه مقدس لاله‌الاله دعوت فرمودند. سپس درود فراوان نثار روح پُر فتوح ائمه اثنی عشر، مروجین دین حنیف پیغمبر باد. اما بعد، پوشیده نماند این گروه رنجبر و کارگر (هر کدام قدر خود بدانند) مقدس و نیکوترین مردمانند - و یا افتخار اولاد انسان می‌باشند. افسوس در این مملکت ایران، بی‌قدر و قیمت، آلت استیفای مقاصد و تعیش هر دون پست فطرت، نه حقوقی، نه حدودی، نه آسایشی و نه مکانی و نه احترامی و نه امتیازی دارند.

این بنده از راه نوع‌پرستی، نه مقاصد شخصی، جلد دوم روز سیاه کارگر [را] تألیف نموده. بقیه سرگذشت بختیار که مجموعه اعمال قبیحه اشخاص دور از انسانیت و مردمی است، با دقت بخوانید که از خواندن یک صفحه آن ممکن نیست چندین تیکه و استعاره و مطالب سودمند، درک نشود.

فصل اول

کوچ بدبخت تان

گاه سپیده دم دو نفر زن، یک مرد در خانهٔ دهقانی گورمانندی سر از خواب برداشته و پلاسِ خشن از روی خود دور انداخته و برای پوشیدن لباس معطل نگشته، چرا که از ترس درشتی و زبری بستر همواره با لباس خود می‌خوانند و برای جمع‌آوری اسباب بی‌تیه از این خانه یا سوراخ ظلمانی، محتاج به روشنایی و چراغ بودند که نبود. ناچار زن‌ها با دست برماسی^۱ جُل پلاس اسبابِ خانه گرد می‌کردند و بختیار به طویله رفته، الاغ بیرون نموده، اثاثیهٔ خود را بارِ درازگوش می‌کرد. در مدت نیم ساعت داری و مایلزم^۲ زندگانی بختیار و زهرا زوجه‌اش و مادر زنش به گردهٔ درازگوش مفلوکی بار گشته و جادهٔ بدبختی و سیه‌روزگاری را پیمودن گرفتند. بختیار به خیال اینکه کرمانشاه رفته، با پولی که دارد اجناس خریده به سمت کردستان برد و زن‌ها در اندیشهٔ اینکه خدا کند این راه هموار و خاک نرم باشد. پاهای برهنهٔ ما با بودن سنگلاخ تاب نیاورده به منزل نخواهیم رسید؛ خاصه که زهرا آبستن و قریب به زادن بود که از سنگینی حمل جز آهسته نمی‌توانست طی طریق نماید. حُسن اتفاق آنکه درازگوش هم به واسطهٔ لاغری، قوهٔ رفتار درستی نداشت با روش زهرا هم‌چشمی و رقابت می‌نمود.

مسافرین مزبور گاهی دردِ دل نموده و گه از آینده، زمانی از گذشته محاوره می‌نمودند تا داخل شاه‌جاده گردیده رو به کنگاور، رهسپار شدند. هنوز نیمی از شاه‌جاده نپیموده بودند که از دنبال صدایی گوش‌زدِ بختیار شد؛ فریاد می‌نماید: لُرِه! بایست، با تو کار دارم. بختیار با

^۱ سودن، لمس کردن، دست مالیدن

^۲ نیازمندی‌ها

عائله خود ایستاد و منتظر بلا بودند. دیدند یک نفر جوان لاغر اندام، صورت کمی استحاله و موی سیاهی بر لب او روئیده و چشم‌هایی سیه‌فام که سفیدی بر سیاهی غلبه تام نموده، یک عینک سفری بر سینه کلاه خود بند نموده که در موقع بادگرد کولاک برای حفاظت بر چشم خود گذارد و یک کت و شلوار بسیار چسبنده در تن و پوتین مندرس در پا و تعلیمی^۱ در دست، به کوچ بختیار رسید و ابتدا به سخن گفت: بُن ژور، عمو لُرِه. بختیار هم جواب داد: زنده نباشی، مرحمت زیاد، چه فرمایشی دارید، بفرمایید.

شخص مزبور کمی به خیرگی سراپای بختیار را نگرسته و خطاب نمود: این همه گفتار و اظهار شتاب در جواب کلام من یک نوع بی‌ادبی و توهمین است. غیر از شخص شما که لُرِه هستی هر کس دیگر می‌شد، با او دوئل می‌کردم. بختیار با ادب رو به او نموده گفت: آقا، بزرگوارا، می‌بینی با این سیه‌بختی و مشقت و سختی و این حال و روزگار، در این کوه [و] دشت، ویلان و پریشان بدون اراده قطعی و مقصد می‌روم. سرکار دیگر چرا بی‌لطفی نموده تغییر می‌فرماید. اگر میل دارید از جواب فرمایش سرکار صرف‌نظر نمایم، اطاعت دارم. شخص مذکور گفت: عمو لُرِه من مسیو بیکاره هستم، پرورش یافته خاک پاک تهران، دیپلمه اروپا. کارهای من در کلیه وزارتخانه‌های مرکز، نمایان. ریاست وزرا به خوبی مرا می‌شناسد و نابلدالملک وزارت داخله، پسر برادر نوه عمومی دختر عمه خاله‌زاده من است. در آنجا سمت^۲ خلوت با من است؛ در وزارت مالیه کار چاق کنم؛ در فواید عامه پادو و فایده شخصی ملحوظ است. در عدلیه شریک‌الوکلا، در وزارت امور خارجه، خارجم. در وزارت جنگ مترجم. امروز که با اتومبیل فورت... خیر خیر، هودسن، نه نه نه اشتباه بزرگی شد، بیوک بود، از همدان می‌آمدیم در بین ربع فرسخ، بنزین او عیب نمود و رزین^۳ باد کرد و سُکان از دست شوfer در رفت. اوتول به سنگ خورد و معیوب شد؛ فیما بعد قادر به سیر و حرکت نبود. من دیگر به اقتضای مأموریت و امر مؤکد که از مقامات مربوطه دریافت نموده،

^۱ عصای کوتاهی که در دست گیرند.

^۲ در اصل: در آنجا رسمیت...

^۳ Resine، لاستیک روکش چرخ اتومبیل و دیگر خودوها

می‌باید معجزاً به سمتِ کرمانشاه و حدود بین‌النهرین بروم. این است که با زحمت زیاد خود را به شما رسانده که در معیت شما خود را به کنگاور برسانم. بدیهی است به ورود آنجا با توصیه‌هایی که مرا هست، وسایل حرکت فوری تحصیل می‌نمایم.

در این گفتگوها دست به جیب جلیقه و کت و شلوار، هر یک به نوبه، نموده دست تأسف به هم رسانید، گفت: عمو لُر، من یا در اصل قتل^۱ سیگار نداشته‌ام یا در موقع بحران اتول مفقود شده. من در مقام استعمال سیگار، چون وافوری معتاد هستم. هرگاه فراهم نیاید، حواسِ خمسسه و عناصر اربعه و موالید ثلاثه و روان دوگانه و نفس یگانه من در معرض خطر است.

بختیار گفت: آقای مسیو، بنده چُپق گلی می‌کشم، سیگار ندارم. اگر میل دارید، حاضر است. و چُپق گلی چاق کرده تقدیم نمود. مسیو با کمال بی‌صبری گرفت و راه می‌پیمود و چپق کشیده، دود او را به باد می‌داد که دُخان مزبور از طرف گوش‌ها و سر او رو به عقب صعود می‌نمود و اتصالاً با بختیار در مذاکره بود و چنین بیان می‌نمود: عمو لُر، اگر می‌دانستی من کی‌ام و چکاره‌ام و چگونه می‌توانم وسیله خوشبختی شما شوم، هر آینه دست از من برنمی‌داستی و جان خود را نثار من می‌کردی. افسوس که این جماعت کُرد و لُر از بس که وحشی و کوهستانی هستند و عاری از علم و سواد و تمدن و تربیت می‌باشند، باعث سیه‌بختی آن‌ها شده و هیچ‌گونه ناجی نگه‌دار خود نمی‌شناسند. بختیار گفت: آقا هر چه شما بفرمایید من اطاعت دارم. شناختن مگر جز این است [که] هرطور لایق شأن خودتان است با من رفتار فرمایید. مسیو گفت: بختیار، من معرفی خود را به جهت شما نمودم. در ضمن محرمانه به شما می‌گویم من محل اعتماد و مفتش سُرّی آقای سید ضیاءالدین رئیس‌الوزرا هستم. به محض اینکه شما را بدین فلاکت و زحمت مشاهده نمودم، دلم بر احوالت سوخت و بر خود حتم نموده‌ام در کرمانشاه که کارها رونق گرفت، آتیّه شما را تأمین نمایم. بگیریید این بیانیه آقای ریاست وزرا را بخوانید. ضمناً اجازه بدهید پنج دقیقه سوار درازگوش شده، رفع خستگی نمایم. دست به جیب برده یک ورقه روزنامه به من داد و خواست روی سر بار

^۱ در گویش کرمانشاهی: قوطی

الاغ سوار شود، عرض نمودم: آقا جان، الاغ مفلوکِ ناتوان، این بار را نمی‌تواند حمل دهد. چگونه سرکار هم سربار او می‌شوید؟ اگرچه امثال حضرت مسیو همیشه حق آن را دارد بر همهٔ ایران ما سربار شود، معهدا اجازه بدهید جُل و پلاس محمولهٔ الاغ را خود به گُرده گرفته سرکار سوار شوید.

قبول نمود. بختیار مقداری از بار الاغ به دوش خود انداخته و مسیو بیکاره با کمال تأنی سوار درازگوش گشته و بنای زمزمه و خوانندگی با لحن و فوتِ موزیک گذاشته و بختیار هم بیانیهٔ آقای سیدضیاء‌الدین را به شرح ذیل با کمال اشتها و دقت می‌خواند:

بیانیهٔ سیدضیاء‌الدین

هموطنان، پس از پانزده سال مشروطیتی که به قیمت گران‌بهاترین خون فرزندانِ ایران خریداری شده، پس از پانزده سال امتحانات و تجربیات و تحمل انواع مِجِن و مصائب، پس از پانزده سال کشمکش با اشکالات غیر قابل تصور داخلی و خارجی، وطن ما به روزگاری افکنده شد که نه تنها هیچ‌یک از سیاست‌مداران وقت نخواستند بار گران مسئولیت زمامداری را به عهده گیرند، بلکه حتی مبعوثین و وکلای ملت جرئت نمودند که به وظایف خویش اقدام نمایند و از قبول تحمل این بار استنکاف ورزیدند.

آیا مسبب و مسئول این وضعیت و بی‌تکلیفی چه اشخاصی بودند؟ کسانی که ملت را به وعده‌های مشروطیت و آزادی و استقرار قانون و عدالت فریب داده، در همان حال این مواعید را حجاب قرار دادند تا در سایهٔ آن رویهٔ هرج و مرج، اساس انتفاع شخصی و لجام گسیختگی، اصول ملوک‌الطوایفی قرون وسطائی، اصولی که با سیاهی و تیرگی‌های فجایع و جنایات احاطه شده بود، مستقر سازند. چند صد نفر اشراف و اعیانی که زمام مهام مملکت را به ارث در دست گرفته بودند، مانند زالو خون ملت را مکیده ضجهٔ وی را بلند می‌ساختند و حیات سیاسی و اجتماعی وطن ما را به درجه فاسد و تباه نمودند. حتی وطن‌پرست‌ترین عناصر و معتقدترین اشخاص به زنده بودن روح مُلک و ملت امید خود را از دست داده، کشور ما ایران را در میان خاک و خاکستر سرنگون می‌دیدند.

پژمردگی و افسردگی و بالاخره نزدیک شدن آخرین لحظات اندیشه‌آور، ادامهٔ وضعیات را غیرممکن ساخت. موقع فرا رسید که این وضعیات خاتمه یابد؛ موقع

فرا رسید که عمر حکومت این طبقه سپری گردد؛ مسبب فَلَاکت و پریشانی ایران که باز هم دست نالایق خویش را از عمارتِ فرو ریختهٔ ایران نمی‌کشیدند، به حساب دعوت شونند.

بالاخره روز واژگون شدن و انتقام فرا رسید. در این روز تاریخی هولناک است که ارادهٔ اعلیحضرت شاهنشاه، زمام امور را در دست من جای می‌دهد و مرا روی کار می‌آورد. اکنون قضا و قدر مرا تعیین کرده است که مقدرات و سرنوشت ملت خود را در این موقع بحرانی و خطرناک در دست گرفته وی را از آن پرتگاهی که حکومت‌های بی‌اراده و نالایق پرتاب کرده بودند، نجات بخشم.

با احاطه و اطلاع از مشکلات سهمگین وقت، من اطاعتِ امر تاجدار ارجمند و این پیش‌آمد را وظیفهٔ مقدسهٔ وطن‌پرستی و انسانیت‌دوستی گرفته، شانه‌های خویش را حاضر برای قبول این بار می‌نمایم. من امرِ خسرو متبوع معظم خویش را اطاعت و این بار را قبول می‌کنم. نه از این جهت که به لیاقت شخص خود اعتماد می‌کنم، بلکه اعتماد اول به خدای متعال بخشندهٔ نیرو و دلیری است که خدمتگزاران و پاک‌نیتان را هدایت و رهنمایی می‌نماید. دوم به شاهنشاه ایران است که پرتو علاقهٔ وی بر سعادتِ وطن مانند خورشید، درخشان و قلبش از فرسودگی و ضعفِ ملت و مملکتش خونین است. سوم بر قشون شجاع و وفاداری که دشت و هامون را با خون‌های خویش در راه وطن گلگون کرده و بالاخره به حس فداکاری هموطنان عزیز است که با چشم‌های باز، گذشته را گذشته نگریسته و آینده را منصفانه قضاوت و حکمیت خواهند نمود.

هموطنان، شما بهتر از همه کس واقف و مطلعید از وظایف شخصی که در یک چنین موقع سهمگین بار مسئولیت را به دوش می‌گیرد. زیرا شما هستید که حیات و موجودیت‌تان آغشتهٔ فَلَاکت و بدبختی و ناامنی و بی‌تکلیفی است. هموطنان، لازم است عمارات متزلزل لرزانی که مفتخوران در آن آشیانه نهاده‌اند، سرنگون گردد. لازم است اداراتی که تأسیس آن‌ها برای اسراف و تبذیر مال و پولی است که با قطراتِ عرقِ تودهٔ ملت تحصیل شده یا بالاتر و بدتر از همه با قیمت شرافت و استقلال ایران از اجانب قرض شده است، از میان برود و به جای آن مبانی محکمی استوار گردد که وظیفهٔ خدمتگزاری به مملکت را از عهده برآید. موقع آن فرا رسیده که شرافت و استقلال وطن به

شکل پول در جیب این مفتخوران فرو نرود. باید سعی و کوشش نمود که مملکت با عواید داخلی خود اداره شود و برای گردش دوائر مفتخواری، محتاج به قرض از اجانب نگردد.

انجام این امر، یعنی محو و انهدام مفتخواری و مبانی امنیت و رفاه و استفاده کارگران از مشقت خویش، اولین وظیفه من خواهد بود. لازم است بنیاد عدلیه ما که مرکز فجایع و جنایات است، واژگون و معدوم گشته، بر روی خرابه‌های وی، یک عدالتخانه حقیقی که ارکانش مبنی بر عدل و نصفت باشد، بنا گردد. زیرا که فقط چنین عدالتخانه‌ای می‌تواند شالوده یک حکومت عادل باشد. لازم است قیمت زحمت و مشقت کارگران و دهقانان سنجیده گشته و دوره فلاکت و بدبختی آنان خاتمه یابد.

برای حصول این مقصود، اولین اقدامی که باید به عمل آید، تقسیم خالصجات و اراضی دولتی مابین دهقانان و همین‌طور وضع قوانینی است که زارع را از املاک اربابی بیشتر بهره‌مند سازد و در معاملات ارباب با دهقان تعدیل شود و موجبات صحیحی در زندگانی آنان تأمین کند.

لازم است وضعیت هرج و مرج کنونی مالیه و تشکیلات سوئی که مهم‌ترین عامل اختلال آن بوده است محو گشته به جای آن تشکیلاتی برقرار گردد که مالیات‌هایی که از ملت گرفته می‌شود با رعایت کمال اقتصاد و صرفه‌جویی، صرف حوایج ملت گردد.

لازم است که اخلاق و قوا، روحیه و احساسات ابناء وطن ما به وسیله تعلیمات ملیه وطن‌پرستان، نمو و ترقی نماید تا وطن ما موطن فرزندان لایق فداکار گردد.

لازم است مدارس تأسیس گردد که برای کشور ایران، آری برای ایران که مانند خورشید، فروزان و آبادان بود و اکنون از تمدن و ترقی دور افتاده است، تدارک فرزندان لایق شایسته نماید. بهره‌مند شدن از نعمت تعلیم و تربیت نباید از حقوق مختصه طبقات متمول و اولاد و وارثان ظالمان بی‌لباقت گردد؛ بلکه برعکس تمام طبقات مردم و دهقانان باید از نعمت تعلیم و تربیت بهره‌مند شوند.

لازم است تجارت و صنعت به طرق علمی تشویق گشته، حیات تجارتي و صنعتی ما از ورطه کنونی که نتیجه ضعف اداری است، خلاصی یابد.

لازم است سختی و گرانی زندگانی که به واسطه فقدان وسایل حمل و نقل و شدت احتکار، در عین حال زینت و تجملات بیهوده غیر قابل تحمل گردیده، خاتمه یابد.

لازم است وسایل ترقی را که با استقرار وسایل حمل و نقل و ارتباطات میسر می‌گردد، برقرار نمود.

علاوه بر مراتب فوق و توأم با تغییرات متخته مقرر خواهد شد که اقدامات جزئی برای خاتمه دادن به وضعیات فلاکت‌آمیز پای‌تخت و سایر مراکز ایران به عمل آید. برای این مقصود، بلدیة معاصری با تشکیلات وسیع و مهمی تأسیس خواهد شد که پایتخت ایران منظری شایسته کرسی یک دولت شاهنشاهی را داشته و فلاکت‌های بی‌حد و حصر سکنة آن خاتمه یابد. همین اقدام نسبت به سایر بلاد ایران به عمل خواهد آمد. زیرا نباید محروم از نعمتی باشند که پایتخت از آن منتفع است.

اما برای اینکه تمام این اقدامات میسر گردد، باید قبل از همه چیز و مافوق هرگونه اقدامی، مملکت دارای قشونی گردد که دشمنان خارج و داخل را به حساب دعوت نماید. لازم است امنیت در محوطه شاهنشاه ایران حکمفرما گردد. و این فقط در پرتو قشون و قواء تأمین میسر می‌شود. فقط سپاهیان دلیر ما قادرند که حیات و هستی مملکت را تأمین نموده، ترقی و سعادت و اقتدار را فراهم سازند. قبل از همه چیز و بالاتر از همه چیز قشون، هر چیز اول برای قشون و باز هم قشون. این است ارادة مرام ما تا زمانی که قشون به درجات عالیة خود نائل گردد.

اما سیاست خارجی ما

در اینجا نیز یک تغییر اساسی لازم است. لازم است یک سیاست شرافتمندانه بر مناسبات ما با ممالک خارجه حکومت داشته باشد. در این ایام هیچ مملکتی بدون ارتباط با جامعه ملل نمی‌تواند زندگانی نماید. بعد از جنگ بین‌المللی که منبای تشکیلات جدید دنیا، اصول مشارکت و دوستی شده است، اصول مزبوره در وطن صلح‌جوی ما بیش از سایر نقاط قابل افتخار است. ملت ما انسان دوست است و نسبت به جمیع ملل خارجه مهربان و شفیق و صمیمی است. ملت ما وارث حکم و اندرزهای اعصار و قرون متوالیه است؛ حکمی که حُسن مناسبات بین‌المللی را مقرر می‌دارد. ولی بدیهی است دوستی ما نباید وسیله استفاده‌های غیر مشروع اجانب گردد که در جامعه ملل به شرافت و استقلال ما

لطمه وارد آورد. مناسبات ما با هر یک از دول خارجه نباید مانع از حسن مناسبات و دوستی ما با سایرین گردد.

به نام همین دوستی، «کاپیتولاسیون» را که مخالف استقلال یک ملت است، لغا خواهیم نمود و برای موفقیت در این مقصود و اینکه اتباع خارجه از عدالت تمام بهره‌مند بوده، حقوق خود را بتوانند حقاً دفاع نمایند، ترتیبات و قوانین مخصوصه با محاکم صلاحیت‌داری وضع و ایجاد خواهد شد تا همه نوع وثیقه داشته باشد.

بر طبق اصول فوق‌الذکر، اعلام می‌دارم که بعضی از امتیازاتی که در گذشته به اجانب داده شده است باید اساساً مورد تجدید نظر واقع گردد. ما باید با تمام همسایگان به نظر دوستی نگریسته و با همه آن‌ها مناسبات حسنه همجوارانه داشته باشیم و روابط مؤدبانه و تجارت را محکم کنیم.

در این تجدید تشکیلات، ما بایستی در استفاده از مساعدت‌های جمیع دول، اعم از آنکه مساعدت‌های مزبوره به صورت مستشار یا سرمایه باشد، آزاد باشیم و هیچ ملتی هر قدر قوی و نیرومند باشد، نباید آزادی ما را محدود نماید.

بنا به همین اصول و به خاطر همین اصول است که من الغاء قرارداد ایران و انگلستان مورخه اوت ۱۹۱۹ مسیحی را اعلام می‌دارم. قراردادی که موقع انعقاد آن، وضعیت دنیا دگرگون بود و موجباتی که ما را ناگزیر به استفاده از آن می‌نمود، دیگر وجود ندارد. اراده قطعی به اصلاحات داخلی و تصمیم به عظمت و نیرومندی قشون، ما را از احتیاج به قراردادهایی که در نتیجه وضعیت تغییر یافته دنیا و حوادث بر ما تحمیل گشت، مستغنی می‌سازد. من الغاء قرارداد ایران و انگلستان را اعلام می‌دارم تا تأثیرات سوئی بر سیره ما نداشته باشد؛ زیرا که در ظرف صد ساله اخیر، در سخت و تیره‌ترین ذقایق تاریخ ما، انگلستان به دفعات دست دوستانه خود را برای مساعدت نسبت به ایران دراز کرده و از طرف دیگر، ایران نیز به دفعات نسبت به انگلستان صداقت و وفاداری خود را ثابت نموده. بنابراین نباید گذارد یک چنین دوستی تاریخی به واسطه عقد قراردادی کدر گردد. الغاء قرارداد، هر نوع سوء تفاهمی را که مابین ملت ایران و انگلستان وجود داشته، معدوم و شالوده جدیدی را برای مناسبات صمیمانه ما با تمام ممالک، طرح‌ریزی خواهد نمود.

تخلیه ایران از قشون اجانب، مهم‌ترین موضوعی است که اساس مناسبات دوستی ما را با دول همجوار مستحکم‌تر خواهد نمود و انتظار داریم پس از

تصدیق قراردادهایی که نماینده ما با حکومت مسکو منعقد نموده، باب روابط ودادیه^۱ با روسیه مفتوح و نگرانی توقف قشون اجانب به وسیله تخلیه هر دو طرف به عمل آید.

هموطنان، به نام شاهنشاه جوان بخت که از اعلیحضرت وی جمع اقتدارات و احکام ساطع است، به نام قشون دلیر و فداکارمان، من شما را به انتظام و سعی و کوشش در نجات وطن دعوت می‌نمایم. من اعتماد به مشارکت شما دارم. من اعتماد به وطن‌پرستی شما دارم. از تمام شما درخواست می‌نمایم که به وسیله طرح پیشنهادهای و تقدیم افکار و مشورت‌هایی که در نزد من کمال وقع و تعظیم را خواهد داشت، مرا مساعدت کنید.

اکنون اعلام می‌دارم که از این به بعد، فرصت ملاقات کمتر خواهم داشت؛ لاکن هرگونه مسائل که کتباً ارسال گردد، مورد توجه و مطالعه کامل واقع خواهد شد. در همان حال اعلام می‌دارم که هیچ چیز و هیچ ملاحظه‌ای مرا از امر مهمی که بر عهده گرفته‌ام، باز نخواهد داشت. زیرا پس از تفصیلات سبحانی و تأییدات اولیای اسلام به توجهات قاهرانه شهریار ارجمند مستظهر و به نیات پاک متکی هستم. حتی اگر برادرم در نجات مملکت از مصائب کنونی مخالفت ورزد، به او رحم نخواهم کرد. هموطنان، شما را به انتظام و کار دعوت می‌نمایم.

۸ حوت ۱۲۹۹ شمسی، س. ضیاءالدین طباطبایی، رئیس‌الوزراء

پس از آنکه بختیار از قرائت بیانیة سیدضیاءالدین فراغت حاصل نمود، مسیو با زهرا سر حرف باز نموده، به تصور اینکه زن بی‌حجاب عشایری حالت رفتار زن‌های بدکار شهری دارند، گویا مشارالیه تاکنون از وضع و رفتار و عادات عشایری [اطلاع] نداشت. چنان‌که پاره‌ای حرف‌های مضحک، محض خوش‌آمد زهرا بیان می‌نمود و زهرا هم به صدای بلند می‌خندید. این فقره سبب تحریک و طمع شهوت‌رانی مسیو شده بود که گاهی با چشمک و گاهی با اطوارهای سبک‌سرانه، شوخی و لاس خود را با زهرا امتداد می‌داد؛ غافل از اینکه همین بی‌حجابی در میان عشایر، زن‌ها را محکم و بی‌عیب نگه‌داشته. اولاً زنی که بخواهد دنبال عمل زشت برود و یا مردی اجنبی را به خانه ببرد، در این خط سیر هرچند احتیاط در

^۱ دوستانه

عمل و پنهان ماندن مقصود نماید، باز جمعی از خویشان و دوست و آشنا پی برده، قهراً فاعل از سر هوس زشت خود برخاسته و ترک مقصود می‌گوید. دویماً، زنی که به این صفات می‌شوم روسپی متصف شد، سایر زن‌های عشایری با او ترک معاشرت می‌نمایند. سیماً، به واسطه بی‌حجاب بودن، خوی مردها در طبیعت زن‌ها مؤثرتر گشته، بیشتر طبع‌شان به مردانگی و رشادت مایل است و بلکه کارهای مرد را هم زن‌هاشان اداره می‌نمایند؛ نه چون پاره‌ای زن‌های بازارگرد باحجاب شهری که هر روز به اسمی و هر لحظه به لباسی و هر دم به رقابت جدیدی، ترکِ عرض و ناموس گفته و خانه شوهر بدبخت به آتش خودسازی آن‌ها می‌رود.

القصد، بختیار دورادور حالت وحشیانه مسیو را با زهرا می‌پایید و می‌دانست مأل کار به کجا می‌رسد. از دور ناظر معرکه گشته و در نزد خود می‌گفت وای به عدالت ایران، صد داد به قانون ایران، نفرین خدا به این بی‌عدالتی‌های ایران؛ زیرا که اگر زنی در اول وهله کار زشتی مرتکب شود، او را نظمیه تازیانه زده، سوار الاغ نموده، اخراج بلد می‌نماید با تحقیر و فضاحت. اما مردهایی که همان طبیعت را دارند با بی‌شرمی تمام مرتکب زنا و لواط می‌شوند، کسی با آن‌ها کاری ندارد. بدبختانه قانون پیمبر عربی (ص) را هم [که] محتاج و معتقد به آن هستیم، پشت پا زده‌ایم.

بختیار در این گفتگو بود که دید زهرا چنگ انداخت و مسیو بی‌کاره را از روی الاغ پایین کشید. با دست و بازوی خود دو سه مشت بر کله او کوبید و مسیو با قهر تمام در مقام دفاع برآمد و خواست زهرا را با شکم بارور، مغلوب نماید. هر چند کوشید، بیشتر فحش و مشت و لگد نوشید. بختیار خود را به معرکه رساند. زهرا مشغول سنگ‌پرانی و بمباردمان مسیو شده بود. یک دو سنگ آن به تن بی‌کاره خورده، به روی زمین غلت می‌زد. همین که بختیار رسید، اول منع زوجه را نمود و بعد مسیو را از خاک بلند کرده، دلداری داد. و احوال ظهور قضیه را از مادر زنش سؤال کرد. چنان جواب داد که در این طول راه مسیو اول به مهربانی، بعد به حقه‌بازی و مضحکه، در آخر به وقاحت، سر را بیخ گوش زهرا نمود و گفت حرف نهانی با شما دارم. زهرا گوش خود را جلو مسیو آورد. مشارالیه صورت او را بوسید. این بود [که] آتش خشم زهرا زبانه کشید، دیدی آنچه دیدی.

در واقع بختیار هم از این حرکت به غضب آمده، یکی دو مرتبه چاقو کشید [تا] مسیو را به فرنگستان ابدی برای خوردن راگو و شامپاین بفرستد. حالت گرفتگی و گریهٔ اتصالی او از دردِ جای سنگ، مانع از خیال بختیار گشته و غضب را به رأفت بدل ساخته، قدری دلداری به او داد و نصیحت نمود که: مسیو، این زنان روگشاده نه از فواحش می‌باشند، بلکه درست‌ترین زن‌ها هستند. چه، که خودت در تهران اقلأً زن‌های روگشادهٔ ارامنه را دیده‌اید و هیچ‌وقت جرأت خواهش نداشته و یک قدم دنبال نتوانسته‌اید بنمایید. برخلاف، ساعتی دنبال ده زن مستوره می‌نمایید و در کوچه و پس کوچه، هزار خواهش و تمنا نموده، کار به اصرار و ابرام می‌رسد. حتی با پاره‌ای، معاملهٔ فحش‌کاری و داد و بیداد و زشت‌گویی به میان می‌آید. حال اول قدم است در میان عشایر که پیمودی؛ باش تا چیزها ببینی.

بختیار باز مسیو را بر الاغ نشانده و چپقی به او داد. مسیو همواره می‌گفت: بختیار، زروو^۱ شده‌ام. و بختیار می‌گفت: حال که سوار خر هستی، زروو عیب ندارد. بالاخره با چندین مرتبه تکرار این کلمه و نفهمیدن بختیار، ناچار مسیو گفت: حالت گرفتگی دارم. بختیار بنای خنده گذاشت و گفت: جناب مسیو، زهرا حق داشت دهن شما را بشکند؛ چرا که گفتار پاک ایرانی که مایهٔ نازش هر بانژادی است، رها نموده، کلمات فرانسوی، عرب، انگلیسی، ترکی استعمال می‌کنی. بدبختی از یک ره نیست و اکنون گوش ده که در این نزدیکی دهکده‌ای ست طاهرآباد. گویا در آنجا عروسی یا شادی‌خانه‌ای ست که صدای ساز و دهل یا دهل و سرنا می‌آید. الان است که شما را به آنجا برده تماشای خوبی می‌دهم که انواع رقصی و مشقِ حرکاتِ بدنی (ژیمناستیک) مرد و زن عشایری را دیده، لذت ببری. اما مبادا حرکت بی‌جایی از تو سرزند. این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست. بلاشک کُشته خواهی شد. دیگر شما باید به دیدهٔ تعقل در این عادات و رسوم دهاتی‌ها نظر نمایید. البته برای اشخاص دانشمند خود تاریخی است مفصل. می‌تواند به واسطهٔ همین عادات قدیمه، به بیشتر مجهولات تاریخی پی ببرد. چنان‌که همین رقصی مرد و زن ایلات که حالا ملاحظه خواهید نمود، اولاً مشق حرکت بدنی است با شوقی وافر که تمام محسنات حفظ‌الصحه را

^۱ Nerveux، عصبی

داراست. دویماً مشق نظام و قواعد حرکتِ پا و دست است به انواع مختلف که مردِ آزموده در این کار، امکان ندارد در میدان‌های جنگ احساس خستگی نماید و یا کسل گردد. این عمل یک پرده از نمایشِ نظام قدیم ایران به ماها نشان می‌دهد که متخصصین فنون حرب می‌دانند که در آن دوره چه درجه اهمیتی را دارا بوده و بهترین و برجسته‌ترین قواعد بوده است.

در این گفتگو، قافلهٔ مسافرین نزدیک هنگامهٔ عروسی رسیده، مسیو ملاحظه نمود که چهارپایه در وسط گذاشته‌اند و سُرناچی با دهل‌چی در سر آن نشسته و زن‌ها علاحده و مردها علاحده یک دست همدیگر را گرفته، رده کشیده، نیم‌دایره‌ای در جای خود تشکیل داده‌اند و در فوق زن‌ها، یک زنی دو دانه دستمال به دست گرفته با درآمد دهل و سرنا رقص می‌نماید و سایرین هم اقتدا به او نموده، همان حرکات او را به جا می‌آورند و مردها هم به همین طور؛ چنان که بر هر بیننده در بادی نظر تعجب دست می‌دهد که این یک پا است فرود می‌آید و بلند می‌شود یا هزار. به همچنین چوبی‌کش^۱ که خسته می‌شود، "لادست" جانشین اوست به ترتیب تا آخر.

حیرت مسیو بر عبرت افزود و در گوشهٔ بختیار و عائله نشسته، گاهی مات و گاهی پاره‌ای سوالات از بختیار می‌نمود. در این وقت، زن بختیار هوس رقاصی نموده، لباس‌های عروسی خود را از خورجین درآورد (چون دهاتی‌های بدبخت یک دست لباس که در عروسی می‌گیرند تا آخر عمر و بعد از مردن هم با آن‌هاست. از عدم درآمد و ندرایی میل به پوشیدن و پاره نمودن او ندارند؛ اگرچه مردهای دهاتی نسبت به زن کمال انصاف را دارند؛ خود گرسنه آن‌ها را سیر، خود برهنه آن‌ها را ستر عورت می‌نمایند. معه‌ذا چون وسیله نیست، بدبختی همیشه مهیاست). لباس‌های مزبور را پوشید و به میان ازدحام و دسته رفته، هم‌رنگ سایرین شد. مسیو بیکاره رو به بختیار نمود که این زن، به نظر من مثل آشنا می‌آید. نمی‌دانم در کجا او را دیده‌ام؟ انگشت به پیشانی و کله زد، مثل اینکه فراموش را می‌خواهد به خاطر بیاورد. در این بهت، بختیار می‌خندید. بالاخره مسیو به نظر نیاورد و

^۱ آنکه دستمال به دست، سر صف رقصندگان است.

التماس به بختیار نمود که او را معرفی نماید. بختیار گفت: به نظرم این زن، زهرا قاتل تو یا تنبیه کننده مسیو باشد. مسیو از حالت بهت برگشته و گفت: آری، والله همان است، همان است. ولی متعجبم با حالت خستگی و شکم باردار چگونه زهرا این جست و خیز را می‌نماید. و به علاوه در میان این مردمان غریب، بدون تعارف داخل دسته می‌شود.

بختیار گفت: اولاً فواید این بزم و عیش عمومی که قبلاً برای شما شرح داده‌ام، همین است که نتیجهٔ او را مشاهده نمودید. دوئماً ماها همه ایرانی و آریان نژادیم و همه برادر و خواهر هستیم. غریب در میانه نیست و تعارف لازم ندارد. نهایت، اشخاصی که رویهٔ اجانب چون اروپایی و ترک و تازی، شیوهٔ خود نموده، باعث تجنب^۱ وضع شدن از ایرانیت گشته. البته ماها و آن‌ها که در یک جا جمع شویم، عادات و اخلاق ماها با همدیگر دوئیت و بیگانگی را آشکار می‌سازد و هر آدم عاقل و هوشیاری می‌داند که اساس دین‌داری و امانت و شرف و علم به لباس نیست و این جمله اشخاص ایرانی را که ملاحظه می‌نمایید به انواع و اقسام لباس اجانب ملبس شده‌اند، محض فریب مردمان نادان و اسباب دکان است. بدین شیوهٔ می‌شومه، عوام‌فریبی می‌نمایند و دسترنج بدبختان را می‌ریابند. مثلاً باید جناب شیخ یا عالم، سی چهل ذرع چلوار سفید به طرز مخصوص دور سر پیچیده و قبای بلند و گشاد و کفش پوست بادام و ردا به دوش و عصا به دست باشد و جناب مسیو دیلمه باید دارای فُکُل و کراوات و عینک و کت و شلوار و زیرشلواری و تنکه و پوتین و تعلیمی باشد. تجار باید دارای فینهٔ قرمز و عمامهٔ شیرشکری و لباس بلند با قواعد مخصوصه باشد و هکذا سایر طبقات، هر یک به نوعی و شکلی ملبس شده‌اند و نسبت را هم به دیانت می‌دهند که صاحب و مؤسس دین بیزار و منزّه از این خرافات است. لباس اولی علامتِ فضل و علم و دیانت؛ دومی علامت تحصیلات اروپایی و تمدن؛ سیمی علامت مال‌داری و بازرگانی و امانت؛ چهارمی علامت علایق وارسته و از جهان گسسته می‌باشد. و حال اینکه در بادی نظر بر هر مرد دانا، انزجار و فضایح و تقلب و ناراستی البسهٔ مزبور مبرهن می‌گردد. همین تشبیه به قوم بیگانه است که زبان و نژاد اجداد کبار و تجربیات صنایع ما ایرانی‌ها را به دیار عدم فرستاد.

^۱ دور شدن

هیچ وقت حس اتفاق و استقامت و خونگرمی چون سایر ملل از ماها دیده نمی‌شود. خداوند تعالی کيفر این سیه‌بختی و تیره روزگاری ایرانیان را از این پیشواهای مقلد اخلاق [و] آداب عرب و آخوندهای عوام‌فریب بکشد که از هزار و سیصد سال قبل، وسیلهٔ تحصیل عربی به دست آن‌ها افتاده، ملت را غرق نادانی و جهالت و موهومات خود نموده، برای ریاست و جاه‌طلبی خود تیشهٔ بی‌غیرتی بر اساس ملیت چندین هزار سالهٔ ایران زده، دست و پای ملت و برادران خود را بسته و ذلیل و زبردست هر دون ناکسی نمودند. و ماها ایرانی امروزه، اشد احتیاج به دو چیز داریم که ملیت ما را بر سر پای خود نگه‌دارد: اول لباس، البته لزومت نکرده که ماها به روی اقسام لباس‌ها محاجّه^۱ نماییم. مستورهٔ لباس زن و مرد ایرانی باید بر وفق البسهٔ قدمای ما که اشکال‌شان در تخت‌جمشید، تنگ‌شاپور و بیستون و طاق‌باستان، نقش است، هر کدام را عقلای ماها انتخاب نمایند، لباس عمومی را تشکیل دهد. دویم زبان، آن هم خیلی آسان و ممکن است؛ زیرا که دولت تشکیل یک آکادمی را بدهد مخصوص قواعد زبان پهلوی. دور نیست قسمت عمدهٔ زبان مزبور از داوطلبان عشایری، منظم و تدوین گردد. در صورتی که قواعد و آداب و ادعیه و مناجات خود را به زبان خود گفتیم و فهمیدیم، بدیهی است یک عمری زیر بار خواهش افادات و افاضات و حمالی آقا و مسیو، خر نخواهیم شد. به علاوه ماها را آن وقت ملت می‌توان گفت. پس آقای مسیو بیکاره، وقت تنگ است. بلند شو خر خود را به منزل رسان. آه مسیو جان، گمان دارم باز شما میل به خرسواری دارید.

مسیو گفت: بختیار عزیزم، می‌دانی که از عیال شما صدمهٔ کُلی به تن من رسیده، توانایی رفتار ندارم. هرگاه اجازه دهید تا کنگاور به خر شما سوار شوم، احسان خود را تمام نموده‌اید. بختیار گفت: مسیو، شما هم حال آخوندها را پیدا نموده‌اید که چندین سال است خرسواری می‌نمایند و هر قدر خر و صاحب خر می‌خواهند خود را از شما بارکش‌ها رهایی دهند، باز به نیرنگ و حقهٔ دیگر و به زبان چاپلوسی علاحده مثل شما سوار خر مفلوک می‌شوند. نه رحمی، نه مروتی؛ خواه به منزل برسد یا نرسد. والله، بالله اگر در بیابان هم بمانی و جانور

^۱ حجت آوردن، بگو مگو کردن

شما را بخورد، بهتر است که من راضی شوم این حیوان را بیش از این اذیت نمایی. میل همراهی داری، بفرما؛ والا من نمی‌توانم بمانم.

این آخرین کلمهٔ بختیار بود. ختم قرارداد با مسیو نموده، جُل و پلاس را به گُردهٔ الاغ انداخته، با زهرا و مادرزنش راه کنگاور در پیش گرفته روان شدند. مسیو بیکاره اول با قدری آه و ناله و بعد با لنگیدن پا و دست و التماس نمودن به بختیار، سپس راه را گرفته و دنبال آنان روان شد.



فصل دوم

بختیار دزد رأی

آفتابِ انور سعادت و نیک‌نامی، اشعهٔ زرین علوم و تمدن خود را شعاعی افسرده در فوق کوهستان مغربِ امیدواری پارس و مادا بر این جایگاه سلسلهٔ اکشتره^۱ و هخامنش دریغ می‌نمود و قطع تعلق و بستن روابط خود را بر بوم و بر ایران و ناخلف فرزندان، نشان می‌داد. متدرجاً این کوهستان خرم و خوش آب و هوا و این زمین‌های پُر قوت لایق با منافع را ترک گفته، در زیر سایهٔ کوه‌های بلند اجانب، مردم را به تیره‌روزگاری قرین ساخته، منظره‌ای هولناک بدین سامان بخشوده بود. آخرین شعاع خورشید که بر ابرهای متراکم مشرقی مانده، بر حال بزرگان ما بود که خون در دلِ ابر به جوش آمده و یا از غضب اجانب‌پرستی آن‌ها بود که روی او از غیظ سرخ گشته. گفتم خون قلب او بود که بر حال رنجبران و کارگران و دهاتیان ایران بر رُخ روان نموده، خامهٔ سیه‌فام خود را از خون درون، ارغوانی ساخته. با این طبیعت گوناگون روزگار، بختیار با همراهان با دلِ درد زده به قصبهٔ کنگاور ورود نموده. یک نفر آمده جلو بختیار را گرفت و گفت نواقل^۲ خود را بده برو. بختیار گفت: خان، من بیچاره‌ام و پولی ندارم. مرا صرف‌نظر کن. مرد نواقلچی به محض استماع این حرف، چوبِ خود را برداشته بنای زدن بر دست بختیار گذاشت که فلان فلان شده چرا به من رئیس نمی‌گویی، خان می‌گویی. شما باید تا قیامت خر باشید. به علاوه من از شما پول

^۱ همانا هووخشتر است که نامی‌ست عیلامی. هرودوت آن را کواکسار نوشته است. در سال ۵۸۵ پیش از مسیح، زاده شد. سومین و نیرومندترین پادشاه از سلسله‌ی ماد است. سرزمین آشور و پایتخت آن، نینوا را در سال ۶۰۲ پیش از زاده شده مسیح فتح کرد و بزرگترین حکومت آسیای غربی را بنیان گذاشت. در سال ۶۳۳ پیش از مسیح چشم بر جهان فرو بست.

^۲ گونه‌ای مالیات ترابری برای فرآورده‌های کشاورزی و دامداری که در دروازه‌ی شهرها ستانده می‌شد.

نگیرم و صرف نظر نمایم؟ مگر تو اعیان شهر هستی یا از آقایانی و یا از ادارات می‌باشی [که] من از شما پول نگیرم؟ حال محض این بی‌ادبی باید حبس هم بشوی.

دامن فرجی بختیار را چسبید که او را به محبس ببرد. زن‌ها گریه و التماس می‌نمودند که ناگاه مسیو بیکاره از دنبال رسید. گویا علت تأخیر او همان چند دقیقه توقف نمودن و توالد^۱ کردن بوده. همین که به هنگامه برخورد و بختیار کتک‌خورده و زن‌های شیون‌کننده را دید، به صدای بلند توپید به نواقلچی که مردکه، این چه حرکاتی است؟ در حضور مفتش اداره این‌گونه رفتار؟ باش تا فردا سزایت را به کنارت گذارم. کو آژان پُست؟ کو امنیه؟ یکی از تأمینات؟ که من کار به این مرد دارم.

همین که نواقلچی صدای باد و بروت مسیو بیکاره را شنید، دست از بختیار برداشت و نظری به سراپای مسیو انداخت. ماست‌ها را ریخته و به نزدیک مسیو آمده، سلام و تعظیمی نمود و با احترام تمام چند قفزه تهمت به بختیار بست و مسیو را به درون نواقل برد. صدلی خود را تقدیم نمود. چای و سیگار پُشت سر هم بود که تقدیم می‌نمود و مسیو هم مدتی سؤالات و استنطاقات از او می‌نمود. بالاخره با عجز و لایه^۱ زیاد نواقلچی و دادن پنج‌هزار پول، مسیو بیکاره از رسیدگی به محاسبه و تقصیرات او درگذشته، با آنکه ابداً مسیو سِمَتی نداشت مداخله می‌نمود. چون طرف دزد بود و دروغگو، این تهرانی را درستکار و راستگو می‌دانست. الغرض، پس از نیم ساعت معطلی در نواقل، بختیار در کاروانسرای بسیار بدی حجره‌ای گرفته، زن‌ها خاکروبه^۱ او را جاروب کرده، جُل و پلاس خود را گسترانیده و بختیار مشتی کاه و جو خریده، الاغ را استراحت نمود. بعد به دکان خباز رفته، منی نان خرید و چند دسته سبزی هم از بازار خرید. مابه‌الاحتیاج سه نفر فوراً مهیا شد و مسیو بیکاره حالا به این زندگی سر فرود نیاورده، بنای پرسش ادارات را گذاشته، همان شب با زبان‌بازی که مخصوص اهالی پایتخت است، خود را به جا انداخته بود.

بختیار بدبخت در کاروانسرای کثیف کُهن، میان پهن می‌غلطید و این کاروانسرا هم در

^۱ منظور «توالد» است.

نزدیکی ادارهٔ مالیه اتفاق افتاده بود که همان شب مملو بود از بارهای گندم و جو مالیاتی^۱ و الاغ رعایا که مالکین بی‌انصاف هر باری که دولت به گردن آن‌ها می‌گذارد، فوراً آن‌ها تحمیل به رعیت بدبخت می‌نمایند که بر نفع خالص ملکی، سال به سال افزوده می‌شود و کسر نخواهد شد.

آن شب تا صبح بختیار از ولوله و آه و نالهٔ رعایای بی‌کس تا صبح نخواید. همین که صبح شد و آفتاب به طور عادت بر سیه‌روزگاران دهقان ایرانی تابیده، بدن آن‌ها را برای هر رنج و مشقت و ظلمی توانایی بخشود، ملازمان مالکین و خورده‌مالکین به تکاپو افتاده هر کدام زودتر و زیادتر رشوه به قبان‌دار مالیه بدهند و چای و اثاث افیون او را حاضر نمایند آمده، غلهٔ آن‌ها را قبان نموده، خالی نماید. والا چندین روز معطل و دو مقابل رشوه مخارج خواهد نمود و رعایا با شتاب تمام بارها را به گرده گرفته، بالای پشت‌بام انبار برده، دسته و حاضر می‌نمودند که خود را مستخلص سازند.

از یک طرف هم، چند نفر میان کردهای حامل بار مالیات آمده، آن‌ها را به چپلوسی می‌فریفتند و عنوان می‌نمودند که مجلس نظر باز شده، شما بیابید تعرفه بگیرید و هر آدمی ده شاهی پول نقد بگیرد. این بخت برگشته‌ها در کار خود حیران، از یک طرف در چند فرسخی خانه‌شان بی‌صاحب و خودشان در کنگاور روی بار گندم ویلان و از طرف دیگر هر لحظه اشخاص دلال رأی، آن‌ها را آسوده نمی‌گذارند.

در این وقت، سر و کلهٔ مسیو بیکاره از در کاروانسرا نمایان شد و مستقیم به طرف بختیار آمده «بُن ژور» گفته، بختیار اصلاً نفهمید. سپس مسیو جیب‌های خود را تکان داده و پول سفیدی^۲ که در جیب او بود به صدا درآمده، چون بیشتر قلب بختیار را خراشید و گفت: بختیار، می‌دانم در میان این لُرها و کُردها، شما آدم باسواد هوشیاری هستید. می‌خواهم به توسط شما دخل خوبی نموده و فایده‌ای هم به شما برسد.

بختیار گفت: مسیو، من مسافر و ره‌نوردِ سفر بدبختی خود هستم. باید بروم.

^۱ گندم و جویی است که مالیات دولتی بر آن بندند.

^۲ پول نقره‌ای است که شامل سکه‌های یک قرانی و از آن به بالاست؛ در برابر پول سیاه که سکه‌های یک شاهی و صد دیناری است.

مسیو گفت: احمق دیوانه، تو دنبال حمالی و فعلگی می‌گردی. این کار بی‌زحمت با دخل، کجا می‌روی؟ بیا، این دوهزاری خرج امروزه تو. شاید تا غروب یک دو تومان دیگر تلکه کنی.

بختیار گفت: مسیو، چه کاری است که به من تکلیف می‌کنی؟ گفت: در کنگاور صندوق تعرفه و اخذ رأی مجلس نظار از متدینین این ولایت را حکومت تشکیل داده و این مجلس و حکومت با هم همدست هستند. این خود معلوم است. با هرکس زیاده‌تر دوستی دارند و با هر مدعی وکالت [که] پول به آن‌ها بیشتر بدهد را وکیل و انتخاب می‌نمایند. چند روز است شاهزاده با چند نفر پروپاگاندا از کرمانشاه آمده است و پولی همراه خود آورده‌اند. البته این‌ها از طرف اشخاص داعی وکالت آمده‌اند. در واقع، در مدت این چند روزه با زحمت کم، منافع زیادی به خانه خود می‌برند. به علاوه توقعات بعدیه آن‌ها هم که داخل به خدمت دولت است، روا می‌شود. افسوس من در کرمانشاه و یا همدان و کردستان نبودم که پولی را بلند نمایم. اکنون این نصیب ما بوده. بختیار، می‌دانی! همان شبانه که از شما سوا شدم، امین مالیه اینجا، در کمال خوبی از من پذیرایی نموده، حکومت و جمعی از وجوه اهالی در آنجا بودند و تا نصفه شب از قضیه انتخابات و قرارداد چهار نفر وکیل اهالی کرمانشاه حرف می‌زدند و بند و بست‌هایی که در تهران با اعیان کرمانشاه سابقاً شده بود، آشکارا تحت مذاکره گذاشته، در نتیجه من منتخبین را دانستم و راه و رخنه را فهمیده، قرار با شاهزاده دادم که سیصد الی چهارصد رأی برای او حاضر نمایم بخرد. حضرت والا هر رأی را دو هزار مشتری شد.^۱ من قبول نکرده، دلایل محکمه با شواهد و نظایر و حدیث متواتر از راویان موثق برای او اقامه می‌نمودم که وثوق الدوله و فلان السلطنه و فلان‌العلما و فلان‌التجار در مقابل صد رأی، صد تومان الی پنجاه تومان پول می‌دهند و قواعد این کار هم آنکه صد [رأی] اول ارزان‌تر، صد [رأی] دوم کمی زیادتر، همچنان مرتبه به مرتبه بالا می‌رود تا به هر رأی یک لیره هم می‌رسد. شاهزاده گفت اینجا غیر تهران است؛ زیرا که هرچه ماها تلاش نموده جان می‌کنیم و اندوخته می‌نماییم، به کیسه مرکز می‌رود. این جزئی پول هم

^۱ منظور از دوهزار، دو قران

که ملاحظه می‌کنید، از آنجا فرستاده شده. بالاخره ابرام و شارلاتانی من، زیاده از ده شاهی اثر نبخشید. هر رأی دو هزار و پانصد، قرار داده‌ایم. و اینک پنجاه تومان گرفته‌ام و روزی دو تومان شما را اجیر می‌نمایم که برای من کار بکنید.

بختیار گفت: ترتیب را دستور بدهید، مشغول کار شوم. مسیو گفت: شما زبان و عادات این مردمان کُرد و لر را می‌دانید. آن‌ها را به هر زبان که می‌خواهید فریفته، به فلان جامه^۱ آورده، اسم پدر و مادر خودشان را بگویند و تعرفه بگیرند. بعد که تعرفه را گرفتند، آن‌ها را به گوشه‌ای کشیده، تعرفه‌ها را از دست آن‌ها بگیرید و لباس آن‌ها را عوض و بدل نمایید، دوباره رفته، تعرفه بگیرید. ممکن است تا عصری با بیست سی نفر، یکصد تعرفه به چنگ بیاورید و در عوض هر تعرفه، ده شاهی به شما فوق‌العاده می‌دهم.

بختیار گفت: مسیو، می‌خواهید ریش مرا گیر انداخته مرا مقصر نموده، پدرم را بسوزانند؟ چگونه می‌شود هر دم با تغییر لباس آدم ببرم و تعرفه بگیرم؟ شاید در این میانه افشای سَر شد. به موجب قانون، مجازات خواهیم شد.

مسیو گفت: کُرد نادان، مگر این قدر نفهم و نادان هستی؟ می‌بینید که در پایتخت ایران، تمام مستبدین و مخالفین مشروطه، لباس مشروطه پوشیده، برخلاف قانون، باز مهار مملکت را در کف گرفتند و کسی هم ابداً پرسش و بازخواستی نکرد. این عمل آکتوری و نمایش در ایران وجود واقعی دارد. حال شما ترس از این جزئی رفتار خود دارید با اینکه یکی مثل من و شاهزاده و چهار وکیل حامی تو باشد؟ برو بی‌خیال مشغول شو.

بختیار دو تومان از مسیو گرفته به میان کاروانسرای مزبور آمده و دید امین مالیه ایستاده، قپان‌دار قپان می‌نماید و او سیاهه می‌کند و کُردها^۲ بار به قپان گذاشته و خالی می‌نمایند. گاه‌گاهی رئیس و اجزای او محض تفریح کُردی را شکافته^۳ و فحش داده و می‌خندند. بختیار این توهین و ذلت را نسبت به رعایا مغتنم شمرده و مساعد به آرزو و انجام مأموریت خود دانسته، فوری چند نفر از آن‌ها را دیده و گفت: بدبخت‌ها، با من بیاید شما را به مجلس

^۱ در اصل: به فلان جامه آورده...

^۲ کرمانشاهی‌ها، دهاتی‌ها را کُرد می‌خواندند.

^۳ انگشت فرو بردن به کون دیگری

برده که مأمور بگذارد سر رئیس مالیه گندم شما را فوری تحویل بگیرد. به علاوه این اذیت‌ها که در حق شما می‌شود، رفع می‌نماید.

به هر زبانی بود، ده پانزده نفر آن‌ها را از کاروانسرا خارج نموده به مجلس نظر برده و هر یک را تعرفه گرفته و آن‌ها را به نزدیک‌ترین قهوه‌خانه برده به هر نفری یک چای داده و اوراق تعرفه را از دست آن‌ها گرفته و چنان گفت: برادرها، شما باید لباس‌های تان را با همدیگر عوض و بدل نمایید دوباره برویم از این ورقه‌ها بگیریم تا اینکه کاملاً کار ماها رونق بگیرد. ولكن در همان‌جا که اسم شما را بپرسند، هر کدام اسمی عوضی بگویند که بدانند ظلم به مردم زیاد رفته.

حضرات به حرف بختیار اتفاق نموده، به دستور او رفتار کرده، مجدداً رفته تعرفه گرفتند و بختیار آن‌ها را آورده، دو من انگور خریده، به آن‌ها خوراند. و قرار با آن‌ها داد که بعد از ظهر شما باید هرچه ممکن می‌شود از هم‌ولایتی خودتان خبر نموده، با خود بیاورید. چای شما به عهده من است و نیز کاری می‌کنم امشب زیادتر در کنگاور معطل نمانید.

حضرات با شغف بسیار، وعده اقدامات خود را به بختیار داده و رفتند و بختیار تعرفه‌ها را در گوشه‌ای، چون بلیط بانک که مألماً سبب افلاس مردمان است، شمرده سی و پنج دانه به چنگ آورده بود. در دم آن‌ها را نزد مسیو بیکاره برده، هفده هزار و ده شاهی نقد و یک کتاب تمجید و تحسین دریافت نمود و به منزل خود برگشته امر معاش زن‌ها را سرانجام داده و قدری استراحت نمود؛ دوباره به جان رعایای بی‌علم و سواد هیچ‌ندان ایرانی افتاد. چون عصر جمعه بود و امین مالیه و اجزاء تعطیل نموده، تفریح رفته بودند، کلیه حاملین غله بیکار مانده، حسب‌الشرایط دنبال بختیار افتاده، قریب پنجاه شصت نفر را به مجلس نظر برده، به ترتیب قبل از ظهر تعرفه گرفته، هر آدمی دو دفعه، سه دفعه گذرانده تا عصر متجاوز از صد دانه تعرفه در جیب خود نهاده، مقداری میوه خریده به رعایا خوراند و قرار و مدار فردا را گذاشتند و از هم سوا شدند.

بختیار تعرفه‌ها را نزد مسیو برده و تحویل داد و هر ورقه ده‌شاهی اخذ نمود. مسیو که به واسطه پول‌ها منزلی علاحده گرفته و اتاقی را با مبله کرایه‌ای مزین نموده بود، بختیار را به منزل خود دعوت کرده، او را ناظر قرار داد. پس از آنکه نیم ساعت دو ورق کاغذ را سیاه

نموده و [با] چهار عمل اصلی و چهار فرعی، حساب بالکلیه را با بختیار به مورد استعمال آورد؛ روزی دوهزار و هفت شاهی مخارج جاری مسیو شد، نقد تسلیم بختیار نمود و شب را هم در ازای حق شناسی، شام بختیار را سر سفره خود مهمان نمود.

فردا باز بختیار به جان گُردها و لُرهای بدبخت افتاده، رفتار دیروزی را با کوشش دو برابر از نو گرفت؛ چرا که "دخل هر تبیل را زرنگ می‌نماید." تا عصر باز متجاوز از یک‌صد ورقه به دست آورد و تحویل مسیو داد و پول او را گرفت و شغل نظارت را هم متصدی بود. همین که عصر دو نفری در منزل آرمیدند، مسیو بیکاره گفت: بختیار، یک دو روز دیگر استخراج آراء می‌شود. باید فی‌الجمله زرنگی هم آن روز به خرج داد.

بختیار گفت: دیگر آن کدام است؟

مسیو گفت: در میان گُردها شما آدم هوشیاری هستی. من ناچارم این نکته‌های سیاسی را برای شما شرح دهم؛ در آتیه به درد شما می‌خورد. بدان که ملت باید قبل از انتخابات، اشخاص زیاد برای وکالت کاندید نمایند. یعنی مردمانی را پیش‌بینی کنند که دارای صفات موادی باشد که در پشت ورقه تعرفه قید شده است. بعد از آنکه ملت تعرفه گرفت، هر فردی می‌تواند رأی خود را مخفی نوشته، چهار نفر آدم امین درستکارِ هوشیار برای وکالت خود بنویسد، در صندوق نظار انداخته و برود. و لکن فعلاً چهار نفر کاندید شده‌اند. یکی وارث‌الدوله، دیگری صاحب‌الملک، یکی مستحق‌السلطنه و یکی امیر انگلیس. و این چهار نفر به عبارت الاخری سفارش شده روس و انگلیس و دستور یافته مرکز هستند. به علاوه چکیده وکلا، به وراثت این شغل را دارا می‌باشند. شما باید در روز مزبور رأی‌ها را به خط خودت، مطابق تعداد تعرفه بنویسید و تسلیم صندوق نمایید. اما محرمانه به شما می‌گویم که آقای اساس‌الشریعه و آقای منتظرالرتبه هر کدام جزئی تعارفی به من داده‌اند که برای آن‌ها دست و پایی نمایم. من هم به قدر دوغ‌شان، پنبه می‌زنم. در چند ورقه اسمی هم از آن‌ها ببرید.

بختیار گفت: آقای مسیو، این پشت ورقه تعرفه را بنده می‌خوانم، سرکار برای من معنی نموده شرح دهید:

۱- هر یک از انتخاب‌کنندگان زیاده بر یک مرتبه حق رأی ندارد مگر در صورتی که تجدید انتخابات لازم شود.

۲- انتخاب‌کنندگان مجبور نیستند که حتماً از ساکنین محل خود انتخاب کنند.

۳- پس از انقضاء موعدی که انجمن نظارت برای اخذ رأی معین کرده است، دیگر ورقه رأی از کسی قبول نخواهد شد.

۴- دادن رأی باید مخفی باشد و از این جهت باید دارندهٔ تعرفهٔ قبل از دخول به مجلس انتخاب، به عده‌ای که در این تعرفه معین شده است، اسامی روی کاغذ سفید نوشته لوله کرده با خود داشته باشد.

۵- صاحبان تعرفه، با احتیاط مواردی که تجدید انتخاب لازم شود باید تعرفهٔ خود را که باطل شده است محفوظ بدارند.

۶- اوراق رأی اگر خوانا نباشد یا صحیحاً معرفی انتخاب شده را نکرده باشد یا امضاء انتخاب‌کننده را داشته باشد یا بیش از یک ورقه باشد، باطل خواهد بود.

۷- دخول در محوطهٔ انتخاب با داشتن اسلحه اکیداً ممنوع است.

بختیار گفت: مسیو، پناه می‌برم به خدا. از این قرار کمتر اشخاص معروف یافت می‌شوند که برزندهٔ این مقام بزرگ باشند. پس چگونه می‌شود ندیده و نشناخته، محض ادعای عارفیت [حال آنکه] یک نفر غایب که در تهران است و ابداً سابقه به حال او نداریم، انتخاب نموده؛ دور نیست تمام اعمال شخص مزبور باعث سلب وکالت او باشد. بر فرض، با همهٔ معایب و جنایات وکیل هم شد. آیا چنین وکیلی که نگاه‌دار نفس و شرافت بشری خود نیست، از ملت و مملکت چگونه نگاه‌داری و سرپرستی می‌نماید. و با چنین وکیل‌ها، چرا ایران خراب نشود؟ چرا روز به روز برعکس اروپا، واپس نرود؟ آیا ماها که برای جزئی پولی، این راست و ریس‌ها و مردم‌فریبی و دلالی می‌نماییم، چگونه خود را مسئول خون هزاران بی‌گناه و اشک چشم هزاران بی‌نوا ندانیم. جنایت از این بالاتر و فجایع از این آشکارتر و گناهی از این بزرگ‌تر مگر هست؟ در دیوان انصاف بشری و پیشگاه عدل الهی، جز روسیاهی و شرمندگی

و عذاب دردناک مخلد،^۱ پاداشی ندارد. آقای مسیو، من نادان بودم، غلط کردم. التوبه. این است پول‌های سرکار. حاضر است. بگیر و تعرفه‌ها را پس بده، او را پاره می‌نمایم، شاید تخفیف گناه بشود.

مسیو گفت: بختیار، تصور می‌کردم شما مردی هوشیار هستید و چون کردها نمی‌باشید. بالاخره سررشته ذات تو هم معلوم شد. عزیز من، چه گناهی؟ چه جنایتی؟ چه مردم‌فروشی؟ مگر نمی‌بینی هزاران از ما کلفت‌تر مباشرت این کار را می‌کنند و غالباً روحانیون ما من‌غیروظیفه از انجام این‌گونه امورات، خودداری ندارند. هر گاه شما نخواهید از این بزرگان را وکیل نمایید، می‌روید ملائکه را از آسمان آورده برای شما وکالت نماید؟ جز علما و بزرگان کسی دیگر را دارید؟

بختیار گفت: چرا نداریم؟ چطور نیست؟ مگر این سی کرور نفوس ایران همه مرده‌اند؟ در این سی کرور^۲، یک کرور مرد نیست؟ به علاوه، قانون مساوات و برابری و برادری این است که سبزی‌فروش را با مجتهد و کشاورز را با بازرگان و دهاتی را با شهری فرق نگذاشت. نه والله، کمال بی‌انصافی است. و همین طبقه رنجبر و کارگر را که شما ملاحظه می‌نمایید و به قولی ادراک آن‌ها [را] ریشخند می‌کنید، به واسطه بیگانگی از کار و شغل است. هرگاه از باسوادهای این گروه مصدر امور مملکتی گردند و شغل اداره امور ملیت را به کف بگیرند، ملاحظه خواهید فرمود در هر هیکلی چه وجودی پنهان و در هر کله‌ای چه خرد و هوشی خوابیده. چه کارها که از وجود همین بی‌وجودان ظهور می‌نماید و چگونه وسیله ترقی و تعالی ملک و ملت را فراهم می‌آورند. به علاوه قیاس ظاهر هم اثبات عرایض بنده است. ملاحظه فرمایید در قواعد مشی طبیعی بشر، هر فرد در عالم به عزت یا ذلت زندگانی می‌نماید، در هر درجه که باشد، روشنایی در قلب او را نگاه می‌دارد. محض ترقی آتیه است که دلخوش می‌باشد. و ترقیات بشری چند جور است: ترقی مال و دولت، ترقی اسم و شهرت، ترقی راه و رسم... علی‌ای‌حال بزرگان ایران روزی که از مادر زاده، دارای این آرزوها

^۱ جاویدان و پابنده

^۲ هر کرور نیم میلیون یا پانصد هزار است.

بوده و طبعاً خود را خسته کار به امید آینده نمی‌سازند و بیشتر مایلند از ثروت خود حظ و انتفاع بدنی برده برای اینکه تنبل و خاضع عدو و راحت‌طلب و آسایش دوست هستند. اما این طبقه کارگر و رنجبر ساعی و جاهدند، از نابود، بود گردند و تحصیل ترقی نمایند و خود را به مقامی رسانند که محبوب ملت و محسود بزرگان واقع گردند. با این آرزو خستگی را نمی‌دانند؛ آسایش را نمی‌فهمند. از زحمات، با میل تمام استقبال می‌نمایند و حال گاوچران بیابان را با سلطان می‌فهمند. دوست نژاد و مملکت هستند و رعایت قوانین موضوعه را می‌نمایند؛ بلکه مواد آن را مقدس می‌شمارند. البته ماها این گونه اشخاص را باید وکیل نماییم که مایه امیدواری باشند. مگر سرکار انقلاب فرانسه را نخوانده‌اید؟ تا کار به دست این طبقه نیفتاده، فرانسه روی راحتی و استقلال را ندید.

مسیو گفت: من خواستم شما را در جرگه بزرگان و رفتار مصادرات امور انداخته و آشنا نمایم. داری لگد به بخت خود می‌زنی. حال از این سخنان بگذریم. من امشب در منزل حضرت والا به سر میز دعوت دارم. شما به منزل خود رفته، فردا سه از دسته آمده، بسی کار لازم با شما دارم.

بختیار گفت: تعرفه‌ها را مرحمت کنید. مرا زیاده بر این پیش نفس خودم خجالت ندهید. شرط می‌کنم با خدای خودم تا موقعی که این‌گونه انتخابات می‌شوم در ایران مداومت دارد، نه خود تعرفه گرفته و نه کسی را فریب دهم.

مسیو گفت: اینکه شما را فردا خواستم، محض همین است و خود به منزل شاهزاده که رفتم، تعرفه شما را با خود خواهم آورد.

بختیار بیشتر از این اصراری نکرده، به منزل خود رفت و آن شب را با هزار خیال به روز آورد. همین که از بستر بلند شد، واریسی به کاه و جو الاغ نمود و نان و پنیر برای زن‌ها خریده، به سراغ منزل مسیو رفت و دید مسیو پیدا نیست. به در منزل شاهزاده رفت. گفتند

^۱ «دسته‌ای برای گرفتن و از جا برداشتن یا از جیب و محفظه خارج ساختن. در برخی از ساعت‌ها تاپیه است و بر صفحه‌ی ساعت نقش عدد ۱۲ زیر این دسته‌ی صفحه واقع است... کلمه‌ی دسته مرادف ساعت ۱۲ در تداول رایج شده

دیشب با اتومبیل برای کرمانشاه رفت. بختیار باز به در منزل مسیو آمد که به متروکات^۱ او واریسی نماید. درب منزل مصادف شد به یک نفر. آن شخص سؤال نمود که شما بختیار و ناظر مسیو بیکاره بوده‌اید؟ جواب داد بلی. گفت کرایه این اتاق حواله شماسست، باید بدهید. بختیار گفت چه کرایه؟ چه حواله؟ شخص مزبور دست در جیب [برد و] یک ورقه حواله پنجاه تومان که به بختیار ناظر داده بود، تقدیم کرد.

بختیار در این کار حیران و مبهوت شد که چه بگوید و کجا فریاد کند که یکی شهادت دهد این مرد جنس دیگر[ی است] و از مسیو اطلاع ندارد. هرچه اندیشه نمود، راهی نجست. ناچار پول شخص صاحب‌خانه را داد و قبض را در جیب نهاد و هزار نفرین به بی‌حقیقتی این‌گونه اشخاص تربیت شده پایتخت نمود که با همراهی در حق او، سوار الاغ نمودن و متحمل مخارج او شدن و زحمات در راه او کشیدن، اول طمع به ناموسم نمود، دویم دینم را به باد داد، سیّم خرجی را هم غارت نمود. با دل بریان و چشم گریان به کاروانسرا آمده، زن‌ها را مهبیای رفتن نمود و جُل و پلاس به گرده درازگوش انداخته، راه کرمانشاه را در پیش گرفتند.

همین که یک فرسخ از کنگاور دور شدند، زهرا را دل‌درد عارض شد؛ با شکم باردار، قوه رفتار نداشت. بختیار جُل و پلاس را خود به دوش گرفته و زهرا را بر الاغ نشانند، شاید تخفیف الم او شود. برخلاف انتظار، ابدأ روی الاغ نتوانست خودداری نماید، به روی زمین افتاد. مادر زهرا قدری او را مالش داده و جَبی قند شربت نموده، بدو خوراند؛ کمی تخفیف یافت. دوباره به راه افتادند. در نزدیک دهی، باز شدت دل‌درد، زهرا را بی‌تاب نموده به زمین افتاد. مادرش حس نمود که این درد زادن طفل است و بختیار را از قضیه آگاه ساخت و گفت ما را به این دهکده برسان. بختیار هر طور بود آن‌ها را به قریه رسانده، در یکی از خرابه‌های گوشه آبادی، عائله خود را مقام داده، به طلب زن قابله‌ای رفته که با معاونت مادرزنش زهرا را بزایانند.

^۱ اشیاء ترک شده و به جا مانده

بختیار به در هر خانه‌ای رفت و جو یا شد، کسی نبود. بالاخره پیره‌زنی پیدا شده، گفت: فرزند، من جزئی وقوفی در این کار دارم. محض رضای خدا با شما می‌آیم. ولی فرزند، می‌خواهید بدانید، قابلهٔ صحیح در ایران کمتر یافت می‌شود و اگر هم پاره‌ای هستند، مخلوط به جمعی زن‌های از خدا ترس شده‌اند که بندگان خدا را اگر هم بکشند، کسی از آن‌ها سؤال نخواهد نمود.

با این گفتگوها، به در خرابه رسیدند. پیره‌زن نظری به آنجا انداخته، کاسه‌ای پُر آب به نظر آورده، فوراً آب را برداشت به زمین ریخت و به مادر زهرا گفت: گیسو بریده، چرا نزد زن زائو آب گذاشته‌ای؟ مگر بی‌خبر هستی که "آل" در این موقع دشمن زن‌هاست؟ بختیار گفت: ننه پیره، فعلاً در نزد این ضعیفه که با مرگ دست به گریبان است، از این حرف‌ها مزیند. مشغول کار خود باشید.

زن مزبور به دور و گرد زهرا رفته، دستی به شکم او زده و تحقیقات خود را نمود و چنین گفت: این دختر تاکنون بچه نیاورده، زائیدن او بسیار سخت است. بختیار، شما فوری بروید کنگاور نزد سید، دعایی بکنید بیاورید که سهولت حمل فراهم آید.

بختیار گفت: ننه جان، زادن زن به دعا چه مربوط است؟ عمل دعا، که به روایت عوام نافع برای دیو و جن مرئی نشده می‌باشد، آن را هم هزار دعا دیده‌ام که نوشته‌اند اثری نبخشیده و حتی یک جن بی‌وجود و یا دیو لنگ زمین‌گیر را ادب نکرده.

پیره‌زن دست خود را چند دفعه به سینه کوبید و گفت: فرزند چرا سست اعتقاد و بی‌دین شده‌ای؟ قربان اجاق آقا. خاکستر ته اجاقش دوا می‌دهد هر دردی است و نان خانه‌اش را مثقال مثقال محض تبرک می‌برند. دست قلمش هزاران مریض و فلج و کور و کر را شفا بخشیده. بختیار گفت: مادر جان، تند مرو. این حرف‌ها که می‌گویی همه برخلاف قرآن مجید است که آیهٔ مبارکه می‌فرماید «مَنْ ذَالَّذِي يَشْفَعُ إِلَّا بِإِذْنِهِ»^۱. کارها همه بسته به مشیت و ارادهٔ الهی است. این‌ها همه دکان و تلاش رزق است. مردم عوام را خر می‌نمایند.

^۱ کیست که در نزد او، جز به فرمان او شفاعت کند؟

در این حین، درد زهرا شدت نموده، مادر زهرا متصل گریه می‌نمود. پیرهزن فوری دو دانه تپاله آورده، در عوض خشت، زیر پای زهرا گذاشته و پشت او را گرفت و مادرش جلو دختر نشست، او را دلداری می‌داد. بختیار هم میان ده رفته، به تهیه آذوقه و شام شب افتاد. زهرا از طفل فارغ شد، پسری زائید. هرچه پیرهزن دنبال چاقو گشت که ناف بچه را ببرد، پیدا نشد. بالاخره به دهکده رفته، چاقو آورد و ناف را ببرید و با قدری کهنه مندرس که قبلاً مادرش تهیه نموده بود، بچه را پیچید و کنار گذاشت. در این مدت، جفت بچه هنوز در شکم مانده، خارج نشده بود. پیرهزن پا را به شکم زهرا نهاد و فشار داد. به اراده خدایی و نه حُسن معالجه پیرهزن، جفت هم سقوط نمود و خون زیادی از زهرا روان شد. او را از سر خشت بلند نموده، در میان پلاس خوابانده و دم به دم حال زهرا خوب نبود. یک ساعت گذشت که بیهوش شد. مادر زهرا با بختیار بنای گریه و ناله گذاشتند. پیرهزن فرصت از دست نداده، گیسوان زهرا را به دست پیچیده و به صدای بلند مریم مریم می‌گفت و سیلی بی‌رحمانه به صورت زهرا می‌زد. این حکمت ده دقیقه طول کشید و زهرا بیهوش آمد. پیرهزن گفت: بختیار، باز شما منکر آل هستید؟ اینکه می‌خواست دل و جگر این زن را ببرد. زهرا هر دم ناله می‌نمود که آه، دل و جگر مرا بردند. بختیار به پیرهزن گفت: ننه جان، من وقتی در سر جاده برای انگلیسی‌ها عملگی می‌کردم، زنی در همان نزدیکی بار حمل نهاد. دکتر هندی حاضر شد محض نوع پرستی، دو سه دانه زرده تخم [مرغ] با یک استکان شراب کهنه به او داد و پاره‌ای ادویه دیگر خوراند. ضعیفه از مردن خلاص شد. اگرچه مردمان آنجا به دکتر گفتند که این زن از اثر دستبرد آل است که حالت غش و ضعف پیدا می‌نماید، دکتر به کلی حاشا نموده، گفت: برادران من، این‌ها که مردم می‌گویند، همه موهوم است و صورت واقعی ندارد، زیرا از اثر مرض است که صور موهومه در نظرها تجسم پیدا می‌کند. همین زن‌ها که وضع حمل می‌نمایند، غش و ضعف آن‌ها به واسطه افراطِ خونی است که از آن‌ها خارج می‌شود و کمی خون، انقلاب درونی فراهم آورده، پرده‌های سیاه جلو چشم مریض گرفته و صورهای عجیب و غریب مشاهده می‌نماید. پس این علامات از مرض است. ننه جان، دو دانه تخم [مرغ] بیاور. پول او را می‌دهم.

پیره‌زن اگرچه حرف‌های بختیار را جواب‌های گوناگون پیره‌زن پسند داشت، ولی موقع مناسب نبود. فوراً رفته، دو دانه تخم‌مرغ آورد. زردهٔ او را به زهرا خوردند، کمی حال او به جا آمد. آن شب تا صبح در کنج آن ویرانه، با روشنایی آتش خار و خاشاک، به معاونت پیره‌زن توجه از زهرا نموده، فی‌الجمله رفع غش و ضعف او شد. ولی زهرا جزئی تبی را عارض بود که از او منفک نمی‌شد و غذای زن نفاس^۱ ناتوان، منحصر بود به نان خشک یا آش آرد که "قیماقی" می‌گویند؛ بدون روغن و شیرینی. مدت پنج روز به این فلاکت گذشت. اثر بهبودی نبود و زنان قریه هم هر دو و علاجی که از پیر استاد خود یاد داشتند، به مادر زهرا می‌گفتند و آن هم به یگانه دختر خود می‌خوراند. روز به روز حال او بدتر می‌شد.

در اینجا اگر بخواهیم اقسام معالجات مردم صحرائی را که نسبت به مرضا می‌نمایند شرح دهیم، خامه و نامه شرمنده خواهد شد؛ چرا که هیچ بیطاری^۲ در حق حیوان هم پاره‌ای از آن معالجات را نخواهد نمود. اف^۳ بر سوء رفتار و کجی اعمال بشری که جز نفع خود و ربودن دسترنج دیگران منظوری ندارد. دولت ایران من غیراحتیاج، دکترا را برای هر شهر و قصبه مواجب داده، به اسم بلدیہ می‌فرستد و حال آنکه در هر شهری، چندین صد نفر دکتر و حکیم هست و در هر قصبه دو سه تن از آن‌ها وجود دارد و ابداً احتیاج به حکیم بلدیہ ندارند و برخلاف این دکترا را به آنجاها می‌فرستند. اما دهات و بلوکات ایران که تشکیل تودهٔ رنجبر را می‌دهد و با رنج دست و مشقت، ارزاق شهری را تهیه می‌نمایند، از فیض هرگونه معالجه محروم، از صد نفر مریض بیست نفر روی بهبودی نمی‌بینند. سعدی می‌فرماید: بنی آدم اعضای یکدیگرند. گویا فراموش کرده که بنویسد به جز ایران؛ چرا که شهری و دهاتی فرق بین^۴ و تبعیض در قانون دارند؛ زیرا که از مؤسسات عمومی چون حفظ‌الصحه و معارف و ارزاق و نظمیه و عدلیه، یکی شامل این گروه دهاتی نیست و فاقد نعمت و آسایش بشری

^۱ دوره‌ی پس از زایمان که شش تا هشت هفته است.

^۲ دامپزشک

^۳ اف به معنی اظهار نفرت و انزجار است.

^۴ آشکار

می‌باشند. مخصوصاً حفظ‌الصحه و معارف که نهایت لزومت را برای این فرقه محتاج دارد، جز اسمی از آن رسمی ندیده و نخواهند دید.

بختیار با فشار اهالی، از بس که او را سرزنش نمودند و نسبت بی‌اعتقادی دادند، قهراً دو مرتبه به خانه یا اجاق آقای کنگاوری رفته و دعا داد نوشت و هر دفعه دوهزار داد برای زهرا آورد؛ فایده نبخشید. و با اینکه آقا فرموده بود مزید این، عیال شما همزاد دارد، شب چهارشنبه یا آب گرم روی توده خاکستر ریخته و یا بسم‌الله نگفته پا را روی بچه جن دلیری گذاشته، او را آزرده در مقابل صدمه از آن طایفه دیده؛ این دعا را به موم گرفته، لای پنبه نو گذاشته، ظرفی آب زلال حاضر نموده، سه مرتبه بسم‌الله گفته، دعا را به آب بکشند، به مریض بنوشانند و مقداری به چهار گوشه خانه بپاشند، پیشانی و تن مریضه را از این آب مَسّ^۱ نمایند، بعون‌الله خوب خواهد شد. دیگر اینکه سه قطعه کاغذ که اسم مخالفین در او نوشته شده «نمرود رود رود»، «شداد داد داد»، «فرعون عون عون» روزی یکی را با موی سگ چهار چشم، زیر دامن ضعیفه دود می‌نمایی؛ مجرب است، شفا می‌یابد. علی‌ای‌حال، مرض زهرا، زندگانی به مادرش و بختیار تلخ نموده، نه چاره و نه راه علاجی می‌دانستند و در کار خود حیران و پریشان و درمانده بودند و چشم بدین جاده عبور زوار و قوافل دوخته، انتظار فرج خدایی داشتند که ناگاه چند نفر سوار از گرمی هوا پناه به سایه درختان آنجا آورده، خورجین‌های خود را از گرده مرکب‌ها پایین آورده، اثاث^۲ چای مرتب نمودند و در سایه درختان آرمیدند.

بختیار محض رفع غصه و طفره از خیالات پریش خود به نزدیک مسافرین رفته، سلامی داد و نشست. زوارها یک چای به او تعارف نموده، بختیار از خوردن امتناع نمود. زوارها جهت را جویا شدند و حال پریشان او را تفقد نمودند. جواب داد سوزش درون و التهاب جگر رنجبران را برف کوه‌های قفقاز و یخ شمالی تسکین نمی‌دهد، خاصه که اتفاقی برای آن‌ها پیش آمد نماید و از چاره آن عاجز باشد. چای، مضر به چنین طبایع است؛ برای اینکه مهیج شراره

^۱ سودن دست و مالیدن

^۲ در اصل: اساس

است. زوآرها سؤال از مرض قلبی بختیار نموده، مشارالیه شرح روزگار و مرض عیال خود را بیان نمود.

یکی از زوآرها گفت: شما این چای را صرف نمایید، من در کار حکمت و قوفی دارم با شما آمده، امیدوارم به دست من معالجه بشود. بختیار چای را نوشید و نمایندهٔ مرد فرشته خصال شده، او را به کنج خرابه آورده حالات زوجهٔ خود را بدو نمود. زوآرِ نوع پرست، رقتی به حال گذران و وضع زندگانی آن‌ها نموده، اشک در چشمش جاری و دست را به درگاه خداوند بلند نموده و نفرین به مسببین این موجد تیره روزگاری نمود. بعد از جیب خود قطو و سوزن درآورده و یک آنپول^۱ به بدن زهرا تزریق نمود و مقداری حَب و دوا به دست بختیار داد و دستور خوراک و استعمال دوا به مریضه را هم به او گفت و به محل خود برگشت و سوار شده، پی کار خود رفتند.

بختیار به دستورالعمل طبیب اتفاقی و یا ارادهٔ الهی رفتار نموده، ساعت به ساعت مرض تخفیف و ناتوانی زهرا به توانایی مبدل می‌شد، چنان‌که دو سه روز نکشید زهرا از بستر برخاسته، دست و رو را بی‌معاونت مادرش شست و بختیار به جفت عزیز خود می‌گفت که رفتار من مشابهت داشت به اجداد و پیشینیان خودمان که در رهگذار عابرین، مرضای خود را برده، هر مسافری ادویه و طریقه معالجه که می‌دانست دربارهٔ مریض بی‌مضایقه می‌گفت. من هم چنان کردم. بحمدالله موفق به زندگانی شما شدم.

همین که به کلی اثر مرض در وجود زهرا نماند، در همان خرابه مرغی خریده و کشتند و آبگوشتی تهیه دیده، زن پیرهٔ قابله با چوپانی که در نزدیک خرابه خانه داشت دعوت نموده، اسم مولود را بگذارند. پس از صرف آبگوشت، بختیار چند اسم را چون آوخت، بهرام، شاپور، فریدون و هرْمُز که تمام اسامی ایرانی بود، نوشته و قطعات کاغذ را به دامن زهرا ریخته و گفت یکی را از میانه بردار. زهرا دست برد، قطعه کاغذ به اسم شاپور به دستش آمد، به دست بختیار داد و خواند. بختیار مولود را بغل گرفته، اذان اقامه در گوش او خوانده، سه مرتبه اسم مولود را در گوش او تکرار نمود و به دست مادر بزرگ او داد. آن هم سه مرتبه

^۱ آمپول

اسم او را گفته و بوسید و به چوپان داد. آن هم به قابله و آن هم به مادرش سپرد. مجلس با شکوه بختیار خاتمه یافت و مدعوین به منزل خود رفتند. فردا که شد، بختیار الاغ را مختص سواری زهرا قرار داد و جل و پلاس را خود به دوش گرفته به راه افتادند تا عصر وارد صحنه و شب در آنجا مانده، به فردا عازم بیستون شدند.



فصل سوم

بختیار و سیاح

همین که بختیار با حول کوچ^۱ خود به بیستون رسید، منزل گرفته زن‌ها را راحت نمود و تهیه شامی دید. آن شب تا صبح زهرا از خستگی و درد استخوان نخوابید و بختیار به واسطه ناتوانی زهرا، قرار توقف داده حرکت را موقوف به اقامت یک روزه نمود.

علی‌الصباح، بختیار سر از خواب برداشته و قبل از همه چیز نظری حیرت‌آمیز بر قلّه کوه بیستون انداخت. این قلّه بزرگ مشهور که سرافرازی و تفاخر خود را به قلل بزرگ کوه‌های دنیا ثابت می‌نمود، قد موزون به استقامت افراشته، سینه نیمه صاف آن، حجار طبیعت نیمه‌کاره گذاشته، به ناظرین گشوده. (کوه را به تفاخر چه، نازش جماد از چه، گشودن سینه را چه معنی، منیت از چه رو؟) همانا حقانیت رفتار خود را با داشتن صور و کتیبه داریوش، شاهنشاه کبیر پارس و مادا بر عالمیان ثابت می‌نمود.

خورشید درخشان از مشرق نیلی فام فلک به آرزوی عتبه^۲ بوسی آن پادشاه بزرگوار سرکشیده، توده‌های زرانوار بی‌قرار خویش را با سرعتی اسرعت‌تر از هر شیئی نثار می‌نمود. باد جنوبی که بدان کوهسار وزیده، از خروش درون پُر داغ کرده، استفاده نموده، انعکاس آهنگ که ناشی از جگر خونین او بود، هیمنه داریوش به توسط باد به صدایی غیرمفهوم پیام شاهنشاه بزرگ لشکرکش ایران را به گوش مسافرین و عابرین می‌رساند و با مرئی نبودن وسایل، خاک و خاکستر جاده را بر سر زادگان اکثره و سیروس و سرافرازان جهان قدیم می‌پاشید و با زبان

^۱ دوروبری‌ها، پیرامونیان، اطرافیان

^۲ عتبه به معنی آستانه و درگاه.

بی‌زبانی، آن‌ها را از این خمودگی و افسردگی و خونسردی و ذلت و حقارت و نادانی، سرزنش و شماتت می‌نمود. الحق والانصاف، طبیعت حق‌کش در این منظره حق‌گویی می‌نماید و عظمت این کبیر پادشاه و سرافرازی شئونات ایرانیان را بر هر خردمندی به طور وضوح حکایت می‌گوید. به غیر صور کتیبه داریوش که در پشت سراب بیستون است، یک بزرگ صفحه دیگر از سینه کوه که پشت قریه بیستون است، دست تصرف اقتدار پادشاهان ذی‌شأن ایران در او کار فوق‌العاده نموده و معلوم نیست از نتیجه خیالات بلند کدام سلطان بوده که روزگارِ وارونه‌کار مساعدت نورزیده و نیمه‌کاره باقی مانده است. هنوز هم کسی را آن قدرت میسر نگردیده که به انجام رساند.

مدتی بختیار به دیده حسرت نظر عمیقانه در آثار و پارشمن^۱ یادآور عظمت ملت ایران نموده، روزگار کنونی ایرانیان را با آن دوره مقایسه می‌نمود. اشک حسرت از دیده می‌بارید و به زندگانی زار خود می‌نالید. پس از مدتی به حال خود بازآمده، اول درازگوش را آب و علوفه داد؛ محاضری برای زن‌ها مهیا نمود. زهرا اشتهای صرف غذا نداشت. از وجع^۲ استخوان درد اظهار رنج می‌نمود. بختیار [به طرف] درب دکان‌های بیستون روان شد. از یک نفر یهودی دکان‌دار سؤال نمود: دکتر بلدیه کجاست؟ مرد یهودی خندید و جواب داد: دکتر بلدیه را چکار داری؟ گفت جفت من در منزل مریض است. خواستم به حال او واریسی نماید و معالجه کند. یهودی گفت: بیچاره و بدبخت و سیه‌روز کارگر و رنجبر که به شنیدن اسمی خرسند و به گفتار پوچی شاد می‌گردند. برو عمو، اینجا دکتر بلدیه وجود ندارد. بالفرض هم باشد، مگر ممکن است شما را بی‌پول بپذیرد و مریضه را دوا دهد!

بختیار گفت: خواجه، چرا این حرف‌ها را می‌گویی؟ دکتر بلدیه، دکتر رسمی که از ملت مواجب می‌گیرد، وظیفه‌خوار^۳ است که در موقع لزومت در علاج بیچارگان بکوشد و رنجوران درمانده را یابوری نماید، نه اینکه پول بگیرد.

^۱ Parchemin، پوست و پوست‌نوشته

^۲ رنجوری، درد

^۳ مستمری‌گیر

یهودی گفت: برو خدا پدرت را بیامرزد. مثل اینکه تازه از اروپا و مدرسه حقوق آنجا فارغ‌التحصیل شده، برگشته حدود و حقوق در ایران معین می‌نماید. مردکه نادان، دکتر بلدیه در ایران عبارتست از دکتری که مواجب از دولت دارد. در هر قصبه و شهری باشند، چیزهایی که من و شما می‌دانیم به بلدیه دستور می‌دهد که مثلاً باید کوجه‌ها پاکیزه باشد، آب حمام خالص و زلال باشد. آب‌های مشروب عموم را باید محافظت در تمیزی آن نمود. مرداب‌ها را باید خشک نمود که مالاریا بروز نکند. بعد از انجام این وظایف، باید دو سه روز یک مرتبه به حال رؤسای ادارات دولتی رسیدگی نموده، وظیفه‌دار حفظ‌الصحه آن‌هاست، دیگر به ملت چه مربوط. ملت هرچه هم بی بضاعت باشد، جز دادن پول چاره ندارد، والا بمیرد بهتر است. (بختیار در پیش خود گفت وای به حال موسسه ملی ایران که شخصی یهودی با کمال بی‌باکی از او تمسخر می‌نماید و حق هم دارد).

باز بختیار از راه درماندگی و احتیاج، پناه به حذاقت یهودی برده و مرض جفت خود را بر او عرضه نمود. مرد یهودی پاره‌ای از نبات خشکیده مخلوط نمود و دستور به بختیار داد که جوشانده و صاف نماید، به زنش بخوراند. بختیار خواست پول بدهد، یهودی امتناع نمود و گفت: من که دکتر نیستم. محض رضای خدا آنچه عقلم برسد کوتاهی ندارم.

بختیار داروها را به منزل آورده جوشاند و به مریضه داد. فوراً عرق پیشانی او نمایان شد. زیر پلاس رفته با کمال استراحت خوابید. بختیار هم فرصت مغتنم شمرده روانه سرآب بیستون و پابوسی داریوش گردید. چون به سرآب رسید، یک نفر انگلیسی را دید که یک مترجم و دو سه نفر عملیه حامل چوب‌های بلند همراه دارد؛ می‌خواهد خود را نزدیک صورت داریوش و سلاطین محبوس در بند زنجیر و کتیبه آنجا برساند. بختیار هم این سیر را خالی از صفا و اهمیت ندیده، به دنبال آن‌ها روان شد. کمی از سینه‌کش کوه بالا رفته، در پای تراش که اشکال در او منقوش است، تیرها را زمین گذاشته و دوتا دوتا به همدیگر بستند. بختیار به ملاحظه اینکه مبدا مزاحم سیاحت او شوند، با عملها کمک نموده، از آن چوب‌ها به وسیله ریسمان‌های بلند تشکیل نردبان بلندی داده و آن را روی سنگ افراشته، مستر با مترجم بالا رفت و چند ساعت در آنجا از خطوط و صور نقشه برداشته، پایین آمد. علامت خوشحالی در سیمای مستر هویدا بود که از زحمات خود مأیوس نگشته، چنانکه در فرود آمدن، به زبان

انگلیسی به بختیار گفت: این صورها را می‌شناسی؟ مترجم مزبور به زبان ایرانی حرفِ مستر را با بختیار گفته، بختیار جواب داد که به موجب ترجمه‌ای که یک نفر انگلیسی قنصل بغداد نموده بود و آن ترجمه را من خوانده‌ام، این پادشاه داریوش کبیر است و آنکه زیر پا دارد، کماتای ماگوش^۱ و سایرین مدعیان سلطنت مدیه و پارس و اهواز و بابل و کردستان و آتوریه^۲ و ارمن هستند، گرفتار ساخته. گویا برای اخلاف ایرانی، با این نقش برجسته و خط روشن دستورالعمل محکم به یادگار در روی این سنگ نگاشته چنانکه روزگار بر عدم آن قادر نیست.

مستر، مرحبا و آفرین بسیاری به بختیار نموده، باز سؤال کرد از این شرح خطوط و اندرز داریوش، ایرانی‌ها چه می‌فهمند و چه می‌گویند؟ بختیار جواب داد: مستر، ایرانیان هنوز هیچی. ولاکن آنچه که این بنده به عقل ناقص خود فهمیده‌ام و می‌دانم، انگلیسی‌ها معنی این را فهمیده‌اند و رفتار نموده‌اند. زیرا با شرح عبارت این کتیبه به وضوح می‌رساند [که] سلطنت داریوش و ماقبل آن سلطنت استملاک بوده و همواره قشون‌ها را از مستملکات در رکاب داشته و در تحت انتظام و دوراندیشی تمام حفظ این شهنشاهی را نموده. حال می‌بینیم انگلستان رویهٔ دو هزار و چهار صد و هفتاد [سال] قبل را اتخاذ نموده، مطابق دستور داریوش رفتار می‌نمایند. که به علاوه، در نصایح خود افتخار می‌کند که «دروغگو و بی‌دین در ملک من پیدا نمی‌شود». این دو صفت می‌شوم، اساس فجایع بشر است. از بی‌دینی، فساد اخلاق و از دروغ، فساد به مملکت برقرار و پایدار است. پس پیشینیان ماها به روزگاران تجربه نموده، این دو صفت را عظیم‌تر از صفات مذمومهٔ انسانی دانسته، آن‌ها را تقدم داده و نگاشته و مجازات سخت قرار داده‌اند.

مستر سراپای بختیار را نظری انداخته و فوراً با او دست داده و گفت: آفرین بر ذکاوت شما. باز خوب است که بعد از ۸۰ یا ۹۰ سال است از تاریخ ترجمهٔ این کتیبه می‌گذرد، یک نفر مثل شما پی به دقایق این کار برده. البته بختیار، از من به شما وصیت که قدر این خط و

^۱ مجوس

^۲ چه بسا آتورپات آذربایگان یا آسور باشد.

صور که در ایران است، بدانید و همواره آن‌ها را تقدیس نموده و محترم شمارید، بلکه زیارت و دیدار آن‌ها را چیزی فرض بدانید که برپادارنده استقلال و ملیت ایران همین اشکال بی‌روان می‌باشند. با همهٔ نیستی، حافظ و حامی و نگه‌دارندهٔ این ملتند. و هرگاه شما ایرانی‌ها معارف و تحصیل اجباری داشته باشید، همین داریوش و شاپور و بهرام و نوشیروان قائد و امیرلشکر قشون ایران هستند، بلکه ملت انگلیس با همهٔ تمول، دست برابری نتوان یازید، جمیع ملل حفظ شئون خواهند نمود. این بیچارگی و حقارت و افسردگی از ملت ایران رفع خواهد شد؛ چرا که کسی که دانست از اخلاف چنین شاهان کبیر لشکرکش است، هیچ‌وقت تن به زیردست بودن و گردن به رقبهٔ اطاعت اجابه^۱ نمی‌دهد، ولو آنکه پامال شوند. امروزه یگانه علاج همین است و بعد قشون اجباری. من اگر بخواهم محاسن نکات و دقایق تاریخی این‌ها را به شما شرح دهم، کتابی علاحده لازم است. همین قدر می‌گویم این‌ها را محترم بشمارید.

بختیار گفت: آقای مستر، اگرچه زبان درازی می‌شود، این فرمایشات سرکار همه متین و بجا است، و لکن این عبارت که فرمودید خدای نخواستہ [اگر] به گوش یک آقای عمامه سفیدی برسد، با سرکار که جای خود دارید، بلکه آن‌ها با تبعهٔ خارجه قدرت تکلم ندارند. اما من بدبخت را آتش می‌زنند و حکم تکفیر جاری می‌سازند. هرگاه بنده یا امثال بنده بخواهیم در مجلسی این فرمایش سرکار را عنوان نموده، لزومت احترام و تقدیس اجداد خودمان را شرح دهیم و آخوندی بفهمد، البته آنچه نباید بشود، به ماها خواهد نمود؛ چرا که روحانیون ما این اشکال را کافر و آتش‌پرست و بالاخره بت می‌گویند و هرگونه بی‌احترامی در حق آن‌ها را جایز می‌شمارند؛ غافل از اینکه اجداد خود آقا هم هستند. چنانچه ملاحظه می‌نمایید، این همه شکستگی سر و دماغ پیکر این صور و خطوط نفیس از تاثیر سوء فرمایش آخوند بوده که ملت نادان ایران حسب الامر و نصایح، با گلولهٔ تفنگ صورها را خراب نموده و کمال بی‌احترامی مرعی داشته‌اند. پس نیکوتر آنکه سلب نفوذ و قدرت آن طایفه را نمود.

^۱ جواب دادن، برآوردن حاجت

مستر گفت: من که گفتم معارف ملت را هوشیار و دانا خواهد نمود. دانایی ملت زوال این گروه است. آن‌ها را به حدود وظیفه خود محکوم می‌نماید.

مستر پولی حواله مترجم نمود به من بدهد. شخص مترجم گفت: بختیار، هیچ می‌دانی امروز چقدر زحمت شما را کشیدم. قریب یک ساعت ترجمانی نمودم. بختیار گفت: آقای مستر مرا به سخن وادار نمود؛ والا عرضی نداشتم. بفرمایید اسم سرکار چیست؟

گفت: به اسم من چه کار دارید؟

بختیار گفت: شاید باز وقتی کاری پیش آمد نمود. البته دانستن بهتر از ندانستن است.

مترجم گفت: نام من میرزا آقاخان.

بختیار گفت: آقا، هرچند جسارت است، ماها ایرانی خیلی نادانیم. مثلاً همین نام سرکار شامل سه لغت متباین است. هر کلمه به لغت ملتی. میرزا عربی است، آقا پارسی و خان ترکی. به علاوه این‌ها هیچ کدام نام نیست؛ بلکه هر سه القاب است. عشق ماها ایرانی به القاب و پیروی هر ملت اسباب تضييع اسامی هم شده. گمان دارم اسامی قدیمه بهترین معانی و موقعیت را دارا باشد، چون جمشید، فریدون، داریاوش، حوروش، مهوش، شاپور، بهرام، تریز، پرویز، نوشین‌روان، جهان‌بخش، اردشیر، بهمن، اسپندیار... و همچنان موقع نیکودار.

میرزا آقاخان با تندی تمام گفت: ها، ها؛ تصرف در معقولات می‌کنی. کُرد را که رو دادی، از حد اعتدال خارج و فوراً جسارت پیدا می‌کند. اگر مسیو اینجا نبود، سزایت را به کنارت می‌گذاشتم.

بختیار گفت: آقا می‌بخشید، جسارتی که نشده. در دنبال مذاکرات داریوش بود با مستر که این راه غلط را پیمودم، والله ماها ایرانی همانیم که همانیم. عقل در چشم و علم در شکم و خیال در خواب منزل می‌دهیم. البته لباس بنده براننده این‌گونه سخنان نیست. خیلی معذرت می‌خواهم.

میرزا آقاخان گفت: مستر پول به شما حواله داده. بیا این دو تومان را گرفته برو.

گفتم: هزاری از این بی‌بضاعت‌تر و محتاج‌تر باشم، پول از انگلیسی نمی‌گیرم. خاصه که در نظر جد بزرگوام داریوش بدین حقارت مقصر گردم.

میرزا آقاخان گفت: نمی‌بری، به جهنم. من خودم می‌برم.

بختیار گفت: به من مربوط نیست. شما مختار نفس خود هستید و هر قدر هم می‌توانید مال او را بدزدید.

پس از این حرف‌ها، بختیار به منزل آمده پرسش از جفت خود نمود. حال او را بهتر دید و چنان گفت که پس از خوردن دوا خوابیدم و عرق بسیاری از بدن من روان شد. احساس گرسنگی مرا بلند کرد و الاً بر نمی‌خاستم. کباب برای من حاضر نمایید.

بختیار به بازار رفته، چند سیخ کباب با نان و چند تخم[مرغ] و ماست خریده، آورد. غذای بسیار مزین و مقوی به محبوبه خود خوراند و به قهوه‌خانه رفته یک دو چای هم آورد به او داد. بعد الاغ را برد آب بدهد. یک نفر چارپادار طالب الاغ بختیار شد که برای توبره‌کشی لازم داشت.

بختیار گفت: من یک فردا این درازگوش را لازم دارم؛ ماها را به کرمانشاه برساند والا به شما می‌فروختم.

مرد جلودار گفت: من شما را روی یابو گذاشته، به شهر می‌رسانم. الاغ را قیمت کرده، بفروشید.

با تعریف بی‌جای من و تکذیب بی‌مورد جلودار، بالاخره قیمت الاغ به چهار تومان و یک صلوات ختم شد. در ضمن هم بدون کرایه ماها را سوار یابوهای خالی بار نموده، به شهر برساند. در همان لحظه از کیسه خود چهار تومان را شمرد و داد و درازگوش را متصرف [شده] به منزل خود بُرد. بختیار هم از بیکاری رفته، روی سکوی قهوه‌خانه نشست و عابرین را تماشا می‌نمود. در ساعت دو سوار نظام از جاده کرمانشاه ورود نموده، اسب‌های خود را به کاروانسرای بسته و به درب قهوه‌خانه آمده، چای صرف نموده و بنای گردش در کاروانسراها گذاشته و اظهار داشتند که قشون برای لُر‌ها حرکت می‌کند. حکم مال‌گیری به ماها داده‌اند. القصه در یک لحظه تمام کاروانسراها را گشته و یابوهای با حمل و بی حمل را تمام به کاروانسرادار سپرده و شمردند. یک نفر به طرف سرآب بیستون و یک نفر به طرف کاروانسرای شاه‌عباسی آمده، هر چقدر چاروادار که حامل بار تجارت و زوار و غیره بودند، ورود می‌نمودند، آن‌ها را به سرادار می‌سپردند و برمی‌گشتند. تا غروب کار خود را انجام

[داده] و تمام جلودارها را خبر نمودند که صبح زود حاضر حرکت باشید؛ بار و مسافر خود را در اینجا بسپارید.

هر جلوداری که زرنگ بود و بیشتر مایه گذاشت، نصفه شب نزد نظامیان رفته و پولی داده، همان شبانه مرخص نمود و هر کدام چون خریدار الاغ بختیار جان سخت و پول دوست بود، نزد نظامیان رفته گفته بود من عازم کرمانشاه هستم، شما هم می‌آیید. البته هر حکمی از طرف قشون بشود حاضرم. نظامی‌ها قبول نکرده و گفته بودند که باید یابوهای شما خرم‌آباد برود. جلودار گفته بود در اصل ماده... قانون اساسی مملکت می‌گوید: «مالک بر ملک خود تسلط دارد». اگرچه مالکین این ماده را موافق دلخواه خود دیده و برعکس معنی او را برای ادامه قدرت خود بر جان و مال رعایا، استعمال می‌نمایند. مثل رؤسای عدلیه که قانون محاکماتی را به میل خود در پیچ و خم جریان انداخته و هر طرف را که بخواهند محکوم می‌نمایند. و لاکن معنی صریح و مورد استعمال او آنکه هر فردی در ایران دارای هر چه هست، آن شیء ملک او و خود مالک آن است. کسی نمی‌تواند مجبوراً از او بگیرد. حال چگونه شما خلاف این عمل را می‌نمایید، یابوهای مرا مجبوراً می‌برید. نظامی مزبور گفته بود: آفرین آقای جلودار باشی. داری از قوانین حرف می‌زنی. معلوم می‌شود چارواداری هم آدم را تربیت می‌نماید. جلودار گفته بود آقای نظامی شخص انسان در هر لباس و رتبه باشد، انسان است. فضیلت بین ابناء بشر مشترک است. چرا باید مورد تعجب سرکار باشد.

نظامی گفت: حال که از قانون اطلاع داری، آیا نه اینکه حافظ و مجری قانون شاه است و شاه به تصویب مجلس لشکرکشی می‌نماید؟ جز این هم قانون است و بی‌قانونی نشده. جلودار گفت: بلی، حق است. و لاکن بنده عمری در بین دوره مستبد و مشروطه گذرانده‌ام. قانون مال‌بگیری را در هر دو عهد یکسان دیده‌ام. پس فرق بین اسارت و آزادی کدام است؟ اسم و عمل مال‌بگیری یعنی چه؟ امتداد این ظلم تا چه وقت است؟ دولت مشروطه چرا کرایه بیشتر نمی‌دهد که چاروادار با کمال میل کنترات شود تا به محض اینکه اعلانی از طرف قشون بدهند، هزاران چاروادار با تملق حاضر خدمت شوند.

نظامی گفت: برو، بس است. چانه‌درازی کوتاه کن.

الغرض، چاروادار مزبور را از راه هرسین روانه لرستان نمودند و بختیار بیچاره دیگر نتوانست بدون وسائل حرکت نماید. تا عصر کاروانسراها گشته، یک دسته الاغ‌دار سیاه‌بیدی که عازم خانه خودشان بودند، الاغی کرایه به بختیار دادند که او را به سیاه‌بید ببرند. صبح طالع شد. بختیار در کار حرکت افتاد. اسباب‌های مذکور و عیال خود را بار الاغ سیاه‌بیدی نمود. هوا قدری مخالف بود. تیکه ابری تیره‌گون، تیره‌تر از چاره دهقان و تاریک‌تر از روزنه امید کشاورزان، سیه‌گون‌تر از طالع رنجبران، قلّه کوه بیستون را مُسخر ساخته، هوا در تَمّوج بادهای مخالف در وزیدن. در نتیجه باران شروع نمود.

مسافرین رنجکش بی‌زاد و برگ هنوز یک فرسخ راه را نپیموده، گرفتار باران شدند. بدیهی است که این فرقه بدین زندگانی سخت دشوار خود خو نموده - نه، غلط گفتم. بیچارگی آن‌ها را ناچار ساخته. ظلمی است از بنی‌نوع خود می‌کشند - و راه جاده شُسته^۱ را گرفته با لباس ژنده که از باران خیس شده و با تن لرزان، شتاب در رفتن می‌نمودند که خود را به پناهی رسانند و هر دم اتومبیلی از اعیان یا ملاک یا تاجر یا علماء، با منتها درجه سرعت از دور نمایان و بوق می‌زد و خبر می‌نمود که زودتر حیوان‌ها را از جاده به کنار زده، مبادا آقای مفتخور پنج دقیقه معطل شود و دیرتر به محل مقصود برسد. در این موقع، الاغ‌دار بدبخت را که حال معلوم است، تا می‌خواست با تن افسرده و پای بی‌قوة خود الاغ‌ها را به کنار راه بزند، اتومبیل رسیده و شوهر فحش‌های غلیظی پرتاب می‌کرد.

همین که مسافرین به محاذی قلعه حاجی‌آباد رسیدند، بارندگی ختم شد. اتومبیلی از دور رسیده و متصل بوق می‌زد و از پهلوی الاغی که والده زهرا سوار او بود عبور نموده، الاغ رم کرد. خواست از جوب آبیگیره جاده جستن نماید، دست خر به گودی جوب رفته و به سر درآمد. زن پرتاب شده، روی زمین نقش بست و اتومبیل چنان رفت که گویی غیرت ایرانیان امروزه بود که از او اثری نماند. بختیار خود را به مادرزنش رسانده، او را بلند نمود. دید که نفس به سختی می‌کشد، از صدمه بدن می‌نالد. هر طور بود، او را به قهوه‌خانه برده، یک دو استکان قندداغ بدو خورانده و کمی نان را سوزانده میان روغن گرم شده محلول نمود و به

^۱ شوسه

جای مومیایی داده نوشید. فی‌الجمله خون او بند آمده و ناچار به حرکت شد. او را سوار الاغ نموده، به روی الاغ بستیم و به هزار فلاکت خود را به قریهٔ سیاه‌بید رساندیم. خدا پدر الاغ‌دار را بیامرزد. بختیار را با عیالش به خانهٔ خود برد. منزلی گرم داشت. پیره‌زن را در بستر خوابانده، به سراغ یک نفر از رعایا که جزئی وقوفی در عمل جراحی داشت، کس فرستاد. مشارالیه بی‌مضایقه حاضر شد و پیکر پیره‌زن را به نوبه ملاحظه و امتحان نمود و چنین گفت: دو دنده از طرف چپ شکسته و یک دست او از جا در رفته. زفت^۱ آورد، به روی دنده انداخت و آب گرم حاضر ساخته، دست او را گرفت و بست و کوفتگی‌های بدن او را هم داد مقداری خمیر آورده روی او نمک پاشیده، روی آتش نیم‌پز نمود و به روی کوفتگی‌ها گذاشت و با این حکمت تخفیف‌الم او شد. شخص الاغ‌دار آن شب نهایت توجه دربارهٔ آن‌ها نمود و از شام خود به آن‌ها خوراند و یک روز هم مانع از حرکت بختیار گردید، اعی^۲ وعده داد فردا من برای شهر می‌روم. الاغ‌ها را می‌برم که بار همدان بگیرم و شما را هم مجاناً می‌برم. در این گفتگو بودند که یک سوار امنیه وارد شد و کدخدا را خواسته و حاضر شد.

امنیه گفت: یک نفر در پُست ما عارض از دست یک نفر رعیت اینجا شده و این حکم وکیل‌باشی است. بخوان و او را حاضر کن ببرم رسیدگی شود. و فعلاً اسب مرا استراحت نماید و لقمه‌ای نان با استکانی چایی حاضر بکنید که عجله دارم می‌خواهم بروم. کدخدا را فرستاد دنبال رعیت مزبور که گاوهای خود را به شخم برده بود. فرستادند، با کار نیمه‌تمام او را از سر شخم باز آوردند و مشغول پذیرایی مأمور خود گردید.

در این حین یک نفر سوار از طرف مالکِ قریه آمده، در خانهٔ کدخدا پیاده شد و اطلاع داد که فردا باید تمام الاغ‌های قریه حاضر باشند، گندم مالک را حمل شهر نمایند که به نانوا فروخته و کمال عجله در حمل آن دارد.

^۱ ماده‌ی سیاهی که از درخت صنوبر بیرون می‌آید، آن را می‌جوشانند، خشک می‌کنند و سپس به عنوان دارو استفاده می‌شود.

^۲ چنین قصد می‌کنم؛ در اینجا اما به معنای «یعنی» آمده است.

متعاقب این دو مأمور، یک نفر با کلاه نشان‌دار که معلوم می‌نمود آدم حکومت است، به قریه ورود نمود و به خانه کدخدا پیاده شد. اول اسب او را راحت نمودند و بعد خودش را. کدخدا سؤال نمود: خیر است، چگونه تشریف به اینجا آوردید؟ مأمور با کبر اظهار نمود که البته معلوم خواهد شد. از این رفتار و اختصار کلمه، نه تنها کدخدا بلکه کارگر و رعایایی که در آنجا بودند، تپش به قلب حاصل نموده، هر یکی از خود می‌ترسید. بالاخره پس از صرف چایی و زیرقلیانی، حکمی از حضرت حکمران در ورقه بزرگی که جز سه یا چهار سطر بیشتر نبود، ارائه داد و چنین نوشته بود: مُقرب شخصی سوار حکومتی به موجب تظلم مکاری^۱ سنقری، یک رأس الاغ او در حول سیاه‌بید مفقود شده. شما مأموریت دارید بدانجا رفته عین الاغ یا غرامت او را گرفته، بپردازید. هرگاه حرفی دارند، رعایای آنجا را به شهر حاضر نموده، در مجاری قانون خاتمه امر داده شود. به تاریخ ... امضاء

کدخدا چنین گفت که ماها از این کار اطلاع نداریم و از وظایف امنیه است که از مکاری و عابرین پاسداری نماید. شخص امنیه که در آنجا حاضر بود [گفت]: اولاً حکومت حق مداخله در این‌گونه امورات ندارد؛ بی‌جهت مأمور فرستاده. این حرف به مأمور حکومت برخورد، در جواب امنیه گفت: آقای من، شما را چه می‌رسد که در عمل حقوقی رسیدگی نمایید. به موجب اصل ۷۱ قانون اساسی، مرجع تظلمات عمومی عدلیه است. این رفتار شما خلاف قانون است.

امنیه جواب داد: ماها به موجب رگلمان^۲ خود می‌توانیم در تمام امور کشوری ذی‌مدخل بوده و مداخله نماییم.

مأمور حکومت گفت: رگلمان شما در نزد قانون منسوخ است و وقتی ندارد.

امنیه جواب داد: شما سهلید، خیلی بزرگ‌تر از تو نمی‌تواند آروغ بی‌جا بزند. میل داری به یک اشاره کار تو را خراب نمایم؟

^۱ کسی که اسب و شتر و چهارپا کرایه می‌دهد.

^۲ Règlement

مأمور حکومت حریف را از خود قوی‌تر دیده، از راه چاپلوسی داخل شده، گفت: عزیزم، من و تو هم قطاریم. چرا باید ضدیت نموده، ضرر خود و نفع دیگران را بخواهیم. مگر نمی‌بینی تمام دوائر همین که پای یک نفر خارج به میان می‌آید، به یکدیگر نان می‌دهند. از جا برخاسته، دست به گردن سوار امنیه انداخته، روبوسی نمود. سپس او را به کنار برده، برای دخل می‌شوم فصول، معاهداتی به نفع خودشان و خسارت و خرابی رعایا بسته، شادان و خندان در جای خود آرام و قرار گرفتند.

مأمور امنیه چون مأموریتش منحصر به شخص واحد بود، او را برداشته روانه مرکز پست گردید و پسر آن مرد در جای پدرش به رسم گرو نزد مأمور حکومت [مانند که] هرگاه سایر رعایا را به شهر بُرد، این هم برود. بعد از صرف ناهار مأمور مزبور تمام رعایا را گرد کرده و احدی را نگذاشت که به کار لازمه خود فیصل دهند و سخت گرفت که یا عین الاغ یا غرامت یا رهسپار شهر شده، در دیوانخانه جواب بدهید و خدمتانه مرا هم حاضر نمایید. بختیار در میانه، زبان‌درازی نمود و گفت: آقای مأمور، حسب القاعده شما حق فوق‌العاده خود را فرسخی چهار قران از الاغ‌دار کرایه گرفته‌اید، گویا فعلاً از معروض حق مطالبه ندادید. مأمور این آدم را در میانه اجنبی هوشیار دید. با تغییر تمام گفت: پدرسوخته نکره، به تو چه آمده این فضولی‌ها. و دست به شلاق، چند شلاق به تن بختیار چسباند و چشم سایرین را ترسانده و عبوس نشسته، خود را مجسمه حارث^۱ نمود. بختیار می‌خواست در جواب او بگوید که من اجنبی نیستم و این‌ها برادران ایرانی من هستند. البته وظیفه دارم در همه اوقات از کمک قولی و فعلی خود مضایقه نکنم. ولكن کدخدا و سایرین او را کشیده، به کنار بردند و گفتند: بختیار، محض رضای خدا کوتاه کن. می‌خواهی برای ما شری برپا کنی؟ زیرا که اگر این مأمور راپرت دروغی به شهر بدهد، تا عصر نشده ده سوار دیگر خواهد آمد. آن وقت باید کار غلیظ شود، مبالغی مخارج و چندین برابر پول بدهیم. دور نیست کار به شکنجه و حبس ماها بکشد.

^۱ کُنیه‌ی شیر درنده، غلام معاویه که به جلادت شهره بود. دهخدا

بختیار گفت: آقایان، شما که مالک در شهر دارید و حامی شما است. به علاوه عدلیه در شهر است. چرا نمی‌روید شکایت خود را نمایید؟

کدخدا در جواب تقدم جسته، گفت: اولاً مالک یک نفر آدم همراه ماها نموده، به دیوانخانه می‌فرستد و از قول مالک سلام رسانده و عرایض ما را می‌رساند. بعد همان آدم دلال مظلّمه شده به جان ماها افتاده، مبالغی پول نقد به اسم حاکم و معاون و رئیس اجرا و مأمور از ما خواهد گرفت محض اینکه چند تومانی به خودش برسد و در نزد مالک هم با قسم‌های غلیظ خطا و جرم ماها را صد برابر جلوه می‌دهد و چنان اشتلم^۱ می‌نماید که جز من احدی نمی‌توانست این عقده را حل نماید. جواب دوم آنکه گفتید به عدلیه شکایت نماییم. بلی، مردم نه چنان از عدلیه رمیده‌اند که بتوان احدی را متقاعد نمود. خاصه خود بنده اطلاع دارم چند روز قبل یک نفر فتحعلی‌خان نام، محض اینکه گفته بود عمل ترافع^۲ من با مدعی در عدلیه افتاده است، ده تومان بیشتر حق‌الزحمه به مأمور شما نمی‌توانم بدهم! آقای حکمران او را محبوس نموده، بیست تومان دیگر از او گرفته، رها می‌نماید. بعد اطلاع به مدعی‌العموم که وکیل شاهنشاهی باشد، می‌دهد. مشارالیه کس نزد حکومت فرستاده، حکومت جواب می‌دهد: اگر این گونه پول‌ها ممنوع است، پس شماها که همه روزه دارید می‌گیرید و بنا نبود این قبیل تذکرها در بین ماها باشد. به همین جواب، مدعی‌العموم سکوت نمود؛ مدعی‌الخصوص شد. پس ای عزیز من، صلاح چنان می‌دانم که این عمل به دست همین مأمور در اینجا تمام شود بهتر است. نه کار و زندگی خاکبازی و رعیتی از دست ماها می‌رود و نه مدتی در شهر ویلان و دوچار مخارج خواهیم شد که هر جور حساب نماییم، بیشتر از این‌ها در شهر خسارت می‌کشیم.

تمام رعایا گفتند: اختیار با شما است. هر طور صلاح است، بگذران. کدخدا نزد مأمور آمده، خیلی الفاظ تملق و چاپلوسی قبلاً گفته (چرا که خریدار این گونه کلمات بی‌جا تحریراً و تقریباً جز ایرانی هیچ ملتی نمی‌باشد) و دو تومان به رسم مهلتانه به او داد و چنین گفت: در

^۱ تندى، پرخاش

^۲ رفع مرافعه، با هم مرافعه پیش قاضی بردن

بابِ الاغ، خود سرکار در این کارها بصیر و دانا هستید؛ از هزار حاکم شرع و عرف بهتر رسیدگی دارید؛ پدر بر پدر در دیوانخانه خدمت به حکام کرده‌اید. خوب است هر طور صلاح می‌دانید، بگذرانید.

مأمور با تفاخر تمام گفت: اگر شما انسان می‌بودید و از اول این طور به طریق آدمیت به میان می‌آمدید، البته تا به حال کار خاتمه یافته بود و مورد اوقات تلخی و هیجان و غضب من هم نمی‌شدید.

کدخدا جواب داد: ماها رعیتیم، گردیم، تمام جان مان خطا است. گذشت باید از شماها باشد. استدعا دارم گذشته را صرف نظر بفرمایید.

مأمور دست در بغل کرده، یک ورقه وکالت‌نامه به خط و مهر قاضی محکمه ارائه داد که مکاری سنقری مأمور را در ضمن‌العقد خارج لازم شرعی و کیل و نایب مناب^۱ خود نموده بود، به کدخدا نشان داد و برای کدخدا خواند. کدخدا گفت: چه بهتر که همه کار با خود سرکار شده و ریش و قیچی دست شما است.

مأمور لبخندی زد و گفت: درست است که من نوکری ظلمه را می‌کنم، اما دین خودم را به هزار کرور نمی‌فروشم. آنچه حقانیت است، می‌گویم. شرعاً غرامت حرام است و می‌باید صاحب الاغ حاضر شده، قسم بخورد که الاغ من فلان مبلغ ارزش داشته، آن وقت نصفه او را شما بدهید. این عمل الاغ.

کدخدا با رعایا با فریاد بنای تحسین و مرحبا را گذاشته که خدا پدر شما را بیامرزد، عجب آدم با انصاف و مسئله‌دانی هستید، مثل یک نفر آخوند با علم، حکم شرع را جاری می‌سازید. بعد از همه‌همه و چاپلوسی، باز مأمور گفت: اما راجع به کار خود من در اینجا خجالت می‌کشم بگویم (رعایا گفتند خدای نخواستہ) زیرا که شما می‌دانید ماها یک رئیس سوار داریم و یک رئیس اجرا که به مثابه همان فراش‌باشی قدیم است و یک معاون حکومت که نایب‌الحکومه باشد و خود حاکم. باید برای هر یک مبلغی منظور نمود و ممکن نیست از من بگیرند. به

^۱ جانشین، قائم‌مقام

علاوه رسوم حکم را هم کابینه قبلاً از ماها می‌گیرد و نخورد ندارد. شماها اهل این ده باید یک‌صد تومان راه انداخته، کار شما تنگ بسته، درست شود. کدخدا به جلو آمده و تمام رعایا سر تفکر و تحجیر به زیر انداخته. کدخدا گفت: آقای مأمور، می‌خواهم جسارتی نموده عرض نمایم خر سی شاهی، پالان سه‌هزار. فرع زیاده بر اصل است این را که می‌فرمایید. وانگهی از رعایا بار نمی‌شود. همه محتاج و ندار هستند. مأمور باز قدری تندی نمود و گفت: خوب است خود شما این‌ها را که من گفتم، ملاحظه نموده و حقوق آن‌ها را پا به پا نمایید.^۱ من در قید خود نیستم. هر چه می‌دهید، خانه آباد. کدخدا گفت: شکست و بست همه دست خود شماست. کاری بکنید محض ثواب، نه سیخ بسوزد نه کباب.

آخر الامر، بعد از سخت‌گیری‌های مأمور و عجز و لابه‌رعایا، در مقابل نیمه غرامت خر در پنج تومان و حق مأمور و مبلغ درجات مافوق آن در بیست و پنج تومان قطع و فصل شد. کدخدا که از این‌گونه عوارضات معاف بود، رعایا بین خود وجه را تقسیم نموده، جُل و پلاس فروخته و پاره‌ای قرض نمودند، از قرار ده به هشت تا غروبی راه انداخته دادند. و شبانه به تهیه و وصله پینه‌خور^۲ دسته افتاده که گندم انبار مالک را حمل نمایند.

صبح زود از انبار بار گرفته، نوکر مالک گندم‌ها را قپان زده، تحویل رعایا داده و هر کدام را به اسم و رسم نوشت و صورت بارنامه به آن‌ها سپرد که شهر برده، تحویل بدهند، هر کدام کسر داشته از او بگیرند. قافله به راه افتاد. مرد الاغ‌دار میزبان بختیار، معذرت بسیاری از سوء پیش‌آمد طلبیده و یک الاغ به بختیار داد که زنش را سوار نماید و جُل و پوست او را هم سر بار الاغ‌های دیگر انداخته، عازم کرمانشاه شدند. چون دو فرسخ راه بود، به زودی از پیمودن آن خلاص شدند. در سرته سلام، بختیار از همراهان خداحافظی گفته، مفارقت نمود. ورود بختیار به کرمانشاه تازگی نداشت، مکرر دیده بود. فرق بین همانا موقع دانایی و نادانی او بود.

^۱ در حساب‌داری، قرض یا طلب خود را با دیگری برابر ساختن

^۲ خورجین، خورجین بزرگ حمل گندم و جو به کُردی و لُری

فصل چهارم

بختیار و کرمانشاه

در سرته سلام، مردی دانا در لباس نادان، اعنی لباس رعیتی و دهقان با خانواده بیچاره و طفل شیرخواره بر روی زمین که بستر دائمی و عادی آن‌ها بود، قرار گرفته، استراحت می‌نمایند. بختیار چشم به محیط شهر دوخته، در بادی نظر شعاع گلدسته‌های سفید حلی و طاق‌های حسینه‌ها بود. مرد یک چشم او را پذیرایی نموده، سپس هوای مه و دمه، مانند سرپوشی در روی این محوطه گروه بشر گسترده، مواد صاعدی (آتمسفر) یا هوای پاکیزه و آزاد را چون اجرای قانون عمومی با رأفت هم‌نوعی درباره رنجبران سلب و دریغ داشته، یک مُحاط دود رقیق مثل دود دل بیچاره و بی‌کسان و بی‌پرستاران ایران، سرتاسر فضای شهر [را] پوشیده. ندانم آه درون کارگران بود یا دود دل یتیمان از تنور خُباز و مطبخ اشراف و حمام‌های مستقله و مخصوص اعیان، دم کوره و پتک و سندان در روی آسمان تجسم یافته و یا وسائلی بود که صدا و فریاد حقوق‌طلبی دهاتیان را در گلو بازگشت داده و خفه^۱ نموده، بر این تماشاگاه اندوه‌خیز شاپور و وره‌رام،^۲ با حالت نظام در طاق باستان متحیر ایستاده، نظر حسرت بر ناخلف فرزندان گشوده، خسرو پرویز برای تعالی ملت دست‌تعهد و دوستی با شاه برومند داده، سپس برای انجام اعاده ترقی ایرانی مسلح و برگردۀ شبدیز^۳ سوار گشته. اما چه فایده و چه ثمر، ملت غریب‌نواز بومی‌گداز، گروه اجانب‌پرور خویش‌برانداز، فرقه تملق‌گوی بیگانه و نخوت‌فروش آشنا، آنان را جز قطعه سنگی ندانند و اثری بی‌اثر خوانند، بلکه با نهایت بیشرمی از بستگی و پیوستگی آن‌ها گریزان، سجل خود را مفتخرأ به مال اجنبی

^۱ خفه

^۲ همانا بهرام

^۳ نام اسب خسرو پرویز

معرفی می‌نمایند. خیالات ملالت خیز و مشاهده با تمیز، با حالت جاری بختیار توافق یافته، طریق آرزو و خواهش‌های خود مسدود دید، بر بدبختی و دربه‌دردی و محتاجی و مشقت خود، اشک خونین از چشم سر داده، مدتی پنهان از زن‌های رقیق‌القلب گریه نمود و کمی درون او آرمید. سپس به خود آمده، گفت: بختیار، حق داری گریه کنی چرا که هزار سال است ماها ملت باستان به گریه عادت نموده‌ایم. در عوض هیجان اسلامیت برای تعقیب امر مفترض الطاعه^۱ ابا عبدالله (ع) و خون‌خواهی آن گریه می‌کنیم و در عوض کمک به اخلاف آن بزرگوار و رهایی آن‌ها از قید قدرت سفیانیه و بنی‌عباس گریه می‌نماییم. چنگیز ترک ایران را ویران می‌کند، گریه می‌نماییم. افغان خروج نموده، گریه می‌کنیم. قجر تسلط می‌یابد، گریه می‌کنیم. روس و انگلیس جنگ می‌کنند و عرض و ناموس و روح ملیت ما را می‌برند، گریه می‌کنیم. انقلاب می‌شود، گریه می‌کنیم. مرض می‌آید، گریه می‌کنیم. وبا می‌آید، گریه می‌کنیم. قشون اجنبی به ایران می‌آید، گریه می‌کنیم. گنبد مطهر حضرت (رضاع) [را] به توپ می‌بندند، گریه می‌کنیم. علما را به دار می‌زنند، گریه می‌کنیم. بالاخره علما را از نجف تبعید می‌کنند، گریه می‌کنیم. وهابی مدینه را بمباردمان می‌کند، گریه می‌کنیم. عروسی گریه، تولد طفل گریه، رفتن سفر گریه، باز آمدن گریه، نمودن ضرر گریه، نمودن نفع گریه، مردن گریه، هی گریه... حرف روضه‌خوان در دنیا با این اثر هیچ نبوده که می‌گوید: گریه بر هر درد بی‌درمان دوا است/ چشم‌گریان چشمه فیض خدا است.

هزار افسوس که شاعر گفته: درد بی‌درمان. این‌ها که شمرده شد، همه درمان دارد و علاج دارد. مرد آنست که تحمل مصائب و شدائد داشته باشد. با رخاوت^۲ نفس، مرد را نشاید مدعی مردی شود، در جرگه زنان و پست‌تر از آنان است. خوب است به ملل عالم ابلاغ شود گریه‌های ملل دنیا ترک و نایب مناب خود را ایرانی قرار دهند [که] حاضرند هزاران سال کنترات بسته، بدون اینکه ذره‌ای تخلف از فصول قرارداد آن بشود، به انجام رسانند. نه، نه،

^۱ آنکه اطاعت از وی فریضه است. دهخدا

^۲ رخوت، سستی

دگر گریه نخواهم کرد و تن به حقارت نخواهم داد. کوشش و استقامت از من، سرنوشت با ایزد. این عمر نالایق و این زندگانی ننگین قابل این همه نگره‌داری ملاحظه در کار نیست. با عزم راسخ و رأی محکم از جا بلند شد و زن‌ها را جلو انداخته، به دروازهٔ تیرفروش‌ها آمد. آن شب در منزلی به سر برد و فردا برخاسته، قبل از همه کاری یک اطاق مناسب در ماهی هفت هزار کرایه نمود، زن و بچه را به خانه برده و ترتیب منزل دادند و با زن و مادرزنش چنان قرار دادند که زهرا پشم از تاجر گرفته، هر لحظه که در خانه بیکار است، پشم‌ریسی نماید و مادر زهرا رفته، رخت‌شوری و کهنه‌شوری چند خانه را عهده‌دار شود، مزد بگیرد. بختیار هم با جزئی پولی که از فروش گاو و اساس فلاحتی خود به دست آورده بود و در تمام حوادث و مخاطرات طول سفر نگره‌داری از او نموده، سرمایه نماید و فعلاً مشغول بگله‌فروشی گردد.^۱

با این قرار و مدار، هر یک روزانه پی شغل خود می‌رفتند. عصر در منزل جمع شده، به نان فقیری خود قناعت می‌ورزیدند. و بختیار دید که با این لباس کُردی، حنای او رنگ نمی‌گیرد. تجار و بزازها پارچه را گران‌تر به او می‌فروشنند و بعد که به دوره و گشت کوچه‌ها می‌افتد، شهری‌ها می‌خواهند از نرخ بازار نیمه قیمت از او بخرند. ناچار امروز تعطیل نموده، به بازار رفت. قبای بلند عربی و عبای مشکی با فیئهٔ قرمز و دو ذرعی پارچهٔ زرد سفید که شیرشکری گویند، به قیمت ارزان خرید و به حمام رفت. داد استاد سلمانی زیر ریش او را تراشید و باقی را موجین زده و شست و شوی بدن نمود و حنا به ریش بسته، از حمام بیرون آمد. البسهٔ جدید را بر خود پوشید و در آئینه نظر نمود. خود را مرد متدین و امین و درستکار دید. لباس‌های کهنهٔ خود را برداشته، به منزل آمد. در اول ورود، عیالش او را شناخت. می‌خواست [او را] از اطاق خود خارج نماید. بختیار بنای گفتگو و خنده گذاشت. زهرا شوهر خود را شناخته، گفت: این چه وضع و لباس است؟ آدم چرا باید از زئی^۲ خود خارج شود؟ برو لخت شو، لباس خودت را بپوش.

^۱ قاطر، در اینجا به معنی فروشنده‌ی دوره‌گرد.

^۲ جامه، لباس

بختیار گفت: همسر عزیز، عقل که می‌گویند در کله جا دارد، من منکرم. اگرچه کله منشاء تمام احساسات و حواس انسانی است، و لاکن به طور یقین می‌بینم که عامه مردم ممیز دیده هستند. لذا لباس هم علامت ظاهر است. این لباس که من اختیار نموده‌ام، مرا مرد موقر امین دین‌دار در انظار جلوه می‌دهد. همان چشم رهنمای عقل است. چشم است که مزیت و رجحان نوعی یا لباس تمیز می‌دهد. دیده است که هزار آخوند بی‌علم و سواد را که با عمامه و ردا می‌بیند، در خور اطاعت و احترام می‌داند. و هکذا چشم است که لباس نو را خان و اعیان، لباس کهنکی و مندرس را دهقان و حیوان می‌نماید. چشم است که دل را ترسناک و مرعوب نموده، تن را به ظلم و ترس از ظالم و تملق از مال‌دار می‌کشد. چشم باید راست بین باشد؛ عقل در کجاست. ممیزه باید پاکیزه باشد، چشم آلت است. کج‌بینی را نگر. مخالفین مشروطه و آزادی با همه سیه‌کاری، لباس مشروطه پوشیدند و پرده به روی خطاهای خود کشیده، به انجام مقاصد خود نائل گردیدند. پس این عمل ساده را من چرا نکنم که از گرسنگی و مشقات، خود را راحت سازم و انشالله همین که مایه به هم بستم، باید در اول کار برای تو و مادرت کفش پاشنه باریک و چادر مشکی شسته و جوراب کوتاه ساق‌نما و پیچۀ دوانگستی و چهارقد تار عنکبوتی و سایر جرق و برق که دل از جوان‌ها و سرمایه از شوهرها می‌ریاید، برای شما بخرم. در بیرون و اندرون، شخص مناسبی گردم. زهرا آهی سوزناک کشید و گفت: پناه بر خدا! بعد از مذاکره، بختیار با تبختری تمام بغله پارچه را بغل گرفته، بنای گردش گذاشت. امروز اوضاع را برخلاف مشاهده نمود. چنان که کسی او را می‌خواست، صدا می‌زد: «آقا، بی‌زحمت» و اگر با کسی طرف معامله و مکالمه می‌شد، او را حاجی و آقای مشهدی خطاب می‌نمودند و خفض جناح^۱ منظور می‌داشتند. تا عصری کوچه‌ها را گشته، به اندازه ده روز سابق و سود چند برابر، معامله نموده با حالتی خرم و خورسند به خانه برگشته، در صورتی که یک دستمال پُر از شیرینی و پنج سیر گوشت و نان خانه خریده، باز دو سه تومان فایده برده بود.

^۱ فروتنی

آن شب از خوشحالی خود تا نیمه شب، گاهی با شاهپور بازی می‌نمود و گاهی به زهرا می‌گفت که افسوس، عمر گذشته در بیچارگی صرف شد. اگر می‌دانستم فایده لباس این قدر در ایران مهم است، تا به حال صد جور جامه عوض کرده، تأمین آتیه را می‌نمودم. و باز اینکه می‌بینی بختیار است، باهوش و زیرکی که دارم، حس این کارها را می‌نمایم. از این به بعد هم اگر عمر دوامی نماید، غنیمت است. و اکنون میان^۱ ما گرد و لر بدبخت و دهاقین بی‌پرستار هستند، هیچ تغییراتی نفهمیده و نمی‌فهمند و نخواهند فهمید. عمر یک خانواده‌شان نسل‌اً بعد نسل در فشار و سختی و رنج و بردباری سپری می‌شود، مفت‌خوران ایران همواره تعیش خود و نادانی آنان را طالبند. به گرده آن‌ها چون حیوان کار نمایند و لذت برند.

القصة، چند روزی که بختیار بدین منوال گذرانید و کار او رونقی به سزا یافته، از این حسن استقبال خیلی راضی بود. ظهر که وارد به منزل شد، یک نفر از طرف ماهیار سمسار آمده، وعده او را به شام خواست. چون بختیار با سمسار مزبور طرف معامله بود و اجناس کهنه و قراضه ته دکان او را به فروش می‌رساند، خصوصیتی با هم داشتند. نظر بدین وسیله، بختیار را هم در جزء سایر مدعوین، وعده خواسته بود. بختیار وعده آمدن خود را داد و این اولین دعوتی بود که از بختیار شده، آن هم خود دانست که به واسطه لباس مزبور است. در واقع بختیار مرد نیک نفس حق‌گذاری بود؛ چون مردمان کریم و فرزانه خوبی و بدی را مکافات می‌داد. فوراً نظری به لباس تن خود انداخته و ماهوت پاکنی برداشته، خوب آن‌ها را تمیز نمود. سپس از تن کنده و برد به دکان خیاط. ده شاهی داد اتو کشید و به تن نمود. باز آمد و ابتدا از این مخارج جدید دل‌نگرانی نداشت؛ چه مایه اعتبار و آبرو و معاش و رستگاری آخرت و مهمانی خوردن او، همان‌ها بودند.

غروبی بختیار راه خانه ماهیار در پیش گرفته، از کوچه‌های پُر پیچ و خم بی‌خیابان عبور نموده، درب خانه دق‌الباب، آدمی با چراغ استقبال نموده، به لفظ مکرر «بفرماید» بختیار را ورود داده، تا درب اطاق مدعوین راهنمایی کرد. بختیار ورود به اطاق نموده، «سلام علیکم»

^۱ مراد میلیون است.

گفته و حاضرین نیم حرکتی کرده، در یک طرف نشست و مسحکم‌الله بالخیر^۱ که ابداً معنی‌اش را نمی‌دانست، به حاضرین پرتاب نمود. و آن‌ها هم هر یک به نوبه خود گفتند. جای آورده، جلو او گذاشتند. به رسم معتاد یا دروغ محض، تعارفی به زیر و زبردست‌های خود نمود. «نوش جان» گفتند و بختیار به نوشیدن مشغول شد. دزدیده و آشکار به فرش اطاق و قالیچه‌های دیوارکوب و تابلوها و چراغ‌ها و ظروف‌های چینی و بلور غیر لازم که رفته^۲ و طاقچه پُر بود، نظر می‌نمود و نکته‌ای از رفتار مردمان و پذیرایی آداب معموله فروگذار نمی‌کرد و حفظ می‌نمود و ذخیره آینده خود می‌ساخت. بعد از صرف چای، یک نفر از میانه گفت:

آقایان، چنین شنیده‌ام که به واسطهٔ دسیسه که در تهران همواره هست، سید ضیاء‌الدین را تبعید نموده‌اند؛ قوام‌السلطنه رئیس‌الوزرا شده.

دیگری گفت: چنین چیزی نمی‌شود. سید ضیاء‌الدین به واسطهٔ شالوده‌ای که ریخته و بزرگان را حبس نموده، به ملت معرفی کرد که این‌ها موجد سیه‌بختی و فلاکت ایرانند. به علاوه قشون‌های روس و انگلیس را بر طبق قانون بین‌الملل از ایران خارج کرد و قشون مملکت را ترقی داد. هیچ‌گاه ملت بدین کار تن در نمی‌دهند. اگر او را هم به جابلقا ببرند، برمی‌گردانند.

بختیار هم خواست در مجلس خود را امتحان نموده، نمایشی بدهد. دست در جیب برده، بیانیۀ سید ضیاء‌الدین را که مسیو بیکاره به او داده بود و چون قبالةٔ عزیزی او را نگه‌داری نموده، بیرون آورد و گفت: آقایان، این بیانیه را غالب شماها ملاحظه فرموده‌اید و باز هم محض یادآوری مجدداً می‌خوانم و پاره‌ای مطالب به عرض می‌رسانم.

بختیار تمام بیانیه را خواند و به کنار گذاشت و گفت: آقایان، ملاحظه فرمایید به طور مفید و مختصر اساس اجتماع و استقلال یک ملت بزرگ با دستورالعمل‌های مفیده و کشف راه‌های چاره، به یادگار نگاشته. اما این آقا در دو جا به خطا رفت. دور نیست به واسطهٔ جُبِن طبیعی

^۱ شب شما بخیر

^۲ رف

او بوده؛ چرا که خودشان هم در میان بیانیه می‌فرمایند من بعد مرئی نخواهم شد، به وسیلهٔ مکاتبات کمک فکری نمایم. اول سهو آنکه هنوز یکی از مواعید آیندهٔ خود را در حق کارگران و رنجبران مشهود نساخته، مالیات غیرمستقیم دایر می‌نماید. قدرت مقاصد خود را با دودِ دلِ بی‌کسان و جگر ریشِ رنجبران و چشم خون‌بار کارگران مصادف می‌سازد که از هر تیری گزنده‌تر و از هر لشکری دلیرتر است و به علاوه عقل مردم در چشم‌شان است، دیده می‌گویند و حال را می‌فهمند، از استقبال چه خبر دارند. دویم، سهو گرفتاری بزرگان و نگه‌داری مطّول آن‌ها، عرق‌های ترس و بیم از خاطرهای مرتفع گشته، به فکر چاره افتاده‌اند. اینک اثرهٔ آن‌ست؛ و لازم بود حضرت‌شان در عین حال محکمهٔ انقلابی برپا نماید؛ جزای عمل هر کس را به طور استحقاق دریابد. مع‌التأسف ماها ملت ایران تاریخ می‌خوانیم، رُمان می‌خوانیم، افسانه می‌خوانیم، جغرافیا می‌خوانیم، اشعار شعرا و ادبا و سرگذشت مسافرین و سیاحان و شرایع می‌خوانیم، همه محض تفریح و برای استفاده وقت‌گذرانی است. به هیچ وجه در عبارات و نکات و راه و رسم و قواعد و دستورالعمل آن بهره نمی‌بریم و قوهٔ تمیز و حافظه نداریم که فراداشتن این کتاب‌ها دستور و تجربه است که در دوره‌های گوناگون و به روزگاران آزمایش ملی برای ماها نوشته‌اند که در موقع عمل نموده، فرصت از دست ندهیم. موقع را مغتنم شماریم؛ به قواعد مجرب و محکم آن عمل نماییم و خود را از پیش‌آمد و گرفتاری‌های ناگوار رهایی بخشیم. مثلاً ملاحظه فرمایید در انگلیس، فرانسه و دول اروپا اخیراً در آمریکا، انقلابات آزادی برپا شد. انگلیس و آمریکا، باهوش و زیرک‌تر بودند و نتیجهٔ انقلاب را بردند و ثمرهٔ آن را ذخیرهٔ سرافرازی و فسحت^۱ و وسعت مملکت و تجارت خود ساختند. حالا شاید در قلب خود بفرمایید انقلاب جر خانه براندازی و قتل نفس و ویرانی ملک چه ثمری و نتیجه‌ای دارد؛ چنان که در ایران دیدیم و سایر دول هم به همین قیاس است. بنده عرض می‌نمایم خیر، هرچیز در عالم به علاوهٔ عنوان ظاهر، فلسفه و اساس باطنی هم دارد که زیر پرده‌های ضخیم احتجاج مستور در روزگاران خرق^۲ حجاب نموده،

^۱ فراخی، گشادگی

^۲ دراندن، شکافتن، پاره کردن

جمال مقصود را می‌نماید. فلسفهٔ انقلاب، آنکه در ایران ملاحظه فرمودید، چقدر ثروت مملکت به آلت ناریه^۱ جور به جور داده شد و چقدرها جنگ‌های مهم و غیر مهم برپا گردید. افراد ایرانی پیدا نمی‌شود که چندین جنگ را داخل نبوده و ندیده و مشق‌های سواری و تیراندازی و عادت به سختی را جملهٔ این مردم ایران با میل وافر خود نموده. البته انقلاب، مردمان شجاع و باهوش و مدبر به وجود می‌آورد: کرومویل، ناپلیون، واشنگتن، ستارخان، لنین زادهٔ انقلابند؛ جز این‌ها، هزاران مردان مشهور هست که ذکر همه بی‌لزام است. آیا ملاحظه فرمودید که قلیل مجاهد ایران چه آتشپاره بودند؟ چه کارهای نمایان کردند؟ گمان دارم کسی منکر نباشد که انقلاب ایجاد شجاع و مرد می‌نماید. ولاکن ملت اروپایی فهمیدند که این همه خسارت که در اثر انقلاب به مملکت وارد می‌شود، فایدهٔ آن آنکه مردمانش جنگی و با تحمل و تیرانداز و بی‌ترس می‌شوند. این بود در نتیجه با همان مردمان چه کارهای شایان و چه قدرت‌های نمایان برای آتیهٔ ملت خود به خرج داده، هنوز است ثمرهٔ او را می‌خورند. ولی ماها ایرانی خیلی بی‌فکریم؛ در عوض گرفتن ملک‌های موروثی خود چون قفقازیه و ترکستان و خلیج... دوستی روسیه را خواستاریم. در عین ضعف ملت روس و قوت ایران و تمایل نژاد ایرانی در قفقازیه، معاهده نوشته و بدان خورسندیم، بلکه افتخار می‌نماییم که نمایندهٔ ایرانی فصول بی‌عمل آن را به منافع ایران خاتمه داده و حال آنکه اگر ایرانی فوت فرصت نمی‌نمود، اکنون مالک شهرهای غصب شدهٔ خود و مبالغی جبران خسارت شده بود و با همین مردمان انقلاب دیده، بیش از این کار می‌توانست بنماید.

صدای تحسین از حضرات بلند شد و مرحبا گفتند. بختیار هم دید که در اینجا کلام او مورد قبول یافت، سخن را قطع نمود که مبادا چیز دیگری گوید، حلاوت سابق را تلخ سازد. یکی از میانه گفت: آقایان، تبعید سید ضیاء نباید صحیح باشد، دشمنان این اخبار را جعل نموده‌اند. یکی گفت راوی فلان بوده، از قول او شنیده‌ام. یکی گفت این کارها به ما چه مربوط. می‌خواهید مفسدین برای ما کوکِ کلک درست نمایند؟! بگذارید و بگذرید. گران نخرید، ارزان می‌شود؛ فردا پس فردا معلوم خواهد شد.

^۱ ابزار آتش‌افروزی، اسلحه

در این بین اخبار دادند که در اطاق دیگر سفره چیده و شام حاضر است. حضار برخاسته، دم در آفتابه لگن حاضر، دست شسته، سر سفره رفتند و بختیار هم رفتار آن‌ها را پیروی می‌نمود. اما بختیار این اولین سفره پُر نعمتی بود که در مدت عمر خود بر او وارد شده، انواع نعمت‌ها موجود بود که بیشتر آن‌ها را بختیار اسم نمی‌دانست. بعد از تعارفات پایین بالا نشستن حضار، تمام گرد سفره مجتمع گشته، صاحب خانه عذرخواهی از کمی نعمت نمود. بختیار، نه از راه حسد و بُخل، بلکه از طریق محرومی دهاتیان از نعمت‌ها، به یاد روزگار قدیم خود و کنونی رنجبران دهاتی افتاده که در سر سفره آن‌ها جز دو نان ذرت و جو یا گاوآنه چیزی وجود ندارد. در مدت پنج دقیقه یک لقمه آن را به زور در گلو فرو می‌برند، چرا که کام خشک کارگر نه چنان است که آب دهن او کفایت خیس خوردن این نان‌های مزبور را بدهد. این خیال، نعمت را در چشم بختیار نعمت^۱ و غذای گوارا به مثابه زهر قاتل در کام او مژه می‌داد (درددار داند قدر درد چیز است)^۲

شامی تناول و الحمدالله گفته، از سفره بلند شده، دست‌ها را شستند. صرف قلبان شد؛ مدعوین هر کدام به نوبه خود اجازه خواسته به خانه‌های خود رفتند. فردا به عادت معهود، به سر کسب و کار خود رفتند و اول ورود به بازار، حکایت تبعید سید ضیاءالدین را مشافهتاً^۳ شنیدند. ولاکن بختیار در این سواد اعظم^۴ ممکن نبود گوش‌های او جز حرف سیاسی ایرانی بشنود؛ خاصه فائذین احزاب سیاسی هر کدام مردم را به طرف خود می‌کشیدند و از مرام خویش جز گفتار بی‌اعمالی نبود (و هزار یک موارد آن عملی نمی‌شد) که اطلاع می‌دادند و می‌خواندند.

شاید تصور فرمایید احزاب سیاسی ایران چون سایر ملل تشکیل فرقه و جمعیت می‌دهند و ایجاد رقابت سیاسی در بین تولید می‌شود. مقصد و منظورشان ترقی ملیت و توسعه مملکت و بسط تجارت است و هر فرقه که از احزاب پیشرفت می‌نماید و کار و اختیار دولت به

^۱ ضد نعمت، عذاب، عقوبت

^۲ در اصل: ... ماند

^۳ شفاهی

^۴ شهر بزرگ

قائدین او می‌رسد، حزب خود را به کار انداخته، سعی و کوشش می‌نمایند که مصدر و مبانی کارهای لایق و شایسته گردیده و خدمت‌های بزرگ نوعی و ملی در اثر اقدامات خود به یادگار گذارد و نام نیک در تاریخ برای شرافت و افتخار حزب به یادگار گذاشته، سپس ملت مایل به رفتار حزب مزبور شده، این است که حزب قوی و اراده قوی ایجاد گردیده و چون حکومت کارگر انگلستان و موسلینی ایتالیا و حزب کانتون چین دنیا را به تزلزل انداخته، دول دور و نزدیک حساب از آن‌ها می‌برند.

نه، نه. چون ایرانی هر حزبی تشکیل شود، محض غرض شخصی است و هر انجمنی ایجاد گردد، محض خیال اشغال میز است و هر اتحاد و اتفاقی صورت گیرد، برای انجام مقصود چند نفر است. همین که اشخاص داعیه‌دار به آمال شخصی نائل شدند، کار حزب خاتمه می‌یابد و تمام مواعید و مراسم‌ها در طاق نسیان و فراموشی انداخته می‌شود.

در این صورت بختیار ابداً مایل نبود در جرگه احزاب سیاسی درآید. اما از یک طرف هم ملاحظه می‌نمود برای آدم ترقی‌جو و کسی که در شهر غریب زندگانی نماید، ناچار از پذیرفتن مرام حزبی است که در مواقع لازم، برای ارتکاب جنایت همیشگی که پول از او نگیرند پناهگاهی است، چاره جز همراهی نداشت. والا بختیار همیشه می‌گفت که من یک عمر است رنجبرم و در دهات و جلو سرما و گرماهای شدید زندگانی نموده، از مزد عملگی و دروگری و کتیرا چیدن و چوپانی و پیلهوری و سنگ‌کوبی و و و و اخیراً بغله‌فروشی امرار معاش کرده، همیشه از صدای غلغله احزاب که به جای رنجبر خود را معرفی می‌نمودند، گوش‌هایم پُر شد، بلکه هنوز هم این ادعا از سر زبان‌ها نیفتاده. اما وقتی که پای امتحان به میان آمد و آفتاب آزمایش از افق طلوع نمود، دیده شد که احرار و پیشروهای احزاب، چون مدیران و معلمین و هیئت‌ممتحنه معارف، ترفیع کلاس به اکابرزادگان و دیپلم انجام تحصیل کلاسی به بچه بزرگان و متمولین بدهند، این‌ها هم آن مرام و مقصد که داشتند به‌کلی فراموش و محو نظر می‌فرمایند و حق هم دارند؛ چرا که سایه‌پرورهای شهری جز تن‌پروری کاری ندارند. چه داند رنجبر کدام است و کارگر چیست؟ درجه احساس و اثر رنج و کار چه اندازه است؟ یک عمر پسر انسان در چه سختی و فشار می‌گذراند و چه باید برای آن‌ها کرد که باعث تخفیف مشقت آن‌ها گردد؟

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

و بختیار فعلاً با احزاب آمد و شد می نمود و هر کس از مرام او جویا می شد، جواب می داد که هنوز دانا و بصیر به مرام‌ها نشده‌ام بخوادم هر کدام خوب است اختیار نمایم. به کسب خود مشغول بود و با اکثر تجارها یا دلال کالای اجنبی، سر معامله انداخته، راه رخنه خرید و فروش را به چنگ آورده و دو سه ماهی با کمال هوشیاری کار می کرد.



فصل پنجم

آسپرد^۱

[بختیار] یک شب در منزل خود آرمیده و به فکر فرو رفت و از این زحمت کوچه‌گردی خود خیلی خسته شده بود. در اول به خیال خرج و دخل و تعیین حدود سرمایه خود افتاده، راست نشست و مداد با قطعه‌ای کاغذ به دست گرفته، حساب نقد و نسیه و اجناس موجوده را از قرار خرید، صورت نوشته و جمع داد و با سرمایه روز اول ضرب نمود؛ ده برابر افزوده شده بود. به علاوه خرج کرایه اطاق، البسه خود را هم داشتند، و در واقع صاحب یک صد و پنجاه تومان سرمایه بود. بختیاری که در عمر خود امید این‌گونه ترقی فوق‌العاده نداشت و وجود چنین پول‌ها در آئینه خیال او صورت نمی‌بست، اکنون خود را دارای تمولی کافی دید. همسر عزیز خود زهرا [را] به مشورت طلبیده، بدو گفت: مادر شاپور، دیدی که این تغییر لباس برای من چه سعادت‌ی ایجاد نمود؟ من راز خود، راستی جز شما به کسی نمی‌گویم؛ چرا که قدمای ما به مثل گفته‌اند «دین و دینار خود را مخفی دار». برخلاف، من آشکار می‌گویم فعلاً صاحب یک صد و پنجاه تومان سرمایه هستیم. از این کوچه‌گردی و زحمت که جز حقارت انسان را بر مردم ثابت نمی‌نماید، نتیجه محکمی حاصل نخواهد شد. می‌خواهم دکانی گرفته و جنس بزازی در او چیده، به استراحت، به معاملات خرید و فروش مشغول گردم. البته شخصیت و وقار و اهمیت من در نظرها بیش خواهد بود. این کج‌بینی مردمان برای من وسیله تمول و سعادت است.

^۱ Spread، تفاوت میان بیشترین و کمترین قیمت یک کالا

زهرآفتاب گفت: آقای شاپور، بحمدالله خودت صاحب عقل هستی. از قدم شاپور و دانایی شما، خدا لقمه نانی پاک به ماها رسانده. با این نان بساز و زیاده‌طلبی نکن که خدای نخواستہ مبدا گرفتار ضرر و زبانی شوی.

بختیار جواب داد که خیر، این طور نیست که شما تصور فرموده‌اید. این رفتار وارده من طبیعی روزگار و جمیع مکونات است. ببینید هر شیئی در عالم، در هر حالی که هست از طول زمان خسته شده، تغییر وضع می‌دهد. مثلاً که رودخانه مطول، زمین را بستر جریان خود قرارداده و طبیعت او جریان است. معهذاً در هر چند سال تغییر خط عبور داده، گاهی زورآور به طرف یمین و گاهی به طرف یسار می‌شود و همچنین زمین مدت‌ها لم‌یزرع و به آیش و زمانی آباد و دایر و گاهی در زیر آب غوطه‌ور و عهدی بی آب و بر خواهد بود؛ و کوه زمانی کسب فخامت و قطوری و بلندی می‌نماید و بعد از حوادث ریخته و پاشیده می‌شود و کره زمین با این عظمت را [اگر] تفکر نمایی، می‌بینی در عمر بی‌کران خود که جز خدا کسی نداند، تغییر وضع می‌دهد. و همچنان است انسان [که] در یک حال نمی‌تواند بماند و خسته نشود. راحتی انسان را خسته می‌نماید، امنیت خسته می‌نماید، زحمت، نعمت، خوشی، تلخی رفتار و هر آنچه در عالم است، اگر به یک اسلوب بماند، آدم خسته می‌شود. ملاحظه کنید در این قلیل زندگانی ما چقدر بدایع صنایع نفیسه از اثر فکر مخترعین مشهور به عرصه وجود آمده و معمول شده و کهنه برچیده شده، اختراع جدید دیگر و فرم دیگر هویدا گشته. پس هرچه در عالم ظاهر می‌شود و اختراع می‌نماید، دور نیست. در قدیم این ایام هم وجود داشته، کشف شیئی جدید، قدیم را مضمحل ساخته. و همین تبدلات است که دوره خود را طی می‌نماید. من که یک نفر بشر هستم و نمی‌توانم از قواعد عمومی خارج گردم، ناچار فردا به نزدیکی از مالکین مستغلات رفته، یک دکان پنج شش ذرع مربع را، گران‌تر از زمین مکه، با مالک یا وکیل آن کم و زیاد نموده اجاره می‌نمایم. یعنی خطا گفتیم؛ به زیادتر اجاره ندهند، کم نخواهند داد. نهایت باید سعی نمود کمتر بیفزایم و اجاره را تمام نمایم و مشغول گردم.

زهرآفتاب گفت: مبارک است. خداوند هر چه را خیر است، مقدر فرماید.

بختیار با خیال و عزم، شبانه از منزل بیرون آمد، روانهٔ درب حجرهٔ حاجی آقا شده، به حجره ورود و سلام و علیکم گفته، جواب شنید و به زمین نشست: «صَبَّحَكُمُ اللَّهُ بِالْخَيْرِ وَ السَّرُورِ وَالْعَافِيَةِ» با رعایت قرائت و مخرج به حاجی آقا گفته، دو زانوی ادب تا نموده، دست‌ها را از آستین عبا درآورده، جلو عبا به هم زده و تسبیح در دست، یک صلوات آهسته هم گفته، چنانکه حاجی آقا بشنود. بعد سر سخن با حاجی آقا باز نموده، از نرخ پاره‌ای اجناس و حمل و نقل گفتگو رانده و در ضمن از اطلاعات خود بر امور تجارت بیان نمود و خیلی از تجارتخانه‌های ایران و تجار آن‌ها را اسم برده، بدون سابقهٔ خوب و بد، آن‌ها را به میل خود معرفی می‌نمود و حدود سرمایه و تجارت سالیانهٔ هر یک به شکلی که خودشان اصلاً پی نبرده‌اند، بیان می‌نمود.

حاجی آقا از این گفتار و احاطهٔ بختیار بسیار مایل صحبت او شد. مدتی از هر مقوله گفتگو نمودند و حاجی آقا سبب زحمت کشیدن او را به حجرهٔ خود پرسید. بختیار گفت: شرح روزگار من بسیار است و فعلاً یک دکان در محل مناسبی از حضرت عالی می‌خواهم که به وعدهٔ یک ساله اجاره نمایم. حاجی آقا دکان‌های خود را هر چه را در نظر داشت گفت. بالاخره یکی پسند شد و حاجی آقا چون سائیرین دربارهٔ او سخت‌گیری نکرد و عمل به زودی گذشت.

قرار شد بختیار نزد محکمهٔ مشهود رفته، اجاره‌نامه‌چه بنویسد؛ دو نسخه. هر کدام یکی مهر نموده در بغل نگه‌دارند. فوراً بختیار به محکمه که تا به حال نرفته بود، رفت. ازدحام غریبی در آنجا دید. آخوند و بچه آخوندها بود که اتصال کاغذ و نوشته و سند و قباله و اجاره‌نامه‌چه و عقدنامه‌چه و طلاق‌نامه‌چه و قسم‌نامه‌چه و و و و می‌نوشتند؛ بدون اساس و ترتیب پول می‌گرفتند. یک قران تا ده تومان و بالاتر. معامله‌کنندگان می‌دادند و داغ حسرت بر دل گمرک‌چیان و گمرک ایران می‌نهادند.

بختیار دست از عبا برآورد و تسبیح مزبور در دست، با «سلام علیکم» بسیار غلیظ، آقا را از ورود خود اطلاع داد. آقا سر را بلند نمود و با همان لهجه «علیکم السلام و الرحمه‌الله و برکاته» فرمود و به لفظ «مؤمن» خطاب نمود: کجا تشریف داشته‌اید؟ بختیار جواب داد: مؤید کم‌الله، زحمت نوشتن اجاره‌نامه‌چهٔ دکانی است برای حاجی آقا بنویسید و نسخین آن را

مرقوم فرمایید. اسم و رسم و مبلغ و شروطات پرسید و گفت. دو تیکه کاغذ به عبارت معموله که همه قارئین گرام ملاحظه فرموده‌اند نوشته و ایجاباً قبولاً صیغه خواننده و مهر نمود. بعضی از قضات محکمه هم مهر نموده، آقا به دست گرفت و گفت: رسوم را بدهید و نوشته را بگیرید.

بختیار دوهزار پول از جیب خارج نمود، خدمت آقا تقدیم داشته و عذر از کمی او خواست. آقا دست عقب کشید و نوشته را در جلو خود و بنای ملامت گذاشت که: مرد مؤمن، از یک نفر حاجی مثل شما بعید است دوهزار بدهید. بختیار گفت: حاجی نیستم و بیشتر قوه ندارم. آقا گفت: مشهدی. گفت: مشهدی هم نیستم. گفت: کربلایی. بختیار گفت: هستم، غرض فرمایش چیست؟ آقا گفت: می‌گویم کربلایی دوهزار چه قابلی دارد؟

بختیار گفت: صحیح می‌فرمایید. در چشم حضرت ملاذالانام که بدین دخل هنگفت عادت نموده، قابلیت ندارد. ولی خبر نداری از ریشه جگر و چشم تر و امساک در رزق مقدر، جمع نموده این دوهزاری شده و بغله فروش بیش نیستم.

آقا گفت: برو، مباحثه ندارم، نوشته نمی‌دهم. بختیار یک قران دیگر افزود. آقا دید، تک و پوز او را به اشتباه انداخته، این نه حاجی و نه مشهدی و نه تاجر و نه بزاز است. سه هزار را قبول و نوشته‌ها را داد. بختیار نوشته‌ها را گرفت و گفت: حضرت آقا، اگرچه جسارت است، سؤالی دارم. گفت: بفرمایید. بختیار گفت: سالی چقدر کرایه و حق دولت می‌دهی که این همه سخت‌گیری در پول یک نوشته سه شاهی که آن هم شرعاً ممنوع است پول بگیری، می‌فرمایید؟ آقا گفت: برو، مرد نفهم. اینجا مسجد است، کرایه ندارد و دولت را هنوز آن قدرت میسر نشده که مالیات از امثال ماها بگیرد. از دولت کاکل ما است که دولت، دولت است. این مزخرف‌ها را برو نزد فکلی‌ها بگو. بختیار دید کار بد می‌شود. «مرحمت زیاد». و فوری خود را به کوچه رساند و به خدمت حاجی آقا رفت. اجازه‌نامه‌چ را داد.

حاجی آقا ملاحظه نمود و گفت: بیر خدمت حجت‌الاسلام، مهر کند و از آنجا بیر خدمت حضرت ملاذالانام مزین فرماید و از آنجا حضور مروج الاحکام بده امضاء کند و در هر سه جا ثبت نمایند. بعد از آن‌ها به خانه آمده، رد و بدل نستختین بشود.

بختیار عرض کرد: جناب حاجی آقا، این همه سخت‌گیری برای چیست؟ در محکمه ثبت و مهر شده. حاجی آقا جواب داد: آقای من، در اینجا که دفتر و تمبر ثبت اسناد دولتی نیست و مصادر امور هم به این کار مهم پُر فایده بی‌زحمت، توجهی ندارند. تمام در فکر غارت فقرا و بیچارگان هستند. من به معاملات خود مطمئن نیستم. با اینکه آن سه آقای مزبور هم مهر نمایند و ثبت کنند، باز محل خطر و موجب اطمینان نخواهد بود؛ زیرا که در این عمر خود بسیار از این سندهای محکم دیده‌ام؛ به حیلۀ شرعی، ادعای غبن و توریه^۱ و توجیه و تفسیر یک کلمۀ عربی و پیش و پس یک عنوان، خود همان آقایان، حکم بطلان سند را داده‌اند و مال بایع و مشتری هر دو دستخوش عداوت و کینه‌ورزی یک حکم شده. حال از شما عذر می‌خواهم، هرگاه ثبت اسناد دولتی می‌بود، طرفین راحت و مطمئن از معاملۀ خود بودیم. پول تمبر موجب ضرر نخواهد شد. البته بنای محکم، مصالح خوب لازم دارد؛ بهتر از آن است که نتایج خرابی را با دست خود بخریم.* از حرف من نرنجید. بروید بدهید مهر نمایند. انشاءالله بعدها هم باید طرف معامله با خودم باشی.

بختیار از حرف حق، سرپیچ نبود. حسب‌الدستور انجام فرمایش حاجی آقا را داده، مبادله اجاره‌نامه‌ها شد. کلیۀ دکان را به تصرف آورده، شب با تنی خسته و دلی خرم به خانه آمد. مقداری میوه در دستمال تقدیم زهرا نمود و انجام عزم خود را بیان کرد و لقمه غذایی خواسته، تناول نمود و خوابید. صبح برخاسته، نماز را علی‌الرسم به جا آورد و چای و نان صرف نموده، به بازار آمد. دکان را باز نمود. جاروب کرد و تکه گلیمی در جلو دکان فرش نمود و پارچه‌های موجودی خود را چید. البته یک بغل پارچهٔ ناجور، تشکیل دکانی نخواهد داد و رونق بازار نخواهد بود. پول مزبور را برداشته، به حجرهٔ حاجی آقا رفت و اجناس باب فروش، یعنی منسوج خانم‌ها خریده، آنچه پول داشت داد و به همان اندازه هم به وعده و قسط خریداری نمود و به دوش حمال داده، به دکان آورد. با ترتیب و سلیقۀ مخصوص،

^۱ واقعیت را پنهان کردن یا آن را به شکلی دیگر وانمودن

* با اینکه در هذلسنه [امسال] مجلس مقدس ملی قانون ثبت اسناد در تحت ۱۲۵ ماده تصویب نموده‌اند، از بی‌میالیتی اولیای امور هنوز در تهران هم عملی نشده تا چه رسد به اطراف و حال اینکه چیزی که دستگاه آخوندبازی و بی‌عدالتی عدلیه را جلوگیری نماید همین قانون است. می‌توان آن را ضد عدلیه گفت اگر برعکس، چون سایر قوانین استعمال نشود.

آن‌ها را زیر هم چیده و نشست به امید مشتری.

قریب یک ماه صبح زود بختیار به حجره می‌رفت، مغرب به خانه می‌آمد و هنوز عاقبت کار خود را نمی‌دانست. امشب به عادت معهود به خانه آمد. زهرا چراغ روشن کرده و چای حاضر نموده بود و خود هم با نهایت سفیدی و خوشرویی نزد بختیار نشست، چای به شوهر داد. پس از چای چنین عنوان نمود که امروز با اجازه خودتان به حمام رفتم. بعد از کیسه و لیف و شست‌وشو بیرون آمده، لباس خود پوشیدم. زنی که در نزدیکی من بود، گفت: شوهر تو بزاز است، این جان‌سختی و گدایی چیست؟ مگر وضع لباس هم این طور می‌شود؟ بیچاره حق داری، گردی، نفهمی، والا روی حمام آمدن و کوچه نداشتی. این لباس و بر و چادر من که می‌بینی، خیال می‌کنی که من زن اعیان یا تجاری هستم. خیر، شوهر من شیره بلال و طبق میوه می‌فروشد. من جواب دادم: باجی جان، اجناس دکان شوهرم مال دیگری است و خودمان مخارج داریم، قوه بعضی رفتارها را نداریم. اعتبار و روسفیدی شوهر بهتر از این کش‌وفش است.^۱ زن مزبور بنای خنده بلند گذاشته، باجی رقیه و خاله مریم و دخترهای زبیده را خطاب نمود که من می‌گویم به این کرده لباس بیوش، چه جواب به من می‌دهد. اعتبار و روسفیدی شوهر در عوض لباس به مردم می‌خواهد نشان بدهد! به او بگویند کرد بی‌شعور، شوهر باید جانش در رود، چشمش سفید شود، معاش بدهد، لباس خوب بدهد، خرجی بدهد، پول حمام بدهد، پول توالی و بزک بدهد، پول میهمانی بدهد، اثاثیه^۲ خانه بخرد. به شما چه مربوط!

من دیدم که این زن بی‌آبرو، آبروی مرا برد و همه به من می‌خندند. فوری از حمام خارج شده، به خانه آمدم. خواهش می‌کنم یا مرا مثل زن‌های شهری راه ببرید، یا مهاجرت اختیار کنید.

بختیار گفت: البته همین کار را خواهم کرد. سابقاً هم به شما وعده داده بودم، و لاکن حالا چه لازم مبالغی خرج بی‌جهت بار گردن من بکنید؛ چرا که ماه محرم نزدیک است. بعد از

^۱ کنایه از کر و فر، نشان و شوکت

^۲ در اصل: اساسیه

محرم که ایام عزا تمام شد، حاضرم.

زهره گفت: من که در این شهر هستم باید لباس سیاه داشته باشم و باید یک دست هم برای شاپور بدهید.

بختیار گفت: شما که نذر ندارید. تاکنون سیاه نپوشیده‌اید. حالا چه شده که این آرزوها را می‌نمایید؟

زهره گفت: می‌خواهی باز مرا میان زن‌های همسایه خفت بدهی؟ علی‌الخصوص مردمان متقلب این شهر، وضع لباس من و خانه شما را به گوش تجار می‌رسانند؛ باعث سلب اعتبار شما خواهد بود. مگر نکفتی عقل آدمیزاد در چشم است؟

در اینجا زهره بختیار را محکوم [کرد. بختیار] به محکومیت خود امضا داد و گفت: چگونه لباسی لازم دارید؟

زهره گفت: مشکى ابریشمی نازک لطیف خیلی براق که چشم را خیره نماید و یا پارچه‌های ابریشمی گل مخملی.

بختیار گفت: استغفرالله، این گونه‌ها که می‌گویید لباس عروسی است نه عزا! همسر عزیز، توبه کن، استغفار نما، عزای گوشواره عرش سبط^۱ رسول خدا (ص) می‌باشد؛ شما این مصیبت بزرگ را بازیچه ندانید.

زهره گفت: خود شما بزازی دارید، اقسام پارچه می‌فروشید، هر خانمی را حسب‌الشأن پارچه به او می‌دهید؛ حالا می‌خواهی فلسفه عزاداری به من حالی نمایی؟ حسب‌المعمول گردش و آزادی زنان در ماه محرم، قمار مردان در ماه رمضان، من نمی‌دانم، هرچه بر شأن شما لایق است، پارچه برای من بخرید، موجبات روسفیدی و اعتبار خودت خواهد بود.

بختیار به بازار رفت، حجره را بگشود. اول پارچه برای زهره فراخور شأن خودش انتخاب نموده و پاره کرد. بعد خود بختیار که فعلاً حاجی مصنوعی در نظرها جلوه می‌نمود، نتوانست از لباس مشکى بگذرد. برای خودش هم پارچه سوا نموده، به خیاط داد بدوزد. پس از انجام این کارها، اعلانی در دست یک نفر دید که فریاد می‌کند: «پول اعلان سعادت تازه». بختیار

^۱ اشاره است به امام حسن و امام حسین، دو نوهی پیامبر اسلام که به دو گوشواره همانند شده‌اند.

خواهان این سعادت شده، چون تشنه که مژده آب بشنود، اعلان فروش را آواز نمود. پولی داده، یک ورقه خرید. چاپی ورقه را چنین خواند: که امروز حضرت آقای واعظ ملاذالاسلام به عزم عتبات عالیات ورود به کرمانشاه نموده، بر حسب خواهش جمعی از کمیلین^۱ رجال این شهر قبول فرموده‌اند، دو شب توقف فرمایند و در حسینیه به منبر تشریف ببرند. شیعیان بشتابید!

اگرچه بختیار در پای منبر بسیاری از واعظین معروف و مجتهد و روضه‌خوان‌ها نشسته بود و به ترتیب گفتار آن‌ها که غالباً یکسان است، از اول سه صلوات و بعد واعظ شروع به خواندن عربی می‌نماید با آهنگی به میل خود که صد یک حصار معنی آن را نمی‌دانند و بعد شروع به روایات ضعیف و پاره‌ای از کارخانه خود گفتار می‌نماید، آگاه و بصیر بود و از بس که پای منبر رفته بود، هرگاه واعظی یا روضه‌خوانی یک کلام نام جهنم را می‌برد، بختیار از مالک و طبقات^۲ و اقسام عذاب و مار و کژدم و مدت توقف و درجات شدت و ضعف عذاب را ماده به ماده با تبصره آن از بر می‌دانست. و به‌همچنان فقط به گفتن اسم بهشت تمام مخرج و مدخل و قصور و انهار شیر و انگبین و غلمان و حورالعین، وسعت خیابان و جغرافیای طبیعی و سیاسی و مسلکی آنجا را بیان می‌نمود. و همچنان از تاریخ و مصائبی که در مدت زندگانی پیغمبران به وجود مبارک‌شان رُخ داده و مصائبی که از ظلم همین پیروان در ائمه اطهار (ص) مانده، مجلس به مجلس با اختلاف روایت^۳ و محدث و سقم و صحت و بیرحمی‌های شرم‌آور که گفتن آن چون ارتکاب و شرکت در خون است، چون کف دست خود بینا بود و خیلی آرزو داشت اشخاصی به عرصه شهود آیند که فلسفه و حکمت قرآن و شهادت انبیا و اولیا بیان نمایند. برخلاف انتظار، تمام گفتگوی این واعظین و روضه‌خان‌های ایران جز از روایت‌های ضعیف آلوده به موهومات بسیار و محو نمودن سامعین، چیز دیگر نبود و مخصوصاً پاره‌ای از آن‌ها در موقع ذکر مصیبت، اگر حاضرین به صدای بلند، ولو اینکه دروغی باشد، گریه نکنند، بدون رودروایی دشنام می‌داد و بد می‌گفت و توهین می‌نمود و

^۱ رجل کمیل: مرد کامل و تمام. چه بسا بزرگان، برجستگان، برگرفته از comble در زبان فرانسه.

^۲ اشاره به طبقات جهنم است.

^۳ جمع راوی

کسی را یارای دم زدن و یا اظهار بیگناهی نمودن نیست.

معهداً بختیار به دو واسطه بر خود فرض شمرد امشب و فردا شب در پای منبر آقا حاضر شود: یکی به واسطه ترس از حرف مردم عوام که او را نسبت بی‌دینی و بایی و بهایی و طبعی ندهند؛ یکی دیگر به آرزوی استماع سخن تازه و تغییر گفتار سابقه از زبان واعظی، در حقیقت مبلغ عالم اسلام و هادی منکرین بشنود.

عصری دکان را برچیده، دو قفل مخالف به در اُرسی زده، روانه خانه شد. بعد از ادای فریضه، شام خواست؛ آوردند. تناول نمود و روانه حسینیه شد. چون بدان محل مقدس رسید، مدتی حواس خمسه او را چراغ‌ها و چهل‌چراغ‌ها و تصاویر گوناگون و سایر زینت و شکوه حسینیه به خود جلب نمود. بختیار به دلخواه خود، ندیده را تماشا نمود. سپس جایی به دست آورد و نشست. چایی بدو دادند؛ نوشید. در پهلوی خود یک نفر را دید. به نظرش آشنا آمد و به فکر فرو رفت شاید نام او را در یابد. خیلی فکر نمود، نتوانست بداند. با هم‌نشین خود خطاب نمود: آقا می‌بخشید، به نظر بنده آشنا آمده، در کجا به خدمت رسیده‌ام؟

آن شخص لیخندی زد و گفت: حاجی بختیار، دو ماه قبل از کردستان آمده بودم. شما مرا رهنمایی به حجره حاجی آقا نمودید و به دلالی شما بود که معامله ما سر گرفت. «سامسون» را چه زود فراموش کرده‌اید!

بختیار تعارفی کرده و گفت: تعجب است، شما در اینجا چه کار دارید و چگونه از جان خود نترسیده، اینجا آمده‌اید و حال آنکه اگر بفهمند، شما را پاره پاره می‌کنند.

سامسون جواب داد: اشتباه کرده‌اید. اولاً من مجاهدم. ثانیاً به لباس مبدل که می‌بینی آمده‌ام که حتی شما هم مرا نشناختید. خودم آشنایی دادم. وانگهی در زمانی که روس‌ها در ایران آمده، من مکرر دیدم با دعوت و بی‌دعوت، افراد صاحب منصب، آن‌ها که بیشتر ارمنی و قلیلی یهودی بودند، در مجالس وعظ و روضه بودند، کسی هم به آن‌ها جز تملق کاری نداشت. و دیگر آنکه اگر کسی بخواهد تحقیقات نماید و مسلمان شود، باید با تلفون با آقا گفتگو نماید یا تلگراف؟ و ناچار باید مجتهد اسلامی، دارندگان هر دینی را در جامع و خانه و امکانه مقدسه بپذیرد، یا آنکه حکم بر تحریم دعوت و تبلیغ بدهند.

بختیار جواب داد: وای به حال شما. اگر مجاهدی، برو یک آخوند را ملاقات نموده، مسائل دینیہ تمام را به شما القاء می‌نماید؛ و اگر سیاحی، اینجا جای سیاحت نیست. بد فعلی مرتکب شده‌اید.

سامسون گفت: آقا بختیار، حرارت به خرج ندهید. الانه چند نفر دیگر ارمنی در اینجا هستند که من همه را می‌شناسم. به علاوه یهودی و یهودی‌های تازه بهایی همه در اینجا گوشه و کنار نشسته‌اند. من تنها خلافکار نیستم.

در این وقت آقای سابق‌الذکر بالای عرشهٔ منبر رفته، چندین صلوات با انتهای اوج صدا از حضار نثار شد و شروع به گفتار مخلوط عربی و پارسی نمود. قلم اینجا رسید، بشکست. ندانم چه گویم؟ گفتار و مواعظ را که هر ایرانی بارها شنیده، مختصر عرض می‌کنم، به سبک و قانون سایرین موعظهٔ خود را به پایان رساند. یاالله گفته و مردم از هم پاشیدند و از درِ حسینیه که خارج شدند، دو نفر دو نفر با هم تمجید از بیان آقا و لباس و خوشکلی و هیکل او می‌نمودند.

اشخاصی که حرف بسیار داشتند، یکی بختیار بود و یکی سامسون. شانه به شانه راه می‌رفتند، با نهایت آرامی و سکوت. همین که به اول پس کوچهٔ خلوت رسیدند، بختیار قفل خموشی شکسته، گفت: مسیو سامسون، صرف نظر از اینکه جانی به مفت بیرون آوردید، از وعظ آقا چه درک کردید که باعث اطمینان قلب و رستگاری شما گردد؟ سامسون جواب داد که آقای بختیار، شما اشتباه کرده‌اید. اولاً در تمام روی کره، در هر جانی، نوع انسان، خواه سیاه یا سفید، زرد یا قرمز باشد، بدون استثناء دین‌جو هستند و طالب رهایی و رستگاری می‌باشند؛ هر گروه و هر فرقه که طریقی پیش گرفته‌اند، آن راه را به سوی خدا و فوز^۱ و فلاح نزدیک‌تر و روشن‌تر می‌دانند. محقق است که طبایع مردمان، مختلف می‌باشد که موجد دین‌های بسیار و مذاهب بی‌شمار گردیده. و لاکن هر یک در اعتقاد خود محکم و دین خود را اکمل‌تر از سایرین می‌داند. با این حال هیچ‌وقت از مجاهدت و کوشش برای نجات ابدی خودداری ندارند. بدین لحاظ خود بنده قریب بیست سال است، مجاهدم. اگرچه در دین

^۱ رستگاری

عیسوی می‌باشم، اما به آشکار و مخفی در مجلس‌ها و پای منبرها و خدمت علماها رسیده و گفتار و فرمایش آن‌ها را که نص حدیث و آیات می‌گفتند می‌باشد، استماع نموده‌ام. ابداً عقده‌ای از این دل نگشوده، جز عبارت و احادیثی که بیشتر منکرین را منکر نماید و محل قبول عقلا و عامه نباشد فرمایش نفرموده‌اند.

بختیار گفت: مسیو سامسون، این‌ها چه فرمایشی است؟ مگر همین امشب ندیدی که آقای واعظ چقدر از معجزات ائمه طاهرين صلوات‌الله عليهم اجمعين برای مردم شمرده و حکایت صحرای کربلا و آن قشون بی‌شمار کوفی و عامی و آن همه کشتار که حضرت سیدالشهدا(ع) و حضرت ابوالفضل(ع) از آن‌ها کردند، دلیل حقانیت و شجاعت نیست؟ پس تو اعتقاد در عالم به هیچی نداری؟ سامسون در کمال نرمی جواب داد: عزیز من، قبلاً به شما عرض نمودم که شهرهای بسیار گشته، قریب بیست سال است مجاهدت می‌نمایم. اغلب واعظ مشهور شیعه و غیره را دیده‌ام و در حقیقت دین اسلام حرفی ندارم. اما بلایی و آفتی برای دین بدتر از دوست نادان نیست؛ زیرا که محض دوستی و نادانی خود در توصیف و تعریف با روایات صدق و کذب، به اندازه‌ای مبالغه و غلو می‌نمایند که خود مؤسس دین و ائمه طاهرين از فرمایش آن‌ها مشمّمز و بیزارند. مثلاً به انواع و اقسام، تعریف از ذوالفقار می‌نمایند و حال آنکه شمشیری دودم چیز دیگر نبوده. چون در دست قدرت‌نمای حضرت علی(ع) بوده، برنده و قاطع‌المشركين بوده و یک کتاب در وصف دلدل^۱ می‌نویسند با اینکه قاطری بیش نبوده، اما هیکل بزرگوار یدالهی که کرّار غیر فرار^۲ بود، بر الاغ هم سوار می‌شد، همان شجاعت را ظاهر می‌فرمود. دیگر، تمام کارهای خدایی را نسبت به آن ذات مقدس می‌دهند و حال آنکه وجود مبارک‌شان در هزار جا خود را عبدِ ضعیف خدا دانسته، مردم کوتاه‌بین تصور نمی‌کنند همه کس شایان بندگی است. مگر وجودی چون مرتضی علی(ع) در عرصه روزگار به وجود می‌آید که از عهده بندگی خدا برآید؟ و هکذا شجاعت حضرت سیدالشهداء و حضرت ابوالفضل به زیادی کشتار، سند می‌دهند. و حال آنکه هیچ

^۱ دلدل نام قاطری است که امام اول شیعیان بر آن سوار می‌شد و به همین دلیل علی را شاه دلدل سوار می‌خواندند.

^۲ جنگجویی که از میدان به در نمی‌رود.

شجاعت بشری بدان پایه نمی‌رسد که معدودی در برابر سی هزار لشکر قاتل در راه دین جد اعلاى خود استقامت ورزد. مگر ممکن است قیاس نمود که چنین وجودها در عالم پیدا می‌شود؟... و اکنون چون منزل بنده نزدیک است، زیاده بر این عرض نمی‌کنم تا وقتی که فراغتی حاصل شد، مفصلاً خدمت سرکار خیلی مطالب عرضه می‌دارم. همین قدر بدانید امروزه در ایران وجود مقدس آقا شیخ حبیب‌الله سنقری معتنم و مایه افتخار اسلام است. بارها در پای منبرشان حاضر بوده‌ام و تمام را از حکمت و فلسفه دین حرف می‌زنند و این‌ها که از بنده شنیدید، من از خدمت آن بزرگوار استنباط نموده‌ام. به علاوه می‌فرمودید که واعظین و اهل منبر همواره باید عقیده‌شان این باشد که در پای منبر آن‌ها، جمعی از منکرین حضور داشته باشند و باید تبلیغ شوند؛ و الاً معتقد و مسلم را هر چه بگویی قبول دارد. شخص باید منکرین را تبلیغ نماید و آنچه می‌گوید احادیث و بیان عقلی باشد که مورد قبول واقع شود؛ نه آنکه چیزی بگوید وسیله تمسخر مخالفین شود. چه خوب است مجلس امتحانی و پروگرام مخصوصی پارلمان برای این گروه خودسر تربیت دهد که احدی از آن‌ها بدون داشتن ورقه تصدیق، حق نطق و منبر نداشته و خارج از موارد پروگرام سخن نراند. به طور وضوح و یقین، دین اسلام صد برابر پیشرفت حاصل می‌نماید.

درب منزل سامسون رسیدند. سامسون دستی با بختیار داده، به منزل خود و بختیار هم به منزل خود رفته، از حرف سامسون و توهین او به واعظ بزرگ اسلامی خیلی کج خلق بود. و باز تذکار حرف‌های او را می‌نمود و به حقایق و راستی توأم می‌دید، ساکت می‌ماند. با این خیالات میان بستر رفته و خوابید. صبح که از خواب برخاست، به عادت هرروزه به دکان رفته، مشغول داد و ستد بود. ولی در ضمن دید امروز خادمین ادارات لشکری و کشوری، از قدیمی‌ها و تازه‌ها تماماً در تک و دو افتاده به خلاف ایام گذشته که کمتر از آن‌ها دیده می‌شد، امروز تمام در آمد و رفت بودند. از همسایه دکان خود پرسید چه باعث شده که امروز نوکرهای دولت غالباً در آمد و رفت دیده می‌شوند؟ مشارالیه جواب داد که می‌گویند قانون استخدام در تحت ۷۴ ماده از تصویب مجلس گذشته و نسخه آن برای رؤسای ادارات آمده است و یکی از مواد آن اینکه سابقه خدمت‌ها، حق دخول در ادارات دولتی دارند. این است که تمام مستخدمین دولتی از اول سلطنت خاقان مغفور گرفته تاکنون به دست و پا افتاده،

در هر جا سند کهنه و نوشته‌ای که مُدلّ سوابق خدمت آن‌ها باشد به خواهش و پول به چنگ آورده، به ادارات رسمی برده، خود را معرفی و داخل خدمت و دارای موجب می‌شوند. بختیار به این مختصر قناعت نکرده، پس از روز پنجشنبه بود که به واسطه آمدن شب جمعه و فاتحه اهل قبور که می‌بایست بختیار سر قبر آقا برود، دکان را برچیده روانه سر قبر آقا شد. در آنجا فاتحه اهل قبور گفته، از پای تپه چقاسرخ به سمت اجلالیه آمد، به کافه رفت که صرف چایی و بستنی نماید. در آنجا میرزا محمد که سابقاً در اداره مالیه بوده و با بختیار آشنایی تامی داشت، به هم مصادف گشته، سلامی دادند و گرم از هم پرسشی نموده در روی نیم تختی پهلوی هم نشستند. بختیار صدا نمود، دو چایی بیارید و قهوه‌چی در روی میز آن‌ها حاضر نمود. مشارالیه از هر مقوله پاره‌ای صحبت نمودند. بالاخره بختیار سؤال نمود: رفیق، من از احوال سرکار مدتی است بی‌اطلاعم. از وقتی که اداره مالیه به جرم پولی که شما برداشت نموده بودید، شما را منفصل نمود، دیگر خدمت سرکار نرسیده‌ام. حال بفرمایید اوقات شریف چگونه می‌گذرد و به چه کاری مشغول هستید؟

جواب داد: بلی، از آن موقع تاکنون بیکار مانده، گاهی به نوکری و گاهی به اجاره‌داری روزگار گذرانده، تا این چند روز قبل که قانون استخدام اعلان شده، رفقا ما را مستحضر نمودند که احکام سابقه خدمت خود هرچه داری، ولو اینکه خطی از رؤسای جزء هم باشد یا مکتوب خصوصی باشد، همان قدر دلیل بر بودن سوابق خدمت اداری شما باشد، به اداره مالیه آورده، شما را داخل خواهند نمود. من هم نوشتجات کهنه و مندرس خود را به اداره برده و با جزئی تعارفی، مرا داخل نموده، موجب برقرار شد. بحمدالله فعلاً کارم بد نیست. بختیار گفت: در موضوع آن حکایت که باعث اخراج شما از مالیه شد، هیچ حرفی به میان نیامد؟

میرزا جواب داد: خدا پدرت را بیامرزد. این حرف‌ها یعنی چه؟ اگر اداره محترم مالیه یا داخله یا پست و تلگراف یا خارجه بخواهند دنبال این چیزها بنمایند، باید تمام ادارات دولتی از بی‌نوکری بخوابد؛ زیرا کدام کسی است که این کاری که من نموده‌ام، بارها نکرده یا همه روزه مرتکب نشده. این بچاپ بچاپ در مراکز رسمی را تمام ملت می‌بینند و قدرت دم زدن ندارند. زیرا که مدرک لازم است و هر گاه شخصی هوشیار و زرنگ مدارک دزدی اشخاصی

به دست آورد و ارائه داد، اولاً پولی که رشوه از او گرفته‌اند، مطابق ماده ۱۴۶ قانون مجازات به منفعت خزانه دولت تمام می‌شود و راه رفته و فلان دریده به آن آدم می‌ماند. دوماً مجازات مرتکب آنکه پُست او را تغییر می‌دهند، به رتبه بالاتر برقرار می‌نمایند.

بختیار باز سؤال نمود که: میرزا در خدمت شما قانون استخدام کشوری پیدا می‌شود؟ میرزا دست در بغل نموده، کتابچه کوچکی بیرون آورد و خدمت بختیار تقدیم نمود. چون مختصر بود، بختیار از اول شروع به خواندن نمود تا آخر. چون به ماده ۷۱ رسید که می‌گوید: «سابقه خدمت از بدو مشروطه» ماده مزبور را به میرزا محمد نشان داد و گفت: ملاحظه نمایید از بدو مشروطه اشخاص خدمتگزار می‌نویسد، نه اینکه خادمین دوره استبداد.

میرزا محمد با حالتی عصبانی خطاب نمود که شما خیلی اشتباه نموده‌اید و بیچاره حق داری که بی‌خبر از همه جا هستید. مگر در ایران رژیم تغییر کرده که باید همه چیز تغییر بکند؟ مگر به محض اینکه استبدادی مبدل به مشروطه شد، باید رجال قدیمی ایران که مدت‌های مدید آقا و بزرگ و ولی‌نعمت ماها بوده‌اند، داخل کار نباشند؟ این امری است غیرممکن. بختیار گفت: عزیزم، من کاری به عقیده سرکار ندارم. بنده در این عقیده هستم که اشخاص قانون‌گذار یا مجلس شورای ملی، اگرچه در وضع و ایجاد پاره‌ای مواد قوانین به خطا رفته‌اند و ملت چندان به وکلای خود دلخوش نیستند، ولیکن [اگر] ملاحظه فرمایید و با دیده تعقل بنگرید، می‌بینید قوانینی که مجلس مقننه در ظرف شش دوره نوشته‌اند، تمام صحیح و خوب و پسندیده است؛ مشروط بر اینکه در مورد خود استعمال شود. تصور می‌فرمایید که مجلس شورا در موقع انشاء قوانین به خیالات شخصی یا سرخود انشاء قانون می‌نمایند؟ خیر، خیر. اولاً هر قانونی ماده به ماده مطرح و به اکثریت تصویب می‌شود. دوماً برای استحکام و خوبی و محسنات قانون که وکلای ملت مجبور به رعایت او است، [در] حضور کنسول‌های خارجه و حضور مخبرین و روزنامه‌نگاران خارج و داخل و حضور جمعی از ملت می‌باشد و سعی دارند که مورد اعتراض و تنقید واقع نشوند. اینکه رفتارهای مأمورین دولت را برخلاف قانون مشاهده می‌نمایید، نه این است که تقصیر از قانون است، بلکه مقصر قوه مجریه قانون است که محافظت مواد قوانین موضوعه نکرده و مجازات کیفر خلافاً [را] نمی‌دهد. لذا، هر کسی برای اجرای مقاصد شخصی، مواد قانون [را] به میل خود استعمال

می‌نماید. بلی شهدالله وکلای مجلس شورای ملی از یک ره خلافتکار، بلکه مقصر و جانی هستند که قوانین را پای نمی‌شوند و ملاحظه نمی‌کنند که مواد قانون مشتمل بر چند حرف است که به خودی خود مجری نمی‌شود - البته مجری‌کننده لازم دارد - و لاکن آقایان در قانون‌گذاری، خود را مسئول می‌دانند که تصویب نموده و در مطبعه مجلس چاپ شود. دیگر چون بعضی حکام، در بند عملی بودن آن نیستند و این است ملت ناراضی، مملکت پریشان، اطمینان جانی و مالی در خطر و کشور رو به تنزل و انحطاط است. مثلاً در قوانین موضوعه کشوری و قانون استخدام می‌نویسد: «اشخاص معتادین و متجاهر به فسق و تبلیغ‌کنندگان بر ضد مذهب رسمی مملکت، به خدمت قبول نمی‌شود و انفصال دائمی باید بشوند.» تو را به خدا، خوب تصور فرمایید در کدام اداره است که مستخدمین آن از صد و سی کمتر آفیونی باشد و کدام اداره است که از صد و بیست کمتر برخلاف مذهب نوکر دارد و چه اداره‌ای است از صد و هشتاد کمتر، متجاهر به فسق داشته باشد؟ پس قانون اجرا می‌خواهد والا این هم همان حکایت زهد خشک ریایی آخوندها و حرف پوچ بی‌اثر واعظها و نطق با حرارت و آشوب قاندرین^۱ احزاب و قسم دروغ ایرانی‌هاست که برای فریب مردم عوام، همیشگی استعمال می‌نمایند.

میرزا محمد خان گفت: صحیح و درست می‌فرمایید؛ اما این فرمایشات به درد ایرانی امروزه نمی‌خورد و شخص باید «ابن‌الوقت» و در ایران «ابن‌الدقیقه و الثانیه» [باشد] تا بتواند لقمه‌ای نان بخورد. خدا می‌داند بنده صدها آدم سراغ دارم بدون هیچ تحقیق و دردِ دین، محض دخول نوکری در ادارات رفته، بهایی شده‌اند.

بختیار آه سردی از ته دل سرداد و اشعار خواند:

^۱ در اصل قاعد آمده که نادرست است. درست قاندر است به معنی رهبر، پیشوا.

رفتیم که به مالیه شوم داخل خدمت
جمعی ز بزرگان و مشاهیری ملت
مالیه ملت بکنم حفظ و حراست
از علم سخن راندم و آگاهی و صحت
رفتار نمایم به همه کار به عصمت
زاید بود و فضل شده نسخ ز دولت
یا ده سندی چند تو از سابقه خدمت

* * *

من کرده یقین نیست در آن کوی تعارف
تعلیم ره فضل و به اخلاق تصارف
بی خود ز معارف نبرد هیچ مصارف
مخلوق نگردند غنی جمله ز عارف
گفتا به جوابم که چرا گشته‌ای خارف^۱
جز سابقه خدمت نپذیرند طرادف^۲

* * *

شاید که کنم عقده دشوار خود آسان
البته لیاقت بگزینند خدامان
اندیشه نمودم ره او نیست چو آنان
اشخاص دپلماس لزوم و پلتیک دان
چون هست طرف باهنر و عالم ذیشان
گفتم که ضمانیه به هر کار مراهان
بپذیر و کنون ساز صدورم خط و فرمان

از خرج زیاد و کمی مال ز محنت
تأمین درستی عمل دادم و تصدیق
دزدی نکنم، غارت مردم ننمایم
چند روز به آمد شد بیهوده بشد صرف
سوگند بخوردم که شوم دشمن رشوه
پاسخ ز رئیس آمد و گفت این همه گفتار
یا پول بده عقده خود حل بنمایی

مأیوس از آنجا بشدم سوی معارف
گفتم که منزّه بود این کابینه در ملک
زان ماده هفتاد و یک سابقه خدمت
زیرا که هر چند کند علم ترقی
درخواست نمودم به رئیس از پی شغلی
رو مرد که بنگر تو به قانون استخدام

من سوی وزارت امور خارجه حیران
گفتم به وراثت نبود کار در اینجا
این کابینه چون رابط بین است دولها
چون کارگزاران و سفیران پی خارج
قانون استخدام بود منحل از اینجا
من رفته بدان درگه و شغلی طلبیدم
گر لایقم و خادم و هشیار و مدبر

^۱ نگهبان نخلها^۲ یار یکدیگر و پی یکدیگر شدن

گفتا به جوابم نپذیریم کسی را جز سابقه خدمت که دلیلش بود اتقان^۱

* * *

زین نکته ملول و متحیر کلام دنگ
زد جوش دل از دوره مشروطه قانون
مشروطه ما هست مگر باز ستبداد
خدمت کن آن دوره میشوم سر خود
وین خون شهیدان وطن چون شده پامال
گر نیک بود رسم و ره آئین قدیمی
از بهر معارف دگرت جهد روا نیست
چون سابقه خدمت بفرزونی است در ایران
پس ملت خر لازم و نادان و پریشان
شد ترک دویدن به ادارات وزیران
احمد خداداده برو مدرسه آمریک
گویی که به فرق من بیچاره زدند سنگ
پیچید به گوشم چو ادارات همی زنگ
نایاب کند فضل و هنرمندی و فرهنگ
امروز چرا مرجع ملت شده با رنگ
با سابقه خدمت نشد هم‌زانو و هم‌سنگ
این جمله هیاهوی چرا؟ بهر چه در جنگ؟
بی‌جاست همه نطق و سرود و ره آهنگ
عالم به امورات همه دزد قوی چنگ
هم بی‌حس و افسرده و بیچاره و الدنگ
از پاسخ‌شان لال زبانم شد و پا لنگ
یک چند بخوان، آنگه حنای تو دهد رنگ

در خاتمه کلام خود بلند شده، گفت: وقت تنگ است، بفرمایید برویم. بختیار هم از جای خود بلند شده و سبقت کرده، پول چایی و بستنی دو نفری به کافه‌چی داده و بیرون آمدند و با هم خداحافظی نموده هر کدام روانه منزل خود شدند.

Noghteh.org

^۱ استوار

فصل ششم

خون دل

شی تیره و قیرگون بود که در میدان رقابت روز سیاه کارگر عرض اندام می نمود. طبیعت مظلوم کُش با رنجبران نیمه سیر ملاعبه^۱ و تفریح می نمود. سیارگان در اوج ثریا^۲ با دیدگان درخشان، بر فجایع و شناعتِ اولاد آدم یا اشرف مخلوقات، نگران بر قانون بی عمل و گفتار بی اثر پارلمان، لبخند می زدند. بنات النعش^۳ در مقابل خیالات پریشان و حرکات بلااراده و عزم کرمانشاهیان، خود را پروین معرفی می نمود. دُب اکبر در پیش مشروطه خواهان مستبد کردار، روبه آسا در کهکشانِ فلک معوج راه می رفت. سفرهٔ یتیمانِ چرخ، از ترس هجوم گدا گرسنهٔ ایرانی فروپيچیده؛ قطب، از ستم کشی و عادت به ظلم نمودنِ این کشور، طاقت ایستادگی او فرسوده گشت و روی به دیار مغرب نهاد. ناهید، از بیم توقیف دم نیارست زد. زهره،^۴ از دست مفتخورهای مِترس باز در گورِ مادر میهن، پنهان شد. عطارد،^۵ در برابر قلم بازها و دزدانِ میز اداری و خرج تراشی و صفر مقصود، قلم را شکسته و دوات را سرنگون نمود. از عدم صلاحیت، مریخ^۶ را مشتری^۷ نماند. کف الخضیب^۸ از ریاکاری مستعربین^۹

^۱ بازی و مسخره

^۲ نام ستاره ای است.

^۳ دختران نعش، دو صورت فلکی. معین

^۴ دومین سیاره ی منظومه ی شمسی که پس از عطارد و پیش از زمین قرار دارد. این سیاره را با زمین خواهر توانام پنداشته اند. عرب ها آن را ناهید خوانند.

^۵ اولین سیاره ی شمسی ست و بیست بار از زمین کوچکتر است.

^۶ از سیاره های منظومه ی شمسی و کوچکتر از زمین. آن را بهرام نیز می گویند. نماد جنگ و کین ورزی و خونریزی ست.

^۷ بزرگترین ستاره منظومه ی شمسی ست. به فارسی آن را برجیس گویند.

^۸ نام ستاره ای است سرخ رنگ به جانب شمال که چون به دایره ی نصف النهار رسد وقت اجابت دعاست.

^۹ در اصل مستعربین آمده که اشتباه چاپی ست. غیر عرب هایی که در عرب داخل شده اند و عرب خالص نیستند.

رنگ‌ساز، ترک خضاب نمود. کلب اکبر و کلب اصغر^۱ در پیش پای درندگان اولاد انسان، دُم‌لابه می‌نمودند. امراة المسلسله^۲ زنجیر از پای خود و نقاب از صورت زن برداشته، آزادی خودسرانه به آن‌ها بخشود. شهاب ثاقب از بس که تیر ملامت و شماتت به واژگونی رفتار بزرگان براند، تیری در ترکشش ناماند. فَرَس اعظم^۳ در میدان شجاعت از رأس الغول^۴ یا سرخر فرار نموده و در زیر ذات‌الکرسی^۵ می‌خزید. شُعراى شامی^۶ و شعراى یمانی هرچه شعر و غزل در مدح ابناء وطن سرودند، جز رجل‌الجبار^۷ صلیب^۸ به گردن غراب‌وش یک نفر را تربیت نکردند و نسر طائر^۹ مردانگی از ایرانیان ربوده به عبوق رسانده.

القصة بختیار با حالتی میهوت در تنگنای کوچه راه می‌رفت و چنان مستغرق خیالات بود که از کون و مکان بی‌خبر. به ناگاه دستی که بر روی شانه او خورد، به حال طبیعی رجوع نموده، یکی از هم مسلکان خود را دید و سلام نمود. مشارالیه جواب داد و گفت: بختیار، علی خیر. بختیار گفت: برای منزل می‌روم. آن شخص گفت: حالا منزل زود است، بفرمایید که به اتفاق برویم. در این نزدیکی جلسه‌ای هست و چیز تازگی خواهی دید.

بختیار متابعت نموده، با یک دسته از احزاب "اجتماعیون"^{۱۰} روانه منزل آقای منتظرالوکاله شدند. درب حیاط مشارالیه باز بود. روشنی چراغ‌های برق، آن ساحت را چون روز روشن

^۱ صورتی از صورت‌های فلکی که در نیم‌کره‌ی شمالی آسمان قرار دارد، به شکل سگی کوچک. فرهنگ معین

^۲ در اصل امرالمسلسله آمده که نادرست است. از بزرگ‌ترین سحابی‌های آسمان است و در لغت به معنی زن به زنجیر بسته شده است.

^۳ از صورت‌های شمالی فلک که به شکل اسبی توهم شده است. دهخدا/

^۴ ستاره‌ی بتا در صورت فلکی برساوش، که ستاره‌ای متغیر است و شدت نور آن هر روز یک بار کاهش می‌یابد. فرهنگ بزرگ سخن

^۵ صورتی از صورت‌های شمالی فلک، مجاور قطب شمال که همیشه در طرف مقابل دب اکبر است. به صورت زنی به کرسی نشسته و هر دو پای فروهشته توهم شده است. دهخدا/

^۶ در اصل شعراى سامی آمده که نادرست است. نام دو ستاره که یکی را شعراى شامی و دیگری را شعراى یمانی گویند. دو خواهر که یکی در کلب اصغر است و دیگری در کلب اکبر. فرهنگ معین

^۷ ستاره‌ای از قدر اول بر پای چپ جبار و آن را رجل‌الجوزا نیز نامیده‌اند. دهخدا/

^۸ صورت یازدهم از صور نوزده‌گانه‌ی شمالی فلکی قدما که آن را دلفین نیز نامند. دهخدا/

^۹ شکلی است بر فلک به صورت کرکسی که بر آن به جانب شمال از منطقه‌البروج باشد و آن را عقاب نیز گویند. دهخدا/

^{۱۰} اشاره‌ی نویسنده به یک دسته از اعضای حزب /اجتماعیون است.

نموده. این دسته ورود نمودند و پذیرایی و تعارف در حق آن‌ها از طرف صاحب خانه به عمل آمد. مردمان لباس نو و پول‌دار و مالک، میان تالار بودند و سایرین رنجبر و کارگر و کسبه در صحن حیاط. نیم ساعت نگذشت جمعیت پُر شد و صرف چایی و قلیان گردید. دو نفر چهار نفر با هم مذاکره از خلع سلطنت قاجاریه و برپا نمودن جمهوری می‌نمودند. در نتیجه یک نفر پروپگاند بر خاسته، بنای نطق گذاشت. مختصری از تاریخ و مفصلی از کارهای شرم‌آور و ننگین سلسله قاجاریه و شرحی از محاسن جمهوریت با زبان ناروان، بیان نمود. و در تعقیب آن، شاهزاده‌ای از دودمان قاجاریه بلند شد و تکمیل نواقص عنوان اولی را کرده و باعث تعجب احدی هم نشد. تمام حضار کف شادی زده و هورا کشیدند: «زنده باد دولت جمهوری، مرده باد سلطنت قاجاریه»، با صدای رسا به اوج فلک رسانده، سپس مردم را اطلاع دادند به این نوع:

«ای برادران کرمانشاهی، عموم شهرهای ایران بر این خیال قیام نموده. ماها هم که همواره عزمی از خود نداریم، ناچار تقلید هم‌وطنان غیور را نموده و این راز از پرده باید آشکار شود. فردا همگی در سبزه‌میدان، یک بعد از ظهر حاضر باشید که پس از نطق، تقاضای مشروع ملت با تلگراف به اولیای پایتخت مخابره شود.»

جمعیت از هم پاشید. بختیار هم روانه منزل خود شده و خیالات نوین دیگر که امشب ملاحظه نمود، او را به عوالم رفتار قدیم و جدید سیر می‌داد. گاهی می‌گفت: خیلی عجیب است؛ سلطان یا پادشاه ظل‌الله ودیعه الهی و خدای روی زمین است. نافرمانی او، نافرمانی خدا و مرتکب آن مستوجب عذاب ابدی است و شاعر گفته: «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه». و زمانی با خود می‌گفت: این حرف‌های وافر مبالغه در مدح از خوش‌آمد گوینان و طمّاعان قدیمی بوده، و آلا شاه یک نفر بشر عادی است و هیچ مزیتی بر احدی ندارد و حتما نباید که یک خانواده مخصوص این کار باشند؛ چنان که تاریخ به ماها خبر می‌دهد این ودیعه الهی یا شاهی به هر خانواده از مردم رسیده: چنگیزهای مغول و سادات صفوی و نادر افشاری و کریم‌خان لُر و قجر تُرک، همه ایرانی‌ها شرح آن‌ها را می‌دانند که هر یک به چه وسیله صاحب کشور شدند؛ نه ظل‌الله و نه خدای روی زمین گشتند. پس ملت هوشیار موهومات قدیم‌ها را زنجیر گردن عبودیت خود نمی‌نماید و تن به زیر بار اسارت و حبس

آزادی خود نمی‌دهد، برای سرپرستی و محافظت خود یک نفر لایق به شاهی انتخاب می‌نماید. بی‌اختیار فریاد نمود: هی جانم ملت! در این فریاد سگ‌های پراکنده کوچۀ قصاب‌خانه، بنای پارس گذاشته، به هیئت اجتماع بر سر بختیار ریخته، عبا و قباى او را پاره نمودند و چند زخم دندان به دست و پای او زدند. در این شهر، پُست آژان که وجود ندارد؛ اگر هم باشد از تقلیل بودجهٔ نظمیه و کمی آژان، در دو هزار ذرع شاید یک نفر پیدا شود. اگر چند نفر عابرین با چراغی به فریاد بختیار نمی‌رسیدند، او را پاره پاره کرده بودند.

بختیار به کمک و همراهی اشخاص از جا بلند شد. به هر نحو بود، خود را به منزل رساند. زهرا با چراغی به جلو شوهر خود آمده او را بدین حال دید. قدری مشت به سینه زد و مکرر از واقعه جويا می‌شد و بختیار نقل می‌نمود. در ضمن به زهرا گفت که من بارها تجربه نموده‌ام که سگ‌ها طبیعت مردمان، یا مردم طبیعتِ سگان دارند. با نظر کوتاه‌بین، هر جا یک نفر که لباس او مندرس باشد مثل من، ببینند روی او ریخته، بدین روز می‌نشانند. اکنون از این حرف‌ها گذشته، قدری مرحم تهیه نموده به این زخم‌ها بگذارید. زهرا فوراً اطاعت نموده و مرحم خرید و به زخم‌ها گذاشت و بختیار را در بستر خواباند.

این اتفاق غیر منتظره، بختیار را از استماع نطق فردا و چند روز رفتن به دکان باز داشت. و لاکن دوستان که به عیادت او می‌آمدند، وقایع هنگامهٔ میدان را جويا شده، چنین می‌گفتند که مردم بسیاری در میدان جمع بوده و یک دو نفر بالای کرسی رفته و نطق‌ها نمودند. پس از نطق، جمعی به تلگراف‌خانه رفته، از مجلس شورا و ریاست وزراء که رضاخان بود، تقاضای الغای سلطنت قاجاریه را نمودند و به فردای آن روز، طبقهٔ اعیان و رؤسای دواير جلو تلگراف‌خانه را منبر نطق خود قرار داده، ملت را به خلع سلطنت قاجاریه و خواستن سلطنت پهلوی ترغیب می‌نمودند.

از این جمله وقایع بود که بختیار به خورسندی تمام گوش می‌داد و در آئینهٔ خیال خود چنان مرتسم می‌نمود که همهٔ نکبت و بدبختی کشاورزان و رنجبران از سلطنت قجر است. البته با این پیش‌آمد، حقوق شهری و دهاتی مساوی و محفوظ خواهد شد؛ ایران گلستان، عدلیه مفاد و «نص این‌الله یا مَرّ بالعدل و الاحسان» رفتار خواهد نمود. اگر تخلف ورزند، میکائیل آن‌ها را به محاکمه کشیده، به دست عزرائیل می‌دهد به دار سیاست و مجازات آویزان نماید

و مجلس ملی اساس «و شاور هم فی الامر» را ترویج می‌دهد؛ و آلا آن‌ها را متخلفین جیش‌اسامه^۱ دانسته، مدت‌العمر روی وکالت نخواهد دید.

اگرچه بختیار این لفاظی و وعده‌های بدایت مشروطه را شنیده بود و صورت عملی بودن آن را ندیده و این کار را هم از آن جملات می‌دانست، معهذاً فکر در تاریخ و رفتار مردم اروپا می‌نمود که در تغییر رژیم چه کارها کردند و چگونه مقاصد عمومی را از پیش بردند. پرتو روشنایی در دل او می‌تابید و خود را امیدوار می‌ساخت و قلم به دست گرفته، شرح ذیل [را] چون قانونی انشاء نموده که در فرصت اولی تقدیم مجلس نماید و کمکی به آزادی نوع کرده باشد...

«بدان که رنجبر و کارگر و کارگر رنجبر، سه فرقه مردم هستند و درجات رنج و کار آن‌ها متمایز و معلوم است:

فصل یک راجع به تمیز سه فرقه:

ماده ۱- رنجبر طایفه‌ای هستند چون زارعین و چوپان و گاوچران و عشایر صحراگرد و باغبانان و گاریچی‌ها و چاروادارها که با رنج وافر امرار معاش می‌نمایند. در سرمای سخت زمستان و گرمای سوزان تابستان به ناچاری محض حصول اعاشه خود مشغول کارند...

ماده ۲- کارگر اشخاصی هستند که به میل و اراده خود کار می‌نمایند و از کار خود استفاده معاش نموده، چون استاد زرگر، آهنگر و نجار و سلمانی و غیره...

ماده ۳- کارگر رنجبر گروهی هستند که اجیر و مزدور سایرین می‌شوند و مجبور، بلکه محکومند که به فرمایش موجر خود اطاعت نموده شب و روز آسایش بر خود حرام سازد و تا جان دارد، بکوشد تا نانی به کف آرد. هرگاه روزی که بیکار بماند، نان ندارد و این‌ها مزدور و فعله معادن و گل‌کاری و کارگران دهقان و یتیم چارپادار و بناها و جمله مزدوران است...

^۱ سپاهی‌ست که پیامبر اسلام به سرداری اسامه بن زیدین حارث به شام فرستاد. اسامه از بندگانی‌ست که در هفده سالگی به دست محمد آزاد شد. بزرگان مهاجرین و انصار، و از جمله ابوبکر و عمر، این گزینش را برنتابیدند و سپاه را ترک گفتند. اعتراض که بالا گرفت، پیامبر اسلام در حال بیماری به مسجد شد و از شایستگی اسامه سخن گفت و همگان را به پیروی از او فراخواند. محمد کمی پس از این رویداد درگذشت.

(اگر بی‌شرمی نموده، مستخدمین اداری هم خود را داخل به این فرقه نمایند، به من مربوط نیست).

فصل دوم راجع به حقوق این سه فرقه:

ماده ۴- کارگرانی که به میل و اراده از زور بازوی خود و از صنعت خود اعاشه می‌نمایند، از هر گونه مالیات دولتی معاف می‌باشند.

ماده ۵- در موقع ناخوشی، دکترهای بلدییه و نظامی مجاناً به مرض آن‌ها رسیدگی نمایند.

تبصره - پول دوا به عهدهٔ مریض و در خریدن آن آزاد است.

ماده ۶- مأمورین محاکمات حقوقی، قضات و وکلای عدلیه مکلفند از ۲۰ روز بیشتر عمل‌شان را طول ندهند و قطع فصل نمایند.

ماده ۷- از حقوق محاکمات باید یک ربع کمتر از میزان معین بردازند.

ماده ۸- رنجبران و کشاورزان که با سختی و محنت کار می‌نمایند، از هر گونه مالیات دولتی معاف هستند.

ماده ۹- زارعین و این گروه می‌توانند در هر ملک که ساکن می‌شوند، خانه از خود بسازند؛ تا هر موقع میل سکونت دارد، آزاد است و مالک را بر او حقی نیست و اگر میلاً خواست به قریهٔ دیگر برود، حق فروش یا خراب نمودن خانهٔ خود را دارد.

ماده ۱۰- هر رعیتی که زارع قریه‌ای باشد، می‌تواند دویست ذرع مربع از زمین قریه، محض باغ و بوستان خود بدون عوارض مالکی تصاحب نماید، اشجار و سبزی بکارد [ولی] حق فروش زمین ندارد.

ماده ۱۱- هر رعیتی در قریهٔ هر زراعتی از آبی و دیم بکارد، از آبی پنج یک و از دیم ده یک از عین محصول به مالک بدهد، دیگر به هیچ وجه حق دادن عوارض از قبیل سرخفت و بیگار و سرانه و غیره ندارد.

ماده ۱۲- هیچ مالکی نمی‌تواند در موقع خلاف، شخصاً رعیت را مجازات نماید؛ مگر آنکه به نزدیک‌ترین مرجع رسمی تظلم نموده، تقاضای محاکمه نماید.

ماده ۱۳- مالک کمتر از بذر سه خروار کار و سه خروار نکار^۱ نمی‌تواند به رعیت زمین بدهد.

ماده ۱۴- زمینی که به رعیت واگذار می‌شود، مشارالیه ضامن کِشت آن است.

ماده ۱۵- در مورد شکایات، حاکم حقوقی مکلف است از ده روز زیادتر این طایفه را معطل نکند و حقوق از میزان معلومه نصف از این‌ها گرفته شود.

ماده ۱۶- اداره عدلیه در حین تظلمات این فرقه، هرگاه متظلم را بی‌بضاعت دانست، از خود اداره مخارج عرض‌حال او را نموده، بعد از شخص عارض بگیرد.

ماده ۱۷- دکترهای بلدی و نظامی و غیره باید مجاناً بدون درنگ، از این‌ها معالجه نمایند و حتی‌المقدور کمک در دوا بنمایند.

ماده ۱۸- کارگر رنجبر و یا بدبخت‌ترین نوع بشر، از مالیات دولت معاف است.

ماده ۱۹- در هر شهر و قراء مملکت، بدون دادن عوارض ملکی و دولتی حق سکونت دارند.

ماده ۲۰- مستخدمین کشوری و لشکری عهده دارند تضييع حقوق آن‌ها را ننمایند.

ماده ۲۱- ورود آن‌ها به حمام و سینما و محل‌های تماشایی باید بر طبق مقررات محل مزبور، نصفه اجرت بدهند و همچنان در تاکس اتول و درشکه نیمه قیمت بدهند.

ماده ۲۲- در مورد شکایات و محاکمات حقوقی، سه روز بیشتر نباید معطل شوند. هر چقدر بیشتر طول بکشد، قضات عدلیه از حقوق خود باید مزد روزانه آن‌ها را بپردازند و نیز وکلای عدلیه هر یک موظفند اقلأ در ماهی وکالت چهار نفر از این طبقه را مجانی بنمایند.

ماده ۲۳- دکترهای کشوری، با رسمیت و بی‌رسمیت، هر گاه محل رجوع این فرقه شدند، باید مجاناً معالجه نموده و به علاوه هر دکتري بر حسب تمول باید مريض خانه کوچکی از دو رختخواب تا ده رختخواب تشکیل دهد و از این گونه مردم بیچاره در تحت نظارت بلدیه و حکومت، مجاناً معالجه نمایند.

عرض تقدیم این لایحه یادآوری است که به وکلای محبوب خود می‌نماییم. البته در ایجاد انشاء قوانین، افکار منور آقایان بالاتر از این‌هاست که پس از ۲۲ سال همت بر ایجاد آن بگمارند.»

^۱ بی‌ارزش، بی‌قیمت، بی‌فایده

بختیار پس از آنکه از نگارش این مختصر فارغ شد، آن را برداشت که در موقع، عملی نماید. کم کم زخم‌های بختیار بهبودی یافته و فردا از خانه بیرون آمده، به دکان رفت و به کسب مشغول گردید. طرف عصری بود، یک نفر مشتری به دکان او وارد شد؛ بعضی پارچه‌های جور به جور خواست. بختیار هم، چون سایر دکان‌دارهای شهری، هر پارچه‌ای که می‌آورد، مدتی از او تعریف می‌نمود و یک به دو غلط‌انداز قیمت می‌نمود. شخص مشتری که یک نفر از مالک یا خوانین صحرايي بود و مردی بسیار دانا و با اطلاع، خطاب به بختیار نمود که آقا، اگر شما را قانون و ترس قانون می‌بود، در معاملات و گفتن دروغ و فریب مردم، محدود می‌شدید. و البته نه خود را به گفتار زیاد و بی‌پهوده و دروغ‌گویی خسته می‌نمودید و نه مرا این قدر سر درد می‌دادید. افسوس که ملل خارجه، جزئیات رفتار مملکت خود را معین و محدود ساخته‌اند، [ولی] ماها هنوز قواعد کلیاتِ مشی ملی را در نظر نمی‌آوریم. عزیز من، کم قسم بخور و کم دروغ بگو. یک کلمه بگو ذرعی این قدر. اگر دیدم به صرفه و احتیاجم لازم است، می‌خرم؛ و الاً نخواهم خرید.

بختیار به صورت و گفتار این مشتری جدیدالورود تعمق نموده و خوب به فکر فرو رفته او را شناخت که یکی از مالکین بیرون است که مخصوصاً در ایام طفولیت با او همبازی بوده. همین که اسم و رسم وطن او را جویا شد و گفت، فوراً بلند شد و دست او را بوسید و به قهوه‌چی گفت یک چایی آورد. تقدیم نمود و سپس معرفی خود را کرده، با هم آشنا شدند. بختیار محض حق‌شناسی و اطلاع از محل مولود، خان مزبور را به صرف شام در منزل خود دعوت نمود و مشارالیه بلا اکره پذیرفت. بختیار دکان را برچید، روانه منزل شده، تهیه لازمه میهمان عزیز خود را دیده، در انتظار ورود او نشست.

پس از غروب، میهمان مزبور ورود به خانه بختیار نموده، افتتاح سخن را بدین گونه نمود که آقای بختیار، بنده را خواهید بخشید که چون عادات مردمان، عاداتی به خود نبسته‌ام که در معنی در موقع دعوت در حدود شئون رفتار نمایم. زیرا که می‌بینم در چنین مجلس، فقیرها قبل از همه و درجه دویم بعد، سیّم بعد از آن و پول‌دار دولت‌مند آخر همه که موقع شام است، حاضر می‌شوند و چشم میزبان را از انتظار سفید می‌نمایند. این است که انتظار شما را گناهی عظیم می‌دانم و زود آمدن. حال به برادرت بفرمایید کار و بارت چگونه؟ گمان دارم تمام

مشقات و رنج‌های خود را برای پارچه نان یومیه، با لختی و برهنگی فراموش فرموده‌اید. شاید چون مواعید قاندين احزاب کنونی که با اشک چشم به عوام می‌دهند و چون شاهد مقصود در کنار آن‌ها جا گرفت، همه را فراموش می‌نمایند، آن روپه را اتخاذ فرموده‌اید. بختیار جواب داد: آقای عزیزم، اول تعجب بنده که مرا دیوانه نموده، طرز گفتار شماست که حرف طرف‌داری و حمایت رنجبر را از پیکری مفتخور می‌شنوم. جز بنده، هر شنونده جداً این کلمات را تکذیب و در ردیف تزویر می‌داند.

خان در جواب گفت: آقای بختیار، همین‌طور است که می‌فرمایید؛ لیکن حس انسانی و رأفت بشری هر گاه در این هیکل‌های مفتخور پیدا شود، گفتارشان مطابق کردارشان شود، طلوع سعادت و نیک‌بختی ملت و مملکت خواهد بود. بلی عزیزم، یقین دارم شما و امثال شما، کمتر شدائد و سختی‌های زمان زندگانی خود را فراموش نمایید. اما اگر امثال بنده، با عزمی راسخ و قلبی پاک، حس بدبختی و رنج و سختی گروه کارگر را نمودند، جای تحسین است و اگر اقوامی در دفع مختصری از رنج زحمتکش‌ان نمودند، موجب تعظیم و تکریمند. پس بر افراد بشر که طبع مظلوم‌گش نداشته باشد، لازم است وجودش موجب آسایش نوع باشد، نه آنکه نظر به فایده شخصی، چشم از تمام صفات مستحسنه که لازمه انسانیت است، ببوشد. عزیزم، می‌دانم شما آدم هوشیار و وطن‌پرست و دردمند هستید. نکات برجسته تاریخی در همین سفر کرمانشاه خود برای شما بیان می‌نمایم که مقصر مفاسد ایران را بشناسید. بدان که بنده محض خرید ملبوس زمستانی خود و پاره‌ای کارهای دیگر، ورود به این شهر نمودم. درب دکان بزازها رفته، هر پارچه را که خواستم، یک‌لا دولا، قیمت می‌نمودند. پس از زحمت زیاد، یک نفر با انصاف و متدین به نظرم جلوه نمود، با او طرح معامله انداخته به قید قسم مرا مطمئن نمود که ده یک گرفته، رأس‌المال به شما می‌دهم. من هم قبول نمودم. هر پارچه که من انتخاب می‌نمودم، مشارالیه ذرع کرده، پاره می‌نمود. قرب یک صد تومان معامله نموده، پول دادم. بعد خواستم دیانت رفیق جدید خود را امتحان نمایم. پارچه‌ها را نزد بزاز دیگر آورده، تصدیق قیمت از او خواستم. به موجب تقویم او، پانزده تومان معبون بودم. بعد آن‌ها را بردم پس بدهم. سهل است که قبول نکرد، با فحش و قلچماقی آبرویم را هم برد. خیال نمودم بروم مدعی‌العمومی عارض شوم، غرامت بگیرم. می‌بایست یک دوره قانون

طی شود و پانصد تومان مخارج و ضرر نمایم که اثبات نمایم و پس از اثبات هم کاری به او نخواهند کرد. صرف نظر نموده، آن‌ها را نزد خیاط برده و زرع نموده، دیدم هر تیکه پارچه مقداری کم آمد. پس از آن به فکر کم‌فروشی کسبه افتادم. در منزل خود نوکرم را می‌فرستادم نان بخرد. وقتی نان را آورده با ترازوی دیگر وزن می‌نمودم، از یک من چند سیر کم بود. گوشت و سایر مخلفات می‌خرید، به همچنین. از اول من تصور می‌نمودم نوکر می‌دزد. چند روزی خودم متحمل نظارت شدم. به وضوح پیوست که کم‌فروشی عادت می‌شوم آن‌هاست. در این اوقات، محتاج وجهی پول شدم که قرض نمایم. دوست قدیمی داشتم، به سراغ او رفتم. رویش سفید، مرا به مهربانی پذیرفت و گفت پول حاضر است و می‌دهم. بنده گفتم پول را شش ماهه می‌خواهم، هر طور تنزیل می‌فرمایید، معین کنید. در جواب گفت: به شما که دوست من هستید از قرار ده سه می‌دهم و لکن چون ربا حرام است و من نمی‌خورم، ممکن است یک دانگ ملک خود را به من بفروشید و من او را به شما اجاره می‌دهم. در ضمن نوشته‌ای به شما می‌دهم که اگر در سر وعده پول مرا دادید، نوشته و ملک را به شما رد نمایم. من به قول دوست خود و خوش حسابی خویش مطمئن بوده، قبول نمودم. قلمدان و کاغذ خواسته، بنویسم. در جواب گفت: خیر، خیر. باید به محکمه بروید، بدهید بنویسند. معامله شرعی شوخی نیست؛ باید صیغه بخوانند و بعد نزد حجت‌الاسلام ببرید، مهر نماید.

من گفتم: آقا جان چه زحمتی است! لازم نکرده دوست خود را به خسارت برسانید. من خودم می‌نویسم و صیغه را هم به موجب رساله آقایان نجف به فارسی هم ممکن است خوانده شود و شهود هم به فتوای شرع، دو نفر بیشتر لازم نیست؛ می‌دهم مهر نمایند. مشارالیه از حرف من بسیار خندید و گفت: تقصیر از شما نمی‌گیرم، صحرایی هستید؛ چرا که محکمه باید نوشته بنویسد و صیغه را باید آن‌ها با علم عربیت که دارند، بخوانند و شهود همان حجت‌الاسلام هستند که مهر می‌فرمایند.

من از بیچارگی قبول نموده، به محکمه رفته، دادم آقای محکمه‌چی نوشته را نوشته و به من داد و خواندم. در ملاحظه اول از املائی آن چند غلطی بود و بعد در عبارت که باید مستجمع تمام اصول صلح محکم باشد، خیلی دزدیده بود. هر یک را خدمت‌شان عرض

نموده، خیلی متغیر شدند که ملعون مرا این قدر بدبختی گرفته که شما نکره مرا درس می‌دهید و بر خلاف دوست من هم با من طرف شد. دیدم اینجا هم حکایت کم‌فروشی است. دم نزده، خدمت حجت‌الاسلام والمسلمین رفته، ورود به اطاق [نمودم]. حضرت آقا در صدر نشستند و چند نفر عمامه سفید دور او بودند. سلام نمودیم، جواب شنیده و نوشته‌ها را تقدیم و خود در یک طرف اطاق نشستیم. در این وقت، چند نفر عمامه سفید وارد، صف بالا و یمین و یسار پُر شد. چند نفر دیگر آمده، در بالادست بنده که ابدأ جا نبود، به زور تنه جای گرفت و من قدری پایین‌تر نشستم. باز چند بچه آخوند آمدند - جز من و یکی دیگر کلاهی کسی نبود - باز این‌ها هم به زور تنه، بالا دست من جای خود را گرفتند و من از فشار آخوند و بچه آخوند و ماوش‌العلماء^۱ با همه کاری که داشتیم، نزدیک بود از حرب خارج شده، مغلوب بیکارها و گربه‌های خوان بشریت گردم. فوراً استدعا به حضرت آقا نمودم که معایب نوشته این‌ست، پس از تصحیح امضاء فرموده صیغه بخوانند. حضرت آقا ابدأ به حرف من گوش نداده، مهر نموده و سجل نوشت و گفت: ببرید بدهید محرّر ثبت نماید.

نوشته‌ها را به اطاق دیگر برده، دادیم محرّر ثبت نموده، گفت: رسوم مرا بدهید. من انسانیت نموده، در ازای پنج دقیقه زحمت او، یک تومان از جیب درآورده، دادم. آخوند محرّر با کمال بی‌اعتنایی دور انداخت و گفت: باید ده تومان بدهی. گفتم آقا جان، قربانت بروم، دو قران حق شمامست و شرعاً هم بر شما حرام است. من یک تومان دادم. چرا بی‌لطفی می‌فرمایید؟! ابدأ جوابی به من نداد و نوشته‌ها را محکم نگه‌داشت. یک نفر دیگر در آنجا بود؛ یا مثل من ریشش گیر بود یا پروپگاند محرّر بود. دست مرا گرفته، بیرون آورد و به من گفت برادر: این محرّر سی و چهل و صد تومان از نوشته می‌گیرد. خیال می‌کنید زیاد از شما خواسته؟ خیر، خیر، هر نوشته که نزد ایشان آید، چون جوهری است که به گمرک برود و یا چون تریاکی است [که] به دست مفتش افتد و یا چون مال صغیری است که آقا قیوم^۲ او شود. یا چون

^۱ ماوش تلفظ کردی ماه وش و مهوش است.

^۲ به گویش کرمانشاهی: قیّم

نقدینه‌ای است که به دست دزد افتد. البته هر کاری کرده‌اید، بر مبلغ بیفزایید و نوشته را بگیریید.

من گفتم: حضور حضرت آقا می‌روم و شکایت می‌نمایم. در جواب گفت: خدا پدرت [را] بیامزد. خیلی کس‌ها رفتند و گفتند: ابدأ حجت‌الاسلام جوابی به آن‌ها نداد، زیرا که این کار با اجازه و اجازه مخصوصه آقا تشکیل گردیده، در کار خود مختار مطلق است. من از حرف او اعتقاد حاصل نموده، دوباره به اتاق برگشته، ده تومان را پنج تومان دادم و نوشته‌ها را گرفته، تسلیم دوست خود نمودم که پول به من بده.

دوست من گفت: دو حجت‌الاسلام دیگر هست؛ باید برده، به مهر و ثبت آن‌ها برسانید. من گفتم: دوست عزیزم، در آنجا هم پول می‌گیرند؟ جواب داد: بلی، همین پرده نمایش در آنجا هم تجدید می‌شود. بدون گفتگو فوراً نوشته‌ها را پاره نموده و خبر دادم [به] محرر که بطلان ثبت بنویسد و پول نخواست، آدم دکان شما. و لاکن از آن ساعت تاکنون فکر می‌نمایم مسبب بدبختی ملت کیست و علت کم‌فروشی چیست؟ فکر نموده، به رأی‌العین می‌بینم و کالا کم‌فروش، قوه مجریه کم‌فروش، وزیر کم‌فروش، پیشوایان کم‌فروش، تجار کم‌فروش، کسبه کم‌فروش، مالک کم‌فروش، زارع کم‌فروش. این بدبختی‌ها و این واماندگی‌ها و این فساد اخلاق‌ها که مشاهده می‌شود، همه از بی‌حسی قوه مجریه است. عدالت است که مملکت را آباد و حدود را معین می‌نماید. دادگری است که کیف مایشایی ملانماها و دزدی مردمان را جلوگیری می‌نماید و عدلیه است که ملت را به مدارج تربیت و انسانیت و افتخارات عروج می‌دهد. عارف خوب گفته:

تا که آخوند و قجر زنده در ایران است، این

نگ را کشور دارا به کجا خواهد برد

در این وقت، بختیار شام را اطلاع داد. با خان هم عقیده خود به سر شام رفته، لقمه‌ای چند تناول نمودند.

بختیار با کمال اطمینان وعده به خان مزبور داد که در آینده، این قوم آخوند که بر خلاف مملکت و شاید مخالف مشی عمومی است، نابود گردند. زیرا که دامنه سلطنت ایشان جز در

ایران در جای دیگر ممتد نیست. اعنی،^۱ در هر جا ملت و جمعیت حیوان منشی که طبع آن‌ها مستعد بارکشی است، این جماعت هجوم آورده، بازار آن‌ها رونق می‌گیرد. امیدوارم که روز به روز از اهمیت این قوم کاسته، کار جمهور روی خوبی پیدا نماید.

تتمه «روز سیاه کارگر - جلد سوم» به همت اخوان گرام، آقای محمدعلی خان ساعدالسلطان خداداده و آقای رضا قلی خان اربابی و آقای حیدرخان خداداده و آقای محمدابراهیم خان خداداده و آقای جعفرخان خداداده به طبع می‌رسد.

محمد خداداده^۲



^۱ مرادم این است که، مقصودم این است که

^۲ چه بسا احمد خداداده درست باشد و باقر مؤمنی به هنگام رونویسی متن کتاب به اشتباه آن را محمد نوشته است.



پیوست‌ها:



پیش‌گفتار چاپ روسی	ا. شهری	برگردان به فارسی	سروش حبیبی
پیش‌گفتار چاپ کردی	عبدالله مردوخ	ساعد وطن‌دوست	
دهقان و واقعیت در ادبیات	ک.چایکین	سروش حبیبی	

ДЕШЕВАЯ БИБЛИОТЕКА ГОСИЗДАТА УССР.

36.6
1924

АХМЕД ХОДАДАДЭ

КРЕСТЬЯНСКАЯ ДОЛЯ

ПОВЕСТЬ ОБ ИРАНСКОЙ ДЕРЕВНЕ

инв. 26500

БИБЛИОТЕКА
ИНСТИТУТА
ИСТОРИКО-ВЕДЕНИЯ
АКАДЕМИИ НАУК
СССР



ГОСУДАРСТВЕННОЕ ИЗДАТЕЛЬСТВО УССР,
ТАШКЕНТ — 1935

پیش‌گفتار چاپ روسی کتاب

هفت سال از انتشار کتاب *روز سیاه کارگر* می‌گذرد که در ۱۹۲۷ [۱۳۰۶] در ایران^۱ چاپ شد. ترجمه‌ی این کتاب به زبان روسی، چهار سال پیش در سال ۱۹۳۰ [۱۳۰۹] در مسکو و تحت عنوان *تقدیر روستایی* انتشار یافت.

نسخه‌های این کتاب، خاصه ترجمه‌ی روسی آن با سرعت فوق‌العاده‌ای به فروش رسید و نایاب شد و البته این اسباب تعجب نیست. کتاب *تقدیر روستایی* نه فقط برای شرق‌شناسان که همچنین برای بخش‌های وسیعی از خوانندگان شوروی، جالب توجه است. در تاریخ ادبیات جهان کتاب‌هایی که در آن زندگانی روستائیان وصف شده باشد، بسیارند؛ از آن جمله است *داستان یک روستایی* نوشته‌ی *ارکمان شاتریان* یا کتاب *آنتون گومیکا (آنتون بدیبار)* نوشته‌ی [دیمیتری واسیلیوویچ] *گریگورویچ*. اما امتیاز *تقدیر روستایی* احمد خداداده نسبت به آن کتاب‌ها بیش از هر چیز در این نکته نهفته است که نویسنده خود روزگاری کشاورز بوده، زندگی روستایی را از بیرون مشاهده نکرده، بلکه آن را به صورت داستان به قلم کشیده است. داستانی به صورت یادداشت‌های روزانه که وقف و وصف زندگی روستائیان و همه‌ی زحمتکشان شده است. *تقدیر روستایی* زمانی است مستند و حاصل مستقیم آگاهی طبقاتی روستایی بی‌بضاعت در دوران از هم‌گسیختگی فتودالیسم.

در این کتاب، یک طبقه که خود را در برابر طبقه‌ی استثمارگر می‌یابد، با خواننده حرف می‌زند. خواننده غرق خواندن این داستان در نوع خود بیگانه‌ی روستای ایران می‌شود. تو گویی در کجاوه‌ی زمان نشسته است؛ اما نه به قصد آنکه به آینده‌ای دوردست پرواز کند؛

^۱ دولت پارس در سال ۱۹۳۴ [۱۳۱۳] به کلیه‌ی دول جهان پیشنهاد کرد که از اول ژانویه ۱۹۳۵ [۱۳۱۴] کشور پارس یا پارس را ایران و اهالی آن را ایرانی بخوانند. این تغییر نام در متن حاضر که چاپ سوم *تقدیر روستایی* است رعایت شده است. اما باید توجه داشت که در خود ایران نیز لفظ پارس و پارسی به کار برده نمی‌شود. در همان زمان همه‌ی مردم ایران کشورشان را ایران و خودشان را ایرانی می‌خواندند و کلمه‌ی پارسی یا فارسی فقط برای زبان و ادبیات ایرانیان به کار می‌رفت و این کاربرد تا امروز هم معمول است.

آینده‌ای که در آن چهره‌ی دنیا به کل تغییر کرده است، انسان‌ها تغییر شکل داده‌اند و سیاهی‌های وحشت‌انگیز پیشین خود را از یاد برده‌اند. نه، کجاوه واپس می‌رود و خواننده به واسطه‌ی قشرهای جامعه که هر یک شکلی خاص داشته و به راستی آزمایش خود را پس داده‌اند، به سوی گذشته، به جهان فتودالیسم و به روستای فتودال، واپس می‌رود. خواننده همراه قهرمانان خداداده زندگی تابع و اسارت‌بار روستایی را تجربه می‌کند و با همه‌ی خصوصیات اندوهبار روابط جامعه‌ی فتودال، آشنا می‌شود. آنچه می‌بیند به نظرش وحشیانه، عجیب و غیرممکن می‌آید. جهان اطراف خود را از یاد می‌برد و رابطه‌اش را با زمان از دست می‌دهد. گمان می‌کند که خداداده دورانی بس کهن را وصف می‌نماید و داستانی را که



احمد علی خداداده

می‌خواند رمانی تاریخی می‌پندارد. خواننده با خود می‌گوید، داستان مربوط به قرون وسطی است؛ مثلاً قرن سیزدهم [مسیحی]. اما از رهگذر تاریخ‌هایی که در داستان قید شده درمی‌یابد که صحبت از قرن سیزدهم مسیحی یا به طور کلی زمانی دوردست نیست. می‌توان گفت همین دیروز است. وقایعی که شرح‌شان در داستان آمده، به راستی در اواخر قرن نوزدهم شروع می‌شوند، تا انقلاب مشروطیت و جنگ جهانی اول ادامه می‌یابند و در ۲۶-۱۹۲۵ [۰۵-۱۳۰۴] به پایان می‌رسند.

آنچه خداداده در کتابش نقل می‌کند، در گوش جوانان شوروی، کسانی که در زمان جنگ جهانی اول به دنیا آمده‌اند یا در زمان انقلاب اکتبر بزرگ شده‌اند یا کسانی که می‌گویند به عمر خود هرگز ماموران نظمیه‌ی سابق را ندیده‌اند، وحشیانه عجیب و باورناپذیر و حتا بی‌معنا به نظر می‌رسد. خوابی کابوسناک است که رابطه‌ای با واقعیات ندارد. اما افراد نسل‌های پدران و اجداد ما در این کتاب، با صحنه‌های آشنا روبه‌رو می‌شوند. آن‌ها روستای قرن نوزدهم را به یاد می‌آورند که وصف آن را از زبان پدران خود شنیده‌اند. همان دنیایی که در آن ریشه‌کن کردن فتودالیسم ده‌ها سال به درازا کشید. دنیای اسارت و محنت رعیت که ویژه‌گی‌های آن را **لنین** در **گسترش کاپیتالیسم در روسیه** و در **مسئله‌ی کشاورزی** به خوبی وصف کرده است.

در ایران و در روستایی که خداداده وصف کرده است، اسارت و محنت رعیت تا امروز هم ادامه داشته است. امحاء فئودالیسم، اینجا آهسته‌تر از روسیه‌ی قرن نوزدهم پیش می‌رود و با عذاب‌ها و رنج‌های بیشتری برای روستائیان همراه است. ضمن مطالعه‌ی کتاب خداداده، "راز پنهان" و غم‌انگیز و ظلمانی امپریالیسم را آشکارا پیش چشم خود می‌بینیم. با مطالعه‌ی این کتاب، خواننده نتایج شلتاق‌های سرمایه‌داران اروپایی و ویرانه‌های جوامع بشری را که امپریالیسم به غارت برده و سپس در ورطه‌ی فقر و درماندگی رها کرده، آشکارا پیش چشم می‌بیند. کشورهای را می‌بیند که از سیر تحول خود باز مانده و قرن‌ها واپس رانده شده‌اند. میلیون‌ها آدم را می‌بیند که به ادباری سیاه گرفتار آمده‌اند، هیچ راه خروجی از آن ندارند و در جنگل سودپرستان و خواری انقیاد، در احتضاری طولانی در ظلمت جهل و کوری که نجاتی از آن متصور نیست و در جنون زندگی روستایی، دست و پا می‌زنند.

ПРЕДИСЛОВИЕ АВТОРА

Писатели и историки начинают обыкновенно с посвящения, украшая заглавную страницу своей книги именем царствующего государя или именами министров и князей. Редко кто отступает от этого правила.

О бедных и трудящихся никто не вспоминает.

Я же, недостойный и худородный слуга ваш, Ахмед—курд из Динавера—не в пример другим авторам, решил украсить свою книгу иным именем—именем класса крестьян и всех трудящихся. Я посвящаю эту книгу бедным людям, которые изнемогают от тяжелого труда на полях Ирана под обжигающими лучами солнца. Я посвящаю ее тем, которые кормят целый мир, а сами голодают, которые одевают всех, а сами ходят голые и босые, тем, чьим трудом создаются дворцы и города всего земного шара, и которые сами ютятся в тесных, как могильный склеп, лачугах и не знают в жизни никаких радостей, ничего, кроме крестьянской страды да своей пары быков, «костель им — земля, а одяло — небо», и у которых, однако, «благородные» дармоеды находят свою сокровищницу и казну, а деревни и всякие бродяги свою столовую и кухню.

Тяжела, невыносима их судьба. Горька она везде, но всего горше в Иране, нет в мире более жалких людей, чем иранские крестьяне. Они окружены презрением, на них смотрят хуже, чем на животных. Каждый, узнав, что ты крестьянин (не дай бог,

если при этом еще курд), готов поадаптировать тебя унижению.

Милостью судьбы, я, сам такой же несчастный бедняк, происхожу из великого и древнего народа курдов. Образование я получил в глуши, в пустыне, у невежественных мулл и пусть уж меня извинят, если моя речь покажется негладкой, обороты несладкими и полными ошибок.

Я должен сказать читателю, что эта книга только по форме является романом, вымыслом. По существу—это голая правда.

Не казалось ли уважаемому читателю странным, что в то время, как о разных богачах, царях, министрах, генералах и капиталистах написаны тысячи томов всяких былей и небылиц, все еще не написана книга, которая изображала бы жизнь крестьянства?

Моя цель — написать такую книгу.

Я не пишу истории и, если здесь рассуждается и о некоторых исторических событиях, то это потому, что события эти затрагивали жизнь крестьян, которую я описываю и, следовательно, нельзя было о них не упомянуть.

Пусть же эта книга, обвиняющая четырнадцать глав и заключение, послужит людям на пользу. Я буду счастлива, если она научит хоть будущие поколения понимать своих несчастных братьев и не смотреть с презрением на крестьян, кто бы они ни были: иранцы, турки или курды.

خواننده همین که خود را از بند این کتاب اشباح رها می‌کند و به اطراف خود می‌نگرد می‌بیند که روسیه از اعماق چه پرتگاهی نجات یافته است؛ عظمت سیر سریع انقلاب اکتبر را در می‌یابد و حس می‌کند که شتاب انقلاب، ما را از کجا به کجا رسانیده است. اما از زمان انتشار اولین چاپ *تقدیر روستایی* تاکنون، فاصله‌ی میان روستای شوروی و روستای ایران به میزان زیادی افزایش یافته است. از سال ۱۹۲۹ [۱۳۰۸]، ایران نیز به دنبال جهان سرمایه‌داری دستخوش بحران‌های اقتصادی شده است که با شدت تمام بر کشورهای وابسته و نیم مستعمره‌ی صاحب‌مواد اولیه فرو می‌تازد و بر وخامت زندگی روستائیان می‌افزاید. بحران‌های اقتصادی، بندهایی است بر پای روستاها که آن‌ها را از توسعه و پیشرفت بازمی‌دارد.

در همین زمان، اتحاد شوروی از برکت بازسازی اقتصاد سوسیالیستی، به دوران رشد بی‌سابقه‌ی نیروهای مولده قدم نهاده است. کالخوزها و ساوخوزها به سرعت در راه توسعه پیش می‌روند. تضاد میان شهر و روستا مهار و منکوب شده، از میان رفته است. جامعه‌ی آزاد از طبقات به وجود می‌آید که در آن مفهوم *روستایی* به صورت قطب مخالف شهرنشین ناپدید می‌شود و جای خود را به شخصیت جدید "کارگر زمین" می‌دهد که در بهره‌برداری اشتراکی از منابع کشاورزی، شرکت می‌جوید.

کتاب خداداده بیش از آنکه با کارگران مناطق شمالی اتحاد جماهیر شوروی حرف زند، با زحمتکشان آسیای مرکزی سخن می‌گوید. گذرانی که خداداده در این کتاب وصف می‌کند، زندگی چندی پیش خود آن‌ها را به یادشان می‌آورد. روستایی که بختیار و خواهرش شیرین در آن زندگی می‌کردند و رنج می‌کشیدند، درست همان زندگی قشلاق دهکده‌های ترکستان در عهد تزارهاست که منبع مواد اولیه برای نظام سرمایه‌داری روسیه بودند. ترکستانی که در آن شلتاق و غارت استعمارگران با بیداد امیران و خان‌ها در هم تنیده شده بود و استثمارگران فنودال از دعای خیر *انسان‌های* عمامه‌دار و حمایت و هم‌داستانی کدخداها برخوردار بودند که همچون طنابی دست و پای روستائیان را در بند نگه می‌داشت. آنجایی که اقوام مختلف، صرف نظر از هویت قومی‌شان، همه به نام یگانه‌ی بومی خوانده می‌شدند و در اسارت‌گاهی عظیم زیر تیغ رشوه‌خواری ماموران و زیر بار بهره‌کشی صرافان سودپرست، به مرگی آهسته از پای می‌افتادند.

نمونه‌ها و صحنه‌های کتاب *تقدیر روستایی* به ویژه برای زحمتکشان بخارای علیا، گویا و به آن‌ها نزدیک است. این ناحیه، پشت کوه‌های گذرناپذیر و دره‌هایی عمیق که رودخانه‌ها در عمق آن جاری‌ست در سایه‌ی غارهای دورافتاده، از دیده‌ی دنیا پنهان بود. *تقدیر روستایی*

قهرمانان خداداده، همان تقدیر روستائینی است که در قشلاق‌های امیرها و خان‌ها و بیک‌های بخارای علیا زندگی می‌کردند. محتوای کتاب به قدری با زندگی چندی پیش این قشلاق‌ها نزدیک و با آن همانند است که تاجیکی‌ای که آن را می‌خواند، می‌تواند نام‌های جغرافیایی آن را عوض کند تا کتاب به داستانی از روستای تاجیک مبدل گردد. صحنه‌ها و پرده‌های غم‌نشانی که برای همیشه در ذهن بختیار نقش بسته است، یادگار توش‌ربا در صحرا، تقسیم محصول، تغذیه‌ی مباشر، مرگِ گاو، غارت و خشونت مالکان، چپاول رباخواران و نوکران مالکان، زبان‌آوری مزورانه‌ی ملاها و تازیانه‌ی این‌ها، همه صحنه‌هایی‌ست که قبل از انقلاب در آسیای میانی معمول بود.

زحمتکشان آسیای مرکزی، آخرین کلمات خداداده و شعر او را درباره‌ی روستائیان ایرانی، دعوت او را به کیفر دادن مفت‌خواران و استثمارگران و فریاد درماندگی ناامیدانه‌ی او را، بهتر از هر کس دیگری می‌فهمند:

احمد ای اهل اهل ماوا تو بگذر/ درد رعیت گذشته ز درمان

[انقلاب] اکتبر، سرنوشت اقوام و ملت‌های آسیای مرکزی را دیگرگون ساخت. سیاست‌لنین و استالین نسبت به ملیت‌ها، دورنمای پیشرفت و توسعه‌ی باشکوهی در برابرشان گشود که آن‌ها را از سر چهارراهی که همراه با بختیار ایرانی در آن ایستاده بودند، بسی فراتر می‌برد.

در این روزها که ده سالگی مرزهای جمهوری‌های آسیای مرکزی جشن گرفته می‌شود، همه جا در پیرامون ما نیروهای تازه و بی‌سابقه در جوشش‌اند. نیروهایی که خاک را جان می‌بخشند و زمین و آدم‌ها را برومند می‌سازند. در دره‌هایی که دسترسی به آن‌ها در گذشته ممکن نبود، چراغ‌های مراکز برق‌رسانی و پنجره‌های کارخانه‌ها همه روشنند. بر دامنه‌های سنگینی که در گذشته راه‌های مال‌رو شکن خط می‌کشیدند، اتومبیل‌ها امروز بر جاده‌های هموار و آسفالت‌شان در حرکتند. امروزه کانال‌های سیستم‌های پُرابهت آبیاری به کشتزارهایی آب می‌رسانند که دامن‌شان از پنبه‌ی مصری سفید است. در این روزها که مراکز رنگارنگ پرورش نوغان که در گذشته وانهاد و متروک مانده بود، فراوان یافت می‌شوند و در همه جا مدرسه‌ها، بیمارستان‌ها و صدها مؤسسه‌ی فرهنگی ساخته می‌شود.

قشلاق‌هایی که روزگاری در خواب تاریک روستایی فرو رفته بودند، با تکاپوی پُر توان تولید کالخورها جان یافته و شکوفا شده‌اند. در این روزها خواننده‌ی آسیای مرکزی تقدیر روستایی، تفاوت میان سرنوشت روستایی ما و روستایی ایرانی را به وضوح و روشنی خاصی حس می‌کند و می‌تواند اهمیت آموزه‌ی لنین و استالین را درباره‌ی راه‌های انقلاب در

کشورهای استعمارزده‌ی شرق و نیز اهمیت سیاستِ کشاورزی و نیز سیاست ملی حزب کمونیست را عمیق‌تر درک کند و قدر بشناسد.

از این گذشته، در این روزها خواننده نسبت به برادران خود، یعنی بختیارهای خارجی، احساس همدردی شدیدتری خواهد داشت. روزی فرا خواهد رسید که بختیارهای خارجی نیز بتوانند با وحشت و حیرت به گذشته‌ی خود نظر اندازند. در آن روز، سال‌های پُرمحنت امحای فتودالیسم در نظرشان به صورت قطارهای اشباحی همانند کاروان‌های مردگان باتلاق‌های مالاریاخیزی جلوه‌گر خواهد کرد که خداداده در کتاب خود به وصف آن نشسته است.

۱. شهری

۱۴ اکتبر ۱۹۳۴



محمد خوداداده

چاره‌ریشی و وزیر

عبداللہ صردوخ

کردویہ بہ کوردی و پنشہکی و پراویزی بو نووسیوہ



پاریس ۱۹۹۵

پیش‌گفتار چاپ‌گُردی جلد اول روز سیاه کارگر

جلد اول روز سیاه کارگر در سال ۱۳۷۴/۱۹۹۵ از فارسی به گُردی برگردانده شد؛ با قلم عبدالله مردوخ که به جلد دوم آن دسترسی نداشت. کتاب در اندازه‌های بیست در یازده به چاپ رسید؛ در ۲۴۰ صفحه. ناشر، مجله‌ی برو/ بود. در ۳۲ برگ پایانی کتاب، عبدالله مردوخ، کلمه‌های از کار افتاده و واژگان جامعه‌شناسانه کتاب را به زبان گُردی معنی کرده است. پیش‌گفتاری نیز بر کتاب نوشته است که نشان از نگاه کارشناسانه و نکته‌سنجی‌های وی از زندگی روستای کردستان ایران دارد. هم از این روست که برگردان فارسی آن را در اینجا آورده‌ایم. در خور یادآوری است که روایت آقای عبدالله مردوخ درباره‌ی زندگی شخصی احمد خداداده بری از اشتباه نیست و این به سبب داده‌های اندکی‌ست که از بودوباش نویسنده‌ی روز سیاه کارگر در اختیار داشتند. یافته‌ها و داده‌های دقیق را در زیرنویس آورده‌ایم.

ناصر مهاجر- اسد سیف

مقدمه‌ی مترجم

روز سیاه کارگر، اثر مهم و با ارزش نویسنده‌ی گُرد، احمد خداداده، برای نخستین بار در سال ۱۹۲۷ به زبان فارسی در چاپخانه‌ی سعادت کرمانشاه به چاپ رسید. این اثر یکی از آثار موفق‌ی است که به دور از پیچیدگی و به زبانی بسیار ساده به بحث درباره‌ی مسائل اجتماعی جامعه‌ی کارگری کردستان می‌پردازد.

درباره‌ی نویسنده‌ی این اثر، اطلاعات چندانی در دسترس نیست؛ جز آنکه در سال ۱۸۸۲ [۱۲۶۱] متولد شد و چهار برادر داشت به نام‌های: محمدعلی، حیدرعلی، محمد ابراهیم و

محمد جعفر.^۱ دو فرزند پسر هم داشت؛ یکی به نام محمود که به کار کشاورزی اشتغال ورزید و دیگری محمد که در تهران کار می‌کرد.^۲ بخشی از خانواده‌ی خداداده شیعه مذهب و بخش دیگر بهائی بوده‌اند. با این حال هر دو بخش این خانواده با هم زندگی خوش و خرمی داشتند و در موطن‌شان از احترام برخوردار بودند.

نویسنده، بیشتر سال‌های زندگی‌اش را در روستای کم‌شور واقع در منطقه‌ی دینور با کار کارگری گذرانده است.^۳ در ابتدای جنبش مشروطه‌خواهی با گروه‌ها و انجمن‌های آزادیخواه آشنا شد و بدون وقفه به فعالیت پرداخت. گفته می‌شود عضو حزب /اجتماعیون عامیون بود که حزب سوسیال دمکرات دوران مشروطه محسوب می‌شد. پس از کودتای رضاخان در سال ۱۹۲۱ [۱۲۹۹]، احمد خداداده هم مانند بسیاری از روشنفکران آن زمان که ظلم و ستم بی‌رحمانه‌ی دوران قاجاریه را لمس کرده بودند، به رضاخان امید زیادی بست که تحولات و تغییراتی در جامعه‌ی ایران به وجود آورد. خداداده در مقدمه‌ی کتاب *گرامی تاریخچه داریوش*، رضاشاه را در ردیف شاهان و حاکمان مشهور گذشته‌ی ایران قرار داده است و می‌نویسد: «این شاهنشاه جوان بخت نیز بر نژاد قاجار و نفوذ روس و انگلیس غالب آمد و در ترقی وطن عزیز با کوششی خستگی ناپذیر ساعی می‌باشد...».

زمانی که حزب توده تأسیس شد، خداداده به عضویت /اتحادیه کارگران وابسته به این حزب در کرمانشاه درآمد.^۴ نویسنده در سال ۱۹۵۵ [۱۳۳۴] بدرد حیات گفت. او دارای آثار بسیاری است که پاره‌ای از آن‌ها به چاپ رسیده، از جمله *گرامی تاریخچه داریوش* که تاریخ داریوش، شاه هخامنش است و نویسنده آن را به صورت شعر فارسی تنظیم کرده و در سال ۱۹۲۷ [۱۳۰۶] همزمان با *روز سیاه کارگر* در کرمانشاه منتشر کرده است. گفته می‌شود یک دستور زبان فارسی هم تنظیم کرده است که منتشر نشد. گویا تاریخ ماد و تاریخ نژاد‌گرد را نیز نوشته است، که چاپ نشده‌اند. جلد دوم *روز سیاه کارگر* را نیز نوشته و در آخرین صفحه‌ی کتاب *گرامی تاریخچه داریوش* وعده داده که جلد دوم *روز سیاه کارگر* زیر چاپ

^۱ نادرست است، محمود کارمند بانک بود و محمد در وزارت کشاورزی کار می‌کرد. محمد پیش از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از اعضای کمیته‌ی دهقانی حزب توده‌ی ایران در کرمانشاه بود.

^۲ تاجایی که می‌دانیم احمد خداداده پنج فرزند داشت. از همسر دومش، تاج‌الملوک، منیر اعظم و ایرج؛ از همسر سومش محمد و محمود.

^۳ احمد خداداده از خانواده‌ای زمین‌دار برخاسته بود و خود از خرده مالکین سرشناس دینور کرمانشاهان به شمار می‌آمد.

^۴ احمد خداداده عضو و سخنگوی شورای دهقانان و خرده‌مالکین کرمانشاهان بود.

است و هرکس که جلد اول را مطالعه کرده باشد، جلد دوم را نیز خواهد خواند. مترجم تلاش زیادی کرد تا این جلد را هم به دست آورد که متأسفانه به نتیجه نرسید. خداداده گه‌گاه مقالاتی برای نشریه‌ی بیستون می‌نوشت که در کرمانشاه منتشر می‌شد.

مهمترین نوشته‌ی احمد خداداده، *روز سیاه کارگر* است. این اثر حاصل نگاه نویسنده از بیرون به شیوه‌ی زندگی دهقانان نیست؛ بلکه سرگذشت دهقانی‌ست به قلم نویسنده‌ای که خود دورانی رعیت بوده و طعم استثمار را با رگ و پوست خود چشیده است. این داستان به شیوه‌ی یادداشت‌های روزانه برای نشان دادن شرایط زندگی ده‌نشینان و همه‌ی رنجبران به ویژه کارگران تحت‌ستم‌گرد، نگاشته شده است. داستانی راستین است و هدف مستقیم آن بالا بردن آگاهی طبقاتی کارگران فقیر در دوران زوال فئودالیسم. در این اثر طبقه‌ی استثمار شونده در برابر طبقه‌ی استثمارگر سخن می‌گوید. چنین به نظر می‌رسد که این اثر سرگذشت خود نویسنده است که در نهایت درایت و توانایی همه‌ی گوشه‌ها و زوایای زندگانی سخت و طاقت فرسای طبقه‌ی کارگر و زحمتکش‌گرد را در کردستان ایران آشکار می‌کند و اینکه چگونه آن‌ها توسط خان‌ها، فئودال‌ها و دارودسته‌های مفتخوار استثمار می‌شوند و چگونه در زیر بار ستم ملی و زورگویی‌های دست‌اندرکاران طبقات استثمارگر ملت حاکم و صاحبان قدرت از یک طرف و امپریالیسم و نوکران‌شان از طرف دیگر، پشت‌شان خمیده شده و آه از نهادشان برآمده است.

همچنین خداداده در بسیاری موارد به آداب و رسوم کردها می‌پردازد و به بهترین شیوه، شادی و سوگواری، چگونگی ساختمان‌سازی، پرورش گاو و گوسفند، شخم زدن زمین و امورات کشاورزی و زندگی بی‌یلاق و قشلاق را ترسیم کرده است. در این اثر از فجایع تاریخی نسبت به‌گرد و کردستان و همچنین مناسبات مالک و رعیت، پرده برداشته شده است و نقش‌گردها در رویدادی تاریخی نشان داده شده که می‌تواند منبع بسیار با ارزشی در رشته‌ی‌گردشناسی باشد.

روز سیاه کارگر در سال ۱۹۳۰ [۱۳۰۹] توسط / شهری به زبان روسی ترجمه، [چاپ و منتشر] شد. کتاب در مدت زمان کوتاهی به فروش رفت. انجمن طرفدار کتاب در / اتحاد شوروی سابق چنان استقبالی از این کتاب کرد که ناشر آن را برای سومین بار به چاپ رسانید. در سال ۱۹۳۵ [۱۳۱۴] کتاب بار دیگر در تاشکند به چاپ رسید. گردشناس نامدار شوروی ئو. ل. ویلچفسکی، این کتاب را میراث تاریخی خلق‌گرد ارزیابی کرده و گفته است که: «علل بسیاری مانع از نوشتن این اثر به زبان ملی، یعنی زبان‌گرددی، شد. اکنون لازم است در اسرع وقت از جانب‌گردها به‌گرددی ترجمه شود و در اختیار ملت‌گرد قرار گیرد.»

در تاریخ ادب فارسی از این کتاب بحثی به میان نیامده است و اگر در کتاب‌شناسی‌ها اشاره‌ای به آن شده، نام آن به اشتباه ثبت شده است.^۱ به نظر می‌رسد این کتاب نیز مانند بسیاری دیگر از کتاب‌های دوران دیکتاتوری رضاشاه، تحت عنوان کتاب کمونیستی از دسترس کتاب‌خوانان به دور ماند و برای همیشه به فراموشی سپرده شد. نویسنده‌ی این خطوط بر این باور است که / شهری، همان ابوالقاسم لاهوتی، شاعر و آزادیخواه کُرد کرمانشاه و رفیق دیرین احمد خداداده است که پس از عدم موفقیت قیام‌اش به ترکیه‌ی عثمانی رفت سپس به شوروی پناهنده شد.

همچنین به نظر می‌رسد محتوای روز سیاه کارگر بر نوشته‌های نویسنده مشهور کُرد و بنیان‌گذار ادبیات نوین کُردی کُردهای شوروی سابق، /رب شمو و کتاب بسیار مشهورش چوپان کُرد، تاثیر گذاشته باشد. زمانی که /رب شمو به جستجوی منابعی برای کتابش، فتودالیسم در میان کردها پرداخت،^۲ کتاب احمد خداداده را نیز که در آن مناسبات ارباب و رعیتی به وفور مورد بحث قرار گرفته است، مطالعه کرد و در ادامه به نوشتن کتاب چوپان کُرد دست زد. اگر احمد خداداده به زندگی و سرنوشت محنت‌بار زحمتکشان کُرد ساکن روستاهای جنوب کردستان پرداخته است، /رب شمو نیز در کتابش زندگی غم‌انگیز و پرانده کُردهای مهاجر شمال کردستان را منعکس می‌کند.

مترجم تا حد ممکن سعی کرده است که مباحث کتاب را عیناً و بدون دست‌کاری به زبان کُردی ترجمه کند. بنابراین به ظرایف و زیبایی ادبی نپرداخته است. در این ترجمه از آنجا که بیشتر قهرمانان کتاب از کردستان اردلان هستند و بخشی از حوادث کتاب در این منطقه اتفاق افتاده است، واژه‌های اردلانی^۳ به وفور مورد استفاده قرار گرفته. با این حال به منظور فهم بیشتر مباحث در ضمیمه‌ی کتاب، در مورد همه‌ی واژه‌ها و حتا مجموعه‌ای از نام‌ها و مباحث تاریخی توضیحاتی داده شده است.

^۱ از میانه‌ی دهه‌ی هفتاد خورشیدی، گرایش رو به افزایشی در ایران به سوی "داستان‌های اقلیمی" به چشم می‌آید. در این میان از روز سیاه کارگر نیز بارها سخن رفته است. در کتابخانه‌ی مجلس شورا روز سیاه کارگر به عنوان یک رمان اجتماعی، تالیف احمد خداداده کُرد دینوری، به شماره‌ی ۹۷۶۷ ثبت شده است.

^۲ شمو /رب، مسئله‌ی فتودالیسم نزد کردها، نشریه‌ی مسائل تاریخ جوامع پیشاسرمایه‌داری، شماره‌ی ۱۰-۱۹۳۴، صص ۱۱۱-۱۳۴

^۳ /ردلان در لغت‌نامه‌ی دهخدا، جلد اول، ص ۱۵۰۸ چنین آمده است: «اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران که در سنجق مسکن دارند. اهالی آن از دیگر طوایف به حسن خلق و جلادت امتیاز دارند.»

بسیاری از دوستان و رفقا پیش از انتشار این ترجمه آن را از مد نظر گذرانیده و راهنمایی‌ها و کمک‌های ارزنده‌ای به من ارائه دادند. بیش از همه و پیش از همه، جناب استاد ابراهیم احمد که در نهایت دلسوزی همه‌ی کتاب را مطالعه کردند و کمبودها را همراه با پیشنهادهای خوب‌شان به من ارائه دادند. در اینجا فرصت را مغتنم می‌شمارم و سپاس بی‌پایانم را به استاد ابراهیم احمد و همچنین تمام کسانی که به من کمک کرده‌اند تا این اثر چاپ شود، به خصوص آقای حمید آزمون و همچنین آقای عابد آزمون هنرمند که طرح روی جلد را تهیه نموده، نثار می‌نمایم. امیدوارم توانسته باشم خاطره‌ی احمد خداداده‌ی گرامی، این نویسنده‌ی فراموش‌شده‌ی گُرد را در ذهن هموطنان محترم احیاء کنم و میراث مهم او را به صاحب واقعی آن، یعنی ملت گُرد، بازگردانم.

عبدالله مردوخ

برگردان به فارسی: ساعد وطن‌دوست



دهقان و واقعیت در ادبیات سال‌های ۳۰-۱۹۲۰^۱

ک. چایکین

روز سیاه کارگر، نوشته‌ی احمد خداداده که در سال ۱۳۰۵ در کرمانشاه منتشر شد، مهم‌ترین اثری است که در زمینه‌ی زندگی دهقانی در سال‌های آغازین قرن [دهه‌ی بیست مسیحی] به خوانندگان ایرانی عرضه شده است. این کتاب زمانی منتشر شد که ادبیات ایران در پرتو انقلاب سوسیالیستی اکتبر روسیه و پیدایش جبهه‌ی گسترده‌ی تحول‌رهای بخش و دموکراتیک ملی، مرحله‌ی شکوفایی تازه‌ای را طی می‌کرد. در آثار ادبی آن سال‌ها اقبال فزاینده‌ی نویسندگان به مسئله‌ی مهم زمان، یعنی احوال "ملت" شایان توجه و پیگیری است. شک نیست که انتشار این کتاب یکی از رویدادهای مهم و درخشان این دوران است؛ زیرا تنها موضوعی که در آن مورد توجه و تحلیل قرار گرفته، احوال طبقه‌ی روستایی، بسیار خواندنی‌ست. هر صفحه‌ی آن از جسارت اندیشه‌ی تابناک و از بیان رنج جان‌خراش دهقانان گرانبار است. خداداده در دیباچه‌ی کتاب می‌نویسد:

«این بنده بی‌قدر و مقام، احمد خداداده کُرد دینوری، محض خدمت به عالم بشریت، بر خلاف مصنفین سلف، دفتر خود را به نام طبقه کارگر و عامه رنجبر که دائماً از شدت حرارت و سختی کار در شعاع آفتاب، گونه‌ها برافروخته و درخشان و سوخته و همواره افسرده از بی‌برگی چون مرده‌اند، خود گرسنه و جهانی را سیر می‌نمایند؛ خود برهنه و خلقی را ملبوس می‌دهند؛ روی کره را عمارت و آباد کنند [و] خود جز تنگنایی گور مانند خانه ندارند؛ فقط با گاو و مشقات فلاحت، دل به زندگانی خوش، زمین بستر، آسمان لحاف،... خود محروم از حقوق بشری کالمعدوم، زینت می‌دهم.»^۲

^۱ آنچه می‌خوانید برگردان فارسی مقاله‌ای است به نام دهقان و واقعیت در ادبیات سال‌های ۳۰-۱۹۲۰ نوشته‌ی ک. چایکین. این نوشته فصل نخست کتاب مسئله‌ی دهقان در نثر معاصر فارسی‌ست که ال.س. گیوناشویلی در سال ۱۹۷۷ به

انتشار رساند. ناشر، آکادمی علمی جمهوری شوروی سوسیالیستی گرجستان بود.

^۲ روز سیاه کارگر، ص ۶۹

داستان خداداده دوره‌ی نسبتاً درازی را در برمی‌گیرد؛ یعنی تقریباً از سال‌های نود قرن نوزدهم تا سال‌های بیست قرن بیستم (بختیار، قهرمان اصلی آن در آغاز داستان کودکی شش ساله است). نویسنده خواننده را به تحول زندگی دهقانی و کیفیت آن در این دوره فرامی‌خواند. در پایان قرن نوزدهم، دهقان ملک طلق ارباب فئودال و زندگی‌اش بازیچه‌ی امپال و هوس‌های او بود. مثلاً اگر در اطاعت اوامر او اهمال می‌کرد، زنده در خاک می‌شد. حال آنکه در اولین دهه‌های قرن بیستم، هرچند که هنوز در بند اسارت سرمایه‌داران و خرده‌مالکان بود به طوری که مثل دام خریده یا فروخته می‌شد، وضع زندگی‌اش اندکی "بهتر" شده بود؛ گرچه در ۱۹۱۵ نیز مواردی ثبت شده‌است که مالک دهقان را در جز دیوار گذاشته و در شفته‌ی آهک غرق کرده است. نویسنده در این کتاب نشان می‌دهد که در نتیجه‌ی انتقال مالکیت زمین از دست امرا و نجبا که بنا به اقتضای نظام فئودالی تنها صاحبان زمین بودند، به ملاکان جدید غیرفئودال، فرایند تازه‌ای صورت پذیرفت و آن انفصال رعیت از زمین بود. (یعنی رعیت دیگر جزء جدایی‌ناپذیر زمین نبود) و فقط از نظر اقتصادی وابسته به مالک بود.

در کتاب احمد خداداده، زندگی دهقان ایرانی توصیف شده و نشان داده شده است که چگونه زیر بار جور و تطاول ارباب، او به خود می‌پیچید و می‌نالید. این اثر را می‌توان از حیث قدرت بیان و جسارت اندیشه یکی از مهم‌ترین کتاب‌های این زمان دانست. مهم‌ترین ارزش کتاب در آن است که نویسنده موفق شده است واقعیت رابطه‌ی ارباب و رعیت را در روستاهای ایران، در سال‌های دهه‌ی بیست قرن بیستم دریاورد و بازنماید. این رابطه بر اساس بهره‌برداری ارباب از رعیت، نه در مقابل مزد، بلکه به ازاء سهم ناچیزی از محصول بوده است. چگونگی این رابطه را در توصیف زندگی الله‌داد و خانواده‌اش درمی‌یابیم.

اشخاص مهم داستان عبارتند از الله‌داد و همسرش و پسرشان بختیار و دخترشان شیرین. الله‌داد یک روستایی راستین است؛ کاردوست و زحمت‌کش و دل سپرده به خاک. بختیار در وصف پدرش می‌گوید:

«پدر من آدم زرنگ و کارکن بود؛ چنانچه قبل از سایر اهل ده جفت گاو خود سر زمین برده مشغول می‌شد و بعد از همه پس می‌آورد. در آب دادن و رشوه به زمین دادن و کاشتن بقولات و پنبه ساعی بود. خیلی از شب‌ها هم مشغول آبیاری و کار بود، به خانه نمی‌آمد.»^۱

^۱ روز سیاه کارگر، ص ۷۴

زنش یار اوست و در کنارش ارابه‌ی سنگین زندگی را به پیش می‌راند. خانه‌داری توانا و زحمتکش است. هیچ چیز را به هدر نمی‌دهد. حتا می‌تواند از نخ‌ی بی‌مصرف و کهنه‌ای بی‌ارزش پلاس درست کند. زنی‌ست سراپا همت با دلی سرشار از معانت. از ظلم برمی‌آشوبد و می‌کوشد با کمک شوهر حرف حسابش را در گوش مباشر فروکند. زن غیرتمند و جسوری‌ست.

کلید مسائلی که در داستان مطرح شده بیشتر در ماجراهای زندگی قهرمان اصلی آن، یعنی بختیار، یافتنی است و کمتر در گفته‌های اشخاص دیگر داستان. احمد خداداده خطوط اصلی و ژرف احوال روانی ملت را روی بوم بیداد و تمسخر بی‌پروای قدرتمندان نسبت به فرودستان رسم می‌کند و آن را توضیح می‌دهد. بختیار، مثل دیگر اعضای خانواده‌اش بی‌سواد است. حتا تاریخ درست تولد خود را نمی‌داند. مادرش می‌گوید او سالی به دنیا آمد که ماه قربان برف سنگینی بارید. و پدرش این رویداد را در سالی می‌داند که حاکم سندهج استعفا داد. و این عجیب نیست. زیرا چنانکه بختیار خود می‌گوید:

«... بدبختانه تمام تاریخ تولد و فوت و وقایع زندگانی طبقه ما از روی این اتفاقات است. افسوس روزهای تولد و مرگ و دیگر رویدادهای مهم زندگی مردم طبقه‌ی ما فقط با همین نشانه‌ها با روزهای دیگر فرق دارند.»^۱

اولین تأثرات زندگی کودکی بختیار با مشقت کار سنگین و تنگدستی نشان شده‌است. از زمانی که پسرک خردسالی بیش نیست به پدرش کمک می‌کند و در روزهای گرم تابستان، زیر آفتاب سوزان، کیسه‌های گندم را بر دوش می‌کشد. کودک، طاقت این کار سنگین را ندارد اما پدر را پیش چشم دارد که عرق از سر و رویش روان است و زیر بار دو تا گشته و از ماندگی مگ، درد خستگی را با رنج ناهمواری‌ها و تیزی‌های بار که تنش را مجروح می‌کند می‌آمیزد و او، ناگزیر گرانی بار را تحمل می‌کند. این کودک مطیع زحمتکش که خوشبختی خانواده را در همیاری می‌بیند، خود را نه فرزند خردسال بلکه همکار و برادر مهربان پدر و مادرش احساس می‌کند و مست از غرور، با جان و دل به نزد عشایر می‌رود و برای آن‌ها مزدوری می‌کند و تنها پول خانواده را که برای گذران زندگی واجب است به دست می‌آورد. او پدرش را در جابه‌جایی‌هایش برای بیگاری‌های موسمی خارج از دهکده تنها نمی‌گذارد و هنگامی که سکه‌ی طلایی را که کنسول انگلیس به پدرش انعام داده است ژاندارم‌ها سرقت

^۱ همین کتاب، ص ۷۱

به حساب آورده و او را به اتهام دزدی به زندان انداخته‌اند، وی را از مرگ حتمی نجات می‌دهد. شوق او به آموختن حیرت‌انگیز است. کودک باهوشی است و بی‌آنکه به مدرسه برود، ضمن کوچ‌های تابستانی، از این و آن، و از طریق گوش سپردن به شاگردان مدرسه که دروس خود را آماده و آموخته‌ها را تمرین می‌کنند، خواندن و نوشتن و حساب می‌آموزد. از اینکه همچون مردی بزرگسال توانسته است با کار خود نه تنها پول، بلکه سهمی از محصول و پشم به‌دست آورد و از این راه به خانواده‌ی خود کمک کند، احساس غرور می‌کند.

نویسنده ضمن شرح زندگی بختیار، احوال مردم را با تصویری روشن بازمی‌نماید. در این تصویر می‌بینیم که سرکوبی توانایی‌های فکری مردم و تباه‌کردن زیبایی و سلامت آن‌ها در بند بیداد و محروم ساختن بی‌رحمانه‌ی آن‌ها از آزادی تا چه پایه جانسوز است و چه جور تخم سرکشی در سینه‌ی مردم می‌کارد. آن‌ها در هر قدم با تیغ ظلم روبرویند. بختیار می‌کوشد خود را با شرایط زندگی سازگار کند تا گلیم خود را از موج بیرون بکشد. دستفروشی می‌آزماید، یا برای کار به شهر پناه می‌برد. او تیزی تیغ بیداد را جان‌شکاف‌تر از پدرش حس می‌کند و تحمل تحقیر را دشوارتر می‌یابد. می‌گوید: مردم همه به روستائیان، و به قول خداداده «زحمتکش‌ترین و صبورترین طبقه‌ی جامعه» به چشم تحقیر فرومی‌نگرند و این حال در دل او آتش غیظی برمی‌افروزد که شدت می‌گیرد و زبانه می‌کشد. گرچه این آتش فعال و فراگیر نیست و به شروع مبارزه نمی‌انجامد و بیشتر متوجه شرایط و روابط موجود است، اما در دل او زهر ظلم می‌افشاند.

«مدتی در این خیالات بودم که باید علاقه‌ی خود را از دهات کنده در گوشه‌ی شهری ساکن شوم تا شاید در زمره‌ی آدمیزاد محسوب گردم»^۱.

نویسنده نشان می‌دهد که این آمادگی بختیار به سازگاری و سفرها و سرگردانی‌ها و جست‌وجوهایش از روی اجبار است. تلاشی برای پایداری در شرایط دشوار و سنگین زندگی است. بختیار در راه عدالتخواهی بیش از پدرش پیش می‌رود. بارها می‌کوشد به نزد حاکم برود و شکایت به دادگاه ببرد... با جسارت قدم به میدان می‌گذارد تا برای آبروی ریخته و دامن آلوده‌ی خواهرش بجنگد، یا از حق برخوردار ی از حاصل کار خود دفاع کند و نفرت از ستمگران را در صورت‌شان فریاد بزند. به این ترتیب اینجا باید گفت نمی‌توان با این گفته‌ی

^۱ روز سیاه کارگر، ص ۱۲۴

نویسنده در خصوص بختیار کاملاً موافق بود، که بر این باور است: بختیار به کمال و درستی قهرمان نیست. او از این نظر برجسته است که می‌خواهد رابطه‌اش را با روستا، که از آن بیزار است و ابیرد، کمرش زیر فشار تنگدستی خم شده است و او حاضر نیست با شرایط بندگی روستا کنار آید. این است که از شهر می‌گریزد.

حقیقت این است که بختیار گرچه به معنای ناب واژه قهرمان نیست. اما نمی‌توان نسبت بزدلی و کم‌همتی یا سستی در احقاق حق آزادی و تلاش در برقراری عدالت به او داد. او اعتقاد به عدالت را فقط بعد از تلاش بسیار اما ناموفق در رسیدن به آن از دست می‌دهد. نویسنده در سراسر داستان تأکید می‌کند بر اینکه شرایط موجود و بیدادگرهای نظام حاکم و نحوه‌ی اداره‌ی امور موجب نارضایی و عاقبت، گریز بختیار از روستا بوده است.

توانایی احمد خداداده در انگشت‌گذاشتن بر مسائل و زخم‌هایی که دل نسل‌ها نویسنده‌ی ایرانی را مشغول می‌دارد و مجروح می‌کند، حکایت از شم تیز و شناخت عمیق احوال روانی روستایی و ژرف‌بینی و توانایی تحلیل ظریف قابل ملاحظه‌ی او می‌کند. در کتاب خداداده، داستان رنج‌ها و سیاه‌روزی مردم با جاننداری و زنده‌نمایی بسیار تصویر شده است. دهقان‌های ایران در قرن بیستم از خلال صفحات کتاب به ما می‌نگرند و با ما حرف می‌زنند.

خداداده در این کتاب دورانی را توصیف می‌کند که دهقان ایرانی در برابر اربابی که او را زیر فشار و بیداد خرد می‌کرد، تنها بود. نویسنده در پرده‌ای که به شرایط زندگی دهقانی می‌پردازد، نشان می‌دهد که مالک در برابر خودکامگی و زورگویی بی‌حد خود به دهقان هیچ مانعی نمی‌شناخت. رفاه دهقان تابع قوانینی بود که ارباب‌ها خود وضع کرده بودند. کوچک‌ترین کارمند هر اداره می‌توانست در هر کار دهقان دخالت کند و سنگ پیش پایش اندازد و دهقان جرأت اعتراض نداشت. نویسنده به مسائل مربوط به امر کشاورزی توجه بسیار دارد. او زندگی دهقان را به شرایط کار او مربوط می‌داند و بر پیوند استوار و جدایی‌ناپذیر او با زمین تأکید می‌کند. از آنجا که اساس سازمان زندگی دهقان کار کشاورزی است، می‌کوشد اثر آن را بر دهقان دنبال کند.

«بديهی ست وضع فالاحتِ ایرانِ عمومی و یکسان است. به طریق اسلافِ خود یک زوج گاو نر با اسبابِ شیارکار خود اهالی، زمین شخم می نمایند و روزی هفت الی هشت ساعت جلوی آفتاب سوزان یا سرمای زمستان شخم زمین می نمایند.»^۱

با وجود کار کمرشکن کشاورزی رهاکردن زمین برای دهقان بسیار دشوار است. او نمی‌تواند بی‌بوند عاطفی خود را با زمین وا ببرد. فقط در شرایط نهایت اجبار، وقتی تیغ گرسنگی را بر استخوان خود حس کرد، برای اینکه زن و بچه‌هایش از گرسنگی نمیرند، روستا را می‌گذارد و به مزدوری به شهر می‌رود.

نویسنده ضمن تعمق در متن زندگی مردم، گاهی به جزئیاتی می‌پردازد که آشکارا نتیجه‌ی تزلزل و سستی بنیاد هستی دهقان است. ضمن اشاره به شرایط بیداد، تأکید می‌کند که دهقان ایرانی حتا نمی‌تواند با آسودگی خیال به فردای خود فکر کند و برای آن برنامه‌ای بپردازد یا امیدی بی‌روراند. در موسم شکار ارباب، گاو الله‌داد تیر می‌خورد و از کار می‌افتد و خانواده‌ی دهقان به گرسنگی محکوم می‌شود. ناگزیر، الله‌داد به اتفاق همه‌ی خانواده‌اش به منظور پیدا کردن کار به شهر می‌روند که مزدور شوند. چاره‌ای جز این ندارند. صحنه‌ی وداع الله‌داد با زمین و صحرا و زراعت بی‌خیش و گاو، دل‌شکاف است. تصویر فضای زندگی دهقانی، چنانکه خداداده به خوبی از عهده‌ی آن برآمده‌است، از دل این زندگی برمی‌جوشد و حاکی از احاطه‌ی او به احوال روانی دهقان است. او برای پروراندن اشخاص داستانش طرح‌ها می‌پردازد و آزمون‌ها می‌کند. آرامش و خودداری الله‌داد، که همیشه برای کار و زحمت آماده است، و تلاش دائمی زنش که لحظه‌ای بی‌کار نمی‌ماند و دست در دست شوهر اربابه‌ی زندگی را به پیش می‌راند، زحمتکشی و همت و بارپذیری بختیار، و نشاط خواهرش شیرین که از همبستگی استوار خانواده‌اش شادمان است، با خطوطی به هماهنگی در هم بافته و زنده بازنموده شده‌است، که برای شناخت تأثیرات عاطفی خانواده‌ی دهقان ایرانی ضروری‌ست.

زندگی در شهر برای روستائیان غریب آسان نیست. همه می‌توانند آن‌ها را بی‌بازارند و فریب دهند و کیسه‌ی خالی‌شان را خالی‌تر کنند و خوارشان دارند. این حال در بخش الله‌داد به تصویر کشیده شده است. کار پُرمشقت در شهر او را از پا می‌اندازد. روستایی بی‌پناه سرگردان در حال احتضار، پای نرده‌ی باغی می‌افتد. کنسول انگلیس از راه دلسوزی او را به خانه می‌آورد و درمان می‌کند و چون بیمار دوباره برپا می‌شود، هنگام خداحافظی یک سکه‌ی طلا در دستش می‌گذارد.

به عقیده‌ی خداداده دهقان هنگام برخورد با مانع یا ناکامی در راه تلاش و چاره‌جویی خشم نمی‌گیرد و بر نمی‌آشوبد؛ زیرا کس و کاری و پشت و پناهی ندارد. کسی را نمی‌شناسد که به او رجوع کند یا مقصر بشناسدش و ملامتش کند. بیچاره به قدری به تسلیم و گردن‌گذاری به امر و نهی و تحقیر و زورگویی زبردستان خوگرفته که قاعده‌ی کار را همین می‌داند.

الله‌داد و پسرش وقتی کنسول دو تومانی را که آن‌ها بابت پذیرایی و معالجه‌اش به او می‌دهند رد می‌کند، بی‌نهایت تعجب می‌کند.

خداداده می‌کوشد هیچ یک از جلوه‌های زندگی مردم و خصوصیاتِ روانی که به نظرش رسیده است، از قلم نیندازد. نادانی مردم و گاه ناتوانی‌شان در بیان ظریف و دلپذیر احساس‌ها، همه در تصویری که او از زندگی روزانه‌ی مردم عرضه می‌کند منعکس است. کمبودهای بزرگ را نیز فراموش نمی‌کند و آن‌ها را به صورت لکه‌های درشت تیره در تصویر خود باز می‌نماید. خداداده جنبه‌های تازه‌ای از روحیات دهقان را نیز کشف کرده است. مثلاً بختیار می‌کوشد آرمان خوشبختی را در عدالت و انسانیت و حق افراد به بهره‌مندی از جلوه‌های گوناگون زندگی بداند. در این داستان تضاد میان دو نسل، که الله‌داد و بختیار نمایندگان آنند، در نحوه‌ی برخوردشان با مسائل مهم زندگی و در وظایفی که برای خود برمی‌شمارند، وصف شده است. از یک طرف الله‌داد تا آخرین دقیقه تسلیم سرنوشت است و از تقدیر خود شکایت نمی‌کند. اما بختیار با چشم دیگری بر رویدادهای زندگی نگاه می‌کند. در گستره‌ی احوال و احساس‌های اجتماعی نیز همین نفاق را می‌بینیم. ابیات زیر در بیان حال روستائیان نشان می‌دهد که این تعمیم تا به چه پایه می‌رسد.

ما کشاورز و دهگان ایران	سوخته‌خُ ز خورشید رخشان
در فصول و ایام و لیلی	بارکش، رنجبر همچو حیوان
رنج بسیار و فاقد ز راحت	دخل بسیار و از بهر دزدان
داس بر مش و بر دوش کوزه	خار در پا و خون در گریبان
نان جو در کمر، کار در بر	چشم پُراشک با قلب بریان
پای بر بیل و بر دست کاران	تخم بر دامن و دست افشان
بستر از خاک و خاشاک داریم	خانه چون گور و یا همچو زندان
دایماً انفعال زن و اهل	عاری از ستر و عورت به دوران
کافل‌الناس از رزق و روزی	خود بلا بهره چون روزه‌داران
گشته ایجاد از دست ماها	قلعه و پارک را سقف بنیان
حق یک مسکنی نیست ما را	در همه مملکت‌های ساسان
قدرت شوکت شاه و سرباز	عزت پارلمانی به تهران
گشته انشاء ز اقدام ماها	امر و ناهی و حکم و فرمان

وز حریت، ز قانون، مساوات
 حاصل رنج یک عمر زارع
 جمله محروم از عدل و قانون
 جمله هم چون اسیر و عبیدیم
 تیره‌روز و سیه‌بخت ماییم
 روز و شب در تکاپوی و سختی
 دست و پا خسته از خار صحرا
 غارت از زید و مسئول مجلس
 گله از گرگ نبود گله‌مند
 راعی و قاعد و حاکم ما
 کرکسان یوزوش، دیوسیرت
 بیشترها توقع نشاید
 بارالها به آهی که نالد
 حق آن انفعال زن و طفل
 فاقد از حق و قانون و انصاف
 انتقامی بکش سخت و پُرزور
 ایزدا حق پاکان و نیکان
 حرق کن، غرق کن دفع فرما
 احمد ای اهل اهل ما تو بگذر

جمله ماییم از آن بی‌نصیبان
 گشته یغمای غول بیابان
 جمله مهجور از حق انسان
 جمله در جنگل و ظلم عدوان
 رنجبر، کارگر، لخت و عریان
 غافل از غارت مفتخواران
 بهر عیش و کیل و وزیران
 گله برکنده ز اغفال چوپان
 ظلم بر ملت از کفر سلطان
 حامی و حافظ عدل احسان
 حبله‌گر، پُرخطر ظلم و عدوان
 در زمینی شبان است سرخان
 رنجبرها به چشمان گریان
 از برای معیشت پریشان
 جمله مایوس از برگ و سامان
 وز سبب‌های این تیره‌بختان
 آه بیچارگان صبح‌گاهان
 غوی ایران و مردم‌فریبان
 درد رعیت گذشته ز درمان

در داستان خداداده، صورتِ بختیار، تجسمِ نابِ احساس‌های متضاد است. عشق به کار و آگاهی به نابرابری و بیداد، بیزاری از نظامِ زندگی سنتی و میل به گذرانی دیگر و بهتر در کنار تمایلش به درک معنای زندگی با نگرشی کلی و گرایش و تلاشی شدید در طرح مسائل اجتماعی آمیخته است. او گرچه غالباً آرام و مهربان است، گاهی آدم دیگری می‌شود. این تغییر به ویژه در ماجرای ربوده شدن خواهرش شیرین به روشنی آشکارست. او از خشم و کینه نسبت به ستمگران دیوانه می‌شود و برای دفاع از آبروی خانواده‌ی خود آماده است خود را به کشتن بدهد. گاهی در راه برابری‌طلبی بیش از اندازه پیش می‌رود. اما عدالت‌خواهی، در سرشت اوست و سازمان نیافته و خردمندانه سامان نگرفته است. او گاه به

مقتضیات سنت گردن می‌نهد. یک نمونه‌ی آن در ماجرای مظلومه‌ی خواهرش شیرین دیده می‌شود که عملاً هم‌خوابه‌ی سالارالدوله‌ی حاکم می‌شود؛ گرچه قباحت آن پشت پرده‌ی شرع پنهان می‌ماند.

به طور کلی سیمای بختیار موافق با طرح کلی داستان پرداخته شده‌است. او از دیدگاه ملت و دهقان حرف می‌زند. او صورت سرنمون مردم است و حافظ سنتی‌ست که در دل ملت نابودشدنی نیست و آن سنت اعتراض و مقاومت علیه بیداد است. او یاد روزهای مصیبتی را که بر ملت گذشته است، زنده می‌دارد. او در پرداختن داستان سیاه‌روزی‌های دهقان و در توصیف حقیقت کوتاهی نمی‌کند. به عکس می‌بینیم که واقعیت‌هایی که با قلم موشکاف او تحلیل می‌شود، بیشتر رنگ غم‌انگیز و زشت بیداد دارد. در زبان بختیار، نفرت از ظلم همراه با همدردی با زحمتکش‌ان و زندگی مصیبت‌بارشان موج می‌زند. اندیشه‌ی کلی انتقام بر آن‌ها حاکم است. نویسنده تصویر روستای گرسنه و غارت روستائیان سیاه‌روزی را که واپسین مرغ و آخرین دینار خود را به اجبار پیشکش خانی می‌کنند که هوس کرده‌است از املاکش بازدید کند، با قلم خشم، رقم می‌زند. قلمش زهر طعنه و تمسخر دارد؛ و این زهر گزنده در چشم مسیبان سیاه‌روزی دهقان فشانده می‌شود.

در ادبیات داستانی ایران معاصر، اول بار است که موضوع ستم‌گری بر دهقان و غارت دسترنج او در داستانی دیده می‌شود. خداداده است که اول بار سرنمون روستای ویران را برای تجسم واقعیت ایران در این داستان باز نموده است. خداداده روستائیان را زیربنا و نیروی محرک زندگی مملکت می‌شمارد و جایی که این نیرو گرسنه و ستم‌کشیده و بیدادزده است، چه انتظاری می‌توان از آن داشت. نویسنده ضمن اعتراض علیه زندگی سراسر محنت و محرومیت دهقانان به طبقه‌ی حاکم می‌تازد که ملت را در تاریکی نادانی نگه می‌دارد. تصویر امین او از الله‌داد و کربلایی حسن و نظایر آن‌ها، آینه روشن زندگی سیاه دهقانان ایران است. نویسنده، زحمتکش روستایی ایرانی را سرکوفته و لگدخورده و درمانده تصویر کرده است.

بد نیست به درونمایه‌ی ایدئولوژیکی اثر خداداده در رابطه با مسائل سیاسی نیز توجه کنیم. در این اثر، حملاتی نیز در قالب طنز به مدیران و ارگان‌های مدیریت و کارمندان و مالکان دیده می‌شود. نیکوکاری آمیخته به سالوس، انسانیت دروغین، شرافت ریابنیا، بی‌غرضی و پاکدامنی کاذب طبقات حاکم به باد طعنه گرفته شده است. نویسنده می‌گوید در دورانی که ملت در نهایت سختی و تنگدستی زیر بار بیداد دست و پا می‌زد، گردانندگان امور،

صاحب‌منصبان عالی‌رتبه و روحانیون بار خود را می‌بستند و کیسه‌های خود را از شیرهی جان مردم پُر می‌کردند.

«خاصه حکام عادل ایران یا عدو بشر و اهریمنان زادهٔ انسان پول‌پرست بی‌دین، خون میلیون‌ها فقرا و قحطی‌زدگان نثار حرص [و] آز آن‌ها گردید. زیرا که در شهرها جمعی فقرا را گرد آورده، در کاروانسرا منزل می‌دادند. و چند نفر را به اسم کمیتهٔ خیریه (که معنی آن شرکت کمپانی فنای بشر) معین می‌نمودند و مأمورین غلظ و شداد به خارج شهر، به تمام قراء و دهات فرستاده، از گندم و جو هرچه به چنگ آورده، مجبوراً می‌دادند صاحب غله بار نموده، به شهر می‌آورد.»^۱

صحنه‌هایی که در داستان خداداده از زندگی دهقانی وصف شده است، فقط از این دوره نیست. چاپلوسی و کاسه‌لیسی و چشم‌پوشی عمدی به صحنه‌های ستمگری و درماندگی‌های تکان‌دهنده، با صراحت و صداقت بازنموده شده است. «بالاخره بلیت گرفته، به پارلمان که مجلس وکلای ملت ایرانند، رفتم. و هرچه در آنجا آدم دیدم، تمام از سید و آخوند و اشخاص مستبده یا اغنیازاده بودند که هزار و اندی سال است ملت ایران را چون زالو می‌مکند. برای انتفاع شخصی، همواره ملت را به حیوانیت و نادانی و بربریت سوق می‌دهند؛ قانون‌گذارند. اجرای او را مسؤل نخواهند بود. ادعای نژاد می‌نمایند.»^۲

این جزئیات در ساختار داستان نقش مهمی دارند و البته خاص دیدگاه ایدئولوژیکی و سیاسی نویسنده‌اند. خداداده ضمن منعکس کردن وضع اجتماعی ایرانیان در سال‌های دهه‌ی بیست [قرن بیستم مسیحی] می‌کوشد که نشانه‌های بیداری ملت را در آن‌ها بیابد. احساس توفان و تندر آینده در اولین فریادهای اگرچه هنوز، نه غرنده اما فزاینده‌ی دهقان‌ها علیه ستم‌گران وهمدستان آن‌ها پیداست. تأثرات نویسنده از زندگی مردم اگرچه رنگ اندوه و آشفتگی دارد، ولی با احساس امید بحران آتی و دیگرگونی کلی آمیخته است. امید به اینکه زندگی و اندیشه‌ی مردم ناگزیر عوض شود.

ترسیم زندگی سراسر محنت دهقانان و تطاول اهریمن‌گرسانی در روستا، نویسنده را به مسئله‌ی بقایای نظام ظلم فئودالی در روستا هدایت می‌کند. این بقایا در سراسر داستان مورد

^۱ روز سیاه کارگر، ص ۱۶۵

^۲ همین کتاب ص ۱۷۹

توجه نویسنده است. اما در خصوص سیاست اقتصادی روستا باید گفت که نویسنده تأکید می‌کند بر اینکه این سیاست نه فقط به برقرار ماندن، بلکه به استحکام بیشتر زنجیره‌های اسارت و بی‌چیزی روستائیان می‌انجامد. در حقیقت خداداده گرسنگی را نه فقط علت، بلکه نتیجه‌ی تنگدستی و ورشکستگی روستایی می‌شمارد.

خداداده به مسئله‌ی اساسی زندگی دهقان، یعنی رابطه‌ی او با خاک، توجه ویژه داشته‌است. نشان داده است که دهقان برای زمین به همه‌گونه جانفشانی آماده است. او دادن زمین به دهقان را امری ناگزیر می‌شمارد. احمد خداداده اولین نویسنده‌ی ایرانی است که بر اقتدار زمین بر دهقان تأکید می‌کند. این درک زندگی روستایی، موجب غنای ادبیات ایران است. خداداده رمز گشایش مسئله‌ی کیفیات روانی و جهان‌بینی و کار دهقان را در همین رابطه‌ی او با طبیعت و فرایند گلاویزی او با خاک می‌جوید. او ضمن تحلیل شرایط اجتماعی دهقان، فردگرایی و غریزه‌ی مالکیت خصوصی او را می‌شکافد. به این ترتیب در عین احترام بر عزت نفس دهقان و تأکید بسیار بر آن و حرمت به هویت او، به شرایط زندگی او در زنجیر اسارت و احساس دائمی بیداد نسبت به او آگاه است و سر تعارف و آرمان‌پردازی و بی‌عیب‌نمایی او را ندارد. همدردی با دهقان و خوارشماری استثمارکنندگان و بهره‌برداران از رنج او و انزجار از آن‌ها، با نیرویی فزاینده در سراسر داستان و به فریاد شنیدنی است. او را می‌توان در زمینه‌ی تحلیل تضادهای اجتماعی، نویسنده‌ای تیزبین و توانا شمرد. او ملت و مالکان را از دیدگاه دموکراسی دهقانی ارزیابی کرده‌است. خداداده با گریزها و استنتاج‌ها و تعمیم‌هایش، با قلم آتش‌ناکش که گاه خشم خود را به بیدادگران و گاه عشق خود را به مظلومان نعره می‌زند، یکی از برجسته‌ترین سراینده‌گان ادبیات امروز ایران است.

خداداده با این داستان پرده‌ای درخشان پدید آورده‌است که قهرمان اصلی آن دهقانان، یعنی بزرگ‌ترین و سرکوفته‌ترین و لگدخورده‌ترین طبقه‌ی جامعه‌ی ایرانند. این پرده‌ی فراخ‌گستره از تصاویر و صحنه‌ها و طرح‌های هنری بسیار تشکیل شده‌است. او نقاش صدیق و تیزبین و چیره‌قلمی است که از همان سال‌های بیست قرن [بیستم] نه تنها سرکوفتگی و ستم‌زدگی غارت‌شدگانی چون الله‌داد، بلکه در کنار او دهقانی را کشف کرده که از خوابی طولانی بیدار شده است. این دهقان هنوز به پیروزی آینده‌ی خود بر بیدادگران باور ندارد. هنوز نمی‌تواند مبارزه‌ی خود را با دانایی و توانایی همراه کند؛ اما در راه رشد و نگرش به دنیا، قدمی پیش نهاده و نسبت به رنجبران سلف در راه ارزیابی رویدادها پیشرفته است (صورتِ سرنمون بختیار نمونه‌ای از این گروه است). اهمیت اجتماعی مسائل برگزیده، جمع‌آوری موفقیت‌آمیز واقعیت‌هایی که جنبه‌ی نمونه دارند، قابلیت وصف دقیق و روشن

مسائل و توانایی پرداختن صورت‌های برجسته، از جمله ارزش‌های اساسی داستان است. از این گذشته، باید بر سادگی زبان و ایجاز بیانش تأکید کرد. رئالیسم خداداده به قدری اصیل و عمیق است که شرایطی که او وصف کرده از بسیاری جهات حتا برای تحول آینده ویژگی دارند.

برگردان از روسی به فارسی: سروش حبیبی





ردیف اول سمت چپ: امیر امجد است.
 نفر چهارم سمت چپ: امان‌الله‌خان فرهنگ است؛ پسر عموی امیر امجد
 ردیف اول از سمت راست: محمدعلی‌خان سعدالسلطان، محمد جعفرخان، احمدعلی‌خان،
 حیدرعلی‌خان خداداده
 محمد ابراهیم‌خان خداداده هم عکس می‌گیرد، مجلس آشتی کنان امیر امجد با امان‌الله‌خان است که هر
 دو یاغی شده، ناچار به فرار گردیده و به ایل سنجابی پناه برده بودند. مجلس به همت سعدالسلطان
 برپا گردید.

- *The Workers in Bleak Times*
- *Ahmad ali Khodadadeh*
- *Edited, annotated and with an introduction by:*
- *Nasser Mohajer– Assad Seif*
- *Cover design by Banafsheh Massoudi*
- *Published by Noghteh Books*
- *First edition: Summer 2016*
- *Second edition: Fall 2016*
- *ISBN: 978-0-9980864-0-1*



Europe :

Noghteh

B.P.157

94004 Créteil, Cedex

France

USA :

Noghteh

P.O. Box 8181

Berkeley, CA, 94707-8181

USA

noghteh@noghteh.org

The Workers in Bleak Times

Ahmad ali Khodadadeh

*Edited, annotated
and with
an introduction
by
Nasser Mohajer and Assad Saif*



**The Workers
in
Bleak Times**

A Novel

Ahmad alí Khodadadeh

Edited, annotated
and with
an introduction
by
Nasser Mohajer
and
Assad Saif

